

گل‌های سرخ اصفهان

ایران با اتومبیل

سفرنامه کلود انه

ترجمه: فضل‌الله جلوه



سال هزار و سیصد و هفتاد خورشیدی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Les Roses D'ISPAHAN

LA PERSE

EN

Automobile

A Travers La Russie Et Le Caucase

Par CLAUDE ANET

Librairie Pelix Juven

PARIS 1906

گل‌های سرخ اصفهان (ایران با اتومبیل)

کلود انه

ترجمه: فضل‌الله جلوه

ناشر: نشر روایت

چاپ اول: ۲۰۰۰ نسخه -- پائیز ۱۳۷۰

حروفچینی: مؤسسه همراه -- چاپ: احمدی

کلیه حقوق این چاپ متعلق به نشر روایت می‌باشد

فهرست

صفحه	عنوان
۵	مقدمه مترجم
۷	پیشگفتار
۱۳	فصل اول: عزیمت - بسارابی
۴۰	فصل دوم: کریمه
۶۴	فصل سوم: قفقاز
۱۰۹	فصل چهارم: رسیدن به ایران
۱۲۳	فصل پنجم: از رشت تا تهران
۱۴۶	فصل ششم: هشت روز در تهران
۱۹۲	فصل هفتم: از تهران تا اصفهان با دلیجان ایرانی
۲۳۳	فصل هشتم: یک هفته در اصفهان
۲۷۷	فصل نهم: بازگشت
۲۹۸	فصل دهم: از تفلیس تا تبریز و زنجان
۳۱۵	فصل یازدهم: آخرین منزل
۳۲۶	ضمیمه: چگونه می‌توان با اتومبیل به اصفهان رفت

به نام خداوند جان و خرد

کتاب گلهای سرخ اصفهان یا سیاحت ایران با اتومبیل، شرح سفر طولانی و پرماجرایی کلود انه^۱، روزنامه‌نگار و نویسنده فرانسوی است که در نخستین سالهای قرن بیستم به اتفاق چند تن از دوستان اروپایی خویش، از طریق کشورهای اروپای مرکزی، روسیه و قفقاز به ایران سفر کرده و بعد از چند روز اقامت در تهران از راه کاشان به اصفهان رفته است. نویسنده و همراهان ابتدا قصد داشته‌اند سرتاسر سفر طولانی خویش را به وسیله اتومبیل انجام بدهند. ولی به علت خرابی جاده‌ها و عدم استحکام و آمادگی اتومبیلها برای پیمودن راهی چنین دور و دراز، موفق به انجام منظور خود نشده‌اند و ناگزیر فقط قسمتی از راه را با اتومبیلهای خود پیموده و برای ادامه سفر از سایر امکانات و وسایل نقلیه آن زمان استفاده کرده‌اند.

نویسنده به سبب کنجکاوی روزنامه‌نگاری خویش، با دقت و نکته‌سنجی خاصی که برای خواننده بسیار جالب است به ثبت وقایع روزانه سفر و ماجراهای آن پرداخته است. اما مثل اکثریت قریب به اتفاق غربیانی که در آن زمان (و هر زمان) مطالبی درباره ایران نوشته‌اند، نوشته‌های او نیز از پیشداوریه‌ها، برداشتها و قضاوت‌های غلط، گمراه کننده و احياناً مغرضانه خالی نیست. بدیهی است از نظر حفظ امانت، کتاب به صورت کامل اصلی (به جز حذف چند صفحه درباره ریشه‌های اختلافات داخلی روسیه آن زمان، که برای زمان ما بکلی کهنه و فاقد اهمیت است) ترجمه شده است.

۱ - (Jean Schopfer, Claude) Anet ژان شوپفر معروف به انه - تولد سویس: ۱۸۶۸.

مرگ پاریس: ۱۹۳۱.

نویسنده چند سال بعد از این سفر، در سالهای ۱۹۰۹ و ۱۹۱۰ نیز برای دومین و سومین بار به ایران سفر کرده که گزارش آنها را در کتاب اوراق ایرانی^۱ منتشر ساخته است. لازم به یادآوری است که کتاب اخیر تحت عنوان «خاطرات سفر کلودانه در آغاز مشروطیت»^۲ به قلم شیوای آقای پرویز پروشانی به فارسی برگردانده و منتشر شده است و مترجم فاضل مقدمه جامعی نیز بر آن نوشته‌اند که خوانندگانی که طالب آگاهی بیشتر از شرح حال مفصل و آثار نویسنده و طرز تفکر و شیوه قضاوت‌های او باشند می‌توانند به آن مراجعه کنند.

در پایان این مقدمه کوتاه بر خود فرض می‌دانم از دوست قدیم و بسیار عزیزم، هنرمند معروف، آقای علی خادم که حق عظیمی به گردن مطبوعات و تاریخ معاصر دارند و اصل این کتاب را در اختیارم گذاشتند و نیز از دوست و برادر عزیزم آقای جمشید ارجمند که دستنوشته این ترجمه را دقیقاً مطالعه و در هر مورد راهنمایی و اظهار نظرهای پرارزشی کرده‌اند، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

فروردین ماه ۱۳۷۰

فضل‌الله جلوه

۱ - Feuilles Persanes .

۲ - اوراق ایرانی (خاطرات سفر کلودانه در آغاز مشروطیت) - انتشارات معین - ۱۳۶۸ تهران.

پیشگفتار

سفر کردن و فقط برای خویش نوشتن!

تنها سفر است که زیباترین سرمستیها را به انسان می‌بخشد. اکتشاف پی‌درپی و بی‌وقفه افقهای تازه، گذر از شهرهایی که گذشته‌ای شکوفا و پررونق داشته و اکنون به صورت سرزمین اموات درآمده‌اند، تماشای معبدهایی که روزگاری هزاران هزار انسان معتقد در زیر رواقهای آن به عبادت می‌پرداخته‌اند و اینک جز قطعات پراکنده سنگها و ستونهای ویران آنها چیزی باقی نمانده، باز یافتن بیابانهای متروک و دورافتاده‌ای که زمانی اقوامی نیرومند در آنها می‌زیسته‌اند، و دورتر و باز هم دورتر رفتن و همچنان از میان مردمان گوناگون و بازمانده ویرانه‌ها گذشتن، و احساس این که هرچه در این لحظه می‌بینی و از تماشای آن لذت می‌بری به زودی برای تو نیز به صورت خاطره‌ای درمی‌آید و بار دیگر آنها را نخواهی دید، همه شادی‌بخش و در عین حال با دلهره‌ای دلپذیر همراه است.

من فقط برای چیزهایی که از چنگم می‌گریزند ارزش بسیار قائلم. با اشتیاقی بهت‌آلود در پی آنها می‌دوم و آن‌گاه که به چنگشان نمی‌آورم یا از دستشان می‌دهم تازه احساس می‌کنم که چقدر دوستشان دارم.

شاید راز سرمستی سفر نیز همین باشد.

اما چگونه می‌توان این احساس را به کسی که درمیل راحت خود لمیده‌است منتقل

کرد؟

*

ما تا قلب ایران پیش‌رفته و گلهای سرخ اصفهان را چیده‌ایم.

ما برای انجام سفر خویش دشوارترین وسایل حمل و نقل را برگزیدیم. به جای آن که با ترن به باکو برویم تصمیم گرفتیم قسمتی از راه را، هر چه بیشتر بهتر، با اتومبیل طی کنیم. و به این ترتیب از قسمتهایی از خاك بسارایی^۱ عبور کردیم که تا سالها بعد نیز برای اتومبیل سواران سرزمین ناشناخته و ممنوع باقی خواهد ماند. ما زیبایی های کریمه را از اوج جاده های مارییچ و کوهستانی آن تماشا کردیم و در قفقاز، باران و برف، بیش از انقلاب (۱۹۰۵) ما را از پیش رفتن بازداشت. بعد از چند گردش کوتاه و بلند در اطراف باتوم و کوتائیس^۲، با ترن و اتومبیل به راه خود ادامه دادیم. و در ایران، در حالی که یکی از دوستانمان بیهوده می کوشید با اتومبیل از کوهستانهای نزدیک تبریز که چون سدی مستحکم راه وصول به جلگه مرکزی ایران را بسته بود عبور کند، ما با اتومبیل از قم، دومین شهر مقدس امپراتوری شاه، عازم تهران شدیم و فقط از دور گنبد طلایی مرقد عظیم حضرت معصومه (س)، خواهر حضرت امام رضا (ع) را که به خاك مشهد تقدس بخشیده است، تماشا کردیم. ما وحشت عبور از بیابانهای برهوت مرکز ایران را با يك دلچان ایرانی تجربه کردیم و بعد از پشت سر گذاشتن دوزخ کویر به بهشت اصفهان رسیدیم.

و بعد از رسیدن به اصفهان، در ششمین هفته سفر و پس از چیره شدن بر همه دشواریهای توانفرسا و تحمل انواع شکنجه ها، تازه دوری پاریس و دوستان و بستگان خویش را احساس کردیم. در آنجا بود که به فاصله عظیم میان این شهر زیبا و شهر و دیار خویش پی بردیم و بار دیگر موانع راه را، از کوهها و دره ها گرفته تا رودخانه های خروشان و بیابانهای خاموش به یاد آوردیم. هفته ای فراموش نشدنی در اصفهان گذراندیم.

*

در این سفر دو بانوی جوان نیز همراه ما بودند یا بهتر است بگویم ماهمراه ایشان بودیم. چون در حقیقت شور و اشتیاق، نشاط و سرزندگی و پشتکار خستگی ناپذیر و اراده قاطع ایشان برای انجام این سفر، بزرگترین مشوق و نیروبخش ما برای دست و پنجه نرم

۱ - Bessarabie منطقه ای در روسیه شوروی (اوکراین و مولداوی).

۲ - Koutais از شهرهای روسیه در گرجستان.

کردن با مشکلات بود.

این دو بانوی نورسیده، در زندگی عادی خویش به تن آسایی، راحت طلبی و تجمل خو گرفته بودند. اما در طی سفر چه بسیار شبها را بی خواب به روز آوردند، با غذاهای اندک و غیرمکفی سر کردند، در دخمه های کثیف خوابیدند و سرمای گزنده سپیده دم، بادهای منجمد کننده کوهستانها و حرارت گدازنده و بی حس کننده و احياناً کشنده نیمروز بیابانهای بی آب و علف را، بی آن که لب به شکایت بکشایند، تحمل کردند. آنان نیز با ما به اصفهان آمدند. و اکنون همگی به سرزمین خویش باز گشته ایم.

*

در بازگشت، عکسهایی را که طی سفر گرفته بودم به خانمی که امروزه در عالم ادب صاحب آوازه ای است نشان دادم. بعد از آن که همه را تماشا کرد گفت: — عکسهای جالبی است. ولی چرا این قدر از خودتان عکس گرفته اید؟ شما و دوستانتان در همه عکسها، در میان خرابه ها و چشم اندازهای ایران و خلاصه در همه جا حضور دارید.

حق با اوست. و عکسهایی هم که در این کتاب می بینید در همین زمره است. ولی هدف من عکس گرفتن از خودم و دوستانم نبود. می خواستم به این وسیله به مناظری که از آن عکس می گیرم حرکت و زندگی ببخشم و در ضمن نشان بدهم که ما به کجاها رفته ایم و چه حوادثی بر ما گذشته است.

وقتی به پاریس بازگشتم از من پرسیدند:

— آیا دیدن اصفهان به زحمتش می ارزید؟

من به این گونه جواب دادم:

— مردی به نام جان رایبسون، اهل بیرمنگام انگلستان که پول زیادی به چنگ آورده بود تصمیم گرفت از کارهایش کناره گیری کند. و چون از بیکاری دلتنگ شد قصد سفر کرد. اما او به چیزی غیر از آنچه همیشه در زندگی انجام داده بود دلبستگی نداشت. طی سفر در شهرهای بیگانه نیز تنها نگران آن بود که وضع تجارت آهن و فولاد، که همان شغل خودش بود، چگونه است. بالاخره وارد ایران شد و بعد از خستگی و مرارت فراوان به اصفهان رسید. در این شهر تنها جایی که دید بازار بود و تنها یادداشتی که در دفتر خاطرات خود نوشت این بود: «بازار آهن و فولاد اصفهان آن قدر رونق

ندارد که به زحمت سفر بیارزد.
تصور می‌کنم شنوندگان من از همین داستان کوچک نتیجه اخلاقی لازم را گرفته باشند.

*

چگونه شد که هفت نفر انسان عاقل و منطقی تصمیم گرفتند با اتومبیل به اصفهان سفر کنند؟

اولین کسی که به این فکر افتاد که می‌توان جاده‌های دیگری غیر از جاده تولون تانیس را هم با اتومبیل پیمود دوستم پرنس امانوئل بیسکو بود که از مدتها قبل هوای يك سفر با اتومبیل تا شبه جزیره کریمه را در سر داشت. به این منظور ابتدا در منزل خود به مطالعه راههای توریستی «بادکر» و نقشه‌های آن پرداخت و ضمن همین مطالعه دریافت که در قفقاز، بین سباستوپول تا باتوم سرویس کشتیرانی منظمی برقرار است. پس از آن بود که در اوایل ژانویه ۱۹۰۵ درباره نقشه سفر خود با من به گفتگو پرداخت.

هر کس کوچکترین اطلاعی از جغرافیا داشته باشد می‌داند که قفقاز سرزمینی کوهستانی و زیباست و اخیراً نیز روسها در آنجا جاده‌ای ساخته‌اند. نقشه قفقازی مقابل خود گسترديم و از روی آن به تعیین خط سیر سفر خویش پرداختیم. روی نقشه از دشتها گذشتیم و قله‌ها را زیر پا گذاشتیم و در شهرها به استراحت پرداختیم و بالاخره در روی نقشه به باکو رسیدیم. دریای خزر مانع پیشرفت ما شد و ناگزیر چند روزی را در عالم خیال، در شهر نفت گذراندیم.

روز بعد امانوئل بیسکو باز به دیدن من آمد و گفت:

— شما می‌دانید رشت کجاست؟

— رشت در ایران؟

— درست است. رشت در ایران.

— فکر می‌کنم در جنوب دریای خزر قرار گرفته و با دریا هم فاصله زیادی نداشته باشد.

— یادتان هست که ما روی نقشه تا باکو پیش رفتیم و به این حساب حالا هم در

قفقاز هستیم؟

به شوخی گفتم:

— بله. من از همین جا می‌توانم قراولان قراق را در خیابانهای شهر ببینم!

ولی او با لحنی جدی ادامه داد:

— من تحقیق کرده‌ام که کشتیهای تجاری هفته‌ای دو بار از باکو به انزلی، یعنی

بندرگاه رشت آمد و رفت می‌کنند.

ضربان قلبم شدید شد. امانوئل بیسکو گفت:

— و از رشت تا تهران هم روسها جاده‌ای عالی به طول سیصد و بیست و پنج

کیلومتر کشیده‌اند که اتومبیلها...

حرفش را بریدم و گفتم:

— کافی است. کی حرکت کنیم؟

سه ماه طول کشید تا مقدمات سفر را فراهم کردیم.

*

در این فاصله انقلاب روسیه آغاز شده بود. روزنامه‌ها آکنده از بدترین خبرها بود و مخصوصاً اشخاصی که از جنوب روسیه می‌آمدند خبرهای بدی می‌آوردند، می‌گفتند در اودسا، اعتصاب عمومی آغاز شده است و این شهر یکی از توقفگاههای ما بود. در زرادخانه‌های سبستوپول آتش انقلاب برافروخته شده بود و ما می‌بایست از این شهر عبور کنیم. در قفقاز راهزنان مسلح جاده‌ها را بسته بودند، در شهرها کشتار می‌شد و در همه جا قتل و غارت بیداد می‌کرد. در بسیاری مناطق حکومت نظامی اعلام شده بود و هرج و مرج بر باتوم حکمفرما بود. روستایان گوری قیام کرده بودند و جمهوری می‌خواستند. و ما برای رسیدن به ایران، جز عبور از خاك قفقاز راهی نداشتیم.

هر روز چند ستون روزنامه‌ها با اخبار هولناکی که از روسیه می‌رسید سیاه می‌شد. کافی بود شهری را در خط سیر خود تعیین کنیم تا بلافاصله آتش فتنه در آن روشن شود. تازه تصمیم گرفته بودیم سری هم به یالتا بزنیم که شهر را غارت کردند.

بدین گونه بود که صاحبان عقل و درایت سرمی‌جنبانند و وقتی می‌شیدند که دو زن را نیز با خود به این سفر خواهیم برد، ما را دیوانه می‌پنداشتند.

*

ولی ما چنان عزم راسخی داشتیم که هیچ پیشامدی نمی‌توانست از اقدام به سفر

منصرفان کند.

در اولین روزهای ماه آوریل همگی در بخارست گرد آمدیم و در این شهر است که من همسفرانم را به شما معرفی می‌کنم: پرنس ژرژ بیسکو^۱، مردی ورزشکار که پدرش در دو جنگ، یکی در مکزیك و یکی در سال ۱۸۷۰ دوش به دوش فرانسویان جنگیده بود به اتفاق همسر بسیار جوانش که همیشه چند شاخه گل همراه داشت (و من نمی‌دانم در بیابانهای سوزان گل از کجا می‌آورد؟) و به همان اندازه که گل دوست می‌داشت به شعر هم علاقه‌مند بود و خود اشعار بسیار زیبایی هم می‌سرود، دخترعمویش مادام میشل فرکید^۲ به اتفاق شوهرش که از شاگردان سابق دانشگاه لویی کبیر بود، پرنس امانوئل بیسکو محرک و بانی اصلی این سفر که بخصوص در روسیه و قفقاز بار مسئولیت سیاحت ما را بر دوش داشت، آقای لئونیدا^۳، ورزشکاری نیرومند و به طوری که خواهید دید سرسخت‌تر و مقاومتر از يك سگ بولداگ اهل رومانی، و خودم.

علاوه بر این گروه هفت نفری، سه مکانیسین نیز همراه ما بودند: کلر، سویسی، اوژن، فرانسوی که از دریا وحشت داشت و ژرژ، مردی همیشه افسرده و اندوهگین، اهل رومانی، که آنها هم، مثل دیگران نمی‌توانستند قبول کنند که از این سفر غیر از تفریح و تماشا، هیچ منظور دیگری داشته باشیم.

اتومبیلهای دلیری را هم که در این سفر همراه ما بودند از یاد نبریم: يك مرسدس ۴. اسب ۱۹.۴ شاسی کوتاه بی‌سقف، يك مرسدس ۲۰ اسب و يك فیات ۱۶ اسب ساخت همان سال و با همان مشخصات.

*

و اکنون در جاده‌ها، به سوی سرزمینهای ناشناخته و ماجراها عزیمت کنیم.

1 - Georges Bibesco

2 - Michel Pherekydc

3 - Leonida

فصل اول

عزیمت - بسارابی

بخارست، سه‌شنبه ۱۱ آوریل — بعد از سه ماه گفتگو دربارهٔ سفر ایران، سرانجام هنگام عزیمت فرا رسید. دو روز و دو شب را در قطارهای سریع‌السیری که به جانب مشرق در حرکت بود گذراندیم. از مونیخ و وین و بوداپست و بسیاری شهرهای کوچک و بزرگ غرب اروپا گذشتیم و به بخارست رسیدیم. حالا دیگر هنگام حرکت به سوی اصفهان بود.

طبق قرار قبلی در ساعت نه صبح در هتل بولوار شهر بخارست گرد آمدیم. لباسهایی که پوشیده بودیم مجموعه عجیب و غریبی به وجود آورده بود که مطلقاً با محیط آرام و مجلل سرسرای هتل تناسب نداشت. کلاههای نقابدار برای محافظت چشمان از گرد و غبار، پالتوی بارانی، مانتوی پوست، دستکشهای بزرگ با آستر خز، چکمه، ساق‌بند چرمی، عینکهای آفتابی با دوره چرمی... و خلاصه همه چیز حکایت می‌کرد که به سفری یکی دو روزه نمی‌رویم بلکه راهی طولانی، دشوار و پرحادثه در پیش داریم. اقوام و دوستان پیرامون ما حلقه زده بودند.

هوای بیرون سرد بود. اتومبیلها را روشن کرده بودند تا موتورها گرم و برای حرکت آماده شود. این اتومبیلها متعلق به اعضای اتومبیل کلوب رومانی بود که می‌خواستند ما را به ساحل دانوب برسانند. در آنجا سوار يك کشتی بخاری اتریشی که عازم گالاتس بود می‌شدیم و از این شهر بود که با اتومبیلهای خویش از بسارابی می‌گذشتیم و سفر خود را آغاز می‌کردیم. جالب بود که اولین مرحله سفر زمینی ما با کشتی آغاز می‌شد!

آسمان صاف بود و ما آرزو می‌کردیم فردا و پس فردا نیز هوا آفتابی باقی بماند چون در غیراین صورت جاده‌های خاکی بسارابی پر از گل و لای می‌شد و قطعاً برای عبور از آنها دچار مشکل می‌شدیم.

اقوام را بوسیدیم و دست دوستان را فشردیم و چند عکسی به یادگار گرفتیم و به بخارست «خدانگهدار» گفتیم. خدا می‌داند بار دیگر در چه شرایطی این شهر را می‌دیدیم و با چه تجربیات یا خستگی‌ها و ناکامی‌هایی به آن باز می‌گشتیم.

فاصله بخارست تا جیورگوو^۱، که قرار بود در آنجا سوار کشتی بشویم حدود ۶۰ کیلومتر است. جاده از دشت همواری می‌گذشت و نسبتاً خوب بود. اما هرگز به پای راه‌های درجه یک فرانسه نمی‌رسید. در فاصله‌ای دور تپه‌های کم ارتفاع دیده می‌شد. سعی کردم در کرانه افق اثری از رودخانه دانوب بیابم. اما موفق نشدم.

در جیورگوو ناهار خوبی خوردیم. گویی در این شهر موزیک در رگ‌های همه مردم جریان دارد. کفش‌دوز و خیاط و نجار وقتی ساعت کارشان به پایان می‌رسد دکانهای خود را می‌بندند، لباس سیاه بلندی می‌پوشند و سازی به دست می‌گیرند و ناگهان همه تبدیل به نوازنده می‌شوند. ما هم به نوای نغمه‌های همین گروه ناهار خوردیم و بعد دور هم حلقه زدیم و والس رقصیدیم. آیا در تهران هم می‌توانستیم برقصیم؟... بعد از ناهار به طرف ساحل دانوب حرکت کردیم.

آب رودخانه بر اثر بارانهای شدید و سیلابهای بهاری زرد رنگ شده بود. در آن سوی رودخانه، خیلی دورتر، سواحل بلغارستان گسترده بود که از جهت نامسکون بودن دست کمی از سواحل رومانی نداشت.

در بارانداز کشتی‌ها، چمدانهای خود را که به وسیله قطار رسیده بود در انتظار خویش یافتیم. همه به سوی آنها شتافتیم تا مطمئن شویم از چمدانها و صندوقها و بسته‌ها چیزی کم و کسر نشده باشد.

من نسبت به اشخاصی که به سفرهای دور و دراز می‌روند و هرگز از بابت چمدانها و لوازم سفر خویش ابراز نگرانی و وسواس نمی‌کنند احساس ستایش و شگفتی خاصی دارم و چنین به نظر می‌آید که این قبیل اشخاص موجوداتی غیرمادی و شاید آسمانی هستند

که نه نسبت به گرما و سرما حساسیتی دارند و نه از باران و تشنگی و گرسنگی و بی‌غذایی نگران و بیمناک می‌شوند. اما بدبختانه هیچ يك از ما از این گروه مسافران بیغم و بی‌خیال نبودیم. برعکس وسواس زیادی هم داشتیم که هر روز لباسهای زیر و روی خود را عوض کنیم و در هر شرایطی سر و وضع مرتب و آراسته داشته باشیم. می‌بایست همه چیز بجا و بموقع باشد و پیوسته در این نگرانی به سر می‌بردیم که مبدا یکی از ضروریات سفر را از قلم انداخته و جا گذاشته یا همراه نیاورده باشیم. طبعاً با چنین وسواسی ناچار بودیم هر روز و در هر منزل و در عین خستگی سفر، چمدانها را به هم بریزیم و مرتب کنیم. لباسها را باز کنیم و دوباره تا کنیم و برای آنکه شما خواننده عزیز پی ببرید که تکرار روزانه این کار چه مشقتی بود و چقدر از وقت ما را می‌گرفت بد نیست سیاهه‌ای از اسباب و لوازمی که همراه داشتیم تهیه کنم.

چمدانها - ما جمعاً هفت مسافر بودیم به اضافه سه نفر مکانیسین. هر يك از ما حق داشتیم دو چمدان همراه بیاوریم که البته همگی هم از این حق استفاده کرده بودیم. اما این چمدانها البته غیر از بسته‌های كوچك و بزرگ دیگری بود که هر کسی با خود داشت و هر روز مقداری از وقتمان به شمردن و حاضر و غایب کردن آنها می‌گذشت. وقتی این بسته‌ها را در کنار هم می‌چیدیم یا روی هم می‌انباشیم خودمان از مقدار و حجم آن دچار وحشت می‌شدیم و شاید فقط مشاهده همین توده انبوه کافی بود که هر کس دیگری را که به جای ما بود بکلی از ادامه سفر منصرف کند. فقط لوازم عکاسی ما برای خود حجم در خور ملاحظه‌ای پدید می‌آورد. این لوازم عبارت بود از سه دوربین كداك تاشو با تعدادی عدسیهای زایس، به اضافه دو دوربین كوچك و بزرگ که قابل تا شدن هم بودند و هر کدام به تنهایی به اندازه يك چمدان جا می‌گرفت و تمامی صندوق اتومبیل را اشغال می‌کرد. سه پایه‌های عظیم این دوربینها نیز به نوبه خود مزاحمت بسیار ایجاد می‌کرد و هر بار که می‌خواستیم آنها را پیاده یا سوار کنیم حتماً استخوان پای یکی از ما را آسیب می‌زد. تنها مورد استفاده‌ای که این سه پایه‌ها داشت این بود که در توقفهای بین راه از آنها به عنوان میز یا چهار پایه استفاده می‌کردیم و گرنه هر بار که خواستیم آنها را برای عکسبرداری از منظره‌ای به کار ببریم به اشکالی برمی‌خوردیم و از این کار منصرف می‌شدیم. علاوه بر اینها دو تفنگ بیمصرف هم با خود آورده بودیم که طبعاً جای زیادی اشغال می‌کرد و بر این اشیاء باید مانتوهای ضخیم پوست، تعدادی پوست بز برای گستردن

روی صندلیهای اتومبیل، لگن‌های کائوچوئی برای شست و شو، بارانی، نقابهایی برای محافظت چشمها و سر و گردن از گرد و بخار، پتوهای پارچه‌ای و پشمی و پوستی، عینکهای محافظ چشم در مقابل آفتاب و برف به اضافه تعدادی ساکهای دستی که هر کدام کمی از چمدان کوچکتر بود و نیز کیفهای کوچکتر دستی برای لوازم آرایش و اشیاء دم‌دستی را هم اضافه کرد. حالا شاید خود شما بتوانید تصور کنید که این مجموعه عظیم به اضافه ده نفر مسافر که باید همه با سه اتومبیل حمل شود چه مشکلاتی ایجاد می‌کند. و باز در نظر مجسم کنید که وقتی این چمدانها و بسته‌ها در يك اتاق‌هتل‌بازمی‌شود و لباسها و اشیاء داخل آنها بر سطح اتاق و روی تخت پراکنده می‌شود چه آشفته بازار وحشت‌انگیزی پدید می‌آورد. و ببینید وقتی هر کسی دنبال یکی از لوازم خویش می‌گردد و یا در میان لوازم دیگری به جستجوی لباس زیر یا وسیله اصلاح خود می‌پردازد چه غوغایی برپا می‌شود. نتیجه مستقیم همه این آشفتگیها، در درجه اول تأخیرهای اجتناب‌ناپذیر در حرکت از هر يك از توقفگاههای بین راه بود.

علاوه بر این چمدانها و اشیایی که با خود حمل می‌کردیم تعدادی چمدانهای صندوق مانند بزرگ هم داشتیم که معمولاً با ترن یا کشتی یا پست حمل می‌شد. اینها چمدانهای مستقلی بودند که در واقع به میل و دلخواه خود سفر می‌کردند و به ندرت ممکن بود در جایی که به آنها احتیاج داشتیم در اختیارمان باشند. معمولاً در اوقات و مکانهای غیرمنتظره به آنها می‌رسیدیم و هر بار از بازدیدیشان ذوق‌زده می‌شدیم و اغلب بدون آنکه درشان را بگشاییم به وسیله ترن یا پست یا کشتی روانه منزل بعدی می‌کردیم. اکنون همه این اسباب سفر در جیورگوو گرد آمده بود. به استثنای يك جعبه مقوایی عظیم محتوی کلاههای زنانه که در واقع زرنگی به خرج داده و در همان منزل اول خودش را گم و گور کرده بود!

همه را در کشتی اتریشی بار کردیم و رو به راه نهادیم.

روی رودخانه دانوب - سواحل شط، در هر دو طرف وحشی بود. کرانه بلغارستان صدمه دیده و ناهموار و کرانه رومانی مسطح بود. در طرف راست گله‌های گوسفندان در کوهستانها می‌چریدند و در طرف چپ بیدستانهای انبوه گسترده بود و بر تنه‌های قطور و کهنسال درختان شاخه‌های جوان و سرسبز و پرطراوت سربرافراشته بود. مرغابیها در

پرواز بودند و مرغ ماهیخواری که گردن دراز خود را در طلب طعمه‌ای در آب فرو برده بود به سر و صدای کشتی سربر آورد و هراسان به اطراف نگریست و بعد بالهای نقره‌ای خود را برهم زد و در هوای گرفته و مه‌آلود به پرواز درآمد. آسمان از ابر خاکستری رنگی پوشیده شده بود و رودخانه دانوب بی‌انتهای به راه خود ادامه می‌داد و امواج گل‌آلود آن بر روی هم می‌غلطید. در بعضی جاها شط به قدری پهن و گسترده بود که ساحل رو به رو از دور چون جزیره‌ای در دریا به نظر می‌رسید.

همه بر عرشه کشتی گرد آمده بودیم و شاید هنوز هم باورمان نمی‌شد که سرانجام سفر دور و دراز خود را آغاز کرده‌ایم. دو نفر تفنگ به دست به قصد شکار مرغابی یا مرغ ماهیخواری تیراندازی می‌کردند و بقیه فنجان چای به دست به قسمتهایی از کتاب گوینو درباره روح شرقی و تعزیه‌های ایرانی گوش می‌دادند.

از کنار شهر کوچکی به نام تور تو کایا^۱ گذشتیم. ساکنان این شهر همه ترکان مسلمانند. از دور مناره‌های مساجد آنها را تماشا کردیم و مردان عمامه به سر و زنان پوشیده در حجاب را دیدیم و صدای مؤذنان را که مردم را به عبادت خدای یکتا دعوت می‌کردند شنیدیم. برای اولین بار احساس نزدیکی شدن به شرق به ما دست داد.

شب فرا رسید و بعد از گرمای روز نسیم خنکی وزیدن گرفت. در بعضی قسمتها شب هنگام هوا چنان سرد می‌شود که ساحل رودخانه یخ می‌بندد. گفתי تپه‌ها در سیاهی شب به خواب رفته‌اند. گاهگاه، ماه لرزان و پریده رنگ از لابه لای ابرها نمایان می‌شد و چنان می‌نمود که به ما و سواحل خاموش خیره شده است. از دور درختان کهنسال بید چون غولهای سر از خاک برآورده و نگران جریان بی‌وقفه آب به نظر می‌رسید.

۱۲ آوریل - باز همان چشم‌انداز روز قبل، همان سواحل متروک و بی‌آبادی و همان جریان مداوم شط گل‌آلود. اکنون ساحل هر دو طرف متعلق به خاک رومانی بود و مردابها و دریاچه‌هایی که بر اثر جریان آب پدید آمده بود عرض رودخانه را دو تا سه برابر اندازه معمولی آن نشان می‌داد. در نزدیکی شط، گله‌های گوسفندان در چراگاهها می‌چریدند و از دور چون لکه‌های رنگی که بر صفحه سبز رنگ تابلویی پاشیده باشند

به نظر می‌آمدند.

به برابلاً^۱ رسیدیم و حدود نیم ساعت طول کشید تا از آن گذشتیم. این یکی از بندرگاه‌های بزرگ رومانی در کنار شط دانوب است که از مراکز عمده صادرات گندم این کشور به شمار می‌آید و در مجموع شهری زشت و مدرن است.

گالاتس^۲ - نیم ساعت بعد به گالاتس که آخرین بندرگاه رومانی است رسیدیم. در اینجا باید سوار کشتی بخار روسی که به اودسا می‌رود بشویم. اتومبیلها در ساحل در انتظارند. باید آنها را به کشتی روسی منتقل کنیم و این کار آسانی نیست.

اشکال کار از این ناشی می‌شود که کشتی روسی جرثقیل نیرومندی که بتواند اتومبیل‌های ما را از زمین بلند کند و بر عرشه کشتی قرار دهد ندارد. باید ابتدا اتومبیل را به وسیله پلی از ساحل روی دویه‌ای آورد. سپس باید دویه در کنار کشتی پهلوی بگیرد و آنگاه توسط پل چوبی دیگری اتومبیل از دویه به کشتی منتقل شود و همه این کارها احتیاج به زمان و وقت و تخصص و مهارت دارد. ولی چاره‌ای نیست. باید دست به کار شد.

ابتدا به هر مشقتی بود مرسدس را به روی دویه آوردند. بعد دویه تا نزدیکی کشتی پیش آمد و لنگر انداخت. آنگاه توسط تعدادی الوار پهن و محکم، بین دویه و کشتی پلی ایجاد کردند که چون عرشه کشتی خیلی بلندتر از سطح دویه بود طبعاً پل شیب تندی حدود چهل درجه پیدا می‌کرد. ولی به هر صورتی بود می‌بایست اتومبیل از این شیب تند بالا برود و به عرشه کشتی برسد. ژرژ بیسکو پشت رل نشست و موتور را روشن کرد، اما چرخها در جای خود می‌چرخید و می‌لغزید و پیش نمی‌رفت. ناچار سی نفر حمال و ملوان کمک کردند و ماشین را هل دادند تا عاقبت به هر زحمتی بود به عرشه کشتی رسید. لحظات خطرناکی بود. فقط کافی بود فشار لازم برای جلو راندن اتومبیل کافی نباشد و ماشین عقب بزند و به دویه برگردد و علاوه بر خودش عده‌ای از کارگران را نیز به رودخانه بیندازد. اما خوشبختانه کار به خیر گذشت و انتقال دو اتومبیل دیگر که سبکتر بودند نیز به همین ترتیب انجام گرفت.

انتقال اتومبیلها به کشتی روسی بیش از دو ساعت طول کشید. مردم جمع شده

بودند و مشتاق و حیرت‌زده کار نقل و انتقال را تماشا می‌کردند و فریاد کارگران، آمیخته با سوگندها و دشنامهای روسی و ترکی و فرانسه و بلغاری به آسمان می‌رسید. کم‌کم گوشه‌های ما به کلمات «نیت» (نه) و «دا» (بله) روسی آشنا می‌شد. از میان ما ژرژ بیسکو به زبان روسی آشنایی کامل داشت و از این بابت بر خود می‌بالید. ولی وقتی گرد او جمع شدیم و به اصرار از او خواستیم کلماتی را که روسها بر زبان می‌آورند برایمان ترجمه کند تا بناگوش سرخ شد و فقط چند تایی از آنها را که کمتر زشت و رکیک بود ترجمه کرد.

با تأخیر اندکی گالاتس را ترك کردیم. ولی مثل این که چنین امری برای کاپیتان کشتی خیلی عادی بود. در ساحل يك گروه زنان معمولی که همه روسیهایی سفید بر سر داشتند گرد آمده بودند و به علامت خداحافظی برای یکی از مسافران کشتی دست تکان می‌دادند. این مسافر سرباز وظیفه جوان و آرامی بود که برای شرکت در پیکاری خونین میان روسیه و ژاپن به منچوری عزیمت می‌کرد. زنها آنقدر بر جای ایستادند و دست تکان دادند تا کشتی از نظر پنهان شد ولی ما همچنان از عرشه کشتی چهره‌های اشک‌آلودشان را که سعی می‌کردند با دستهایشان بپوشانند می‌دیدیم.

ساعتی بعد به رنی اگمرک روسیه رسیدیم. البته ما توصیه‌نامه‌هایی در دست داشتیم. ولی بدبختانه همه آنها به عنوان گمرک اسماعلیه، که قرار بود در آنجا پیاده بشویم نوشته شده بود و دو ساعتی طول کشید تا موفق شدیم مأمورین گمرک رنی را قانع کنیم که کاری به ما نداشته باشند و اجازه بدهند به اسماعیلیه برویم و در آنجا تشریفات گمرکی انجام بگیرد. بار دیگر ژرژ بیسکو نقش مترجم را برعهده گرفت.

از فرصت استفاده کردیم و روی عرشه کشتی ناهار خوردیم. هوا طوفانی و آفتاب سوزان بود ولی با وجود اجازه مأمورین گمرک، کشتی حرکت نمی‌کرد. چرا؟ کسی جواب درستی نمی‌داد.

اندکی بعد عده‌ای افسر و سرباز بر تپه‌هایی که ساختمانهای گمرک بر آن بنا شده بود ظاهر شدند و تازه فهمیدیم که منتظر فرماندار کل بسارایی هستند. آیا به خاطر ما به خود زحمت داده و رنج راه را بر خویش هموار کرده بود؟ با آن همه شایعات ناراحت

کننده‌ای که درباره رفتار مأمورین حکومتی روسیه بر سر زبانها بود آیا چنین چیزی امکان داشت؟ به هر صورت بعد از چند دقیقه فرماندار کل همراه يك اسکورت مفصل و پرشکوه از راه رسید و یکسره به کشتی آمد و مستقیماً به سراغ اتومبیلها رفت. بدقت به تماشای زیر و بالای آنها پرداخت و با کاپیتان کشتی گفتگوی مفصلی کرد. با وجود این به ما اجازه عبور نمی‌دادند. مشکلات گمرک پایان‌ناپذیر می‌نمود.

عاقبت فرماندار کل رفت و ما هم حرکت کردیم و گفتند که این مرد دوست‌داشتنی و مهربان اکیداً سفارش کرده است که همه تسهیلات لازم برای سفر ما فراهم شود تا در حیطه فرمانروایی او هیچ کس احساس ناراحتی نکند.

در طول شط دانوب به طرف اسماعیلیه سرازیر شدیم. نشانه‌هایی از نخستین قزاقها در ساحل چپ رودخانه ظاهر شد. مردی سوار بر اسبی کوچک در طول رودخانه گردش می‌کرد.

در سمت راست هنوز خاك رومانی ادامه داشت. دشتی وسیع در طول رودخانه گسترده بود و در منتهالیه آن کوهستان تقریباً مرتفعی دیده می‌شد. در ساحل چپ، در منطقه بسارابی، در چمنزارهای کم علف گوسفندان می‌چریدند و بیدهای تنومند و کهنسال بر همه جا سایه افکنده بودند. زمین، نیمه خشک و فقیر و علف، کم پشت و اندک بود و از دور خاکستری رنگ به نظر می‌رسید و تابلوهای نقاشی کورو را به خاطر می‌آورد.

اسماعیل - ۴ - بعد از ظهر - چه کسی از پلیس گمرکچیه‌های روسیه بدگویی می‌کند؟ او را نزد من بفرستید تا جانانه گوشمالش کنم. برخلاف همه هول و هراسی که از این بابت داشتیم پلیس و مأمورین گمرک با پرچم به استقبال ما آمدند. حتی یکی از بیست و هشت چمدان و شش صندوق ما را باز نکردند و رئیس پلیس شخصاً تفنگهای ما را که ورودش اکیداً ممنوع بود از کشتی پیاده کرد و بعد صحیح و سالم تحویل‌مان داد. يك نامه خصوصی آقای بولیگین، وزیر کشور مقتدر روسیه، تا این حد ورود ما را به خاك امپراتوری مقدس روسیه سهل و ساده ساخته بود.

بعد نوبت پیاده کردن اتومبیلها رسید که این کار هم به سهولت انجام گرفت و آنها را از عرشه کشتی به ساحلی که صدها نفر در آنجا به انتظار ما صف کشیده بودند انتقال دادند. وقتی خود ما قدم بر ساحل نهادیم، با وجود دستورهای اکید، گروه استقبال

کنندگان از کارگر و روزنامه‌نگار گرفته تا مقامات محلی به طرف ما هجوم آوردند و با ما دست دادند. چشمان روشن دهقانان در چهره‌های آفتاب سوخته ایشان بر ما دوخته شده بود و بوی نامطبوعی که از این گروه برمی‌خاست تنفس را دشوار می‌ساخت و گاه حالت خفگی در ما ایجاد می‌کرد. این وضع حدود يك ساعت طول کشید تا قسمتی از اثاث ما را به اودسا فرستادند و بقیه را بر اتومبیل‌های خود بار کردیم.

به اعتقاد من انسان کثیف‌ترین موجودات روی زمین است. اگر هم همه مردم چنین نباشند مسلماً اهالی بسارابی این گونه‌اند. وقتی که باران می‌بارد دهقانان بسارابی، مثل اینکه سنگ از آسمان نازل می‌شود، خود را در پناهگاهی مخفی می‌کنند. به همین جهت است که هرگز طریقه و فایده استفاده از آب، این نعمت بزرگ آسمانی را نیاموخته‌اند.

وقتی بوی لباس‌های ژنده و چرک، با نفس آدمیزاد و بوی تن به هم می‌آمیزد آن چنان تعفن به وجود می‌آید که هیچ موجود جانداري — البته غیر از صاحبان بویناک آنها — قدرت تحمل آن را ندارد. ما يك ساعت تمام در محاصره این عفونت بودیم.

سرانجام حرکت کردیم. برای اولین بار صدای غرش یکنواخت موتورها را شنیدیم. نزدیک غروب آفتاب بود و چون اتومبیل‌ها به حرکت در آمدند مردمی که پیرامون ما حلقه زده بودند دست‌ها را به آسمان برداشتند و مثل اینکه معجزه‌ای رخ داده باشد فریاد کشیدند و ما همه را پشت سر گذاشتیم.

از جویبارهای گودال‌مانندی گذشتیم و به جاده اصلی رسیدیم. ترتیب حرکت از این قرار بود: اتومبیل مرسدس بزرگ با ۴۰ اسب قدرت، پیش‌آهنگ، سپس مرسدس ۲۰ اسب لئونیدا و دست آخر فیات ۱۶ اسب حامل مکانیسین‌ها و چمدان‌ها. به این ترتیب اطمینان داشتیم که اگر برای اتومبیل‌های جلویی اتفاقی بیفتد مکانیسین‌ها از عقب خواهند رسید.

اکنون در جاده‌های روسیه پیش می‌رفتیم. راهی سخت و باریک که از میان درختان کم شاخ و برگی می‌گذشت و کف آن به صورتی ناهموار، سنگفرش شده بود و اینجا و آنجا برآمدگی‌های غیرمنتظره‌ای داشت.

هنوز بیش از ۱۰ کیلومتر از اسماعیله دور نشده بودیم که راه بند آمد. من تعجب کردم. اما دوستانم بدون اظهار تعجب و خیلی راحت و سریع اتومبیل‌ها را به خارج جاده هدایت کردند و خطی را که بر زمین رسم شده بود در پیش گرفتند. اتفاقاً این راه فرعی یا موقتی به مراتب هموارتر و نرم‌تر از جاده اصلی بود. فقط نمی‌شد زیاد سرعت گرفت و طبعاً

در مواقع بارندگی نیز این راه‌های فرعی عبورناپذیر می‌شد.

زمینی که می‌پیمودیم سیاه بود. کشاورزان در مزرعه‌ها کار می‌کردند. در آخرین اشعه خورشیدی که در افق فرو می‌نشست سایه گاوانی که مشغول چریدن بودند به چشم می‌خورد.

کم‌کم هوا تاریک شده بود و اکنون در پرتو نور چراغ‌های قوی اتومبیل‌ها پیش می‌رفتیم. در دو طرف جاده، تک‌درخت‌ها همچون اشباح تنها و ره‌گم کرده‌ای که در میان بیابان به انتظار ایستاده باشند، حالت هراس‌انگیزی داشتند.

و سرانجام از دور منظره چندین خانه محقر و فقیرانه، که در کنار هم ساخته شده بود، نمایان گشت. این شهر کوچک بولگراد بود که می‌بایست اولین شب خود را در سرزمین روسیه در آنجا به روز بیاوریم.

بولگراد^۱ - از شنیدن صدای چرخ اتومبیل‌ها، صدای پارس سگ‌های بولگراد بلند شد. اندکی بعد به مسافرخانه‌ای رسیدیم و وارد حیاطی شدیم که پیدا بود کشاورزان وقتی سر کار می‌روند اسب و گاری و وسایل خود را در آنجا می‌گذارند. منتظرمان بودند چون مأمورین پلیس، به محض آنکه وارد حیاط مسافرخانه شدیم، در سنگین آن را پشت سر ما بستند تا مورد هجوم مردم کنجکاو واقع نشویم.

در حیاط غیر از ما کسی نبود. اما در بیرون محوطه مسافرخانه، با سرعتی باور نکردنی گروه زیادی جمع شدند و ما از داخل حیاط می‌دیدیم که یکی یکی به نوبت از رخنه‌های دری که به دست پلیس بسته شده بود ما را تماشا می‌کنند و جای خود را به دیگری می‌دهند.

بولگراد! حقیقت این است که ما خود را برای مقابله با بدترین شرایط آماده کرده بودیم. کثافت، حشرات، غذای بد یا متوسط، هیچ یک برای ما غیرمنتظره نبود و طبعاً از شهر کوچک دورافتاده‌ای در منطقه بسارابی بیش از این نمی‌بایست توقع داشت ولی چه اندازه شگفت‌زده شدیم وقتی که دیدیم در انتهای حیاط مفلوک مسافرخانه، به عوض دخمه‌ای کثیف و هولناک، چهار اتاق کوچک و تمیز سفیدکاری شده و آجرفرش در

اختیار ما گذاشته‌اند که هر کدام دو تخت آهنی با ملافه‌های سفید و تمیز هم داشت. يك اتاق کامل توریستی در اعماق بسارابی! و از آن مهمتر غذایی کامل و مطبوع همراه با شراب گوارای بسارابی!

روحیه افراد گروه عالی بود. خوشبختانه پیشگوییهای دوستان بدبین، لااقل در اولین منزلگاه تحقق نیافته بود و این ما را تشویق می‌کرد که بی‌تشویش خاطر به راه خود ادامه بدهیم. قطعاً منزلگاههای بعدی از این هم مطبوعتر و دلپذیرتر بود.

۱۳ آوریل - ساعت ۷ صبح از خواب برخاستیم. تا منزلگاه بعدی، شهر بزرگ آکرمان^۱ در دهانه رود دنیستر^۲، ۲۵۰ کیلومتر فاصله بود و طبق برنامه‌ای که قبلاً طرح شده بود می‌بایست شب در آنجا بخواهیم. امانوئل بیسکو همه نقشه‌های راهها را مطالعه کرده و خط سیر و توقفگاههای ما را بر آن مشخص ساخته بود. تجربه دیروز به ما آموخته بود که در این راه نباید در اندیشه سرعت زیاد باشیم و اگر در طی راه باران بیارد حرکت ناممکن می‌شود.

به محض بیدار شدن بارومتر^۳ کوچک سفری خود را نگاه کردیم. فشار تا ۷۵۰ میلی‌متر پایین آمده بود و این نشان می‌داد که بارندگی در پیش است. در چنین شرایطی عقل حکم می‌کرد که فاصله بولگراد تا اودسا را با ترن طی کنیم. ولی ما پاریس و کار و زندگی خویش را ترك نکره بودیم که به حکم عقل رفتار کنیم. هنوز باران در نگرفته بود و ما تصمیم گرفته بودیم تا آنجا که ممکن است با اتومبیلهای خود به سفر ادامه دهیم. ساعت ۹ عزیمت کردیم. علت تأخیر این بود که هنوز حساب کار دستان نیامده بود و نمی‌دانستیم بار کردن ۲۸ بسته لوازم دستی چقدر طول می‌کشد. البته بعد از آن هم که حساب دستان آمد باز در اصل موضوع تغییری حاصل نشد و در دفعات بعدی نیز همین تأخیرها روی می‌داد چون اصلاً تأخیر برای همه به صورت عادی درآمده بود.

بعد از پشت سر گذاشتن بولگراد، از تپه بلندی که مشرف به آن شهر بود بالا رفتیم. بیابان بی‌درخت و آب و غلف بسارابی زیر پای ما موج می‌زد و انحنای یکنواخت

1 - Ackermann

۲ — Dniester رودخانه‌ای در شوروی.

۳ — دستگاهی برای اندازه گرفتن فشار و سنجیدن ارتفاع و پیش‌بینی هوا.

تپه‌های دور دست اینجا و آنجا، بر اثر برآمدگی‌های کوچکتري می‌شکست. این برآمدگی‌ها، گورهای سرداران «سیت» بود که طبق روایات کهن ایستاده و حتی سوار بر اسب به خاک سپرده می‌شدند و بعضی از آنها نیز یادگار پستهای دیده‌بانی فالانزهای تراژان امپراتور روم بود. سکوتی که بر سرتاسر آن منطقه سایه گسترده بود خاطره صلح و آرامش دوران عظمت امپراتوری روم را زنده می‌کرد و دو دره‌ای که در سراسر دشت از مشرق به مغرب ادامه داشت مرز قدیم امپراتوری بود که فراسوی آن بربرهای سارمات به سر می‌بردند.

زمین همه جا سیاه رنگ به نظر می‌رسید. صحرای بی‌انتهای خشک و بی‌علف بود و از دور چوپانی که از مشاهده ما وحشت کرده بود و شتابان می‌گریخت دیده می‌شد... در بعضی جاها دره‌ای عمیق، موج یکنواخت تپه‌های کوتاه را می‌شکست و در گودترین نقطه دره اثری از يك آبادی قدیمی یا يك دهکده فقیر به چشم می‌خورد. و باز همه جا تا چشم کار می‌کرد سکوت و انزوای صحرای برهنه، گسترده بود.

شاهین بزرگی با پر و بال صورتی رنگ در ارتفاع کمی در پرواز بود و چند صدمتر دورتر يك دسته هوبره بر زمین بی‌آب و علف گردش می‌کردند. عقابی بر سر سنگی نشسته بود و به ما خیره شده بود و چون نزدیکتر شدیم بالها را بر هم کوفت و به دشواری از جا برخاست و در هوا به پرواز درآمد.

اتومبیلها آهسته پیش می‌رفتند. جاده بسیار بد و خراب بود. و در حقیقت آنچه ما در آن منطقه می‌پیمودیم اصلاً جاده نبود. گذرگاهی بود که در وسط دشت ادامه می‌یافت و هرگز هیچ مهندسی زحمت نقشه کشی آن را به خود نداده بود. همراه پستی و بلندی طبیعی صحرا پایین و بالا می‌رفت و هر جا به مانعی بر می‌خورد آن را دور می‌زد. عرض آن گاهی سیصد متر بود و زمانی سه متر. گاهی انسان در آن گم می‌شد و گاهی اصلاً خود جاده گم می‌شد. در هر گوشه‌ای دهها دست‌انداز وجود داشت. قسمتی مثل کف دست صاف بود و بلافاصله گودالی بر سر راه نمایان می‌گشت. زمانی جویباری از وسط آن می‌گذشت و اندکی دورتر برآمدگی بزرگی اتومبیل را به هوا پرتاب می‌کرد. هرگز کسی زحمت تسطیح یا مراقبت از آن را به خود نداده بود. هماهنگ با بریدگی‌های زمین سراسیمه‌های تندی داشت که گفتم تا اعماق زمین ادامه خواهد یافت و در انتهای آن سربالایی تندتری بود که هر لحظه بیم آن می‌رفت اتومبیل قدرت بالا رفتن از آن را

نداشته باشد. وقتی از عرض رودخانه خشکی می‌گذشتی یا پل نیمه ویرانی را پشت سر می‌گذاشتی به قدرت و مهارت سازندگان اتومبیل آفرین می‌گفتی. به نظر من، در سرتاسر آن منطقه بسارابی، صلاح در این بود که حتی‌المقدور ساخته‌های دست انسانی را نادیده بگیریم و راه خود را در همان جهتی که طبیعت ایجاد کرده بود ادامه دهیم. وقتی جاده‌ای وجود نداشته باشد شانس این را داری که به هر تقدیر خود را از مهلکه نجات دهی. اما وقتی از روی پلی می‌گذری که در وسط آن حفره‌ای یا تخته‌سنگی اتومبیل را در خطر شکستن قرار می‌دهد، چه کاری از دستت برمی‌آید؟ و این اتفاق بود که بارها برای ما روی داد. به جای آنکه از بستر طبیعی رودخانه بگذریم پلی را که خدا می‌داند چگونه و چه وقت بر روی پل زده بودند انتخاب می‌کردیم و در وسط پل ناگهان چرخ اتومبیل در سوراخی که میان سنگها مخفی شده بود فرو می‌رفت.

علاوه بر همه این مشکلات، رفتاری دیگری وجود داشت و آن گم کردن راه بود که بارها اتفاق افتاد. به همین جهت هر جا به گاوچرانی برمی‌خوردیم توقف می‌کردیم تا راه صحیح را از او سؤال کنیم. اما او تا چشمش به ما می‌افتاد پا به فرار می‌گذاشت و بعد از آنکه به زحمت موفق به گرفتنش می‌شدیم انگار که قصد جانش را داشته باشیم وحش‌زده از جواب دادن خودداری می‌کرد. بعد با اشاره دست دو راهی را که از چپ و راست می‌گذشت نشان می‌دادیم و با ایما و اشاره می‌پرسیدیم: کدام؟ ولی باز هم نمی‌فهمید و جواب نمی‌داد.

بدین گونه بود که هرگز سرعت ماشینها از ساعتی بیست کیلومتر تجاوز نمی‌کرد و در این حال نیز چنان بالا و پایین می‌شدیم که گاهی با سرعت صد کیلومتر در ساعت از یکی از جاده‌های سنگفرش شده فرانسه عبور می‌کنیم.

در حالی که با دشواری بسیار این راه ناهموار را می‌پیمودیم، ناگهان اتفاق نامنتظری روی داد و بارانی شدید باریدن گرفت. ابتدا تصور می‌کردیم رگباری زودگذر است اما چون چند دقیقه‌ای گذشت دریافتیم که نه تنها باران بند نمی‌آید بلکه هر لحظه بر شدت آن نیز افزوده می‌شود.

خاک نرمی که سطح جاده را پوشانده بود به سرعت تبدیل به گلی غلیظ و چسبناک شد و بر اثر خیس شدن زمین بوی مخصوصی به هوا برخاست. ابتدا در مورد پیشروی اتومبیلها اشکالی پیش نیامد. بخصوص مرسدس بزرگ که موتور ۴۰ اسب نیرومند

آن از مانعی نمی‌هراسید و همچنان سرعت پیش می‌رفت و قطعات گل و لای را به آسمان می‌پراند. اما با ادامه باران، کار دشوارتر شد. چند قدم دورتر در گودال عمیقی افتادیم و چون برای رهایی از این گرفتاری به موتور فشار آوردند اتومبیل بیشتر در گل و لای فرو رفت و کارتر آن بر زمین گل‌آلود سایید.

ژرژ بیسکو برای رهایی از این محصمه اتومبیل را به طرف راست منحرف ساخت و در نتیجه مرسدس موقتاً از جا کنده شد اما هنوز چند قدم پیش نرفته بود که چرخها بر زمین لغزان لیز خورد و در جای خود شروع به چرخیدن کرد و در نتیجه اتومبیل با وزن سنگین خویش بیشتر در گل فرو رفت و سرانجام محور چرخهای آن به زمین رسید. بدین ترتیب مرسدس بزرگ و نیرومند در زیر باران شدید بی‌حرکت بر جای ماند. نزدیک ظهر بود. حدود ۵۰ کیلومتر پیموده بودیم و هنوز تا «تاتارونار» که قرار بود در آنجا ناهار بخوریم فاصله زیادی داشتیم. اما چگونه می‌توانستیم از ورطه پرگل و لایی که در آن فرو رفته بودیم رهایی یابیم؟

اثری از دو اتومبیل دیگر نبود. چه بلایی بر سرشان آمده بود؟ چگونه می‌توانستند در زیر باران شدید، راهی را که در موقع خشکی نیز آن اندازه سخت و ناهموار بود طی کنند و خودشان را به ما برسانند؟

يك ساعت گذشت. باران بند آمده بود و ما عرق‌ریزان سرگرم بیرون کشیدن مرسدس از گودال بودیم. به كمك جك چرخها را بلند می‌کردیم و مقداری خاك زیر آن می‌ریختیم و باز همین کار تکرار می‌شد. بعد ژرژ بیسکو موتور را روشن کرد و در حالی که ما از عقب ماشین را هل می‌دادیم به ملایمت آن را به جلو راند و سرانجام از گودال خارج شد و بر زمین محکمتری قرار گرفت.

خانمهای جوانی که همراه ما بودند از اتومبیل پیاده شدند و در کنار گودال چند بوته گل بنفشه که همه زیر باران خم شده بودند یافتند و به چیدن و دسته کردن آنها پرداختند. در آن لحظات پردغدغه و در میان بیابانی بی‌انتهای این کار سرگرمی دلنشینی بود.

دوباره سوار شدیم و در جستجوی دو اتومبیل دیگر به عقب برگشتیم. ژرژ با احتیاط بیشتری رانندگی می‌کرد و همه اندیشناك در سكوت فرو رفته بودیم و سعی کردیم نگرانی خود را از سرنوشت دوستانمان آشکار نسازیم. واقعاً چه بلایی بر سر آنها آمده

بود؟

از جاده‌های هولناک و پلهای خطرناک گذشتیم و از کنار دهکده‌ای که در واقع دریاچه‌ای پر از گل و لای بود عبور کردیم و هنگامی که از دامنه تندی بالا می‌رفتیم اتومبیل لئونیدا را که تلوتلو خوران از تپه پائین می‌آمد مشاهده کردیم.

اتومبیل کوچک مرتباً به چپ و راست منحرف می‌شد. گاهی توقف می‌کرد و بعد به راه می‌افتاد. لحظه‌ای می‌لغزید و در همان حال به کنار گودالی می‌رسید اما خوشبختانه قبل از افتادن در گودال به طرف دیگر می‌پیچید و به این ترتیب با دشواری بسیار سرانجام به دهکده رسید و توقف کرد. چهار تا از فنه‌هایش شکسته بود که می‌بایست تعمیر می‌شد. چند دقیقه بعد، آخرین اتومبیل که با سرعت ساعتی پنج کیلومتر حرکت می‌کرد از راه رسید. مکانیسنها سوار این یکی بودند و برای ایشان قبول این واقعیت که ما صرفاً به قصد تفرج و تماشا دست به این سفر زده‌ایم بسیار دشوار بود.

توقف - دهکده‌ای که در آن توقف کرده بودیم فوق‌العاده محقر و فقیر بود. وقتی سراغ مسافرخانه دهکده را گرفتیم ما را به خانه گلی کوچکی راهنمایی کردند که اتاق جلویی آن چیزی شبیه يك دكان بقالی بود. در اتاق بعدی فقط يك ميز و يك نیمکت وجود داشت و در قسمت عقب اتاق که پنجره‌ای رو به حیاط داشت اجاق بی‌آتشی دیده می‌شد و در همین قسمت اتاق بود که ساکنان این مکان اندوهبار با لباس روی زمین می‌خوابیدند.

خانم و آقای صاحب مسافرخانه با ورود ما هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادند. فقط چند لحظه بی‌تفاوت به ما خیره شدند و بعد مرد که مشغول مرمت دیوار ترك خورده اتاق بود دوباره سرگرم کار خود شد و زن نیز از اتاق بیرون رفت.

باز هم چند لحظه منتظر ماندیم تا شاید مرد بعد از فراغت از کار خود به سراغمان بیاید. اما انتظارمان بیهوده بود. ناچار خود به جستجوی چوب پرداختیم و آتشی در اجاق افروختیم و تخم‌مرغهایی را که همراه داشتیم آب‌پز کردیم و یکی از ما نیز سرگرم تهیه برنج شد. به عنوان نوشیدنی، غیر از ودکا چیزی پیدا نمی‌شد که آن را هم نمی‌خواستیم. اصولاً ما به تصور این که برای ناهار راحت‌تری به تاتار بونار^۱ می‌رسیم آذوقه‌ای همراه برنداشته

بودیم و علاوه بر آن فکر می‌کردیم که در طی راه هر چه بخواهیم فراهم می‌شود. از این پس می‌بایست در تصورات خود تجدید نظر کنیم.

برنجی که پخته بودیم آن چنان طعم موش می‌داد که بکلی از خوردنش منصرف شدیم. نانی هم که به ما دادند کپک‌زده بود و به این ترتیب هر کدام به يك تخم‌مرغ که غذای ناچیزی بود قناعت کردیم.

دهکده اسم جالب و زیبایی داشت: چشمه‌سار فرشتگان! و چشمه عبارت بود از مردابی در اعماق دره‌ای انباشته از گل و لای که با هیچ وسیله‌ای نمی‌شد از آن عبور کرد.

بزودی روستاییان به تماشای ما گرد آمدند. کثافتی که در آن غوطه‌ور بودند تصور کردنی نبود. ابتدا مدتی با هم به صحبت‌های درگوشی پرداختند و بعد آرام آرام جلوتر آمدند و عاقبت بین شجاعترین آنها با ژرژ بیسکو گفتگویی صورت گرفت. مرد روستایی با انگشت مرسدس را نشان داد و پرسید:

— این خیلی زیاد می‌ارزد؟

— تقریباً بیش از ده هزار روبل.

مرد چند لحظه حیرت‌زده به اتومبیل خیره شد. بعد فکری کرد و گفت:

— با این می‌شود گندم حمل کرد؟

و بعد به دوستانش که در چند قدمی ما ایستاده بودند و در سکوتی بهت‌آمیز ما را تماشا می‌کردند پیوست. معلوم بود که در «چشمه‌سار فرشتگان» مدت‌ها راجع به ما صحبت خواهند کرد.

طی این مدت، لئونیدا به کمک ژرژ جوان و غمزده که پیوسته حسرت رومانی را می‌خورد، در دکان نعلبند دهکده سرگرم ساختن فنرهای اضافی برای اتومبیل‌ها بود. بار دیگر گرد آمدیم و به مشورت پرداختیم: چه باید کرد؟ و این سؤالی بود که هر روز با آن مواجه بودیم.

امانوئل بیسکو که لحظه‌ای از نقشه‌هایش منفک نمی‌شد اطلاع داد که تا تاتار بونار ۴۰ کیلومتر فاصله داریم و تازه خود این محل هم شهر کوچکی است که بیش از ۵۰۰۰ نفر جمعیت ندارد و راه آهن هم از آن نمی‌گذرد. اما آیا آنقدر شانس داشتیم که بتوانیم تا شب هنگام خود را به آنجا برسانیم و صبح روز بعد به طرف آکرمان عزیمت

کنیم؟ برای پیمودن چنین راهی هوای خوب و آفتابی ضرورت داشت و تجربه صبح همان روز این را ثابت کرده بود. و اینک، بعد از دو ساعت باران، زمین و جاده چنان نرم و گل آلود شده بود که جلو رفتن غیرممکن یا لافل بسیار دشوار به نظر می رسید.

آیا بهتر نبود به بولگراد برگردیم و از آنجا به وسیله قطار خودمان را به ادوسا برسانیم؟

نه! هیچ کدام این راه حل را نمی پسندیدیم. برآستی شایسته حیثیت و غرور ما نبود که در برابر اولین مانعی که بر سر راهمان پدید آمده بود عقب نشینی کنیم و راه پیموده را دوباره برگردیم. نه! باید به هر قیمتی شده پیش برویم و خوشبختانه آسمان هم که روشتر شده بود هوای بهتری را نوید می داد. شاید طی سه ساعتی که از بند آمدن باران می گذشت گلها هم تا اندازه ای خشک شده بود و بارومتر هم نشان می داد که فشار هوا رو به افزایش گذاشته است. باید حرکت کرد و زودتر خود را به تاتاریونار دست نیافتنی رساند.

لئونیدا و دستیار و اتومبیلش را در چشمه سار فرشتگان گذاشتیم و حرکت کردیم. قرار شد آنها بعد از اتمام کارشان حرکت کنند و شب به ما بپیوندند.

حدود ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود که دهکده را پشت سر گذاشتیم و قرار شد دو اتومبیل کمتر فاصله بگیرند تا اگر برای یکی مشکلی پیش آمد دیگری به کمکش بشتابد.

جاده تفاوت زیادی نکرده بود. همه جا پر گل و لای و لغزنده بود و اندک غفلتی باعث می شد که اتومبیل از راه خود منحرف شود و در یکی از گودالهای بیشمار کنار جاده بیفتد. پیمودن سرازیرها و سربالایها دشوارتر و خطرناکتر بود. ولی با وجود همه این مشکلات پیش می رفتیم.

آن قدر حواسمان مشغول خطرات و ناهمواریهای جاده بود که راه را هم گم کردیم و بدین ترتیب ۲۰ کیلومتر دیگر هم بر ۴۰ کیلومتری که در پیش داشتیم افزوده شد.

بزودی هوا تاریک شد و شب فرا رسید و چراغها را روشن کردیم. و سرانجام بعد از دو ساعت سرگردانی در بیابان بی آب و علف و عبور از نهرها و جویبارهایی که هر چند صدمتر یک بار جاده را قطع می کرد، به حومه شهر تاتاریونار، که ابتدا قرار بود نیمروز به آن برسیم، وارد شدیم. ساعت ده شب بود و همگی از شدت گرسنگی به حال

مرگ افتاده بودیم.

کوچه‌های شهر همه به صورت باتلاق‌های هراس‌آوری درآمده بود ولی خوشبختانه قبل از آنکه در پیچ و خم آنها راه را گم کنیم مردم شهر که به صدای موتورهای بیدار شده بودند ما را محاصره کردند و رئیس پلیس شهر که خود را به محل جنجال رسانده بود ما را اشخاصی مشکوک یا لاقابل تعادل از دست داده انگاشت.

چون به او ثابت کردیم که آدم‌های عاقلی هستیم و از آمدن به آن شهر هم قصد سوئی نداشته‌ایم قدری آرام گرفت ولی وقتی سراغ هتل شهر را از او گرفتیم خنده‌ای که نشانه تردید او نسبت به صحت عقل ما بود سر داد. در شهر مطلقاً هتلی وجود نداشت و بعد هم که خودمان خوب فکر کردیم به این نتیجه رسیدیم که اصلاً شهری مثل تاتارئونار چرا باید هتل داشته باشد؟ چون از زمانی که این شهر به وجود آمده بود (و من نمی‌دانم تاریخ بنای این شهر نفرت‌انگیز به چه دورانی برمی‌گردد) مسلماً ما اولین اروپاییانی بودیم که گذارمان به آن می‌افتاد و یقین دارم که بعد از ما نیز هیچ موجود عاقلی برای دیدن این دخمه هولناک جان خود را به خطر نخواهد انداخت.

بعد، تقریباً بزور، ما را به مسافرخانه محقری راندند که فقط عبور از حیاط آکنده از گل و لای و حفره و سوراخ آن نوعی مبارزه با مرگ به شمار می‌رفت. ناچار از در پشت ساختمان که در واقع دریچه‌ای کوتاه بود و برای گذشتن از آن می‌بایست خم بشویم وارد شدیم. چند زن چرب و چاق آماده پذیرایی بودند.

آنگاه دختری که ممکن بود زشت‌ترین دختران جهان باشد ما را به تنها اتاقی که در اختیار داشت راهنمایی کرد: اتاقی بسیار کثیف با سه تخت به هم فشرده. فضای اتاق آکنده از بوی وحشتناکی بود که حتی يك لحظه توقف در آن را غیرممکن می‌ساخت. نه! ماندن و خوابیدن در چنین مکان زشت و کثیف و هراس‌انگیزی امکان نداشت... چقدر از مسافرخانه کوچک و تمیز بولگراد دور بودیم!

امانوئل بیسکو، بعد از مشاهده یاس و پریشانی ما شروع به صحبت کرد. درباره آکرمان، شهری با ۸۰۰۰۰ جمعیت و هتلهای مجللش که همه تختهای راحت و تمیز و حمام و غذاهای عالی دارند داد سخن داد و سرانجام گفت: «فقط ۶۰ کیلومتر با این بهشت موعود فاصله داریم. يك ساعتی در اینجا استراحت می‌کنیم و برای رفع اشتها غذای مختصری می‌خوریم و ساعت یازده حرکت می‌کنیم و دو ساعت بعد در آکرمان زیبا و

دوست‌داشتنی خواهیم بود.

البته بیانات امانوئل بیسکو فریبنده و قانع کننده بود ولی نگاهی به نقشه نشان می‌داد که راهی که برای رسیدن به آکرمان در پیش داریم از حیث ارتفاعات و ناهمواریها دست کمی از راهی که صبح پیموده بودیم ندارد و بنابراین به طور قطع پیمودن آن خیلی بیش از دو ساعت طول خواهد کشید. نظر خود را بیان کردم اما برای اثبات آن اصرار نورزیدم. بخصوص که هر چه بیشتر در تاتارونار می‌ماندیم بیشتر احساس نفرت و انزجار می‌کردیم. خانمهای جوان هم آمادگی خود را برای سفر شبانه اعلام کردند. تصمیم نهایی گرفته شد. هرچه بادا باد! بعد از شام حرکت خواهیم کرد.

شام؟ تهیه غذا کار آسانی نیست چون اصلاً چیزی وجود ندارد.

سرانجام، با زحمت بسیار يك قوطی ساردین خشکیده و چند سوسیس که مثل استخوان سفت شده بود پیدا کردیم و چون خوراکی بهتری سراغ نداشتیم همان را خوردیم. در فاصله‌ای که ما سرگرم صحبت و غذا خوردن بودیم، اتاق مجاور اقامتگاه ما از جمعیت پر شد و چون درهای اتاقها باز بود عده‌ای نیز به داخل اتاق ما راه یافتند. پنجره‌ها بسته بود و در يك لحظه چنان رایحه کریهی در اتاق پیچید که همه بی‌اختیار نفسها را در سینه حبس کردیم. من در عمرم هرگز چنین تعفن استشمام نکرده‌ام و همان شب به این نتیجه رسیدم که تحمل‌ناپذیرترین بویی که انسان شناخته مسلماً بوی خود انسان است.

در ساعت یازده قصد عزیمت کردم. ابتدا به سرشماری چمدانها که متناوباً یکی را به مراقبت آنها گماشت بودیم پرداختیم و معلوم شد چمدان امانوئل بیسکو نیست. قطعاً يك نفر با استفاده از تاریکی شب آن را ربوده بود. ناچار رئیس پلیس شهر را خبر کردیم. اما او هم جریان را خیلی عادی تلقی کرد و فقط قرار شد به اتفاق کلر مسافرخانه را بگردند. اندکی بعد کلر با ناراحتی برگشت و گفت که نگذاشته‌اند همه جا را ببینند. جر و بحثی در گرفت و قرار شد یکی از ما دوباره در مسافرخانه به جستجو بپردازد. اما طبعاً از این کار هم نتیجه‌ای گرفته نشد و اثری از چمدان پرازش امانوئل بیسکو به دست نیامد. چمدانی که علاوه بر لباسهای زیر و رو، دفترچه‌های راهنمای جهانگردی هم که بعدها فهمیدیم چقدر مفید و باارزش است در آن بود.

حدود ساعت یازده و نیم، شهر نفرت‌انگیز تاتارونار را ترك کردیم. یکی از اهالی

شهر روی رکاب مرسدس سوار شده بود تا برای عبور از کوچه‌های گل‌آلود و پرپیچ و خم شهر راهنمای ما باشد.

یک شب در بسارابی - دستور کلی این است که اتومبیلها آنقدر که یکدیگر را نتوانند ببینند از هم فاصله بگیرند. مرسدس ۴۰ اسب در جلو حرکت می‌کرد و من سوار اتومبیل مکانیسینها بودم. لئونیدا هنوز به ما نرسیده بود.

با حداکثر سرعتی که امکان داشت پیش می‌رفتیم. ولی ناچار بودیم هر چند دقیقه يك بار توقف کنیم و به معاینه راه پردازیم. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودیم که راه بیش از حد تصور خراب شد. شب سیاهی بود. ابر آسمان را پوشانده بود و باد شدیدی روزه می‌کشید.

اندکی بعد اتومبیل جلویی را گم کردیم. مکانیسینها آشکارا نگران شده بودند و نور تنها چراغ اتومبیل ما هم لحظه به لحظه کمتر می‌شد. اگر همین يك چراغ هم خاموش می‌شد در این بیابان بی‌پایان و جاده نامطمئن چه می‌کردیم؟ از دور نوری که مرتباً خاموش و روشن می‌شد به چشم می‌خورد و این علامت خوبی بود. با احتیاط فراوان در جاده ناهموار و پر دست‌انداز پیش می‌رفتیم و سرانجام در تاریکی چراغ روشنی دیدیم. چراغ پر نور مرسدس بود که به انتظار رسیدن ما توقف کرده بود.

ساعت يك بعد از نیمه شب بود. اما اثری از چراغهای اگرمان دیده نمی‌شد. در ظلمت شب صدای خنده خانمها از مرسدس به گوش می‌رسید. باز حرکت کردیم.

هنوز مسافتی نرفته بودیم که بار دیگر تنها ماندیم. مرسدس با چراغهای پرنورش سریعتر از ما می‌رفت و ما حالت کوری را داشتیم که افتان و خیزان در راهی پر از مانع پیشروی کند.

جاده همچنان پر گل و لای بود. گل‌های غلیظ و چسبناك به چرخها می‌چسبید و به اطراف پراکنده می‌شد و از برخورد آنها با گلگیرهای ماشین صدای یکنواخت و آزاردهنده‌ای برمی‌خاست. با این حال پیش می‌رفتیم و اتومبیل همچنان در دست‌اندازهای بیشمار و پایان‌ناپذیر جاده بالا و پایین می‌شد. دست نیرومندی لازم بود تا اتومبیل و سرنشانش را بلند کند و از این همه مانع که بر سر راهمان وجود داشت عبور دهد.

ناگهان در وسط جاده برآمدگی مهیبی از زمین سبز شد که اگر اتومبیل به آن

برخورد می کرد مسلماً نصف آن درهم می شکست. مکانیسن بسرعت رل را به چپ چرخاند و اتومبیل از جاده خارج شد و بعد از سه تکان شدید خود را در ته دره کم عمقی یافتیم. فقط يك نیروی غیبی ما را از سقوط هولناکی نجات داده بود، چون قاعدتاً می بایست در لحظه توقف، به بیرون پرتاب شده باشیم و اتومبیل روی ما قرار گرفته باشد. در حالی که اکنون اتومبیل روی چهار چرخ خود ایستاده بود و ما هم سر جای خود قرار داشتیم! پیاده شدیم و سعی کردیم با زور بازو اتومبیل را از حفره بیرون بکشیم. اما این تلاش به جایی نرسید. باید صبر می کردیم تا مرسدس برگردد.

با بدنهای کرخ شده از سرما، روی صندلیهای اتومبیل به انتظار نشسته بودیم. در ظلمت شب نیروی تخیل ما به کار افتاده بود. کجا هستیم؟ در این صحرای بی پایان چه می کنیم؟ آیا کسی به فریاد ما خواهد رسید و هرگز از این مخمصه رهایی خواهیم یافت؟ باد زوزه می کشید و از دور فریادهای مبهمی به گوش می رسید. در قصه ها خوانده بودیم که در چنین شبهای طولانی است که جادوگران در بیابانها به جستجوی موش کور، که از لوازم کارشان است می پردازند و با آنها جوشانده هایی که داروی درد عشق و ناکامی و محبت است درست می کنند. و بدین ترتیب بیست دقیقه ای که به اندازه ساعتی طولانی بود گذشت و از مرسدس خبری نشد. و تازه اگر هم به کمک ما می آمد معلوم نبود قدرت بیرون کشیدن ما را از این ورطه داشته باشد. و از کجا معلوم که دوستان ما هم با اتومبیل نیرومند خویش دچار چنین سانحه ای نشده بودند؟ و چه بسا که به اندازه ما هم شانس نیاورده بودند و اکنون با دست و پای شکسته در انتظار کمک بودند.

دقیقه ها بکندی بسیار می گذشت. سرانجم نوری در افق نمایان شد. مسلماً چراغهای قوی مرسدس بود که دنبال ما می گشت. چند دقیقه بعد به ما رسید. طنابی به اتومبیل ما بستند و در حالی که دسته جمعی اتومبیل را هل می دادیم آن را از گودال بیرون کشیدیم. بار دیگر حرکت کردیم. اما ربع ساعتی نگذشته بود که تنها چراغ ما نیز خاموش شد. بیست دقیقه ای طول کشید تا آن را مختصر مرمی کردند. ولی باز هم نور کافی نبود و جاده ناشناس، خطرناک و گل آلود بود. خود را به تقدیر سپرده بودیم.

عزیمت مجدد و توقفی دیگر. این مرتبه بنزین تمام شده بود و ظرفهای بنزین در زیر چمدانها قرار داشت. شروع به پایین گذاشتن چمدانها کردیم که کار کوچکی نبود. بار دیگر مرسدس باز گشت. باد سردی که از شمال می وزید چون تازیانه ای بر چهره

می‌خورد و مرغان حق و جفدهایی که مجذوب نور چراغهای اتومبیل شده بودند دور و بر ما در پرواز بودند. ساعت سه بعد از نیمه شب بود اما هنوز اثری از آکرمان و هتلهای و حمامهای گرم و غذاهای لذیذش نبود. ما همچنان در قلب صحرا بودیم و هزاران فرسنگ با نزدیکترین آبادی فاصله داشتیم. دیگر از داخل اتومبیل مرسدس هم صدای خنده‌ای به گوش نمی‌رسید.

در جستجوی آکرمان رو به راه نهادیم. چراغ اتومبیل ما به اندازه يك چراغ نفتی نور داشت و بیش از بیست متر جلویمان را روشن نمی‌کرد. ولی مهم نبود. باید به هر قیمتی شده پیش برویم و نیمه جان خود را به پناهگاه امنی برسانیم.

بر اثر دست‌اندازهای جاده، اتومبیل چنان پایین و بالا می‌شد که لحظه‌ای بر صندلی خود آرام نداشتیم. مثل شاخه درختی در برابر طوفان در تلاطم بودیم و با این حال، افتان و خیزان به راه خود ادامه می‌دادیم. گاه بر اثر سقوط در گودالی یا برخورد با برآمدگیهای کنار جاده چنان ناله‌ای از اتومبیل برمی‌خاست که انگار فریاد مرگ سر می‌دهد و این بار دیگر از مهلکه جان به در نمی‌برد. با وجود این دل به دریا زده بودیم و با سرعتی که در سیاهی شب و در آن راه ناهموار چیزی در حد جنون و خودکشی بود پیش می‌رفتیم. چرخهای اتومبیل گل و لای جاده را به اطراف و سر و صورت ما می‌پاشید و خستگی چون خرّقه‌ای سنگین و تحمل‌ناپذیر بر تمام وجود ما سنگینی می‌کرد. یکی از مکانیسینها را روی رکاب اتومبیل نشانده بودیم تا به جای چراغ و راهنما، ما را از سقوط در گودالها یا برخورد با برآمدگیها برحذر دارد و یکی دوبار تکان اتومبیل چنان شدید بود که چیزی نمانده بود او هم به کناری پرتاب شود و مشکلی تازه بر گرفتاریهای پایان‌ناپذیر ما بیفزاید.

بر اثر تکانهای مداوم و یکنواخت اتومبیل و در نتیجه راهپیمایی طولانی در آن ظلمت بی‌انتهای، دچار وهم و هذیان شده بودم و گاه چنین به نظر می‌آمد که دو طرف جاده را درختان انبوه احاطه کرده‌اند و هر لحظه شاخه‌های خود را به سوی ما دراز می‌کنند. بعد به نظر آمد وارد جنگل انبوهی شده‌ایم و در میان درختان به هم پیوسته آن راه گم کرده‌ایم. گاه در ظلمت شب شبی چون تیر تلگرافی می‌دیدم و دنبال تیر بعدی می‌گشتم. اما غیر از همان یکی تیر دیگری وجود نداشت و بزودی آن هم محو می‌شد و جای خود را به درختانی که مرتب در کنار هم ایستاده بودند و جاده را نظاره

می کردند می داد.

يك لحظه خوابم برد. از تکان ترمز شدیدی بیدار شدم. کجا هستیم؟ لکه سفیدی مقابلم بود و چشمانی که در تاریکی به من خیره شده بود مرا به وحشت انداخت. به نظرم آمد که با سرعتی سرسام آور به عقب می رویم. اما همه اینها وهم و خیالی بیش نبود. کسی که تصور می کردم به من خیره شده است مکانیسی بود که روی رکاب نشسته بود و لکه سفید هم کلاه رانندگی او بود.

باز چراغ اتومبیل ما خاموش شد. این بار مردس پشت ما قرار گرفت تا با نور چراغ خود اندکی جاده را روشن کند. و همچنان به رفتن ادامه می دادیم. بر اثر گلهایی که بر صورتمان پاشیده شده بود قیافه های هراس انگیزی پیدا کرده بودیم.

آکرمان، پس تو کجایی؟

اکنون بیش از پنج ساعت بود که در ظلمت شب پیش می راندیم. کم کم هوا روشن می شد و خورشید که از افق مشرق سر بر می آورد آسمان ابر آلود را روشن می کرد. اما باز هم اثری از آبادی نبود. گویی آکرمان از ما می گریخت.

نیم ساعتی در سپیده دم رنگ پریده پیش رفتیم. چند گاری و اسبهایی که از دیدن ما رم کرده سر به صحرا می گذاشتند نمایان شد. و چون باز هم جلوتر رفتیم به کارگرانی که پیاده سر کار می رفتند برخوردیم. خانه های حومه شهر سخت فقیرانه بود و ظاهری غم انگیز داشت به شهر رسیده بودیم.

سراغ هتل را گرفتیم. اما هتلی وجود نداشت. فقط مسافرخانه کثیفی بود که راهرویی در وسط و اتاقهایی در دو طرف داشت. چند اتاقی که حتی پنجره ای به هوای آزاد نداشت و فقط در آن به راهرو باز می شد در اختیار ما گذاشتند. این قصر موعود بود! بیست و دو ساعت از زمانی که بولگراد را ترك کرده بودیم می گذشت. در این مدت اصلاً نخوابیده بودیم و غذای درستی هم نخورده بودیم. گرسنگی، باران، سرما، بی خوابی و خستگی را تحمل کرده بودیم و اکنون فقط دلخوش بودیم که سرانجام منزل دیگری را پشت سر گذاشته ایم.

اما این سفر ماجراجویانه را خودمان انتخاب کرده بودیم و جای شکایت نبود.

آکرمان - ۱۴ آوریل - بعد از دو ساعت خوابیدن از جا برخاستیم تا به استقبال

لشونیدا که سرتاسر شب را، بی‌توقف، در راه گذرانده برویم. او هم مثل ما در همان چاله افتاده بود. اما چون مرسدس وجود نداشت که به کمکش بشتابد برای یافتن چند گاو که اتومبیل را از گودال بیرون بکشند پنج کیلومتر پیاده‌روی کرده بود. و اینک آماده عزیمت بود.

پیش از ظهر به تماشای قلعه ویرانی که از یادگارهای دوران سلطه ترک‌ها بود رفتیم و بلافاصله بعد از نهار به بارانداز کشتی‌ها شتافتیم. می‌بایست از عرض ده کیلومتری رودخانه دنی‌یستر بگذریم و خوشبختانه بر اثر فرمان‌هایی که از طرف حاکم صادر شده بود اتومبیل‌ها را روی دویه‌ای که توسط کشتی بخاری سفری خود ما کشیده می‌شد قرار دادند. عرض رودخانه را به طور مورب پیمودیم و به همین جهت به جای ۱۰ کیلومتر، حدود ۲۰ کیلومتر طی کردیم. آسمان گرفته بود و ابرهای خاکستری رنگ چنان پایین آمده بود که سنگینی آن را بر شانه‌های خود احساس می‌کردیم. اندکی بعد باران ریزی باریدن گرفت و کرانه‌های شط از دیده پنهان شد. ناچار از عرشه به اتاقک‌های کشتی پناه بردیم.

در آن سوی شط، شهر اوبیدیوپول^۱ قرار داشت که پلیس آنجا به افتخار ورود ما پرچمی برافراشته بود و بعد رئیس پلیس ما را به چای دعوت کرد که ناچار پذیرفتیم. بدبختانه چای آماده نبود و حاضر کردن آن مدتی طول کشید، به طوری که زودتر از ساعت پنج بعدازظهر نتوانستیم حرکت کنیم. تا اودسا بیش از ۳۸ کیلومتر راه نبود و خوشبختانه در لحظه حرکت باران هم نمی‌بارید.

من جزئیات وقایع بین اوبیدیوپول و ادوسا را نمی‌نویسم و تصور می‌کنم فقط ذکر چند نکته ساده برای آگاهی خواننده کافی باشد.

فاصله دو شهر فقط ۳۸ کیلومتر بود ولی ما برای پیمودن این مسافت بیش از چهار ساعت در راه بودیم و در این مدت سانه‌ای هم برای اتومبیل‌ها روی نداد.

بار دیگر سفر ما به شب افتاد و ساعت ده و نیم بعدازظهر به مقصد رسیدیم.

برای یافتن مقصد خود از قطب‌نما استفاده کردیم.

اشخاصی که تصور می‌کنند بارانهای مناطق حاره شدیدترین نوع باران است باید

برای تکمیل اطلاعات خود در مورد باران به منطقه خراسان که اودسا نیز از شهرهای آن است سفر کنند. جغرافیدانان تأیید می‌کنند که ارتفاع باران سالانه اودسا بیش از چهل سانتی‌متر نیست ولی ما همین مقدار باران را فقط طی دو ساعت تجربه کردیم. خود من ساعتی همراه داشتم که آن را در جیب جلیقه گذاشته بودم. روی جلیقه کت و روی آن پالتو و روی پالتو يك بارانی کائوچوئی برتن داشتم. كروك اتومبیل هم کشیده بود. وقتی به مقصد رسیدیم ساعت انباشته از آب و گل بود! طی راه از جای خودم در اتومبیل تکان نخورده بودم.

لاستیکهای اتومبیل مرسدس لئونیدا که جلوی ما حرکت می‌کرد لاستيك معمولی و فاقد روکش ضد لغزندگی بود. طی ۳۸ کیلومتر راه، اتومبیل چنان رقص مرگ دیوانه‌وار و هولناکی اجرا می‌کرد که هرگز تصور آن را هم نمی‌توانید بکنید. من هم دوست ندارم با تشریح آن تجدید خاطره‌ای بکنم چون می‌ترسم هنگام خواب دچار کابوس بشوم.

می‌گویند هیچ چیز به اندازه لحظه‌هایی که اشخاص خطر مرگ را در يك قدمی خود احساس می‌کنند انسانها را به هم نزديك نمی‌کند و پیوند نمی‌دهد. آن شب بعد از رسیدن به اودسا، هنگامی که روی مبلهای نرم هتل لندن این شهر لمیده و در سکوت کامل به یکدیگر خیره شده بودیم احساس می‌کردیم که چنین پیوندی میان ما به وجود آمده است. در حقیقت راهپیمایی ۴۸ ساعت اخیر رشته‌های همبستگی ما را به استوارترین حد خود رسانده و نهال علاقه متقابلی را که در آغاز سفر در دل نشانده بودیم بارور کرده و به صورت درخت محکم و آسیب‌ناپذیری درآورده بود. اکنون به مرحله‌ای رسیده بودیم که به معنای واقعی کلمه همدرد و همدل شده بودیم. مشترکاً از يك چیز لذت می‌بردیم و از يك چیز احساس خطر می‌کردیم.

و این زیباترین جنبه سفر دراز و پرماجرایی ما بود.

اودسا - ۱۵ تا ۱۷ آوریل - قرار بود شنبه ۱۵ آوریل به قصد سباستوپول عزیمت کنیم. اما به قدری خسته بودیم که ترجیح دادیم به انتظار کشتی ۱۷ آوریل بمانیم. به تماشای شهر رفتیم. اودسا به سبك شهرهای آمریکای با خیابانهای که به طور عمودی یکدیگر را قطع می‌کنند ساخته شده است. در کنار دریا بولوار مجلل و زیبایی

کشیده‌اند که حدود ۳۰ متر از بندرگاه مرتفعتر است. در آغاز قرن نوزدهم دوک دوریشلیو فرماندار این شهر بود و پلکان عریضی که اینک بولوار را به بندرگاه متصل می‌سازد از یادگارهای اوست.

اودسا شهری ثروتمند است. بسرعت توسعه یافته و اکنون بیش از ۵۰۰ هزار نفر جمعیت دارد که یک سوم آن یهودی هستند و ظاهراً آبادانی شهر نیز تا اندازه زیادی مدیون فعالیت و ابتکار آنهاست و من نمی‌دانم تزار روسیه چرا به جای تعقیب و آزار و کشتار این قوم، یهودیان همه جهان را دعوت و تشویق نمی‌کند به روسیه بیایند و با فعالیت مسالمت‌جوی خویش در آبادانی و متمدن ساختن این سرزمین بکوشند.

در اودسا به همه زبانها حرف می‌زنند. وقتی با دشواری به زبان روسی از یک پیرمرد یهودی نشانی خیابانی را سوال کردم به ایتالیایی پرسید:

— سی پارلا ایتالیانو؟ (شما ایتالیایی صحبت می‌کنید؟)

— اون پو کو (کمی).

و آن گاه دو نفری به ایتالیایی (که قطعاً روح دانته را معذب می‌ساخت!) شروع به صحبت کردیم. اندکی دورتر به مغازه ساعت‌فروشی رفتم تا به جای ساعت قدیمی خویش، که در راه میان اودییدیوپول و اودسا پر از آب شده بود ساعتی خریداری کنم. با ساعت فروش به آلمانی غلیظی گفتگو کردیم. در داروخانه فرانسه صحبت کردم و در بازار انگلیسی.

به ما خبر دادند که اعتصابها و ناآرامیهایی در شهر آغاز شده است. اما حاکم شهر که اتفاقاً به علت درستکاری خویش محبوبیتی هم داشت به ما اطمینان داد که شهر کاملاً آرام است. البته چند هفته بعد عده‌ای خواسته بودند همین حاکم را به قتل برسانند ولی او از مهلکه جان سالم به در برده بود. به هر صورت دو روزی که ما در شهر بودیم اتفاق بدی نیفتاد.

اما از قفقاز که در سر راه سفر ما به ایران قرار داشت خبرهای بدی می‌رسید. قطارها فقط هنگام روز حرکت می‌کردند و پیمودن راهی ده ساعته بیش از ۳۰ ساعت طول می‌کشید. اعتصاب کنندگان ریلها را از جا می‌کنند و فعالیت راهزنان مسلح در جاده‌ها روز به روز شدت می‌یافت و نیروهای دولتی هم نمی‌توانستند دخالت مؤثری بکنند. روستاییان و کوه‌نشینان طغیان کرده بودند ولی ما همچنان در تصمیم خویش پابرجا

بودیم و قصد داشتیم به هر قیمتی شده خط سیری را که از اول در نظر گرفته بودیم ادامه بدهیم.

در انتظار موقع حرکت، با درشکه‌های کوچکی که بزحمت يك نفر آدم به نسبت فربه در آن جای می‌گرفت در شهر گردش کردیم. به کلیسای بزرگ شهر، که اسقفهای آن گیسوان بلندی مثل زنان داشتند، رفتیم. بعد به عنوان توشه راه مقدار زیادی کنسرو خریداری کردیم و بدین ترتیب سه روز دلپذیر اما بی‌ثمری را گذراندیم.

دوشنبه ۱۷ آوریل، ساعت ۴ بعدازظهر، با اتومبیلها و چمدانها و صندوقهای بیشمار خویش سوار کشتی شدیم و ادوسا را به قصد سباستوپول ترك کردیم. خوشبختانه به علت تجربیات قبلی برای سوار کردن اتومبیلها به کشتی مهارتی یافته بودیم و از این بابت اشکالی پیش نیامد.

ساعت پنج بعدازظهر، کشتی بر دریای آبی و صورتی رنگ، مانند تابلوهای رنوار، به حرکت درآمد.

فصل دوم

کریمه

سه‌شنبه ۱۹ آوریل - وقتی حدود ساعت ۸ صبح روی عرشه کشتی آمدیم، سواحل کریمه به صورتی مبهم و مه‌آلود از دور پیدا شده بود و چون اندکی جلوتر رفتیم کوهستانهای آن نیز نمایان گشت. همه جا رنگ آبی آسمانی داشت و سرانجام در انتهای خلیجی بزرگ سبستوپول را مشاهده کردیم.

ظاهراً گشتیهای ساحل، کشتی ما را به جای يك کشتی ژاپنی گرفته بودند! چون بلافاصله يك، دو، سه و بالاخره پنج قایق کشتی بندر را ترك گفتند و به سرعت به سوی ما شتافتند. بعد دو کشتی جنگی به حرکت درآمد. در دل از فرمانده نیروی دریایی که چنین نمایش مجانی جالبی را در معرض تماشای ما گذاشته بود تشکر کردیم. لنگرگاه طبیعی سبستوپول بسیار زیبا بود و چنان وسعتی داشت که يك ناوگان جنگی براحتی می‌توانست در آن پهلو بگیرد.

وارد بندرگاه شدیم. در همه جا فعالیت زیادی به چشم می‌خورد. در کارگاهها کشتیهای جدید می‌ساختند و در تعمیرگاههای زمینی کشتیهای قدیمی را تعمیر می‌کردند. آوای جهنمی کرکننده‌ای از هر سو بلند بود. صدای پتکهای سنگینی با سوت‌های ممتد سرکارگران و نفیر کشتیها درهم آمیخته بود و از دودکش آنها دودی غلیظ آمیخته با بخاری انبوه و سفید به هوا برمی‌خاست و چون ابری ضخیم در هوای لطیف بامدادی پراکنده می‌شد و باد سینه ابرها را می‌شکافت.

اما فعالیتی که در هر گوشه‌ای دیده می‌شد فعالیت ساده نبود. تکاپویی جنگی و پرسر و صدا بود و ما ناچار بودیم در این آشفتگی سرسام‌آور چند ساعتی را به آماده

کردن اتومبیلها و فراهم آوردن اسباب سفر به شهر کوچک بعدی که شهری تاتارنشین به نام باشی سرای بود بگذرانیم. خود شهر سباستوپول چیز تماشایی و جالبی نداشت. فقط يك موزه یادگاری جنگ ۱۸۴۵ داشت که فاصله‌اش از بندرگاه زیاد بود و ما هم حال و حوصله شنیدن ماجراهای جنگی نداشتیم.

چیزی نگذشت که درباره جریان امور اطلاعات بیشتری تحصیل کردیم. يك فرانسوی روزنامه بی‌ارزشی را که تازه از فرانسه برایش رسیده بود به من نشان داد و گفت: — نگاه کنید. در این روزنامه نوشته‌اند که سباستوپول در آتش می‌سوزد. — به نوشته‌های این قبیل روزنامه‌ها نباید زیاد ترتیب اثر داد. قدری پایینتر هم نوشته که سرتاسر کریمه را غارت کرده‌اند. درست است؟

سری تکان داد و گفت:

— حق با شماست. اینها زیادی مبالغه می‌کنند.

مرد خوبی بود که رستورانی را اداره می‌کرد و طبعاً به خاطر رونق کار خویش احتیاج به محیط امن و توریست فراوان داشت.

برنامه ما چنین بود که زودتر ناهاری بخوریم و حدود ساعت ۱۱ به طرف باشی سرای که با سباستوپول ۵۰ کیلومتر فاصله داشت حرکت کنیم. از آنجا، بعد از پیمودن راهی کوهستانی و پشت سر گذاشتن قلعه‌ای مشرف بر یالتا، به این شهر که به خاطر حمامهای آب معدنی‌ش شهرت بسیار داشت و آن را نیس روسیه لقب داده بودند می‌رسیدیم. فاصله یالتا تا باشی سرای ۱۰۰ کیلومتر بود ولی به ما اطمینان دادند که جاده خوب و بسیار زیباست.

يك ساعت بعد از ظهر در میان دشنام و نفرین درشکه‌چیه‌های تاتاری که در میدان جلوی هتل اجتماع کرده بودند سباستوپول را ترك کردیم.

اطراف سباستوپول را، از مدتها قبل و لااقل به اسم می‌شناختیم. اسامی خیابانهای آلما و مالاكف پاریس یادآور همین آبادیهای پیرامون سباستوپول است.

ابتدا از اینکرمان گذشتیم و اندکی بعد به تپه‌های بلند مالاكف رسیدیم و سپس به طرف دره بالبک سرازیر شدیم. اتفاقاً به ما دروغ نگفته بودند. جاده خوب بود. فقط

دست‌اندازهای مهیب و غیرمنتظره‌ای داشت و در یکی از همین ناهمواریها بود که من ناگهان متوجه شدم چمدانم که در اتومبیل مکانیسینها قرار داشت در هوا به پرواز درآمده است. چمدان چند لحظه‌ای میان زمین و آسمان معلق ماند و بعد بر کف جاده افتاد. خود ما هم اگر محکم به دستگیره‌های اطراف صندلیهای اتومبیل نمی‌چسبیدیم در هر دست‌اندازی چنین سرنوشتی می‌یافتیم.

چشم‌انداز بسیار دل‌انگیزی بود. بهاری دیررس همه جا را سرسبز و خرم ساخته بود و درختان بادام غرق در شکوفه بود. برای اولین بار از سفر با اتومبیل در سرزمینی ناشناخته و دوردست احساس لذت و سرخوشی می‌کردیم.

به باشی سرای رسیدیم. ۱۵۰۰۰ تاتار در ته دره‌ای تنگ که از دور چون کوچه‌ای عجیب و بی‌انتها به نظر می‌رسید زندگی می‌کردند. در قسمت ورودی شهر روی تپه‌ای سربازخانه‌ای قرار داشت که یک گروه سرباز روسی در آن به سر می‌بردند و ظاهراً مراقب حفظ آرامش شهر بودند. البته ما در آنجا توقفی نکردیم و با حداکثر سرعت ممکن که چندان زیاد نبود از وسط شهر گذشتیم. تقریباً تمامی مردم شهر برای تماشای ما در دو طرف جاده ازدحام کرده بودند و با فریادهای کرکننده خویش ما را بدرقه می‌کردند.

برای من غالباً این تصور پیش آمده است که در واقع قصد اصلی ما از انجام این سفر، فراهم آوردن وسیله‌ای برای تفریح و سرگرمی ساکنان محروم شهرهای دورافتاده بوده است. پینه‌دوزها، خیاطها، قصابها، مسگرها، کوزه‌گرا و بقالهای باشی‌سرای، چمباتمه زده در دکانهایی که پیشخوانی گشاده داشت دست از کار کشیده برای ما دست تکان می‌دادند و با شوقی اعجاب‌آمیز عبور ما و اتومبیل‌ها را تماشا می‌کردند. این در واقع سرگرمی و تفریحی مجانی برای ایشان بود. اما در عوض تا آنجا برای خودمان خیلی گران تمام شده بود.

در قصر قدیمی شهر که روزگاری اقامتگاه خانهای تاتار یعنی فرمانروایان مطلق این سرزمینها بود اتاقی را به ما نشان دادند که شبی کاترین کبیر، امپراتریس مقتدر روسیه در آن خوابیده بود. معماری شرقی قصر که به دوران انحطاط هنری تعلق داشت در حد متوسط بود اما باغ و باغچه‌های پیرامون ساختمان از لطف و زیبایی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. بعد سری هم به گورستان اصلی شهر که خانهای بزرگ تاتار در آن مدفون بودند زدیم. مقبره‌ها همه سرگشوده بود و بعضی از آنها در قرن پانزدهم و شانزدهم

ساخته شده بود و به مرور ایام در پیرامون گورها صدها بوته بنفشه و نیلوفر و گیاهان خودروی دیگری رسته بود و از دور چنین به نظر می‌رسید که همه آنها از پیکر مردگانی که در آنجا به خاک سپرده شده‌اند ریشه گرفته است. درختان سرسبز و پرشکوفه هلو نیز بر گورها سایه افکنده بود و اندکی دورتر مناره باریک يك مسجد کوچک سر به آسمان کشیده بود. در مجموع این مکان، بیش از آنچه آرامگاه خانهای تاتار باشد منظره پارکی باصفا و بهجت‌انگیز را داشت.

حدود ساعت ۵ بعدازظهر باشی سرای را ترك کردیم و از دره‌ای وحشی بالا رفتیم. ۱۰۰ کیلومتر راه کوهستانی در پیش داشتیم و باید قله‌ای به ارتفاع هزار و پانصد متر را پشت سر می‌گذاشتیم تا به یالتا برسیم.

پایین دره منطقه‌ای پرجمعیت بود. از کنار خانه‌های کوچک با باغچه‌های پردرخت عبور می‌کردیم و تاتارهای بیشماری را که در مزارع مشغول کار بودند می‌دیدیم. اما اندکی بعد به منطقه‌ای رسیدیم که دیگر اثری از کشاورزان نبود و همه جا فقط تنهایی و جنگل بود.

هرچه پیشتر می‌رفتیم شیب جاده تندتر می‌شد. مرسدس ۴۰ اسب پیشاپیش ما در حرکت بود و شدیدترین سربالاییها را براحتی می‌پیمود. اتومبیلی که من سوار بودم در وسط قرار داشت و پشت سرما اتومبیل ۱۶ اسب حامل چمدانها ناله کنان و با زحمت بالا می‌آمد. جاده برای رسیدن به ارتفاعات کوهستانی مرتباً پیچ می‌خورد و در سر هر پیچی گودالی بود و در هر ۱۰۰ متر يك پیچ وجود داشت. کم‌کم هوا تاریک می‌شد و ما زودتر از اواسط شب به یالتا نمی‌رسیدیم و آن هم از چه راه دشواری!

همچنان بالا می‌رفتیم. جاده از وسط جنگل می‌گذشت و هنوز در زیر درختان آثار برف دیده می‌شد. سرانجام از جنگل خارج شدیم و تقریباً به بالاترین منطقه کوهستانی رسیده بودیم که ناگهان در سر یکی از پیچهای جاده، دیوار برفی به ارتفاع يك متر در مقابل خود دیدیم.

مرسدس بزرگ مثل جنگجویی دلیر به دشمن حمله کرد و سپر خود را به دیوار برفی کوفت. چند قدمی نیز در برف پیش رفت اما خیلی زود برفها چنان در مقابل رادیاتور اتومبیل متراکم شد که چون مانعی عبورناپذیر جلوی پیشرفت آن را سد کرد.

چه باید کرد؟

حدود ۵۰۰ متر راه پربرف در پیش داشتیم و تقریباً در ۲۰ کیلومتری یالتا بودیم. پشت سر نیز جاده سراسیمب هولناکی تقریباً به طول ۱۰۰ کیلومتر قرار داشت که پیمودن آن در تاریکی شب کار خطرناکی بود و اگر در همان لحظه هم برمی‌گشتیم خدا می‌داند کی و آن هم با چه وضعی به سباستوپول می‌رسیدیم.

بعد از مشورتی کوتاه تصمیم گرفتیم راه پیموده را بازگردیم. طبق قرار سابق مرسدس ۴۰ اسب که خوشبختانه قسمت جلوی آن از فشار برف آسیبی ندیده بود جلوتر از همه حرکت می‌کرد و ما هم به دنبال آن پیش می‌رفتیم. ضمناً برای آنکه در تاریکی شب دچار مشکل تازه‌ای نشویم بعد از پیمودن هر ۱۰۰ متر راه توقف می‌کردیم و به معاینه قسمت بعدی می‌پرداختیم. چاله‌های عمیق پوشیده از برف را مشخص می‌ساختیم و پس از آنکه مطمئن می‌شدیم در این فاصله به مانع یا اشکال تازه‌ای برخورد نمی‌کنیم به پیشروی ادامه می‌دادیم. بدین ترتیب ۵۰۰ متر مسافت را دو ساعته طی کردیم. چراغهای پرنور مرسدس ۴۰ اسب بر دامنه‌های برف پوش تالو خیره‌کننده‌ای داشت.

عاقبت به دشت هموارتری رسیدیم. باد بشدت می‌وزید و هوا سخت طوفانی بود. ابر سیاه متراکمی آسمان را پوشانده بود و هر لحظه ممکن بود برف یا باران شدیدی آغاز شود. حدود ساعت یازده شب بود که به تپه‌های سنگلاخ مالاکف رسیدیم و در همان لحظه نیز یکی از لاستیکها پنچر شد. چون به علت نشستن ممتد روی صندلیهای اتومبیل و تکانهای شدید ناشی از دست‌اندازها سخت کوفته شده بودیم طی زمانی که چرخ اتومبیل تعویض می‌شد پیاده شدیم و روی پتوهایی که بر زمین گسترده بودیم نشستیم و برای محافظت از آسیب سرما همه به یکدیگر چسبیدیم. همه سرمازده و بشدت خسته و از گرسنگی نیمه جان بودیم.

روی زمین برهنه تپه‌های مالاکف، در میان تخته سنگها و علفهای کم‌پشت، در تاریکی شب و در میان زوزه باد من بی‌اختیار به یاد کسانی افتادم که مسلماً قبل از ما این راه را پیموده بودند و چه بسا که خسته‌تر و درمانده‌تر از ما روی همین زمین خوابیده بودند. شاید همین نقطه در روزگاران گذشته شاهد جنگهای خونین بوده است و جنگجویان، به جای زوزه بادی که اکنون گوشهای ما را می‌آزرد و کرخ می‌کرد، صفیر گلوله‌ها را بالای سر خود شنیده بودند.

۱۹ آوریل - مجدداً در سباستوپول هستیم.

صبح در شهر گردش کردیم. من سعی کردم با خواندن تابلوهای مغازه‌ها، حروف الفبای زبان روسی را یاد بگیرم. بعد که از این کار طرفی نیستم به این فکر افتادم که چرا روسها چنین الفبای پیچیده‌ای دارند؟ انگار برای اینکه ما را بیشتر به اشتباه بیندازند بعضی از حروف الفبای لاتین را گرفته‌اند اما در جهت دیگری مورد استفاده قرار داده‌اند. فی‌المثل M آنها T و P آنها R ماست. و تازه حروف چاپی آنها هم با حروف نوشتنی عادی‌شان متفاوت است! بنابراین اگر شخصی بعد از يك اقامت چند هفته‌ای در روسیه بتواند فقط تابلوهای مغازه‌ها را بخواند احساس پیروزی و خوشحالی زیادی می‌کند. اما خواندن يك آدرس کار دشواری است که بکلی باید از آن منصرف شد. من که حتی حاضر نیستم طرز نوشتن اسم خودم را با الفبای روسی یاد بگیرم.

بعد دست به تجربه دیگری زدم.

طی هشت روزی که در روسیه بودم متوجه شدم که تعداد بسیار کمی از مردم این کشور آشنایی مختصری با زبان فرانسه دارند و این درست خلاف چیزی است که در خارج شایع است. البته عده‌ای روسی هستند که زبان ما را خوب می‌دانند اما هیچ کدام آنها در روسیه اقامت ندارند و همه در شهرهای فرانسه که بیشتر جنبه بین‌المللی دارد به سر می‌برند که طبعاً در آن شهرها هم نمی‌توانند اطلاعات مفیدی در اختیار مسافران بگذارند. من در اینجا قاطعانه اعلام می‌کنم که در شبکه چپها، کارگران، مأمورین پلیس، کشاورزان و گاوچرانان و کشیشهای روسیه بکلی با زبان ما بیگانه‌اند و بنابراین هر خارجی که قصد دارد مثل ما با اتومبیل به روسیه سفر کند باید خواندن و حرف زدن زبان روسی را بداند و زبان مردم روسیه را بفهمد. خوشبختانه ما ژرژ بیسکو را به عنوان مترجم همراه داشتیم و در موارد جزئی خودمان می‌توانستیم با ایما و اشاره مشکلات روزانه خود را برطرف کنیم. همه ما بخصوص عبارت «استکان چای» را آموخته بودیم و کافی بود در کوچکترین و دورافتاده‌ترین دهکده‌ها این کلام جادویی را بر زبان بیاوریم تا بلافاصله يك گیلان بلوری جای عالی جلوی ما بگذارند.

*

بعد از ظهر به سوی یالتا عزیمت کردیم. این بار راه دیگری را که کوتاهتر اما پریچ و خم و کوهستانیتر بود در پیش گرفتیم.

اولین منزل، صومعه سن ژرژ بود که برای رسیدن به آن می‌بایست از جاده اصلی جدا شد و پانزده کیلومتری را در دشت هموارتری پیمود. اما بدبختانه هنوز مسافتی از جاده اصلی دور نشده بودیم که راه را گم کردیم و وقتی از کشاورزی راهنمایی خواستیم ما را بیشتر سردرگم کرد. بعد هم روی خاکریزی گیر کردیم و هنوز از این مانع خلاص نشده بودیم که در گودال تازه‌ای افتادیم و ناچار دست به دامن روستاییان شدیم تا با بیل‌های خود چاله را پر کنند و اتومبیل را از گودال بیرون بکشیم. در همه این گرفتاری‌ها، خانم‌های همسفر ما نیز بدون اظهار خستگی پا به پای مردان کار می‌کردند و برای هموار ساختن گودال‌ها سنگ می‌آوردند.

باید اعتراف کنم که در پاریس از فکر اینکه در این سفر ناشناخته پرماجرا دو بانوی جوان و ظریف و آراسته همراه ما خواهند بود دچار وحشت می‌شدم و احساس نگرانی می‌کردم. اما خوشبختانه در همان کیلومترهای اول این وحشت و نگرانی برطرف شد و خوب دیدم که همین خانم‌های شیک‌پوش و ظریف با چه خلق خوش و گشاده‌رویی شب هولناکی را که در بسارایی گذرانده‌ایم تحمل کردند و چگونه در هر موردی با شادمانی دلپذیر خود به ما قوت قلب می‌دادند. هر وقت که در نتیجه پیش‌آمدهای عادی مسافرت، مردان دچار عصبانیت می‌شدند همین خانم‌های جوان به آرام کردن ایشان می‌پرداختند و با لبخندی زیبا خشم و خروش آنان را فرو می‌نشاندند. به همین جهت نیز به همه کسانی که قصد انجام چنین سفرهایی را دارند توصیه می‌کنم زنان جوانشان را همراه ببرند. منتها البته نه هر زن جوانی...

دیرسن ژرژ بر صفه‌ای سنگی و وسیع در ارتفاع ۳۰۰ متری مشرف بر دریا بنا شده است و از ایوان جلوی آن دریای آبی چشم‌انداز خیال‌انگیزی دارد. صومعه‌نشینان موبلندی که در آنجا به سر می‌برند شب و روز باید به درگاه خداوندی که یکی از زیباترین شاهکارهای خلقت را برای اقامت در اختیار ایشان گذاشته است سجده شکر به جای آورند.

همان طور که در سباستوپول به ما گفته بودند این قسمت راه زیبایی خارق‌العاده داشت. همه جا از دشت و صحرا گرفته تا اعماق دره‌ها و قسمت‌های کوهستانی خرم و سرسبز بود. کشتزارهای فراوان در پیرامون راه گسترده بود و رودخانه‌های کوچک و بزرگ جاده را قطع می‌کرد.

حدود ساعت پنج بعدازظهر به بالا کلاوا رسیدیم.

مثل این بود که وارد شهر میناتوری شده باشیم. باغهای كوچك سرسبز، خانه‌های كوچك و تپه‌های كوچك دندانه دندانه که در سمت چپ آن ویرانه‌های يك برج بسیار قدیمی ایتالیایی به چشم می‌خورد. پیرامون تپه‌ها آبگیری کم عمق با آبی شفاف و پاکیزه گسترده بود و کشتیهای كوچك پارودار یا بادبانی، گشتی در ساحل به خواب رفته‌اند. و اندکی دورتر، درست در وسط خلیج، يك کشتی بزرگ جنگی، که بخصوص در مقایسه با ابعاد خلیج، عظیمتر هم به نظر می‌رسید لنگر انداخته بود و بر عرشه آن ملوانان واقعی ایستاده بودند و ما را تماشا می‌کردند.

بار دیگر به جاده اصلی مراجعت کردیم. تماشای دلچسب و لذتبخشی بود. خورشید به آرامی فرو می‌نشست. روی صندلیهای راحت اتومبیل نشسته بودیم و در جاده‌ای به نسبت هموار در زیر آسمان آبی شفاف پیش می‌رفتیم. همه جا را سکوتی خیال‌انگیز فرا گرفته و این احساس به ما دست داده بود که تمامی دنیا از آن ماست. خانمهای جوان، سرزنده و با نشاط، اشعاری از ورلن، شنیه و آلفرد دووینی زمزمه می‌کردند.

اکنون تخته سنگها رنگ صورتی به خود گرفته بود و جاده ماریج تا بلندترین نقطه کوهساران ادامه می‌یافت. وقتی به بالای کوه رسیدیم، دریا که بعد از پشت سر گذاشتن صومعه از نظر پنهان شده بود، بار دیگر نمایان گشت. بندر معروف بایدار در زیر پای ما بود.

بعد از عبور از بندر، باز جاده‌ای کوهستانی آغاز شد. در دو طرف ما کوههای نوک‌تیز سر به آسمان کشیده بود و ۸۰۰ متر پایینتر زمزمه امواج دریا که خود را بر سواحل سنگلاخ می‌ساییدند به گوش می‌رسید. اندکی جلوتر در نیمه راه میان اوج قله تا ساحل دریا به کلیسایی رسیدیم که پنج گنبد طلایی آن زیبایی خیال‌انگیزی داشت و باز هم پایینتر در زیر پای تخته سنگهای عظیم، درختان میوه با شکوفه‌های سفید خویش جمال رؤیایی منظره کوه و دریا را تکمیل می‌کرد.

يك جاده باریك بز رو به دهکده‌ای در کرانه دریا منتهی می‌شد. غروب آفتاب بود و همه جا را بخاری به رنگ آبی و صورتی فرا گرفته بود. سکوت کامل بر همه جا سایه گسترده بود و ما نیز چنان محو تماشای این تابلوی بدیع

شده بودیم که هیچ کدام یارای سخن گفتن نداشتیم. با فرو رفتن خورشید، در طرف چپ ما قرص بزرگ ماه، قرمز رنگ و بی‌نور از دریا سر بر می‌آورد و هر چه در آسمان بالاتر می‌آمد رنگ قرمز آن به زردی می‌گرایید و اندکی بعد نور پریده رنگ طلایی خویش را بر کوه و دشت و دریا افشاند.

تماشای جاده‌ای که می‌بایست طی کنیم ما را دچار سرگیجه می‌ساخت. راه به صورت مارپیچی با زاویه‌های تیز و شیب تند پایین می‌رفت ولی ما که جاده‌های بسارابی را پشت سر گذاشته بودیم از پیمودن آن وحشتی نداشتیم.

اکنون من در اتومبیل مرسدس بزرگ که ژرژ بیسکو رانندگی آن را بر عهده داشت نشسته بودم. از لحظه عزیمت، من زندگی خویش، یعنی عزیزترین چیزهای خود را به او سپرده بودم و او هم قول داده بود که مرا صحیح و سالم به پاریس برگرداند. و تاکنون نیز خیلی خوب از عهده انجام وظیفه خود برآمده بود.

برای ژرژ بیسکو تفاوت نمی‌کرد که سکان يك کشتی را به دست گیرد یا فرمان يك اتومبیل را. در هر حال او عزمی راسخ داشت، خوب می‌دید، سرعت تصمیم می‌گرفت، از خطر نمی‌هراسید. از دشواریها می‌گذشت و در هر کسی که خود را به او سپرده بود اطمینانی به وجود می‌آورد. البته من هنگام رانندگی او، چندین بار از روی صندلی عقب اتومبیل یکی دو متر به هوا پریده بودیم که از نظر خودم پرشهایی جالب ولی به نظر دیگران خطرناک بود. ولی من ابداً نگرانی و وحشتی احساس نکرده بودم و هر بار در ارتفاع دو متری از صندلی ماشین به خود گفته بودم: «پرواز مهمی نیست چون مسلماً دوباره روی صندلیهای نرم چهار چرخه‌ای بر می‌گردم.» و همیشه هم همین طور شده بود و باز به راه خود ادامه داده بودم.

شاید در ابتدای راه، این بالا و پایین رفتن‌های ممتد و بلاانقطاع برای ما تازگی داشت و ملالت‌آور بود. اما وقتی قرار باشد هر صد متر يك بار بر اثر برخورد با يك گودال یا برجستگی وسط راه، این پرشهای ناخواسته و بی‌اراده تکرار شود بعد از مدتی به صورت عادی در می‌آید و کم‌کم برای انسان این تصور پیش می‌آید که این شیوه نشستن قورباغه‌وار و پروازهای کوتاه پرنده‌آسا نیز یکی از ضروریات سفر با این چهارچرخه موتوردار ساخته دست بشر است.

و اینك نیز ژرژ بیسکو، دستها روی فرمان و پاها در کنار گاز و ترمز، نگاه

خود را به جاده دوخته بود و اتومبیل کیلومترها را پشت سرهم می‌بلعید و ما را به مقصد نزدیکتر می‌ساخت. بیست و دو ساعت بود که ژرژ بیسکو بدون درخواست بخشش یا ترحمی کار دشوار راندن اتومبیل را به عهده داشت و این کاری بود که شاید از بهترین و وزیده‌ترین مکانیسنهای حرفه‌ای هم بر نمی‌آمد و خود این امر برتری آماتورها را بر حرفه‌ایها ثابت می‌کرد. لااقل این عقیده من بود.

شب فرا رسیده بود.

طی این سفر ما به موضوع دیگری هم که برای همه تازگی داشت پی برده بودیم و آن تعادل میان ساعات روز و شب بود. روزها درست سیزده ساعت طول می‌کشید و بعد از آن شب فرا می‌رسید و برخلاف غرب اروپا که تا چند ساعت بعد از فرا رسیدن ساعت اسمی شب، هوا کاملاً روشن بود، در اینجا بلافاصله هوا تاریک می‌شد. در روزهای اول سفر این موضوع برای ما جالب و غیرعادی می‌نمود اما اکنون به آن عادت کرده بودیم. در حقیقت در این سفر و در میان خانواده بزرگ اتومبیل‌سواران، ما تبدیل به نسل جدیدی شده بودیم: نسل شبگردان شب‌زنده‌دار!

عده‌ای هستند که ادعا می‌کنند سپیده‌دم و هنگام برآمدن خورشید را بیش از غروب آفتاب دوست دارند. به عقیده من بسیاری از این سپیده‌دوستان، از آن گروه اشخاص هستند که به طور طبیعی دوست دارند برخلاف اعتقاد و نظر اکثریت، نظریه‌ای ابراز کنند و به همین جهت نیز اصرار دارند ثابت کنند که طلوع آفتاب به مراتب زیباتر از غروب خورشید است. در حالی که آسمان و افق مغرب در دقایق غروب آفتاب چنان رنگهای متنوع و دلپذیری به خود می‌گیرد که هیچ نقاش چیره‌دستی قدرت تجسم آن را روی تابلوهای نقاشی خویش ندارد. و تازه برای تماشای غروب آفتاب، احتیاجی هم به سحرخیزی و حرام کردن خواب شیرین صبحگاهی بر خویشتن نیست.

مادر ضمن سفر خود فرصتهای زیادی برای تماشای سپیده‌دم داشتیم. اما هیچ کدام زیبایی خاص و دل‌انگیزی نداشت. وقتی به آکرمان رسیدیم نزدیک صبح بود و آسمان رنگ خاکستری غم‌انگیزی داشت. در اودسا نیز وضع بهتر از این نبود و هنگام ورود به سباستوپول هم نه تنها از تماشای برآمدن آفتاب لذتی نبردیم بلکه بار غمی نیز بر دل‌های خود احساس کردیم. ولی اینک که هنگام غروب، خورشید در يك سو فرو می‌نشست و ماه از سوی دیگر برمی‌خاست دو تابلوی بدیع در دو طرف خود می‌دیدیم که از تماشای هیچ

يك سیر نمی‌شدیم.

سرانجام، بعد از پشت سر گذاشتن يك دماغه بلند، فانوسی دریایی از دور پیدا شد و بعد چراغ برق‌های متعدد بندر شروع به چشمک زدن کردند. اما هنوز تا رسیدن به اولین خانه‌های شهر ده‌ورست^۱ راه داشتیم و پس از آن رشته ویلاهای كوچك و بزرگ پیدا شد و چند دقیقه بعد در یالتا بودیم. مطابق معمول بشدت احساس گرسنگی می‌کردیم چون هنوز شام نخورده بودیم. برای اولین بار بر زمان پیش‌بینی شده سبقت گرفته بودیم. نیمه شب بود.

*

یالتا - ۲۰ آوریل - بگذارید اعتراف کنم که همان اندازه که زیباییهای طبیعی یالتا ما را به سوی خود می‌کشید فرار از سختیها و خاطرات دردناك روزهای اخیر نیز ما را به استفاده از نعمتهای این شهر تشویق می‌کرد.

قبل از عزیمت به روسیه، اخبار تلگرافی که از این سرزمین می‌رسید همه حاکی از کشتارها و غارتها و شورشهای فراوان در هر گوشه این کشور پهناور بود. اما برخلاف انتظار ما، از لحظه ورود به روسیه در هیچ جا اثری از شورش واقعی ندیده بودیم. هرگز اتفاق نیفتاده بود که در مقابل ما کسی را دستگیر کنند یا کتک بزنند چه رسد به اینکه به ضرب گلوله از پای درآورند. هیچ انقلابی که پرچم سرخ رنگی در دست داشته باشد به چشم ما نخورده بود و هرگز جریانی پیش نیامده بود که يك مأمور پلیس برای حفظ جان ما جان خود را به خطر بیندازد.

با وجود این، به خاطر همه آنچه که درباره ناامنی و قتل و غارت حاکم بر روسیه شنیده بودیم همه مجهز بودیم و هر کدام لااقل يك رولور همراه داشتیم. علاوه بر آن در اتومبیل يك تفنگ شکاری و يك تفنگ بزرگ جنگی نیز که کلی جای همه را تنگ کرده بود وجود داشت و چند تن از همسفران خنجرى هم به کمر داشتند که تا آن لحظه كوچكترین استفاده از آنها نشده بود ولی البته در صورت احتیاج می‌توانست برای حفظ جان صاحبش مؤثر واقع شود. فقط امانوئل بیسکو بود که به جای هر نوع سلاحی فقط يك سوهان ناخن همراه داشت.

ضمناً باید این را هم اعتراف کنم که از لحظه آغاز سفر همه این سلاحهای آتشین در ته چمدانها خفته بود چون به همان اندازه که خریداری يك هفت تیر مشکل بود حمل آن در جیب کت یا شلوار نیز ایجاد دشواری و مزاحمت می کرد.

در یالتا همه ما بی اراده بدنبال اثری از غارت و چپاول می گشتیم و سرانجام یکی از ما، که علاوه بر خودش دفاع از همسر جوانش را هم برعهده داشت، مردی را که به علت حمل سلاحی مخوف پشتش خم شده بود نشان داد و گفت:

— نگاه کنید، باید خبرهایی باشد. وگرنه این مرد چنین تفنگ بزرگی با خود حمل نمی کرد.

آنگاه نوبت دیگران بود که هر کدام اثری از بلوا کشف کنند.

— نگاه کنید، يك ویتترین شکسته!

— يك پیشخوان درهم ریخته!

— يك ساختمان نیمه سوخته!

و سرانجام لحظه ای فرا رسید که همه احساس کردیم به جای لذت بردن از زیبایهای شهر، وحشیانه به دنبال آثار خرابیها و باقیمانده قتل و غارتها می گردیم.

بعد جریان را از چند نفر از اهالی شهر سوال کردیم. طبق گفته آنان یالتا چهل و هشت ساعت گرفتار آشوب شده بود. بانویی به ما گفت که خودش در یکی از خانه های که بر اثر شورش دچار آتش سوزی شده سکونت داشته و این خانه متعلق به خود او بوده است. اما این خانم با چنان آرامشی از این ماجرا صحبت می کرد که گفתי داستان سرگرم کننده ای را تعریف می کند. بعد با خنده گفت:

— خوشبختانه پیانوی قدیمی خانوادگی را نجات دادند. طناب به آن بستند و از پنجره آویزان کردند. آقا، نمی دانید چقدر تفریح داشت!

شاید صدمه روحی که بر اثر سوختن خانه اش بر او وارد آمده بود او را چنین خونسرد و بی خیال ساخته بود. ولی به هر حال این موضوع که يك نفر با چنین آرامش خاطر و لحن مضحکی از ماجرای غارت و چپاولی تعریف کند برای من خیلی تازگی داشت.

يك سلمانی فرانسوی وقتی ماجرای شورش را تعریف می کرد از خشم در جوش و خروش بود و به مأمورین انتظامی که به مردم تیراندازی نکرده بودند دشنام می داد.

اما در هر صورت اکنون یالتا ظاهری آرام داشت. قیافه مردمش چنین نشان می‌داد که همه صلح‌جوترین مردم روی زمین هستند. شاید در میان این مردم آرامش طلب فقط ما بودیم که شعله التهاب شهر را دامن می‌زدیم.

یالتا شهر لوکسی است که در درجه اول به اتحادیه پرسر و صدای درشکه‌چیهایی تانار تعلق دارد. تعدادشان ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر است و همه درشکه‌های کوچک و بزرگ خود را در طول بارانداز کنار هم نگاه می‌دارند. اسبها همه سرحال و بازیگوشند و به وضع بدی به درشکه‌ها بسته شده‌اند. به صدای ناشناخته اتومبیل‌های ما، همه لحظه‌ای گوشها را تیز کردند و بعد هراسان رم کردند، عده‌ای افسار گسستند و بقیه با درشکه‌های خود چهار نعل پا به فرار گذاشتند. در یک لحظه سرتاسر ساحل درهم آشفت و محشری برپا شد.

درشکه‌چیها با قیافه‌های خشمگین و نگاههای تهدیدآمیز ما را به باد ناسزا گرفتند. البته پیشامد خوش‌آیندی نبود و ما هم قلباً از این بابت ناراحت بودیم. اما خوشبختانه معنی دشنامهای آنها را نمی‌فهمیدیم و فقط از حرکات سر و دست آنها احساس می‌کردیم که نه فقط خودمان، بلکه پدران و اجدادمان نیز هدف دشنامها و نفرینهای ایشان هستند.

هنوز بیست و چهار ساعت از اقامت ما در شهر نگذشته بود که سیل شکایت به سوی حاکم شهر روان شد و بدبختانه حاکم نیز برادر رئیس پلیس مقتدر و بیرحم سن‌پترزبورگ بود. ساعتی بعد رئیس پلیس شهر، با قیافه‌ای جدی و ناراحت به ملاقات آمد. اما قبل از آنکه بیانات تهدیدآمیز خود را شروع کند توصیه‌نامه‌ای را که همراه داشتیم به او نشان دادیم. ابتدا با حالتی مردد نگاهی به پاکت انداخت و بعد با حرکتی احترام‌آمیز نامه را از داخل پاکت درآورد و چون چشمش به متن و امضای بزرگ زیر آن افتاد از جا برخاست و تمام قد در مقابل ما خم شد و به ما اطمینان داد که تا آخر عمر خدمتگزار فدایی ما خواهد بود.

بیچاره درشکه‌چیهایی یالتا!

همان روز اطلاع یافتیم که ما کسیم گورکی، برای استراحت و معالجه در یکی از ویلاهای نزدیک به سر می‌برد. تصمیم گرفتم به دیدار او بروم. از صاحب داروخانه‌ای آدرسش را گرفتم و راه افتادم.

درشکه راه لیوادی را در پیش گرفت. سپس داخل پارک ماندی شد که چوکورلار نام داشت و در انتهای آن، دور از جاده و گرد و خاک چند ویلا به طور غیرمنظم و

برحسب وضع زمین و مشرف به دریا ساخته شده بود. در آنجا همه چیز حالت طبیعی خود را حفظ کرده بود و موستانها با درختان میوه که اکنون غرق شکوفه بود درهم آمیخته بودند. این هم یکی از جاذبه‌های خاص کریمه است که همه چیز تا حد امکان به حال طبیعی خود باقی مانده است و مثل سواحل جنوب فرانسه، در آنجا کاکتوسهایی با برگ شمشیری دندان‌دانه دندان‌دانه، یا درختان خرماي براق و گیاهان زمینی دیگر از این قبیل که از دور چون آهن سفید به نظر می‌آید نگاشته‌اند.

در انتهای پیاپی پیچ و خم‌دار باریکی که معبر ویلاها بود خانه ظریف يك طبقه سفید رنگی قرار داشت که در جلوی آن ایوانی بود و مهتابی و بام آن صاف به سبک ایتالیایی ساخته شده بود. وقتی در زدم مستخدمی آمد ولی زبان مرا نفهمید و من ناچار چند قدمی در رختکن خانه جلو رفتم. در این لحظه بود که مردی قد بلند، با لباس سیاه، در برابر من ظاهر شد. این مرد ماکسیم گورکی بود.

پس از آنکه مرا به داخل اتاق پذیرایی راهنمایی کرد با حرکاتی آرام و نرم از آنجا خارج شد. اتاق بسیار ساده بود. دیوارهایش را با آهک سفید کرده بودند و سقف آن نیز بسیار بلند بود.

اندکی بعد ماکسیم گورکی به اتفاق همسرش بازگشت. خودم را به خانم گورکی معرفی کردم و گفتم که يك احساس تحسین قدیمی و اشتیاق شدید به دیدار شوهرش مرا به آنجا کشیده است. خانم گورکی زبان فرانسه را خوب اما کمی آمیخته با حجب و با صدایی لطیف و لهجه‌ای دلچسب حرف می‌زد. شوهرش غیر از روسی زبان دیگری نمی‌دانست و به لطف خانمش صحبت گرم شد.

وقتی ماکسیم گورکی فهمید که من از پاریس می‌آیم و شخصاً عده‌ای از ادیبان و نویسندگانی را که آثارشان مورد علاقه اوست می‌شناسم صورتش از شادمانی شکفت و سپس با شور و هیجان مخصوصی ستایش خویش را نسبت به نویسندگان ما که فقط ترجمه آثارشان را خوانده بود ابراز داشت و اشاره کرد که بخصوص گروه نویسندگان ناتورالیست را بر دیگران ترجیح می‌دهد و از آن میان از مردگان گوستاو فلوبر را مقدم بر همه می‌شمارد و بعد از آن برای گی دوموپاسان احترام و ارزش خاصی قائل است. سپس از زندگان، آنا تول فرانس، لوتی واکتا و میربو را نام برد و تأکید کرد که از این گروه نیز بیش از همه میربو را پسندیده است. اتفاقاً قبل از او، تولستوی نیز اشتیاق خود را

در مورد آثار میربو ابراز داشته بود. در واقع اکتاو میربو با تشریح هیجانهای عشقی و صحنه‌های غم‌انگیز و دردناک، توأم با طنز شدیدی که در زندگی اجتماع امروزی وجود دارد، همه اینها را به بهترین وجه در کتاب «یادداشتهای روزانه يك كدبانو» بیان کرده، دل دو تن از بزرگترین نویسندگان معاصر روسیه را به دست آورده بود.

در حالی که گورکی حرف می‌زد من به او خیره شده بودم.

قد بلند و خوش‌اندام بود و حرکاتی نرم و موزون داشت. پیراهن سیاه گشاد و بلندی که تا بالای زانوان می‌رسید و یقه‌اش در زیر گلو تکمه می‌خورد پوشیده و روی آن کمربندی با قلاب نقره‌ای بسته بود. شلوارش نیز از همان جنس بود و چکمه‌های نرمی به پا داشت. بر صورت پهنش اثری از رنج و ناراحتی آشکار بود و چینهای عمیقی سرتاسر پیشانی‌اش را فرا گرفته بود. نیرومند و محکم به نظر می‌رسید و موهای بلند بورش به صورت دسته‌ای بر پشت سر ریخته بود. ریش حنایی رنگ کوتاه و کم پشتی چانه محکمش را پوشانده بود. سوراخهای بینی گشاد و چشمان آبی تیره و عمیق داشت. تمام خطوط چهره‌اش از اراده‌ای محکم حکایت می‌کرد و نگاهش از آن مرد فعالی بود که در زندگی رنج بسیار تحمل کرده باشد و در مجموع چهره و حالت مرد پرتوان و خسته‌ای را داشت که بی‌حساب از وجود خود مایه گذاشته و خرج کرده باشد.

وقتی ما صحبت می‌کردیم او به جلو خم می‌شد و سعی می‌کرد چیزهایی از حرفهای ما را دریابد. وقتی زنش حرفهای مرا ترجمه کرد و گفت که همه ما در فرانسه چقدر به او علاقه داریم و برایش احترام قائلیم، قیافه گرفته‌اش روشن شد، در نگاهش نور محبتی درخشید، چشمانش برق زد و لبهایش به لبخندی که حاکی از شادمانیش بود نیمه باز شد و تمام حالات مردی برخوردار از نیکویی عمیق و واقعی توأم با جوانی جاودانه را به خود گرفت.

خانم گورکی تعریف کرد که چگونه شوهرش را به محض رسیدن به ریگا بازداشت کرده‌اند. ماکسیم گورکی برای دیدار زنش که در ریگا بیمار شده بود به این شهر رفته بود و به محض بازداشت، بی‌آنکه حتی ساعتی مهلتش بدهند، او را به سن‌پترزبورگ برده و در آنجا بعد از بازدیدهای بدنی، همه لباسهایش را کنده و به زندانش انداخته بودند. در زندان ساعتها در يك اتاق یخ کرده، بدون تن‌پوش و پای برهنه مانده بود. بعد از تعریف این ماجرا خانم گورکی گفت: «در همان جا بود که به

شدت دچار سرماخوردگی شد و به سرفه‌هایی دچار گشت که اکنون مشغول معالجه آن است.

ماکسیم گورکی از بابت زندانی شدنش شکایت نداشت. تنها شکوه می‌کرد که تلگرافهایی را که حاوی خبری از حال زنش بود به او نمی‌دادند. سرانجام به طور موقت آزادش کردند. جنایت بزرگش این بود که به اتفاق دوستانش دست به اقداماتی زده بود تا به هر صورتی شده جلوی کشتارهای هولناک ژانویه را بگیرد. جمعه و شنبه بر فعالیتش افزوده بود و به هر جایی که فکر می‌کرد می‌توانند در جلوگیری از این کشتار مهیب مؤثر باشند سر کشید. همه اینها مسائلی بود که همه می‌دانستند. بعد شرح ماجرای این روزهای غم‌انگیز را به رشته تحریر کشید و سپس اعتراض‌نامه‌ای که هرگز از مرحله چرکنویس تجاوز نکرد. همین چرکنویس را در خانه یکی از دوستانش یافته بودند. اما این نامه اعتراض نه امضای شده بود، نه چاپ شده بود، نه برای چاپ داده شده بود و نه حتی به صورت دستنویس چند نسخه از آن پخش شده بود. خلاصه هیچ زمینه قانونی برای تعقیب ماجرا وجود نداشت. به همین جهت هم قرار شده است محاکمه به صورت کاملاً مخفیانه انجام گیرد. اما تاریخ انجام این محاکمه، به طوری که در روزنامه‌ها نوشته‌اند، هنوز مشخص نیست. ظاهراً چنین می‌نماید که عجله‌ای برای جلو انداختن جریان ندارند.

بعد رشته کلام به صحبت درباره زندگی ماکسیم گورکی کشید. در فرانسه و حتی در روسیه بسیاری مطالب نادرست درباره او نوشته‌اند. از جمله گفته‌اند که او در فقر چشم به جهان گشوده است و این حقیقت ندارد. درست است که او فقر را شناخته و تقریباً خودش آن را انتخاب کرده است. اما این موضوع با این ادعا که او در فقر به دنیا آمده باشد تفاوت دارد.

ماکسیم گورکی در نیژنی نووگرورد در خانواده‌ای بی‌نیاز به دنیا آمده است. پدر بزرگش مقاطعه کار نقاشی ساختمان بود و تربیت او را به عهده گرفت و اولین آموزشها را به او داد. ماکسیم گورکی به مدرسه رفت ولی پدر بزرگش حرفه خویش را به وی آموخت و همیشه آرزو داشت نوه‌اش جانشین او بشود. اما پسرک طغیان کرد، چون همیشه در رویای زندگی دیگری غیر از نقاشی ساختمان بود. می‌خواست دنیا را بگردد، به افقهای تازه قدم بگذارد و اشخاص و چیزهایی غیر از آنچه پیرامونش بودند ببیند. از خانه اجدادی گریخت.

پس از آن بود که زندگی پرماجرایی مردی که می‌بایست ماکسیم گورکی بشود آغاز شد. در یکی از کشتیهایی که روی رودخانه ولگا حرکت می‌کرد شاگرد ملاح شد، بعد در يك نانوائی شاگردی کرد. خستگیها، بدبختیها و رنجهای تیرمروزان را شناخت. با مردمی که تنها مسئله زندگیشان این است که امروز نانی برای خوردن خواهند داشت یا نه زندگی کرد. واقعیت غمناک زندگی روستاییان و کاگران را از نزدیک دید و لمس کرد و با زندگی آنهایی که در حاشیه ساده‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین شرایط يك زندگی مرتب به سر می‌برند و خودش در آثارش آنها را «برکنار از زندگی انسانی» می‌خواند آشنا شد. نیاز به تحصیل نان روزانه، شوقی فزاینده برای تغییر و تازه‌جویی، آرزوی مشاهده افقهای جدید و شرایط گوناگون زندگی مردم، او را به مردی سرگردان مبدل ساخت که سرتاسر خاک وسیع روسیه را زیرپا گذاشت. چندین بار از شمال به جنوب و از مشرق به مغرب سفر کرد، از کرانه‌های پر درخت فنلاند گرفته تا دریاچه‌های گمشده در میان جنگلهای سرو و کاج و کوهستانهای سخت و زیبای قفقاز جایی را نادیده و ناپیموده نگذاشت. در میان این دنیای عظیم، ولگردی خستگی‌ناپذیر بود و این درست همان چیزی بود که خودش خواسته و انتخاب کرده بود و گر نه براحتی می‌توانست مثل پدربزرگش يك نقاش ساختمان ساده و معمولی باشد. و نکته بسیار جالب اینکه برای سازمان اداری روسیه، هنوز هم همان که می‌توانست باشد باقی مانده است و ورقه جلب و اتهام او را به این عنوان نوشته‌اند: «ماکسیم گورکی، نقاش ساختمان و نویسنده...»

و باز درباره او گفته‌اند که مردی بی‌سواد است. این هم درست نیست. گورکی در همان نخستین سالهای جوانی، احساس کرد که احتیاج شدیدی به آموختن دارد و در پی همین احساس، با نیروی اراده‌ای که در هر مورد داشت، بخشی از وقت خود را صرف درس خواندن و یاد گرفتن کرد و حتی در پرمشغله‌ترین و گرفتارترین لحظات زندگی پرماجرایی خویش، قسمتی از شبهای خود را به خواندن آثار نویسندگان روسی و بیگانه گذراند.

خانم گورکی می‌گفت:

— در این زمان شوهرم بشدت تهیدست بود. حتی برای خرید شمعی پول نداشت. قوطیهای کهنه ساردین را از هر نوع ماده چربی که به دستش می‌رسید می‌انباشت و با يك تکه پشم فیله‌ای می‌ساخت و در میان قوطی قرار می‌داد و در پرتو وسیله روشنایی که به

این ترتیب فراهم می‌شد به مطالعه می‌پرداخت. اما این نور بد و ناچیز در طول زمان، چنان به نیروی بینایی او لطمه زد که چیزی نمانده بود بکلی کور شود.

اکنون من پی بردم که تا چه اندازه میان واقعیت و افسانه‌هایی که درباه ما کسیم گورکی به عنوان مرد بیسواد و دشمن دانش ساخته‌اند تفاوت وجود دارد.

ما کسیم گورکی در بیست و دو سالگی شروع به نوشتن کرد و روزی که من به دیدارش نایل شدم سی و شش ساله بود. فقط سی و شش سال! اما قیافه خسته‌اش نشان می‌داد که این سالهای پررنج، چه وزن سنگینی بر وجود او تحمیل کرده است. خودش گفت:

— در فرانسه يك مرد سی و شش ساله، هنوز جوان است، اما در روسیه...

سوالی در ذهنم می‌جوشید. عاقبت جرئتی به خود دادم و پرسیدم:

— در حال حاضر رابطه میان گورکی و تولستوی چگونه است؟

از شنیدن اسم تولستوی، گورکی نگاه خیره و کنجکاوش را به روی ما دوخت.

*

خانم گورکی شروع به صحبت کرد:

— شوهرم نسبت به آثار رمان‌نویس بزرگ روسی، تحسین بی‌پایانی دارد. تولستوی بزرگترین نویسنده روسیه است. بارها خودش برای من تعریف کرده که در ساعات تنهایی و پررنج و درد زندگی، چگونه آثار تولستوی به کمکش شتافته و او را به زندگی امیدوار ساخته است. ابتدا شوهرم فقط از طریق آثار تولستوی او را می‌شناخت اما بعد که از نزدیک با او آشنا شد، علاقه‌اش نسبت به وی افزایش یافت و خیلی زود دوستی کاملی میان ایشان برقرار گشت.

خانم گورکی چند لحظه ساکت ماند. احساس کردم از گفتن مطالبی امتناع می‌ورزد. گفتم:

— حالا هم نظر شوهرتان نسبت به تولستوی مثل سابق است؟

باز چند لحظه در جواب تأمل کرد. بعد گفت:

— وقتی که جریانات ژانویه پیش آمد تولستوی نامه‌ای در روزنامه تایمز به چاپ رساند که اندوهی عمیق در دوستان سابقش ایجاد کرد. گورکی می‌خواست به این نامه جواب بدهد. اما در مطبوعات روسیه چنان حملات پست و تحقیرآمیزی برضد تولستوی شروع شد که گورکی، به عنوان يك دوست روزهای گذشته، نخواست با دیگران

همصدایی کند و بر ضد او زبان به اعتراض بگشاید. هر چند که این سکوت برای او خیلی گران تمام شد.

خانم گورکی در ادامه سخنان خود گفت:

— ملاحظه کنید، تولستوی يك اشرافزاده است. او در میان کسانی که سالها بر روسیه فرمانروایی کرده‌اند و هنوز هم می‌کنند چشم به جهان گشوده است و می‌شود گفت که مثل يك ژنرال است. او از مردم نیست. چیزی از زندگی مردم نمی‌داند و احتیاجات و زندگی واقعی جامعه را نمی‌شناسد و خبر ندارد که چه چیزهایی باید به ایشان داد. بنابراین هیچ حق ندارد به نام مردم حرفی بزند. آنچه او به ما می‌گوید، آن چیزی نیست که امروز روسیه طلب می‌کند. اما شوهر من، مردم را می‌شناسد، و با این شناخت می‌خواهد به آنها کمک کند، و برای آنها کاری انجام بدهد. اما نه به صورت تولستوی در رؤیاهای آسمانی، بلکه به صورتی عملی و زمینی.

از لحن کلامش احساس می‌کنم که روی نقطه دردناکی انگشت نهاده‌ام.

خانم گورکی ادامه داد:

— تولستوی هدفی ایدآلی را دنبال می‌کند و می‌خواهد با وسایلی ماوراءالطبیعه آنها را به تحقق برساند. او می‌خواهد که بشریت، نظم یافته تحت قوانین مسیح، و به نیروی اراده‌ای خودجوش، بر همه بدیها چشم فرو بندد و پاك و منزّه به زندگی ادامه بدهد. البته منکر نمی‌توان شد که هدفهای او همه متعالی است. او خواستار پیشرفت آرام، گام به گام و سرزمین به سرزمین بشریت است. طالب احترام به خویشان و دیگران است، خانه‌ای که از تعرض مصون باشد و قانونی که همه در مقابل آن یکسان باشند. همه در حد لزوم آزادی بیان و عقیده داشته باشند و قانون بر زور بچربد. آموزش در دسترس همگان قرار گیرد و خود مردم مسائلی را که به همه مربوط می‌شود میان خودشان و به بهترین وجه ممکن حل و فصل کنند و هر کسی نیروی ماوراءالطبیعه‌ای را که مافوق همه نیروها و پیوسته شاهد و نگران رفتار ماست، شاهد و ناظر رفتار خود بدانند. و همه اینها درست همان چیزهایی است که امروز روسیه می‌طلبد. اما در مقابل تولستوی که اعتقاد دارد همه این خواسته‌ها باید بتدریج و با کمک گرفتن از نیروهای ماوراءالطبیعه به دست آید شوهرم قدهلم می‌کند و می‌گوید: «ما قبل از هر چیز این پیروزی را می‌خواهیم. شما ما را به عدم مقاومت در مقابل بدیها و بی‌عدالتیها اندرز می‌دهید ولی ما مردم روسیه، قانون اساسی و

مدرسه برای همه می‌خواهیم.»

پیداست که میان این دو مرد، از حیث عقیده و نحوه عمل، شکافی عظیم وجود دارد.

خانم گورکی ادامه می‌دهد:

— شوهرم به خوبی به عظمت تلاشی که مردم روسیه در برابر خود دارند آگاه است و جهل توده‌ها و بیحسی هولناک ناشی از آن را خوب می‌شناسد. اما به جای آنکه در میان این دشواریها، بهانه‌ای برای دلسرد شدن و کنار رفتن بجوید، هر دشواری را عاملی تازه برای اقدامی سریع و فوری می‌یابد. ما ساعات حساس و مهمی را گذراندیم. جنگ ژاپن مردان زیادی را از ما گرفته و فقر را افزایش داده است. گرفتاریها و ناراحتیها چنان حساس و فراگیر شده است که می‌توان امیدوار بود سرانجام از میان انبوه بدیها چیز خوبی به نفع توده مردم سر بر آورد.

به گورکی گفتم که من و دوستانم امیدواریم او را سالم و تندرست در فرانسه ببینیم. ظاهراً خود او هم چنین اشتیاقی داشت منتها در آن موقع می‌خواست در روسیه بماند و اقدامی نکند. خوب احساس می‌کردم که از این بابت که ممکن است به علت بیماری ناچار به اقامتی بدون تحرک در یالتا، جایگاه لوکس بیکاره‌ها، باشد چقدر نگران و ناراحت است. عاقبت خود او گفت:

— من یالتا را دوست ندارم. در قفقاز که شما به آنجا می‌روید، طبیعت نیرومند، خشن و زیباست.

روی میز کار ما کسیم گورکی، تعدادی کتاب فرانسه دیدم که به گفته خودش از آن میان کتاب «مادری» اثر فرایه را بیشتر پسندیده بود. در حقیقت خانم گورکی است که وظیفه دارد شوهرش را در جریان جدیدترین آثار ادبی کشور ما بگذارد. پنجره‌ها و روی میزها همه جا پر از گل بود. گل و باز هم گل...

ساعت رفتن فرا رسیده بود. میزبانان مهربانم را ترك گفتم اما خاطره این لحظات دلنشین و فشار دست محکم و گرم گورکی را هنگام خداحافظی هرگز از یاد نخواهم برد. قبل از خروج از محوطه جلوی ویلا، يك بار دیگر برگشتم و با دست با آنها خداحافظی کردم. گورکی و زنش روی ایوان ایستاده بودند. گورکی بلند بالا و پرانرژی و آشفته به نظر می‌رسید و زنش اندامی ظریف و شکننده ولی توام با اراده‌ای خلل‌ناپذیر

داشت.

ویلاي سفید در میان درختان پرشکوفه و مشرف بر دریا آرامش دلپذیری داشت و من همچنان که از آنجا دور می‌شدم به چیزهایی که این مرد مریض احوال می‌خواست می‌اندیشیدم و در پشت سر او روسیه رنجوری را می‌دیدم که طالب اندکی عدالت بود.

*

همان روز، در حالی که عده‌ای مشغول بازدید و نظامات اتومبیل‌ها بودند ما در اطراف شهر به گردش پرداختیم. قسمتی از بعدازظهر را نیز به پرسه زدن در پارک‌های ماساندررا گذرانیدیم.

اصولاً این قسمت کریمه به خاطر مناظر زیبا و خوش آب و هوايش شهرتی دارد. کوهستانهای شمال کریمه که گاه ارتفاع آنها تا ۱۵۰۰ متر می‌رسد چون دیواری این منطقه را از آسیب بادهای سرد شمال محافظت می‌کند. دامنه این کوهها تقریباً تا کرانه دریا گسترده است و در آنجا تبدیل به تخته سنگهای بزرگی شده به صورت دماغه‌ای در آب دریا پیش رفته است. در همین دامنه است که لای تخته سنگها قطعات زمینهای قابل کشت و زرع که در آنها درختان مو و میوه و جنگلهای کاج رسته است وجود دارد. اندکی دورتر، جویبارهایی که از برفهای کوهساران سرچشمه گرفته و مقداری از خاکهای سر راه را با خود همراه آورده به هم می‌پیوندند و بتدریج به صورت رودخانه‌ای خروشان درمی‌آید. و مجموعه اینها، از دیواره‌های صخره‌ای گرفته تا جنگلهای دامنه کوهساران و دهکده‌های سینه کش تپه‌ها، پیوند کوه و دریا و درهم آمیختن تخته سنگها با امواج کف آلود آب، به علاوه طراوت فرحبخش بهاری و لطافت هوای پائیزی، دست به دست هم داده و این منطقه را به صورت یکی از زیباترین نقاط جهان در آورده است.

*

۲۱ آوریل - به گردش خود در پیرامون شهر و این دفعه با اتومبیل ادامه دادیم. از میان جنگل سرو و کاج گذشتیم و به دشتی سرسبز انباشته از گل‌های موگه و بنفشه رسیدیم. همه جا تا چشم کار می‌کرد گل‌های خودرو و وحشی بود و عطر دلانگیز آن فضا را پر کرده بود. بوی بهار دل‌ها را از شادی لبریز می‌ساخت و هرچه در دامنه کوه و تپه‌ها جلوتر می‌رفتیم چشم‌انداز دشت و خلیج یالتا با ویلاهای سفید و باغهای پر گل آن زیباتر می‌شد. یکی دو روز اقامت برای لذت بردن از همه زیباییهای این سرزمین کافی

نیست. باید هفته‌ها ماند و بی‌دغدغه خاطر در زیر این آسمان شفاف لذت زندگی واقعی را چشید. ولی ما چاره‌ای جز حرکت نداشتیم چون همین حالا هم مقداری از برنامه خود عقب بودیم و هنوز تا تهران راه زیادی در پیش داشتیم. و گاهی دچار این سودا می‌شدیم که آیا هرگز به تهران خواهیم رسید؟

هنگامی که در جنگلهای یالتا مشغول گردش بودیم به چند درشکه و ارابه روستایی برخوردیم. اما افسوس! روستایان غالباً خیلی کوچک بودند و اسبان بسیار بزرگ و هیچ کدام هرگز اتومبیل ندیده بودند و با آنکه ما بلافاصله توقف می‌کردیم (و باید یادآوری کنم طی سفر خود حتی يك مرغ هم زیر نگرفتیم) اسبها رم می‌کردند و درشکه و ارابه را چون پر کاهی به دنبال خود، به داخل حفره و گودالی می‌کشیدند. بعضی نیز افسار می‌گستند و می‌گریختند و دهقان نیز پا به فرار می‌گذاشتند و ما دنبال اسبهای آنها می‌دویدیم. وقتی روستایان از ما فاصله می‌گرفتند با صدای بلند دشنام می‌دادند.

يك بار نیز در دهکده‌ای، دیوانه‌ای خشمگین چماق به دست به اتومبیل لثویندا حمله‌ور شد. لحظه هولناکی بود. مرد چماق خود را بالا برده بود و هر لحظه امکان داشت آن را بر سر پرنس بیسکو که در عقب اتومبیل کنار من نشسته بود فرود بیاورد. اما خوشبختانه قبل از آنکه فرصتی برای دفاع داشته باشیم چماق از دست مرد فرو افتاد و بر شانه خودش اصابت کرد و ما هم مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده باشد به راه خویش ادامه دادیم. اما در همین لحظه زن ژولیده موی مرد، بطری و دکایی را که در دست داشت رها کرد و به کمک شوهرش شتافت و به طرف مرسدس ۴۰ اسب که با سرعت ۸ کیلومتر در ساعت به دنبال ما می‌آمد حمله برد. وضع بدی پیش آمده بود می‌بایست برای دفاع از خود کاری بکنیم. یکی از سرنشینان مرسدس هفت تیر خود را درآورد و فقط همین عمل کافی بود که زن و شوهر از ترس در گودالی سرنگون شوند. برای گریختن از مهلکه بر سرعت اتومبیلها افزودیم و با وجود ناهمواری راه لحظه‌ای درنگ نکردیم. در يك چشم برهمزدن بیست سی نفر جمع شده بودند و مصلحت و سلامت در فرار بود. همان کاری که ما کردیم. در غیر این صورت خیلی امکان داشت مثل شهدای صدر مسیحیت، در دشتهای پر گل و سبزه یالتا سنگسارمان کنند.

بعد به تماشای لیوادی، اقامتگاه تابستانی امپراتور رفتیم. آن سال به علت بروز ناآرامیها امپراتور سن پترزبورگ را ترك نمی‌کرد و به همین جهت اجازه بازدید از آنجا

را به ما دادند.

لیوادیا پارک بسیار بزرگی است که در دامنه تپه‌ای تا دریا گسترده است. کلاه فرنگی‌های متعددی در هر گوشه و کنار لابه لای درختان سرسبز و کهنسال بنا شده که اقامتگاه سران درجه اول حکومت، همراهان امپراتور و کشیش‌های مو بلند است. دو کلاه فرنگی نیز به سادگی سایر ساختمانها به اقامت امپراتور اختصاص دارد. در یکی از آنها الکساندر سوم به مرگی ناگهانی که از نظر برخی بسیار اسرارآمیز می‌نمود در گذشته بود و در دیگری نیکلای دوم آخرین تابستانهای خود را گذرانده بود. هر دو عمارت اتاقهای کوچک و مبلمایی به سبک اثاث خانه پیردخترهای فقیر داشت و کوچکترین اثری از ذوق و سلیقه و وسایل راحتی در آنها دیده نمی‌شد. و این قصر تابستانی سلطان تترری بود که سرتاسر خاک وسیع امپراتوری مقدس روسیه را زیر فرمان داشت و ۱۴۰ میلیون نفر مردمی که مجموع ثروتشان از اندازه و قیاس بیرون بود اختیار جان و مال خویش را به کف او سپرده بودند. من اطمینان دارم که يك دکاندار تازه به دوران رسیده انگلیسی، ساکن یکی از محلات اعیانی لندن، خانه و زندگی به مراتب مجللتر و راحت‌تری از کاخ ییلاقی تزار روسیه در اختیار دارد.

اما اگر در خود ساختمانهای امپراتوری اثری از تجمل و زیبایی وجود ندارد در باغچه‌های پیرامون آن قشنگترین سنبله‌ها، لاله‌ها، رزها و کاملیاها به صورت توده‌های انبوه کاشته شده است. اقسام گلها در همه جا فراوان است و به همان اندازه سربازان نیز در هر گوشه‌ای پراکنده‌اند.

در سر پیچ هر يك از خیابان‌بندیهای داخل پارک به يك دسته سرباز برمی‌خورید و روی چمنها سربازانی را که به تمرین مشغولند مشاهده می‌کنید و روی پلکان کلاه فرنگیها نیز گروهی دیگر نشسته‌اند.

اتفاقاً ترکیب لباسهای متحدالشکل با چمنهای سرسبز پارک خالی از زیبایی و لطف نیست اما به عقیده من باید با کاستن از تعداد سربازان در این ترکیب تعادل بیشتری ایجاد کرد.

یکی از گماشتگان کاخ را مأمور راهنمایی ما کرده بودند که پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. اما در هر چند قدم برمی‌گشت و مراقبت می‌کرد که اشتباهی از ما سر نزنند و به خطا کاری نکنیم. تحت تأثیر این نگاههای مضطرب، کم‌کم ما حال بچه‌هایی را که

مرتکب گناهی شده باشند پیدا کرده بودیم و محتاط و شرمسار قدم برمی داشتیم. مؤدبانه دستها را در جیب فرو برده بودیم و جز به اختصار و آن هم با صدای بسیار آهسته کلامی رد و بدل نمی کردیم.

*

غروب همان روز من برای خداحافظی به سراغ ماکسیم گورکی رفتم. در ساعت هشت شب کشتی گراندوک بوریس که از سباستوپول آمده بود به بندر می رسید. شتابان خود را به بندر رساندیم تا ۲۸ چمدان و بسته کوچک و بزرگ خود را که در سباستوپول به دربان هتل سپرده بودیم و قرار شده بود با همین کشتی به یالتا بفرستد تحویل بگیریم.

باید اعتراف کنم که این یکی از بزرگترین ریسکهای بود که طی سفر خود کرده بودیم و بنابراین خودتان می توانید میزان شادمانی ما را از بازیافتن هر ۲۸ محموله و آن هم صحیح و سالم، حدس بزنید.

حدود ساعت ده شب، بعد از نقل و انتقال بسیار دشوار اتومبیلها به کشتی، بندر را ترك کردیم. شب بسیار زیبایی بود. ماه در آسمان بالا آمده بود و نور نقره فام خود را بر بامهای سفید ویلاهای به خواب رفته می افشاند.

فصل سوم

قفقاز

۱

شنبه ۲۲ آوریل - کشتی گراندوک بوریس - در مهی رقیق و آبی رنگ، در طول سواحل کریمه پیش می‌رفتیم. گاه گاه مه می‌شکافت و می‌توانستیم سرزمینی خشک و کوهستانی، تپه‌های گچی و کوتاه و به هر صورت بی‌آب و علف را تماشا کنیم.

از دور، منظره چند شهر کوچک و بزرگ نمایان می‌شد ولی کشتی در هیچ یک لنگر نمی‌انداخت و ما هم از این بابت خوشحال بودیم. چون هر بار پهلوی گرفتن و لنگر انداختن، مستلزم چند ساعت اتلاف وقت بود و هیچ کدام از شهرها هم ارزش تماشا نداشت. فقط یک بار که برای بارگیری در بندرگاهی توقف کردیم درست پنج ساعت طول کشید تا دهها کیسه آرد را که به مقصد قفقاز حمل می‌شد در کشتی جای بدهند. در این مدت ما بر عرشه کشتی دراز کشیده بودیم و آسمان خاکستری رنگ را تماشا می‌کردیم.

هنگام غروب، ابرها کنار رفتند و آسمان پرستاره نمایان گشت. فقط در چنین شرایطی بود که ما می‌توانستیم ستارگان و صور فلکی را که فقط اسم آنها را در کتابهای نجوم مدرسه خوانده بودیم تشخیص بدهیم و دقایقی سر خود را به تماشای آنها گرم کنیم.

در قسمت عقب کشتی گروهی دانشجویی که تعطیلات خود را می‌گذراندند دسته جمعی آوازهای جدی و تقریباً مذهبی می‌خواندند. همه صداهای صاف و رسا داشتند که گاه به اوج می‌رسید و لحظه‌ای چنان پایین می‌آمد که به زحمت شنیده می‌شد و در مجموع در تاریکی شب طنین دلپذیر و مطبوع داشت. کشتی بر سینه دریایی سیاه و آرام می‌لغزید و آهسته به سیر خود ادامه می‌داد.

یکشنبه ۲۳ آوریل - در لنگرگاه نووروسیسک^۱ - عاقبت به قفقاز رسیدیم و این آخرین منزل قبل از ایران است. بیش از پانزده روز از عزیمت ما می‌گذرد ولی گاه چنین به نظر می‌آید که سه ماه است در جاده‌های بی‌پایان سرگردانیم. در این مدت چه چیزها که ندیده‌ایم و با چه ماجراها که روبه رو نشده‌ایم. هر لحظه‌اش با هیجانی توأم بوده است. گاهی غم‌انگیز و گاهی شادی‌بخش، گاه تأثرآور و زمانی زیبا.

به مناسبت یکشنبه ناقوسهای شهر به صدا درآمده‌اند. شهر در پای سلسله کوههایی که در سرتاسر قفقاز کشیده شده قرار دارد و انعکاس ناقوسها در کوهها می‌پیچد. ولی با آنکه فرسنگها از شهر و دیار خویش دوریم این صدای آشنا در ما این تصور را پیش می‌آورد که در یکی از دهکده‌های فرانسه هستیم.

نووروسیسک که بندر تجارتی مهمی است در انتهای خلیجی دراز و باریک قرار دارد و کوههای سمت چپ، در مقابل بادهایی که از جانب مغرب می‌وزد حفاظی طبیعی به وجود می‌آورد.

هوا گرم و خورشید سوزان است. روی عرشه کشتی پوش عظیمی برپا کرده‌اند ولی باز هم حرارت تحمل‌ناپذیر است. در کابین من بارومتر تا ۷۴۰ پایین آمده است. رطوبت و گرما نفس را بند می‌آورد.

همچنان که عرق‌ریزان در انتظار حرکت کشتی بودیم چند ورقه چاپی آوردند که در واقع حاوی آخرین خبرهاست. یک روسی که ظاهراً کارمند بود و من با او سر صحبت باز کرده بودم پیشنهاد کرد مطالب اوراق را ترجمه کند. مردی بسیار مهربان و بشدت خوشبین بود که وقتی من درباره ناآرامیهای روسیه از او سوال کردم ابروها را درهم کشید و با لحنی جدی گفت:

— ناآرامی در روسیه؟ ابداً چنین چیزی نیست. اینجا فقط ساخته فکر خبرنگاران خارجی است که البته آنها هم از پخش این پرت و پلاها مقاصد خاصی را دنبال می‌کنند. گفتم: شایع است که قتل‌های سیاسی زیادی اتفاق افتاده است.

شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: اگر هم قتلی اتفاق افتاده باشد قتل‌های ساده‌ای است.

در هر کشوری پیش می‌آید.

گفتم: می‌گویند قفقاز از همه جا ناامن‌تر و رفتن به آنجا خطرناک است. سری تکان داد و گفت: اشتباه گفته‌اند. نقطه‌ای امن‌تر از قفقاز وجود ندارد. و بعد از این حرف‌های اطمینان‌بخش خنده‌ای کرد و چشمانش در زیر عینک طلایش درخشید.

تلگراف‌هایی را که برایم رسیده بود با هم مرور کردیم. امیدوار بودم همه آنها حاوی اخباری از اوضاع روسیه باشد و بخصوص درباره قفقاز انقلابی، که قرار بود بزودی در آنجا پیداه شویم اطلاعاتی در اختیار ما بگذارد. آیا باتوم در آتش می‌سوخت و شهر غارت شده بود؟ آیا وقتی به تفلیس می‌رسیدیم نایب‌السلطنه‌ای در آنجا می‌یافتیم؟ افسوس! هیچ يك از تلگرافها از اوضاع روسیه خبری نداشت. همه از خارج و اکثر از فرانسه بود.

اولین تلگراف: «ناآرامی شدید در لیموژ. مردم به زور درهای کارخانه بزرگ چینی‌سازی‌ها و یلند را شکسته‌اند و پرچم آمریکا را تکه تکه کرده‌اند.»
تلگراف دوم: «آشفته‌گی انقلابی در لیموژ. از طرف دولت نیروهای کمکی برای تقویت قوای محلی اعزام شده است.»

تلگراف سوم: «يك اتومبیل را آتش زده‌اند. مردم به طرف مأمورین حمله برده‌اند و مأمورین به سوی ایشان تیراندازی کرده‌اند. (این موضوع بخصوص خیلی نگران کننده بود)».

و در همین زمینه سه ستون نوشته شده بود.

بعد از ترجمه تلگرافها، مترجم از پشت عینک به رویم خیره شد و بعد سری تکان داد و گفت:

— معلوم می‌شود شما فرانسویها همچنان انقلابی باقی مانده‌اید! این طور که پیداست اوضاع در فرانسه وخیم است. مرا بگو که قصد داشتم تابستان امسال سفری تفریحی به کشور شما بکنم. شرط احتیاط این است که فعلاً صبر کنم. روسیه از همه جا امن‌تر است. از خشم دندانها را بر هم فشردم و دلم برای پنج کوپکی که بابت اوراق تلگرافی داده بودم سوخت.

بارومتر همچنان ۷۴۰ را نشان می‌داد. در حالی که باد شدیدی از جانب مغرب می‌وزید بندرگاه را ترك كردیم. بهتر است از بقیه آن روز حرفی نزنم. هرگز کسی فکر نمی‌کرد دریای سیاه چنین آشوب و تلاطمی داشته باشد.

*

دوشنبه ۲۴ آوریل - ساعت ۹ صبح - کشتی گراندوك بوریس لحظه‌ای آرام و قرار ندارد. در سوخوم^۱ توقف کوتاهی کردیم و با زحمت فراوان تعدادی اسب و پنجاه شصت زن را پیاده کردند. ملوانان مرتب فریاد می‌زدند: «مواظب باشید! مواظب باشید!» اما قبل از آنکه زنان بتوانند دست و پای خود را جمع کنند سر می‌خوردند و به زانو بر زمین می‌افتادند و همان لحظه موج عظیمی از دریا می‌آمد و چون پر کاهی آنها را به ساحل پرتاب می‌کرد. منظره وحشتناکی بود که دلها را می‌لرزاند. دوباره به کابین خود برگشتیم.

ظهر - گراندوك بوریس مثل كودك دیوانه‌ای بر سطح دریای خشمگین و خروشان می‌رقصد و یارای نزدیک شدن به بندرهای سر راه ندارد. طبق برنامه قرار بوده است در تعدادی از این بندرها توقف و بارگیری یا تخلیه بار کند. من و همسفرانم نیز در این اشتیاق می‌سوزیم که چنین فرصتی پیش بیاید و خود را از این کشتی رقصان به زمین استوار و بیحرکت برسانیم. اما در شرایط فعلی دریا چنین چیزی امکان ندارد. سوگند خوردم که بعد از این با وسیله‌ای که اسم یکی از اعضای خانواده سلطنتی را داشته باشد سفر نکنم.

۳ بعدازظهر - اطلاع یافتیم که در اودسا اعتصاب آغاز شده است و در باتوم نیز سرویسی برای تخلیه و بارگیری کشتیها وجود ندارد. لعنت بر شیطان! چرا این کارگران شجاع، اعتصاب خود را سه روز قبل شروع نکردند؟ در آن صورت ما هم اکنون در این کشتی بقرار اسیر نبودیم.

۵ بعدازظهر - آخرین ذرات نیرویی را که در وجودم باقی مانده بود جمع کردم تا به همسفرانم و همه کسانی که به زندگی خویش علاقمندند توصیه کنم که اگر از این مهلکه جان به در برند بعد از این هرگز به هیچ گراندوکی اعتماد نکنند. بارومتر روی ۷۴۰ قفل شده است.

۶ بعدازظهر - اگر هم در این مورد تردیدی داشتیم اکنون برایم مسلم شده است که انسان برای این ساخته نشده است که مثل يك بطری در حال شست و شو تکانش بدهند.

۸ بعدازظهر - به بندر باتوم رسیدیم. ملوانی آمد و مرا باخبر کرد. اگر چند دقیقه دیگر می‌رسیدیم اثری از وجود من باقی نمانده بود. بسختی از جا برخاستم و ته مانده وجودم را روی عرشه کشتی کشیدم. همسفرانم با رنگهای پریده و سر و وضع آلوده و آشفته در آنجا جمع شده بودند. يك افسر خوش قد و بالای گارد امپراتوری به اتفاق حاکم شهر که از طرف فرماندار کل مأمور استقبال از ما بود به ما خیرمقدم گفتند. شاید دیگران جوابی دادند ولی من چنان مغزم به هم ریخته بود که يك کلمه معنی‌دار بر زبانم نمی‌آمد.

با بی‌ادبانه‌ترین وضع گراندوك بوریس را ترك کردیم. امیدوارم دیگر هیچ وقت آن را نبینم.

*

باتوم - وقتی قدم بر زمین نهادیم چنان ضعیف و ناتوان شده بودیم که قدرت راه رفتن نداشتیم.

در تاریکی شب چیزی از شهر پیدا نیست. خانه‌های تاریك و در بسته از دور چون اشباح به نظر می‌آیند. در بندرگاه مردانی این طرف و آن طرف می‌روند و پیشنهاد می‌کنند چمدانهای ما را به هتل برسانند. ولی ما چنین اجازه‌ای به ایشان نمی‌دهیم.

چنین به نظر می‌رسد که در شهر حکومت نظامی برقرار است. مثل اینکه بالاخره پیشگوییها به حقیقت پیوسته و اکنون می‌توانیم به چشم خود شاهد بلوا و ناآرامیهای شدید باشیم. اما در آن لحظه، به قدری از قدم گذاشتن بر زمین محکم و بی‌حرکت خوشحال

بودیم که اصلاً فکر خطرات احتمالی آینده را نمی‌کردیم. تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که دیگر یارای ایستادن و قدم از قدم برداشتن نداریم و باید هر چه زودتر خود را به مکانی که بتوان در آن خوابید و استراحتی کرد برسانیم.

سوار دو درشکه شدیم و نشانی هتل انترناسیونال را دادیم. بعد از پشت سر گذاشتن محوطه بندرگاه، داخل کوچه‌های تنگ و تاریک شدیم. در ظلمت شب و در وسط دیوارهای دو طرف کوچه احساس می‌کردیم دستهای نیرومند نامرئی گلوی ما را می‌فشارد.

در پیاده‌روی یکی از کوچه‌ها، مغازه‌ای هنوز باز و چراغهایش روشن بود و چند نفری مقابل آن ازدحام کرده بودند. در لحظه‌ای که ما از مقابل مغازه می‌گذشتیم صدایی شبیه انفجار يك ترقه به گوش رسید و ناگهان چهره مردی که در کنار ما ایستاده بود روشن شد. مرد شروع به تلوتلو خوردن کرد و بعد دو صدای دیگر که این بار واقعاً انفجار گلوله بود بلند شد. بعد در پناه دیوار خانه‌ها دست مردی را مشاهده کردیم که پایین می‌آمد و در همان لحظه نیز مردی که نزدیک ما ایستاده بود مثل اینکه پاهایش را از زیر بدنش کشیده باشند تا شد و بر زمین نقش بست. درشکه‌چی ما صلیبی بر سینه کشید و حرکتی به دستش داد که معنی آن چنین بود: «من از این صحنه‌ها زیاد دیده‌ام». و بار دیگر مهار اسبها را گرفت و به راه خود ادامه داد.

در پیاده‌روی مردی می‌دوید. چاق و تنومند می‌نمود و در واقع خود قاتل بود که سعی می‌کرد زودتر از صحنه حادثه دور شود. و در همین لحظه بود که درشکه در بیست متری مغازه دیگری با چراغهای روشن توقف کرد. همه دچار وحشت شده بودیم و عجله داشتیم که هر چه زودتر خود را به محل امن‌تری برسانیم. به همین جهت به درشکه‌چی اشاره کردیم که فوراً به حرکت خود ادامه بدهد. ولی او با اشاره‌ای به ما فهماند که به مقصد رسیده‌ایم.

درشکه مقابل در بزرگ قفل شده‌ای ایستاده بود. جلوی تمام پنجره‌های ساختمان را بسته بودند و ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که هتل بزرگ انترناسیونال همین جاست و در آنجا هم حکومت نظامی برقرار است.

درشکه‌چی زنگ زد. سربازی در را نیمه باز کرد و بعد از مذاکره‌ای طولانی رضایت داد ما را بپذیرد. بعد از آن که پیاده شدیم مجدداً در را بست و قفل کرد.

کارکنان هتل در اعتصاب بودند. چیزی برای خوردن وجود نداشت. از آغاز اعتصابها، فروشندگان از تسلیم کالای خود به مدیر هتل خودداری کرده بودند و تازه خود مدیر هم از طرف کمیته انقلابی تهدید به قتل شده بود.

راهروهای خالی هتل منظره‌ای حزن‌انگیز داشت. طبقه همکف را از ترس انفجار بمب به کلی تخلیه کرده بودند. ناچار در سالن کوچک طبقه اول، زیر روشنایی ناچیز يك چراغ، هر کدام يك فنجان چای، یعنی تنها چیزی که در آن شرایط به دست می‌آمد، نوشیدیم و فیلسوفانه به بحث درباره آنچه دیده بودیم پرداختیم.

و این اولین برخورد ما با سرزمین قفقاز بود.

*

صبح روز بعد، هوا آفتابی بود. از پنجره اتاقم، مغازه‌ای که شب قبل چراغهایش روشن بود، دیده می‌شد. مغازه بسته بود و روی پیشخوان آن پارچه سیاهی کشیده بودند. در پیاده‌رو عده‌ای اجتماع کرده بودند و سربازان در آمد و رفت بودند. صاحبان هتل که آلمانی بودند، اصلاً از پیش‌آمد شب قبل ناراحت به نظر نمی‌رسیدند. سر صحبت را با مدیرهتل باز کردم و نظر او را درباره اتفاق دیشب جویاشدم. شانه‌ها را بالا انداخت و با خونسردی گفت: «مردی که کشته شد يك ارمنی بود. یکی کمتر!»

ساعتی بعد به اتفاق امانوئل بیسکو از هتل خارج شدیم تا از نزدیک منظره شهری را که تا آن اندازه جان انسانها در آن کم‌ارزش بود تماشا کنیم.

همه جا سربازان با تفنگهایی که بر سر آنها سرنیزه زد بودند گردش می‌کردند. جلوی بانکها، مقابل اداره پست و در سر پیچ هر کوچه‌ای قزاقان کشیک می‌دادند و درشکه‌های پستی و کامیونها را اسکورت می‌کردند. البته این احتیاطها بیمورد نبود چون قیافه‌های گرفته و خشمگین کارگران، باربران و ولگردان آمادگی‌ایشان را برای دست زدن به هر اقدام شومی نشان می‌داد. همه چهره‌های زرد و چشمان حيله گر، که برق کینه‌ای در آنها می‌درخشید، داشتند. همه لاغر و ژنده‌پوش بودند و همه جور قوم و نژادی در میان آنها دیده می‌شد. کمتر روس و بیشتر ارمنی، گرجی، ترك، یهودی و چركس و تاتار و لزگی، که در کوچه‌های تنگ و کثیف نزدیک بندرگاه به هر طرف می‌رفتند و فقط ترس از برخوردی خشونت‌آمیز با سربازان بود که مانع می‌شد به غارت و چپاول اقدام کند. اما در عوض تا بخواهید انتقامهای شخصی و انفرادی به وسیله هفت‌تیر و خنجر

رواج داشت.

خوشبختانه زمان اقامت ما در باتوم بیش از چند ساعتی نبود و هنوز دشمنی هم نداشتیم. مگر آن که اقامت در هتل نیز که اصولاً از طرف کمیته انقلاب منع شده بود نوعی عمل خصمانه تلقی می‌گشت.

از دو روز قبل اسم کمیته‌های انقلاب زیاد به گوشم خورده بود. طبق گفته اشخاص آگاه در باتوم سه کمیته انقلاب وجود داشت که یکی گرجی، یکی ارمنی و دیگری روس بود. البته این تعداد برای يك شهر زیاد به نظر می‌رسید اما به هر صورت حکمهای اعدام که از طرف آنها صادر می‌شد کاملاً جدی بود و حالت تهدید صرف نداشت. برای من داستان افسری روسی را تعریف کردند که اصلاً گرجی بود و پرنس گوریل نام داشت. این افسر به گناه متفرق ساختن يك گروه اعتصابیون، از طرف یکی از کمیته‌های انقلاب به مرگ محکوم شده و دو روز بعد در وسط خیابان به قتل رسیده بود. بعد هم کمیته انقلاب گرجی شرکت در مراسم تشییع جنازه پرنس گوریل را ممنوع اعلام کرد و هیچ افسری نیز جرئت تخطی از این فرمان را نیافت.

تعداد اعتصابیون فراوان بود. چون باتوم در عین حال که بندری بازرگانی است يك شهر صنعتی هم هست. تقریباً تمامی نفت صادراتی باکو از بندر باتوم حمل می‌شود. مقداری از این نفتها در پالایشگاههایی که اغلب متعلق به سرمایه‌داران خارجی از قبیل نوبل و روچیلد است تصفیه می‌شود و بقیه به صورت خام صادر می‌گردد. عده زیادی از اعتصابیون، کارگران تصفیه و بارگیری نفت هستند و علاوه بر آن باتوم بندرگاه صادرات پشم و فرش هم هست. تقریباً تمام بازرگانی شمال ایران با اروپا به صورت ترانزیتی از بندر باتوم صورت می‌گیرد.

از چند ماه قبل تعداد زیادی از روسهایی هم که به علت فقر و گرسنگی شهر و دیار خویش را ترك گفته بودند، به جمعیت ناهمگون باتوم افزوده شده بود. این امر دستمزد کارگران ساده را کاهش داده بود و سازمانهای سیاسی نیز از نارضایتی ناشی از کمبود درآمد کارگران بهره‌برداری کرده بودند. ابتدا کارگران ساده بندر به عنوان کمی دستمزد دست به اعتصاب زده و بعد کارگران پالایشگاهها به ایشان پیوسته بودند. تصفیه خانه روچیلد از دو ماه قبل بسته شده بود و تصفیه‌خانه نوبل نیز به صورت نیمه وقت و با حداقل ظرفیت کار می‌کرد. شرکتهای کشتیرانی توقف در باتوم را ممنوع ساختند و

این کار مشکلات را افزایش داد و موجب شد که کمیته‌های انقلاب کنسولهای کشورهای را که از فرستادن کشتیهای خود به باتوم خودداری می‌کردند به مرگ تهدید کنند. بر اثر همین تهدیدها بود که کشتیهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و اتریشی آمد و رفت خود را از سر گرفتند و کشتیهای روسی که ناخداها و مکانیسینهای آنها دست به اعتصاب زده بودند آمد و رفت خود را به باتوم قطع کردند.

طبق تحقیقاتی که من کردم دستمزد کارگران بندر، با توجه به وضع اقتصادی آن سرزمین خیلی بالا بود و کارگران علاوه بر دستمزدهای عادی از مزایای دریافت دستمزد مضاعف برای ساعات کار اضافی و ایام تعطیل و اعیاد رسمی نیز برخوردار بودند. مهمتر اینکه قیمت ارزاق و مایحتاج زندگی نیز در باتوم فوق‌العاده ارزان بود و فقط با چند شاهی می‌شد مقدار زیادی ماهی خرید.

با این حال، و با تمام مزایای تازه‌ای که در حق کارگران برقرار شده بود باز ناآرامیها فرو نمی‌نشست. کمیته‌های انقلاب پیشنهاد کرده بودند که گروه کارگران گرجی و ترک و ارمنی و یونانی و روسی به نوبت کارهای اصلی و ضروری بندر را انجام بدهند. اما از آن میان فقط کارگران ترک بودند که واقعاً کار می‌کردند و به قراردادهای کار احترام می‌گذاشتند. دیگران نامنظم و تنبل بودند و مدام فریاد شکایت کمپانیهای کشتیرانی از دست ایشان بلند بود و کمپانیهای انگلیسی کمتر از دیگران حاضر می‌شدند کشتیهای خود را به باتوم بفرستند. و بدین ترتیب روز به روز حجم کالاهای نفتی انباشته در بندر گاه افزایش می‌یافت.

کسی نمی‌دانست ناآرامیها تا کی ادامه خواهد یافت. شهر در هرج و مرج کامل به سر می‌برد. انتقامهای شخصی رواج داشت و نفرتهای ریشه‌ای و نژادی به خصوصتهای شدیدتر تبدیل می‌شد و چون همه گناهها بی‌تنبیه و مجازات می‌ماند امید به پایان بلوا کمتر می‌شد.

يك مقام رسمی شهر به من اطمینان داد که قاتلی که خود ما هنگام ارتکاب قتل به چشم دیده بودیم همان شب دستگیر شده و بعد از چهل و هشت ساعت به دار مجازات آویخته شده است. این داستان را بعداً از زبان چند نفر دیگر هم شنیدم ولی حالات همه نشان می‌داد که زیاد در حرف خود جدی نیستند. تصور می‌کنم مقامات انتظامی شهر انتقام خون مقتول را به عهده نزدیکان و اقوام او گذاشته و ترجیح داده بودند با اجرای عدالت

خود را درگیر ماجرای تازه‌ای نکنند. شاید هم باطناً چنین استدلال می‌کردند: «فقدان يك نفر دو نفر چندان مهم نیست. هرچه از تعداد اشخاص شرور کاسته شود بیشتر به نفع ماست.»

*

در بیشتر کوچه‌های باتوم درخت تبریزی کاشته بودند که همه برگهای سرسبز و پرتراوت داشت. به ندرت در خانه‌ای باز می‌شد. از ترس برپا شدن بلوایی در ایام عید پاک روسی، ساکنان خانه‌ها آذوقه چندین روز را قبلاً تهیه کرده بودند.

اغلب به مناظر جالبی برمی‌خوردیم. از جمله درشکه‌ای دیدیم که افسری را به جایی می‌برد. در کنار سورچی قزاقی تفنگ به دست نشسته بود. اتفاقاً در سر راه ده بیست نفری اجتماع کرده و صحبت کنان راه را بند آورده بودند. اسب لحظه‌ای توقف کرد و بلافاصله قزاق مسلح تیری به هوا شلیک کرد. مردم سرعت متفرق شدند و درشکه برق‌آسا به حرکت درآمد.

آن روز ظهر فرماندار کل که از قیافه‌اش پیدا بود يك مغول خالص است ما را به حضور پذیرفت. در آنجا بود که از جریان ناراحت کننده‌ای اطلاع یافتیم.

تنها راه ارتباطی زمینی باتوم تا تفلیس از گردنه مرتفعی در آخالسیخ^۱ می‌گذرد و خان حاکم به ما خبر داد که به علت ادامه سرما در آن منطقه، قشر ضخیمی برف جاده را پوشانده و بکلی راه ارتباط زمینی با تفلیس قطع شده است و بنابراین ما هم نمی‌توانستیم طبق برنامه قبلی فاصله میان باتوم و پایتخت قفقاز یعنی تفلیس را با اتومبیل طی کنیم.

این خبر برای من زیاد غیرمنتظره نبود چون قبلاً روی نقشه راههای روسیه دیده بودم که ارتفاع گردنه آخالسیخ را ۲۰۰۰ متر نوشته‌اند. و قبل از آن نیز خود ما در نزدیکیهای یالتا در ارتفاع ۱۳۰۰ متری پشت برف گیر کرده بودیم.

چه باید کرد؟ برای آنکه موقتاً فکر خود را از این موضوع منصرف سازیم تصمیم گرفتیم در اطراف شهر گردش کنیم و چون قبلاً وصف زیبایی دره دیدنی جوروک را شنیده بودیم، با اتومبیل به تماشای آن محل برویم. وقتی تصمیم خود را با ژنرال فرماندار کل در میان گذاشتیم آثار ناخشنودی بر چهره‌اش آشکار شد ولی حرفی نزد.

با مشاهده نقشه راهها به این نتیجه رسیدیم که راه دیگری نیز برای رسیدن به تفلیس وجود دارد. به این ترتیب که با قطار به کوتایس می‌رفتیم و از آنجا بعد از عبور از گردنه مامیزون از طریق جاده نظامی معروف گرجستان خود را به تفلیس می‌رساندیم. از ژنرال تقاضا کردیم این نقشه را تأیید کند و او هم این کار را کرد. بعد از او پرسیدیم که آیا قطار مرتباً به کوتایس عزیمت می‌کند یا نه؟ يك لحظه آثار ناراحتی بر چهره‌اش نقش بست و بعد گفت:

— نه! فعلاً حرکت قطارها مرتب نیست. ولی بزودی مرتب خواهد شد. مطمئناً مرتب خواهد شد. البته امروز و فردا که شما عزیمت نخواهید کرد. ما شما را در اینجا نگاه می‌داریم و پس فردا به خواست خداوند قطارها راه می‌افتد و شما هم به کوتایس می‌رسید.

*

بعد از ظهر، پس از صرف غذا در هتل اوریان با دو اتومبیل حرکت کردیم. ضمناً افسر گارد فرماندار هم که دیروز برای استقبال ما به کشتی آمده بود همراه ما آمد. این افسر جوان که اصلاً گرجی بود تحصیلات خود را در سن پترزبورگ به پایان رسانده بود و زبان فرانسه می‌دانست و سرتاسر آن منطقه را می‌شناخت و می‌توانست رفیق راه خوبی برای ما باشد. غیر از او يك قزاق هم که روی رکاب ماشین می‌نشست همراه برداشتیم. بدین ترتیب گردش ما بیشتر حالت يك سفر جنگلی به خود می‌گرفت و اتفاقاً با شایعات فراوانی که درباره ناامنیهای بیرون شهر بر سر زبانها بود این احتیاط ضرورت داشت. می‌گفتند راهزنان مسلح در هر جا پراکنده‌اند و بعضی از آنها حتی در بندرگاه اشخاصی را ربوده‌اند. می‌گفتند کوه‌نشینان از هر فرصتی برای لخت کردن مسافرن استفاده می‌کنند و بسیاری حرفهای دیگر از این قبیل و اکنون می‌توانستیم خود شاهد این ماجراها باشیم.

از دره جوروك بالا رفتیم. جاده خوب ساخته و خوب نگهداری شده بود اما بسیار سربالا و دشوار بود.

طی راه به کوه‌نشینان عجیب و غریبی که سوار اسب بودند یا بر الاغی نشسته بودند برخوردیم. مرکبهای آنها از دیدن اتومبیلها رم می‌کردند اما خودشان لبخند می‌زدند و با تماشای ما تفریح می‌کردند. در هر ده یا پانزده کیلومتر يك پست قزاق وجود داشت که فرمانده آنها که قبلاً به وسیله تلگراف از عزیمت ما اطلاع یافته بود برای ادای

احترام نسبت به افسری که همراه ما بود جلو می‌آمد و گزارش می‌داد: «آرامش بر سراسر راه حکمفرماست.»

هر چه جلوتر می‌رفتیم دره تنگتر و وحشی‌تر می‌شد. کوهها تا ساحل رودخانه کشیده شده بود و نیلوفرهای پرگل وحشی لابه لای تخته سنگها رویده منظره زیبایی پدید آورده بود. در يك قسمت دیگر راه تا چشم کار می‌کرد بوته‌های آزالایای خودرو با گل‌های خوشرنگ و شاداب خود دامنه کوه را پوشانده بود.

برای قزاقی که روی رکاب اتومبیل سوار بود فرصتی پیش آمده بود تا تیزی تیغه درخشان شمشیر خود را آزمایش کند. او را به سراغ گل‌های وحشی فرستادیم و قزاق دلیر با حرکاتی نمایشی به جان بوته‌های گل افتاد و با هر ضربه شمشیر چند بوته را قلع و قمع می‌کرد و چون دوباره حرکت کردیم اتومبیلها از گل‌های خوش رنگ و بوی وحشی مالا مال بود. درست مثل این که به شکار گل‌های وحشی رفته باشیم!

به راه خود ادامه دادیم ولی باز هم از راهزنان خبری نبود. به زنان ترکی برخوردیم که چهره‌های خود را با نقابی پوشانده بودند و الاغهای آنها از اتومبیل رم می‌کردند. عده‌ای هم که پیاده بودند سرعت از وسط جاده می‌گذشتند و خود را در پشت سنگی مخفی می‌کردند. مردان ترك همه کلاهی عمامه مانند بر سر داشتند.

کم کم روز به پایان رسید و اثری از راهزنان دیده نمی‌شد. اتومبیلها را برگرداندیم و بار دیگر به سوی شهر غمانگیز باتوم برگشتیم. وقتی به شهر رسیدیم شب شده بود.

چهارشنبه ۲۶ آوریل - از توقف در این شهر احساس بیزاری خاصی به ما دست داده بود. کنجکاوی مجالی برای ترس باقی نمی‌گذاشت و کم کم گردش کردن و هر لحظه انتظار خطری کشیدن به صورت سرگرمی و تفریحی درآمده بود. به اتفاق افسر گرجی در کوچه‌ها و بازارهای شهر قدم می‌زدیم و از میان مردمی که قیافه‌های ناراضی و ناآرام داشتند می‌گذشتیم. طبعاً برپا کنندگان ناآرامیها نسبت به افسر همراه ما چندان خوشبین نبود و هر لحظه ممکن بود نارنجکی به سویش پرتاب کنند. در این صورت طبعاً ما هم از قطعات آن سهمی می‌بردیم.

خانمهای همراه ما هم این موضوع را می‌دانستند اما بی‌ترس و لرز همه جا با ما

می‌آمدند. مجالی برای اندیشیدن به خطر نبود. دل به دریا زده و خود را به سرنوشت سپرده بودیم.

اطلاع یافتیم که همان شب قطاری به طرف کوتایس و تفلیس حرکت می‌کند. تصمیم گرفتیم با آن عزیمت کنیم. باتوم را دیده بودیم و اینک می‌خواستیم کوتایس را که در آنجا هم حکومت نظامی برقرار بود، تماشا کنیم. باید اعتراف کنم که وسایل سفر ما همه جا به شکلی شگفت فراهم می‌شد. با آخرین کشتی به باتوم رسیده بودیم و اینک با اولین قطاری که بعد از مدتها در آن خط کار می‌کرد از باتوم می‌رفتیم.

تا فرا رسیدن ساعت حرکت قطار فرصت دیگری برای گردش در اطراف شهر داشتیم. آسمان ابرآلود و بارانی بود و می‌توانستیم تا بهتر شدن هوا چند کارت پستالی برای دوستان خود بفرستیم. می‌بایست برای دوستان خویش در پاریس و بخارست بنویسیم که اکنون در شهری که حکومت نظامی در آن برقرار است به سر می‌بریم، که جلوی چشمان ما مردی را به ضرب گلوله به قتل رساندند و به اتفاق قزاقها سفر می‌کنیم. اما در عین حال همه مطالب را هم نمی‌شد در کارت پستال نوشت. ناچار می‌بایست به چند عبارت فرمولی قناعت کنیم: «در باتوم زندگی انسان ارزان است... همه جا پا به پای تفنگها حرکت می‌کنیم... بودن یا نبودن، بحث در این است...» و حرفهایی از این قبیل...

*

در ساعت ۶ بعدازظهر به ایستگاه راه‌آهن که به وسیله مأمورین نظامی اشغال شده بودیم رفتیم. جمعیت انبوه، سر و صدا فراوان و آشفتگی بینهایت بود. لکوموتیورها سر کار خود برگشته بودند. تعریف می‌کردند که چند روز قبل، با وجود اعتصاب، خواسته بودند يك قطار پستی را به تفلیس بفرستند. در یکی از ایستگاههای كوچك وسط راه راننده قطار پیاده شده بود تا لکوموتیو را روغکاری کند. همان لحظه تیری شلیک شده و راننده جابه جا بر زمین افتاده و مرده بود. هرگز اثری از قاتل هم به دست نیامده بود.

علاوه بر این، جابه جا، چند متری از ریل را هم از جا کنده بودند. قطاری که قرار بود به تفلیس حرکت کند هیئتی غریب داشت. همه جا از ماشین خانه گرفته تا روی رکاب واگنها پر از قزاق بود. ماشین‌چپا هر کدام هفت تیری در پهلو داشتند.

آیا از این که دهقانان سر به طغیان برداشته قطار را مورد حمله قرار دهند

وحشت داشتند؟ سرتاسر منطقه میان باتوم و کوتایس برآشفته و در حال طغیان بود. سرانجام قطار به حرکت درآمد. فوق‌العاده آهسته پیش می‌رفتیم. در هر ایستگاه عده‌ای سرباز به حال آماده‌باش ایستاده بودند. در یکی از ایستگاه‌ها، فرمانده سربازان محافظ قطار پیاده شد و سربازان تحت فرمان خویش را به خط کرد. آنگاه صلیبی بر سینه کشید و شروع به دعا خواندن کرد. سربازان نیز دعا را تکرار کردند و صلیب کشیدند و به نشانه احترام خم شدند.

ما احساس وحشی نمی‌کردیم. فرماندار نظامی منطقه پشتیبان ما بود و عده‌ای قزاق به محافظت ما گماشته بود و البته در میان مسافران نیز عده انقلابیون کم نبود. به ما خبر دادند که در ایستگاه باتوم، وقتی اتومبیل‌ها را سوار قطار می‌کردند، لکوموتیوران که متوجه شده بود مکانیسی‌نهای ما فرانسه صحبت می‌کند به آنها گفته بود: «ارباب شما فرانسوی هستید؟ به آنها بگویید که می‌توانند با خیال راحت هر جا می‌خواهند بروند.» نفس راحتی کشیدیم.

*

کوتایس - ساعت ۱۱ شب رسیدیم. این موضوع برای ما به صورت معمولی درآمده بود که چرا همیشه در ظلمت شب ما را در شهری ناشناخته پیاده می‌کنند. ۲۸ بسته بار خود را تحت مراقبت یکی از دربان‌های هتل در ایستگاه گذاشتیم و با درشکه‌های کوچکی که هر کدام فقط برای دو نفر جا داشت به سوی هتل فرانس عزیمت کردیم.

من به اتفاق یکی از خانم‌های جوان در درشکه جلویی بودیم. درشکه‌چی شلاق خود را بر پشت اسبان فرو کوفت و درشکه ناگهان از جا کنده شد و سرعت در طول کوچه‌ای دراز و ناهموار به حرکت درآمد.

کوچه تاریک بود و جاننداری دیده نمی‌شد. از پنجره‌های بسته خانه‌ها نوری بیرون نمی‌تابید و چنین می‌نمود که در شهر مردگان حرکت می‌کنیم. مرد تاتاری که درشکه را هدایت می‌کرد هر لحظه شلاقی بر پشت اسبها می‌کوفت و بر سرعت خود می‌افزود. با وجود این به هتل نمی‌رسیدیم و چنین احساس می‌کردیم که اگر بالاخره به هتل برسیم به این زودی آن را ترک نخواهیم کرد.

بدبختانه هفت‌تیرم را همراه نداشتم. دو روز آن را در جیب شلوارم با خود به این

طرف و آن طرف برده بودم و عاقبت خسته و ناراحت هفت‌تیر را در ته چمدان گذاشته بودم. و اکنون احساس می‌کردم که بیش از هر زمان دیگری به وجود آن احتیاج دارم. هوا سرد و مرطوب بود و منظره شهر مرده و تاریک که در کوچه‌های آن سرگردان بودیم دل‌ها را می‌فشرد. بزرگترین آرزوی همه این بود که به هتل برسیم و در کنار شعله‌های رقصان آتش بخاری خستگی از تن در کنیم.

از درشکه‌چی تاتار پرسیدم چه وقت به هتل می‌رسیم؟ به جای جواب شلاقی بر پشت اسبان کوفت و با همان سرعت به کوچه باریکتری پیچید. بانوی همسفرم گفت:

— نگران نباشید. باید خود را به خدا بسپاریم. فعلاً که این مرد هر جا دلش بخواهد ما را می‌برد. راستی کی می‌رسیم؟

و بعد به زیبایی خندید.

اما سرانجام، همان گونه که هر چیزی پایانی دارد، ما هم به هتل رسیدیم. خوشبختانه به علت سردی هوا قفقاز در آن سال، عده جهانگردان بسیار کم بود و هتل برای همه ما اتاق داشت.

*

پنجشنبه ۲۷ آوریل - صبح هوا آفتابی بود. معمولاً هر روز چنین بود که صبح خورشید در آسمان می‌درخشید و از ظهر باران شروع می‌شد.

به تماشای بازار رفتیم و اتفاقاً روزی بود که همه تولیدکنندگان و سازندگان کالاهای خود را مستقیماً به خریداران عرضه می‌کردند. قبلاً نیز در کتاب راهنمای توریستی خود خوانده بودیم که یکی از دیدنیهای کوتائیس همین پنجشنبه‌بازارهای آن است. بزرگترین و عجیب‌ترین جنب و جوشی که دیده بودیم در آنجا حکمفرما بود. در هیچ نقطه دنیا به اندازه قفقاز، اقوام و طوایف و نژادهای مختلف در کنار هم گرد نیامده‌اند و زندگی نمی‌کنند. در هر یک از روزهای بازار عمومی تفلیس یا کوتائیس، در فضایی تنگ لااقل دوازده نوع اقوام و ملیتهای گوناگون گرد می‌آیند.

در پنجشنبه بازار کوتائیس تشخیص همه ملیتها برای من امکان نداشت. با وجود این توانستم ارامنه، گرجیها به خاطر زیبایی خاصشان، تاتارها که در واقع از اعقاب مغولها هستند، چرکها که اجباراً باید به عنوان لباس ملی خود مانتویی از پشم بز بپوشند، روسهای بور و پت و پهن که از شمال می‌آیند، ترکها و بالاخره یهودیها را که همه

دماغهای بزرگ و خمیده داشتند تشخیص بدهم. اما غیر از اینها، گروهی معروف به ایمریت هم بودند که اکثر مردانشان بسیار خوش قیافه و خوش قد و بالا بودند و غالباً ریش زیبایی چهره متناسبشان را می آراست. پیرمردان این طایفه نیز همه ورزیده و جذاب بودند.

جالبتر از چهره‌های متفاوت و مشخص گروهی که در بازار گرد آمده بودند لباسهای عجیب و غریب ایشان بود. به طوری که ما دو ساعت تمام در گوشه‌ای ایستاده بودیم و فقط به تماشای این لباسهای رنگارنگ و جالب سرگرم بودیم و باز نکته جالب این که تا فروشنده‌ای موجودی کالای خویش را می فروخت از جا برمی خاست و دیگری با هیئت و لباس و کالایی تازه جای او را می گرفت و به این ترتیب صحنه نمایشی که مقابل خود داشتیم مرتباً تجدید می شد.

از آنجا چند خورجین دو خانه که کوه‌نشینان آن منطقه می بافند و بر پشت خران یا قاطران خود می گذارند خریدیم. همه طرحها و رنگهای بسیار زیبا داشت و از ذوق لطیف بافندگان حکایت می کرد.

بعد از روی پلی که بر رودخانه ریون زده‌اند گذشتیم. رود بر اثر سیلابها و بارانهای شدید بهاری در حال طغیان بود و آب گل آلود آن خروشان از زیر پل می گذشت.

سواحل دو طرف رودخانه شیب تندی داشت و بیشتر سنگلاخ بود و از لابه لای سنگها گیاهان وحشی با گلهای رنگارنگ سر بر آورده تخته سنگها را پوشانده بود. در دامنه ساحل خانه‌های کوچکی ساخته بودند که مجموع آنها از دور چون پلکانی عظیم که هر پله‌اش خانه‌ای باشد به نظر می رسید.

*

همان روز، در هتل، مهندس روسی را که در کشتی شکنجه گاه گراندوک بوریس همسفر ما بود ملاقات کردیم. ضمن صحبت توصیه کرد به تماشای صومعه گلانی که در ۱۲ کیلومتری شهر در دل کوه بنا شده بود برویم و مخصوصاً سفارش کرد که برای رفتن به محل از درشکه‌های شهر استفاده کنیم و بعد هم اتومبیلهای ما را وسیله مزاحم بی فایده‌ای خواند و مدتی به آنها خندید!

با وجود این سفارش اکید و شاید برای اثبات بطلان عقیده او، تصمیم گرفتیم

مخصوصاً بازدید صومعه را با اتومبیل انجام بدهیم و بعد هم به خود او پیشنهاد کردیم در این بازدید راهنمای ما باشد. ولی مهندس دلیر که سخت به جان خود علاقه‌مند بود این پیشنهاد را نپذیرفت. ناچار راهنمای دیگری پیدا کردند و عزیمت کردیم.

تازه از شهر خارج شده بودیم که به بدترین جاده‌ای که طی سفر خود دیده بودیم رسیدیم. گل و لای به ضخامت ۴۵ تا ۵۰ سانتیمتر کف جاده را فرا گرفته بود و نخاله‌ترین و نوک‌تیزترین سنگها را در خود فرو پوشانده بود. فترهای ماشین ناله می‌کرد و ما هم با آن همصدا می‌شدیم. جای چرخهای درشکه‌های در گلها باقی مانده بود و ما هم همانها را دنبال می‌کردیم. اما اکثر درشکه‌ها درست از جاهایی که می‌بایست از آنها پرهیز کرد عبور کرده بودند و این ما را به دردسر تازه‌ای می‌انداخت. بعضی جاها قطعات عظیم سنگ جاده را بند آورده بود و علاوه بر اینها اتومبیل نیز مرتباً در گل سر می‌خورد یا درجا می‌زد و همه به شدت وحشت می‌کردیم چون فقط يك لغزش بیجا کافی بود که اختیار اتومبیل را از دست راننده خارج کند و همه ما از اعماق دره‌ای که رودخانه گل‌آلود ریون در ته آن جاری بود سر درآوریم.

به این ترتیب با منتهای احتیاط پیش می‌رفتیم و از کنار خانه‌های کوچکی که دو طرف راه ساخته بودند می‌گذشتیم. به صدای موتور اتومبیل و ناله و فغان فرها، زنان پیر و جوان گرگی که همه از زیبایی بهره‌ای داشتند و گیسوان خود را به شیوه گرجیان چون تاجی آراسته و دو دسته موی بافته را بر شانه‌ها انداخته بودند از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و به تماشا می‌ایستادند.

بعد از پشت‌سر گذاشتن دریاچه‌ای از گل و لای به جاده کوهستانی سختی رسیدیم که با شیبهای تند و کوتاه مرتباً سرازیر و سربالا می‌شد و چون از این قسمت نیز گذشتیم به جاده بزرویی رسیدیم که در دامنه کوه کشیده شده بود و به دور خود می‌چرخید و بالا می‌رفت. بعضی از پیچهای آن به قدری تند بود که برای عبور از آن می‌بایست چند بار اتومبیل را عقب و جلو کرد و تازه اتومبیل مرسدس بزرگ را هم نیاورده بودیم و اتومبیلها هر دو شاسی کوتاه داشت.

جاده همچنان سربالا بود و طبعاً موقع مراجعت سرازیر می‌شد و ما با مخاطرات بیشتری رو به رو می‌شدیم. اما در آن لحظه به این چیزها فکر نمی‌کردیم. فقط می‌خواستیم به هر صورتی شده به مقصد برسیم.

اما به رغم مشکلات و گرفتاریهای راه، چشم‌انداز کوهساران، تپه‌ها و دره‌هایی که می‌پیمودیم فوق‌العاده جذاب و زیبا بود. بعضی جاها درختان چنان انبوه بود که از دور چون جنگل کوچکی به نظر می‌رسید و اندکی دورتر صحرایی تا چشم کار می‌کرد غرق در آزالیا‌های زرد رنگ بود. زمین جاده آنجا گل نبود و رنگ قهوه‌ای تیره داشت.

سرانجام و با تحمل این دشواریها به صومعه رسیدیم. اما هنوز پنج دقیقه‌ای نگذشته بود که بارانی سیل‌آسا باریدن گرفت. البته ما در پناه بودیم. اما فکر برگشتن از این راه سرایشب خیس و لغزنده وحشتناک بود.

ورود به صومعه گلانی کار آسانی به نظر نمی‌رسید. در بزرگ و آهن‌پوش آن همیشه بسته بود و طبعاً در سرزمینی که تأمین امنیت عمومی در دست حکومت نبود، به ندرت باز می‌شد. ولی البته ما استثنا بودیم و از راه دور برای تماشای این مکان مقدس آمده بودیم. موافقت شد در را باز کنند و بعد يك نفر به جستجوی برادر دربان رفت و من به یاد صومعه‌های فرانسه در قرون وسطی افتادم که راهزنان بر همه جا دست چپاول گشوده بودند و فقط این دیرها با ساختمان‌های مستحکم و درهای نفوذناپذیر خویش پناهگاه امنی برای نگهداری گنجینه‌های گرانبها بود.

برادر دربان آمد و فقط قسمت فوقانی در را باز کرد و ما برای ورود به محوطه ناچار از نردبام مخصوصی که روی در نصب کرده بودند بالا رفتیم.

ساختمانهای صومعه در دورانهای مختلف ساخته شده بود. بعضی متعلق به قرون یازده و برخی قرن پانزدهم بود. در کلیسای دیر نقاشیهای بزرگ دیواری به سبک بیزانس دیدیم که آشکارا پیدا بود در قرن شانزدهم آنها را دستکاری و رتوش کرده‌اند. چند نقاشی سبک ایتالیایی نیز بر دیوارها دیده می‌شد که همه، مثل نقاشیهای بیزانس در حد متوسط بود.

اما علاوه بر اینها گنجینه پرارزش دیگری نیز در کلیسای دیر وجود داشت که مهمترین قسمت آن محراب مانندی بود که مسلماً در قرن دوازدهم ساخته شده بود و قسمت اعظم آن از طلای قلمزده با گل میخهای درشت و برجسته بود. محراب ابعاد بزرگی داشت و به نظر من یکی از پرارزترین و زیباترین آثار طلاکاری مذهبی موجود در جهان است.

به ما گفتند که که تاج شاهان قدیمی این سرزمین نیز در خزانه صومعه است. ولی

متأسفانه تماشای آن به علت این که کلید خزانه در اختیار حاکم شهر بود امکان نداشت. زمان رفتن فرا رسیده بود و باران همچنان بشدت می‌بارید. در زیر باران سیل‌آسا خودمان را به اتومبیل‌ها رساندیم و حرکت کردیم. پدران خوب دیر وقتی ما را در آن ماشین‌های مضحك دیدند دست‌ها را به آسمان بلند کردند و سپس شتابان به کلیسای دیر دویدند تا برای آمرزش روح ما دعا کنند.

فرود آغاز شد. زمین جاده که غالباً پر از سنگ‌های درشت بود بر اثر باران شسته شده بود و تخته سنگ‌های برهنه در وسط راه قد علم کرده بود. آنجا که سنگ نبود زمین لغزان بود. بعضی جاها شیب جاده به اندازه‌ای تند بود که بیم آن می‌رفت اتومبیل معلق بزنند. حداکثر سرعت مجاز در چنان راهی پنج کیلومتر در ساعت بود اما بدبختانه اتومبیل‌ها به این حد قانع نبودند و مثل این که برای رسیدن به ته دره شتابی داشته باشند بر کف ناهموار جاده سر می‌خوردند و اصلاً به فشار ترمزها هم توجهی نمی‌کردند.

ترمزها همچنان در فشار بود و موتور جز در سر پیچ‌هایی که ناچار بودیم اتومبیل را جلو و عقب کنیم فعالیت نداشت. خود را به سرنوشت و سرازیری جاده سپرده بودیم. چند بار تا يك قدمی مرگ پیش رفتیم اما خوشبختانه هر بار در لبه پرتگاه اتومبیل توقف کرد. و باران سیل‌آسا فرو می‌ریخت.

عاقبت به حومه شهر رسیدیم. بار دیگر به دریای گل و لای زدیم. اکنون بر اثر باران دریاچه عمق و عظمت بیشتری یافته بود ولی با دشواری بسیار آن را هم پشت سر گذاشتیم و خدا می‌داند زمانی که جلوی در هتل پیروزمندانه پیاده شدیم اتومبیل‌های بدبخت چه حال و قیافه‌ای داشتند!

*

قبل از شام به دیدار ژنرال فرماندار نظامی شهر رفتیم. پیرمردی خوش قیافه و دوست داشتنی به نام پرنس اوربلیانی بود که وقتی شنید ما با اتومبیل‌های خود به کوتائیس آمده‌ایم مثل این که مضحک‌ترین قصه‌ها را شنیده باشد به قهقهه خندید و سرانجام در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود گفت:

—چرا چنین کاری کردید؟

سپس داستان سفر خود به صومعه را برایش تعریف کردیم که باز مدتی اسباب تفریح خاطرش شد. بعد گفتیم که قصد داریم تا زوگ‌دیدنی هم برویم.

از شنیدن این حرف، چند لحظه‌ای به ما خیره شد. بعد گفت: زوگ دیدی؟ زوگ دیدی؟... و دیگر نتوانست حرفی بزند. این بار چنان به خنده افتاده بود که بیم خفه شدنش می‌رفت.

مدتی صبر کردیم تا خنده‌اش فرو نشست. بعد با لحنی جدی گفت:

— امیدوارم خنده مرا ببخشید و حمل بر تمسخر نکنید. من حاضرم تمام امکانات حکومتی را در اختیار شما بگذارم اما متأسفانه امسال بهار جای سالمی در این سرزمین باقی نگذاشته است. همه رودخانه‌ها طغیان کرده و جاده‌ها و پلها را آب برده است. نه، نه. انجام چنین سفری با اتومبیل امکان ندارد. تنها راهی که دارید این است که هر چه زودتر با ترن به تفلیس عزیمت کنید.

همه این فرمانداران خوب و دوست‌داشتنی که با چنان مهربانی ما را می‌پذیرفتند فقط يك هدف داشتند و آن هم دور کردن سریع ما از منطقه فرمانروایی خودشان و سپردن ما به حاکم همسایه و رفع مسئولیت از خویشان بود.

جمعه ۲۸ آوریل - صبح به اتفاق سروان گارد که از باتوم برای ملحق شدن به ما آمده بود، با اتومبیل به گردش رفتیم. يك قزاق بزرگ مو بور هم روی رکاب ماشین سوار شد.

در امتداد شط در جاده‌ای نسبتاً خوب پیش رفتیم. آمد و رفت بیش از راههای بزرگ فرانسه بود. کوه‌نشینان و دهقانان، پیاده یا سوار بر الاغ و قاطر و اسب یا گاری در حرکت بودند و رودخانه غرش کنان در طرف راست ما در جریان بود و در سمت چپ تپه‌ها از گلهای آزالیا و نیلوفر وحشی پوشیده شده بود.

بعد از ۴۰ کیلومتر، جاده به صورت سایر راههایی که قبلاً دیده بودیم در آمد. دست‌اندازها و چاله‌های انباشته از گل و لای شروع شد. توقف کردیم.

همه جا خشك و غیرمسکون بود. در دامنه تپه‌ای که به رودخانه منتهی می‌شد، حدود ۱۰۰ متر بالای سر ما دو عقاب بزرگ آرام و باشکوه در پرواز بودند. قزاق یکی از آنها را نشانه گرفت و تیری در کرد. اما به هدف نخورد. عقابها صد متری اوج گرفتند و

به پرواز خود پیرامون سرما ادامه دادند.

بعد از ظهر طبق معمول باران گرفت. بار دیگر داستان هر روزی تکرار می‌شد. از روزی که قدم به خاک قفقاز گذاشته‌ایم هر روز در همین ساعتها باران شروع شده و تا دیروقت شب ادامه یافته است. اتفاقاً در نامه‌هایی هم که از پاریس داشتیم نوشته بودند که در فرانسه، و اغلب اوقات غرب اروپا، وضع هوا بر همین منوال بوده است. اما این موضوع نمی‌توانست برای ما تسلا‌ی خاطری باشد. به نظر ما طبیعی بود که اشخاصی که سر خانه و زندگی خویش هستند باران و هوای بد را هم تحمل کنند. ولی ما که رنج سفر را بر خود هموار کرده و راه به این درازی پیموده بودیم توقع نداشتیم که در دیار غربت نیز همان هوای پاریس و لندن را داشته باشیم.

باران همچنان می‌بارید. من از خواننده معذرت می‌خواهم که تا این حد روی مسئله باران تأکید می‌کنم. اما جز این چاره‌ای ندارم چون به طوری که خواهید دید این تداوم باران روی سفر ما اثر مستقیم داشت و در تصمیم‌هایی هم که بعداً طی یک هفته اقامت در تفلیس گرفتیم سخت مؤثر بود.

ولی به هر حال ریزش باران نمی‌بایست مانع انجام وظایف توریستی ما بشود. در زیر همان باران شدید و مداوم به تماشای خرابه‌های قلعه‌ای که مهاجمان جنوباً در قرن پانزدهم بنا کرده بودند رفتیم. در این فرصت باید این نکته را هم اضافه کنم که آثار هنری و تمدن این مهاجمان هنرمند و تجارت‌پیشه را طی سفر خود در همه جا مشاهده کردیم و در تهران خود من یک قطعه زری کار جنوباً که دو قرن پیش بازرگانان ایتالیایی به ایران برده بود خریداری کردم.

البته از خود قلعه چیز در خور ملاحظه‌ای باقی نمانده بود. اما از میان ویرانه‌های آن، خود شهر با بامهای سفالی و درختان سرسبز تبریزی و شادابی باغهایش در زیر باران، چشم‌اندازی بسیار زیبا داشت.

*

شنبه ۲۹ آوریل - روز عزیمت به تفلیس فرا رسید. قرار بود قطار ساعت ۹ و ۱۵ دقیقه حرکت کند اما هیچ کس از شب قبل چمدانش را نبسته و خود را آماده عزیمت

نکرده بود. در اتاقها و راهروی عریضی که اتاقهای هتل بدان باز می‌شد آشفته‌گی عجیبی حکمفرما بود. چمدانها و بسته‌ها باز و اشپایی که می‌بایست درون آنها جای گیرد پراکنده بود.

ساعت ۸/۵ فرا رسید. تنها من چمدان بسته، برای عزیمت آماده بودم و بیتابی می‌کردم. امانوئل بیسکو بیخیال در اتاق خود قدم می‌زد و سراغ سلمانی می‌گرفت که ریشش را اصلاح کند. يك ربع به ساعت ۹ مانده بود که او را از زیر دست سلمانی بیرون کشیدم و از اتاق درآوردیم. عاقبت لئونیدا به اتفاق ژرژ و باوفا سوار یکی از اتومبیلها شد و دو زوج زن و شوهر نیز دنبال او حرکت کردند.

وقتی به ایستگاه رسیدیم برخلاف انتظار، دو صدای زنگ در فضا طنین انداخت، در سرتاسر روسیه این بدان معنی است که قطار تا سه دقیقه دیگر حرکت خواهد کرد. همه سخت پریشان و مضطرب شدیم. چه باید کرد؟

به سراغ رئیس ایستگاه رفتیم و امانوئل بیسکو بیهوده کوشید او را قانع کند که تا رسیدن دوستان وقت‌ناشناس ما حرکت قطار را به تأخیر بیندازد. اما چنین کاری غیرممکن می‌نمود چون قطار سریع‌السیر تفلیس، سر ساعت معین از ایستگاه ریون، در دوازده کیلومتری ایستگاه اصلی شهر، حرکت می‌کرد و اگر قطاری که قرار بود ما را به ترن سریع‌السیر برساند تأخیر می‌کرد، آن را از دست می‌دادیم.

يك دقیقه دیگر گذشت و هنوز از بقیه همسفران خبری نبود. باید تصمیمی می‌گرفتیم.

در آن لحظه یادمان آمد که دوستان ما پول هم ندارند و این بیماری مزمنی بود که در تمام طول سفر گریبانگیر ما بود. البته همه ما حواله‌های معتبری در دست داشتیم. اما بعضی از این حواله‌ها فقط در شهرهای خاصی نقد می‌شد و در سایر شهرها اعتبار نداشت. علاوه بر این تقویم روسی نیز پر از اعیاد مذهبی است و در این روزها، که مردم به مناسبت عید جشن برپا می‌کنند، بانکها بسته است. گذشته از همه اینها ما قبلاً فکر نمی‌کردیم خرج اقامتمان در هتلهایی که اکثر کارکنانش اعتصاب کرده بودند این اندازه زیاد شود و همه اینها دست به دست هم داده باعث شده بود که مدام دچار کم پولی یا بی‌پولی باشیم.

عاقبت تصمیم گرفتیم سه بلیت به مقصد تفلیس برای خودمان بگیریم و ژرژ را که پیشاپیش سوار شده بود پیاده کنیم و تمامی رولبهایی را که داشتیم به او بسپاریم تا وقتی

دوستانمان از راه رسیدند لااقل بی‌پول و خرجی نداشتند. ضمناً به او یادآوری کردیم که چمدانهای ما نیز در هیچ جا ثبت نشده است و باید کاملاً حواسش را جمع کند و مراقب آنها باشد و البته این سفارش بیهوده‌ای بود چون به محض آنکه عزیمت کردیم همه سفارشهای ما را از یاد برد.

باربازها مرتباً در آمد و رفت بودند و بسته‌های کوچک دستی را در کوپه ما جا می‌دادند. ولی باز هم از دوستان اثری نبود.

آخرین ضربه زنگ در فضا طنین انداخت. قطار به آرامی به حرکت درآمد و درست در همان لحظه بود که سر و کله ژرژ بیبسکو، با همان متانت و آرامش همیشگی در ایستگاه ظاهر شد. اما هنوز برایش باور کردنی نبود که قطار را در حال حرکت و ما را در حال تکان دادن دست به عنوان خداحافظی در میان پنجره یکی از واگنها تماشا کند.

وقتی قطار از ایستگاه خارج شد به شمارش و حاضر و غایب کردن چمدانها و بسته‌های دستی پرداختیم. اغلب چمدانهای همسفران جا مانده و پالتوبوست فرکید پیش ما بود. چون هوای داخل واگن به شدت سرد بود و وسیله‌ای برای بازگرداندن پالتو به صاحبش وجود نداشت آن را به صورت پتوی گرم و نرمی روی پاهای خود کشیدیم.

تا چند دقیقه اول همه با حالتی ماتمزده سکوت کرده بودیم. اما غم خوردن دردی دوا نمی‌کرد. صحبت شروع شد و سعی کردیم حال و وضع روحی دوستان را در نظر مجسم کنیم. مسلماً هیچ کدام نمی‌توانستند روحیه خوبی داشته باشند. تأخیر چند دقیقه‌ای باعث شده بود که به اجبار يك روز دیگر در آن هوای بارانی، در شهری که دیگر جایی هم برای گردش و تماشا باقی نگذاشته بودیم بمانند. لابد از این که آنها را جا گذاشته و خود با خیال راحت عزیمت کرده بودیم از ما رنجیده بودند و دشنامی هم بدرقه راهمان می‌کردند. علاوه بر اینها بسیاری از چمدانها و بسته‌های دستی آنها را هم همراه برده بودیم و مسلماً خود این موضوع بر دغدغه خاطر ایشان می‌افزود.

ولی در هر صورت آنها هم فردا به تفلیس می‌رسیدند. فقط ما ده دوازده ساعتی از آنها جلوتر بودیم چون قرار بود اوایل شب قطار به تفلیس برسد.

قسمت اول راه کوهستانی بود و قطار بسیار آهسته پیش می‌رفت. باران بیوقفه می‌بارید و در ارتفاعات برقی نیم‌بند نیز با آن مخلوط می‌شد.

اواسط روز از گردنه‌ای که حد فاصل میان حکومت‌نشین کوتائیس با منطقه گوری بود عبور کردیم و به سرزمین مشهوری که از سه ماه قبل تقریباً هر روز در مطبوعات اروپایی اسم برده می‌شد رسیدیم. در روزنامه‌ها می‌نوشتند که دهقانان این منطقه طغیان کرده‌اند و خواهان جمهوری برادرانه‌ای هستند و برای دستیابی به خواسته خویش به سوی گشتیهای قزاق که سرتاسر منطقه را اشغال کرده‌اند تیراندازی می‌کنند.

اندکی بعد به ایستگاه گوری رسیدیم. همه جا اشغال نظامی بود. برای آن که گلوئی تازه کنیم به بوفه ایستگاه رفتیم و در نهایت تعجب مشاهده کردیم که در آنجا هم سربازان مشغول خدمت هستند. و ناگفته پیداست که غذایی که توسط سربازان پخته و سرو شود چگونه معجونی می‌تواند باشد.

مردمی که در ایستگاه گرد آمده بودند قیافه‌های ناآرام و فته‌جویی داشتند. قبل از حرکت قطار از چند گروه آنها عکس گرفتیم.

حدود غروب آفتاب بود که به تفلیس نزدیک شدیم و از مزت^۱، پایتخت بسیار قدیمی سلاطین گرجی گذشتیم. از دور منظره کلیسای عظیم شهر دیده می‌شد. طبق افسانه‌ها شهرت داشت که این کلیسا در قرن چهارم، در محلی که یکی از یهودیان ردای حضرت مسیح را به آنجا آورده، بنا شده است.

همچنین در نزدیکی این شهر جاده نظامی تفلیس به ولادی قفقاز را که از معبر معروف داریال می‌گذرد دیدیم. طبق نقشه اولیه، قرار بود این راه را با اتومبیل طی کنیم. سرانجام قطار در ایستگاه تفلیس توقف کرد. مدیر هتلی که قرار بود در آن اقامت کنیم شخصاً به استقبال ما آمده بود.

همان طور که انتظار می‌رفت خبرها امیدوار کننده نبود. مدیر هتل اطلاع داد که نصف شهر در اعتصاب است، هتلا بسته‌اند و مستخدمان از کار کردن خودداری می‌ورزند و تراموهای شهر هم آمد و رفت نمی‌کنند و خلاصه تفلیس غرق در پریشانی و اندوه است. البته هیچ یک از این اخبار چندان برای ما ناراحت کننده نبود. فقط زمانی بشدت احساس وحشت و نگرانی کردیم که گفت کلیه کارکنان خطوط آهن نیز از فردا دست به اعتصاب خواهند زد و در حقیقت قطار ما آخرین قطاری است که به تفلیس رسیده است

و خدا می‌داند قطار بعدی کی و چگونه خواهد آمد.

اگر چنین اعتصابی صورت می‌گرفت تکلیف دوستان ما در کوتائیس چه می‌شد؟ آیا می‌بایست ما به راه خود ادامه بدهیم و آنها هم از نیمه راه به کشورشان برگردند؟ نه! چنین چیزی امکان نداشت. ما با هم این سفر را آغاز کرده و سوگند خورده بودیم که همگی با هم به اصفهان برسیم و اکنون بعد از این اولین جدایی به این حقیقت پی می‌بریم که در این مدت چقدر به یکدیگر دلبستگی پیدا کرده‌ایم و جدایی از همدیگر برایمان طاقت‌فرساست.

در حالی که این افکار سیاه از سرمان می‌گذشت خیابانهای تفلیس را پیمودیم، از رودخانه کورا که آبی فراوان و پرخروش داشت گذشتیم و سرانجام به هتل لندن رسیدیم. سربازانی که به جای مستخدمان هتل کار می‌کردند مؤدبانه به استقبال ما شتافتند. مدیر هتل که تا آن لحظه همراه ما بود اجازه خواست برود و لباسش را عوض کند. اندکی بعد مدیر برگشت و این بار به جای کت بلند و سیاه قبلی، لباس آشپزی پوشیده و پیشبند بسته و کلاه سفید سرآشپزها را بر سر گذاشته بود. بعد در مقابل ما تعظیمی کرد و آهی کشید و گفت:

— تا چند لحظه پیش من مدیر هتل بودم. اما اکنون سرآشپز هتل با شما صحبت می‌کند. چه می‌شود کرد؟ ناچارم شخصاً وظایف سرآشپز را انجام بدهم. مادرم که برای خودش خانمی است به اتفاق خواهرانم اتاقها را تمیز و مرتب می‌کند.

من نمی‌دانم سرآشپز اصلی هتل لندن در کار خود تا چه اندازه ورزیده بوده است. اما این را با اطمینان خاطر می‌توانم بگویم که مدیر و صاحب هتل، آشپزی عالی بود و طی هشت روزی که در تفلیس اقامت داشتیم به‌رغم مشکلاتی که از بابت تهیه مواد غذایی وجود داشت به بهترین صورت و با عالیت‌ترین غذاها از ما پذیرایی کرد.

هر سه نفر، بعد از صرف شام عالی، برای خوابیدن به اتاقهای خود رفتیم. البته هنوز سر شب بود ولی چون روز بعد عید پاک روسی بود و مراسم نیایش از نیمه شب در کلیسای قدیمی شهر آغاز می‌گشت و ما مشتاقانه می‌خواستیم در این مراسم شرکت کنیم، زود خوابیدیم. در این حال بار دیگر به یاد دوستان جا مانده خود افتادیم و از اندوه و دلتنگی فشاری بر قلب خود احساس کردیم و به همین جهت بعد از مشورتی کوتاه، از تصمیم قبلی خود مبنی بر شرکت در مراسم نیایش نیمه شب منصرف شدیم. شرط دوستی و

انصاف نبود که ما در اینجا برای خود سرگرمی فراهم کنیم و دوستان افسرده و تنها در غربت جا مانده باشند.

صبح روز بعد، با سر و صدای آشنایی از خواب پریدیم. دوستان جا مانده، چند دقیقه قبل از راه رسیده بودند و این نشان می‌داد که هنوز کارکنان قطار دست به اعتصاب نزده‌اند. خانمها به اتاقهای خودشان رفتند و شوهران به سراغ ما آمدند تا به هر وسیله‌ای شده از دوستان نیمه راهی که آنها را در کوتائیس جا گذاشته بودند انتقام بگیرند.

تفلیس - ۲۹ آوریل تا ۶ مه - اکنون بار دیگر همگی در تفلیس، پایتخت ایالت گرجستان و اقامتگاه فعلی نایب‌السلطنه قفقاز دور میز جمع شده بودیم. شهری با دویست هزار نفر جمعیت و چشم‌اندازی بدیع، بنا شده بر تپه‌های خاکی و سنگی در امتداد رودخانه خروشان و کف‌آلود کورا.

برنامه خود را به این صورت تنظیم کرده بودیم:

الف - تماشای شهر.

ب - پیمودن جاده نظامی گرجستان تا ولادی قفقاز با اتومبیل.

ج - عزیمت به ایروان با اتومبیل، عبور از کناره دریاچه گوکچا و بازدید از کاتولیکهای ارمنی در اچمیادزین.

د - کسب اطلاعات مفید درباره سفر ایران و تصمیم‌گیری درباره این که از راه زمین یا دریا خود را به ایران برسانیم.

ه - خرید و تهیه نیازمندیهای ضروری برای سفر در بیابانهای ایران. ضمن سفر به این حقیقت پی برده بودیم که حداکثر بیش از دوازده ساعت طاقت تحمل گرسنگی نداریم.

ساعت ۸ صبح روز یکشنبه بود که برای صبحانه زنگ زد. لحظه‌ای بعد ضربه‌ای به در نواخته شد. فریاد زد: داخل شوید!

لای در باز شد و سرو کله بزرگ و خندان سربازی به درون آمد. هنوز خواب‌آلوده بودم و ابتدا از دیدن این منظره وحشت کردم ولی بلافاصله یادم آمد که هتل در اشغال نظامیهاست و سربازان خدمت را بر عهده دارند و من هم اکنون در تفلیس

هستم.

از قیافه سرباز دلیر پیدا بود که جز روسی زبانی نمی‌داند. ناچار من هم سعی کردم با روسی شکسته بسته‌ای به او بفهمانم که چه می‌خواهم. ولی قبل از آنکه سخنرانی غرای من به زبان روسی تمام شود مرد با حرکت دست حرفم را برید و گفت: «گوتن مورگن، ماین هر» (به آلمانی: صبح بخیر، آقا!) و خوشبختانه من آن قدر آلمانی می‌دانستم که حرف او را بفهمم و به آلمانی جوابش را بدهم. صحبت گرم شد.

معلوم شد سرباز دلیر ما، يك آلمانی متولد اوداساست و من در دل، توجه و ظرافت فرماندار نظامی شهر را از این بابت که خدمت در هتل‌های شهر را به سربازان چندزبانه سپرده است، تحسین کردم.

بعد از صبحانه به تماشای شهر رفتیم. البته در تفلیس هم حکومت نظامی برقرار بود اما ظاهراً شدت سایر شهرهایی را که دیده بودیم نداشت. گشتیهای قزاق در کوچه‌ها و خیابانها قدم می‌زدند و به میمنت عید پاك گروهی از سربازان در پارکها جمع شده بودند و با قیافه‌های بشاش با مردم خوش و بش می‌کردند و حرکاتشان بخوبی نشان می‌داد که نیمه مست هستند.

قدم‌زنان تا بازار رفتیم. ولی همه مغازه‌ها به مناسبت عید بسته بود. بعد از ظهر به تماشای باغ کشاورزی شتافتیم و از روی تخته سنگهای تپه‌ای مشرف بر تفلیس به تماشای شهر پرداختیم.

روز قشنگی بود. هوا لطافتی داشت و قشر نازك ابر آسمان را فرا گرفته بود که گاه شکافته می‌شد و پرتوهای طلایی خورشید بر تپه‌های سرسبز پیرامون شهر می‌تابید. در دو طرف مسیر رودخانه کورا خانه‌های کوچک به هم فشرده‌ای ساخته بودند.

از محلی که ما برای تماشای شهر ایستاده بودیم تقریباً همه جاهای اصلی دیده می‌شد. در طرف راست، بازارهای آرامنه و ایرانیها و کلیسای قدیمی قرار داشت. مقابل ما قسمت جدید شهر با بولواری عریض و باغ فرماندار و پارکهای شهر دیده می‌شد. در آن سوی رودخانه که شیبی تند داشت محله کارگران گرجی ساخته شده بود و در بالاترین قسمت تپه بزرگ مشرف بر شهر، صومعه آرامنه بود که خط آهن با کونیز از پشت آن می‌گذشت. و بالاخره در کرانه افق سلسله جبال قفقاز قرار داشت که ابر نازکی چون پرده‌ای از حریر بر آن کشیده شده بود.

بعد از ظهر عید پاک را به آن صورت به پرسه زدن در شهر گذراندیم. اما روزهای بعد مشغله بیشتری داشتیم. چند معرفی‌نامه به همراه داشتیم که می‌بایست آنها را به صاحبانشان برسانیم و مردم مهربان تفلیس به گرمی از ما استقبال کردند.

با آن که بیشتر کارگران در اعتصاب بودند در رستورانهای شهر شام و ناهار می‌خوردیم و با مهمان‌نوازی گرجی آشنا می‌شدیم. تقریباً از صبح تا شب مشغول خوردن بودیم، گفתי می‌خواهیم به این وسیله، برای مقابله با گرسنگی احتمالی در ایران ذخیره‌سازی کنیم.

هنگام گردش در بازارهای شهر، کنسول فرانسه که به علت اقامت ممتد در تفلیس همه جا را بخوبی می‌شناخت راهنمای ما بود ولی متأسفانه به ندرت به چیز جالب و باارزشی برمی‌خوردیم. بعد ما را به کاروانسرای بردند که بازرگانان تازه از راه رسیده ایرانی در آن بار انداخته بودند و در میان کالاهای ایشان مقداری مجسمه‌های کوچک تزیینی و اسلحه و پارچه‌های قدیمی وجود داشت.

تاجران ایرانی روی حصیر چمباتمه زده بودند. بیشترشان چهره‌های ظریف و موهای قهوه‌ای و اندام لاغر داشتند. سرسته ایشان، پیرمردی ریشو با انگشتان دراز و استخوانی و چهره‌ای تکیده بود که قیافه معتادان به افیون را داشت. به سراغ او رفتیم ولی چیز جالبی در بساط نداشت و تعدادی حلقه انگشتری جدید، سلاحهای متوسط و چند حیوان فلزی ساخت اصفهان که در سالهای اخیر رواج یافته است به ما نشان داد. تنها کالای جالب و باارزش او چند قطعه کشمیر بود که بابت هر یک بهای گزافی می‌خواست. البته ما که به ایران می‌رفتیم قصد خرید کالای ایرانی در شهر تفلیس نداشتیم. فقط می‌خواستیم زمینه و مظنه‌ای به دست بیاوریم.

در بازار چند گیتار کوچولو که از چوب سیاهی ساخته و روی آنها با عاج نقش و نگار انداخته بودند و ساخت قفقاز بود به اضافه چند سلاح قدیمی خریداری کردیم. اما در واقع هیچ کدام چیز باارزشی نبود.

تنها کالای باارزش بازار تفلیس، قالیهای آن بود که بسیاری از آنها را در قفقاز و داغستان بافته بودند و علاوه بر آن قالیچه‌های کار سمرقند و بخارای افغانستان و مخصوصاً قالیهای تبریز هم کم نبود و تعدادی نیز کار ماوراء قفقاز ترکیه بود. ساعتها،

قالی و قالیچه‌ها را يك به يك جلوی ما می‌گسترده و در توصیف هر کدام داد سخن می‌دادند که اکثر آنها نیز جنس مرغوب و قیمت مناسب داشت. ولی ما عازم ایران، یعنی سرزمین زیباترین قالیه‌های جهان بودیم و خرید در تفلیس کاری بیمعنی بود.

بعد به تماشای موزه شهر که تعدادی اشیاء بسیار قدیمی جالب داشت رفتیم. سپس به حضور جانشین نایب‌السلطنه که خودش غایب بود باریافتیم و چند توصیه‌نامه جدید که در کار ادامه سفر تسهیلات فراوان ایجاد می‌کرد گرفتیم. فقط به ما گفتند که قبل از اقدام به هر سفر، مقامات رسمی را در جریان بگذاریم تا به پستهای قزاق بین راه تلگراف بزنند و از این بابت مواجه با مشکلی نشویم. چنین به نظر می‌رسید که راهزنان مسلح به صورتی دامنه‌دار در تمامی منطقه دست به فعالیت زده‌اند.

انجام همه این کارها دو روز وقت گرفت و قبل از آن که دچار تنگ حوصلگی بشویم تصمیم گرفتیم روز بعد با اتومبیل از طریق جاده نظامی گرجستان به سمت ولادی قفقاز حرکت کنیم. اما البته خودمان پیشاپیش می‌دانستیم که تا ولادی قفقاز نخواهیم رفت چون برای رسیدن به آنجا می‌بایست از گردنه‌ای پربرف و به ارتفاع ۲۷۸۸ متر عبور کنیم و مسلماً با هوای سرد و نفرت‌انگیز پایان‌ناپذیر بهاری، قبل از رسیدن به ارتفاع هزار و پانصد متری در برف گیر می‌کردیم. با وجود این تصمیم گرفتیم تا هر جا که برف اجازه بدهد پیش برویم.

صبح روز بعد هوا بشدت طوفانی بود. بارانی سیل‌آسا می‌بارید و بارومتر ۷۵۴ را نشان می‌داد. بیم آن می‌رفت که اگر از تفلیس خارج شویم در گل فرو رویم. ناچار منصرف شدیم. ولی هوا چنان گرفته و منقلب بود که به نظر نمی‌رسید فردا و پس فردا هم فرصتی برای گردش در پیرامون شهر فراهم آید. همه مردم شهر می‌گفتند که تاکنون چنین بهار زشتی ندیده‌اند. کم‌کم خوشبینی ما از دست می‌رفت و وحشت و ناامیدی جای آن را می‌گرفت.

در چنین شرایطی چه می‌شد کرد؟ دل به دریا بزنیم و به ایروان برویم؟ خبر می‌دادند که همه جاده‌ها را سیل برده و تخته سنگهای عظیم از کوهها فرو غلتیده قسمتهای سالم جاده را مسدود کرده است.

آیا می‌بایست صبر کنیم؟ ولی تا کی؟ سه هفته بود باران می‌بارید و امکان داشت تا دو هفته دیگر نیز این وضع ادامه یابد. و گرفتاری دیگر این بود که هر قدر در عزیمت

تاخیر می کردیم هوای ایران نیز گرمتر می شد و ناچار بودیم با سفر اصفهان هم که آن قدر بدان دل بسته بودیم وداع گوئیم.

هر روز باران می بارید. میزبانان مهربان برای سرگرمی ما در یکی از باغهای بیرون شهر جشنی برپا کردند. در این باغ تابستانها موزیک می زدند و ساکنان تفلیس غروب و سرشب برای تفریح به آنجا می رفتند و قرار بود برای شادی خاطر ما، گروهی رقصهای محلی اجرا کنند. باغ در کنار رودخانه قرار داشت و تا مرکز شهر راه زیادی نبود ولی در آن هوای بارانی و زمین پرگل و لای خدا می داند چه بر سر اتومبیلها می آمد. به هر صورت دل به دریا زدیم و رفتیم و چون به مقصد رسیدیم نه فقط تا سقف اتومبیل بلکه تا فرق سر ما نیز غرق در گل و لای بود.

در باغ، در کلاه فرنگی زیبایی که اطرافش باز بود و چشم انداز قشنگی به رودخانه داشت نشستیم. خوشبختانه از ساعتی قبل باران بند آمده بود. ولی آسمان همچنان گرفته و ابرآلود بود و رطوبت تا مغز استخوان نفوذ می یافت. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که باران شروع شد. صدای موزیکی مرکب از یک فلوت و یک قرمنی و یک طبل کوچک از دور به گوش می رسید ولی سرما و باران حال و حوصله ای برای کسی باقی نگذاشته بود. بعد در حالی که همه از سرما می لرزیدیم شام یا به قول مردم تفلیس چای عصرانه ای به ما دادند که ماهی قزل آلا و خاویار و جوجه سرد قسمتی از مخلفات آن بود. زنبقهای سیاهی که تا آن زمان ندیده بودیم در زیر باران وضع غم انگیزی داشتند و دو زیباروی چرکسی جالبترین رقصهای محلی را برای ما اجرا می کردند. بعد دختر جوانی نزد ما آمد و درباره نیچه صحبت کرد. و باران همچنان می بارید و هوا چنان مرطوب و سرد بود که هر لحظه می پنداشتیم قلبمان از حرکت بازخواهد ایستاد. از دور در تاریکی باغ صدای اندوهبار فلوت به گوش می رسید و بر دلتنگی ما می افزود.

بعد شامپانی آوردند و آن گاه یکی دیگر از مهمانان برخاست و لرگی رقصید. حرکاتش که اول آرام بود بتدریج تندتر و تندتر می شد اما در همان حال نیز با لطف و زیبایی دلپذیری توأم بود.

خوشبختانه بدون برخورد با پیشامد ناگواری به شهر باز گشتیم. اتومبیلها همتی به خرج دادند که ما را در میان گل و لای جا نگذاشتند.

باز هم به بحث درباره نقشه سفر خود پرداختیم. هر کس پیشنهادی می‌کرد اما همه در این نکته هم‌زبان بودیم که به هر قیمتی شده باید سفر خود را به ایران به انجام برسانیم. دو راه و حتی شاید سه راه در مقابل خود داشتیم که یکی یکی آنها را مورد بررسی قرار می‌دادیم. اما هنوز یکی از آنها را بر دیگران ترجیح نداده بودیم که دیگری را پیش می‌کشیدیم و هنوز درباره این یکی نیز تصمیمی گرفته نشده بود که به سراغ سومی می‌رفتیم. و باز داستان از نو آغاز می‌گشت و این وضع شش روز به طول انجامید. روزی دو بار سر ناهار و شام، يك بار موقع صبحانه و بار دیگر هنگام عصرانه و علاوه بر آن در صحبت‌های خصوصی در اتاق‌ها همین بحث و گفتگو بود که کم‌کم برای همه به صورت ملال‌انگیز و خسته کننده‌ای درمی‌آمد.

برای رفتن از تفلیس به ایران دو راه اصلی وجود داشت. اولی راهی زمینی از طریق ایروان، جلفا یعنی شهر مرزی ایران در ساحل رود ارس، تبریز، میانه، قزوین و تهران.

دومی راه آبی و زمینی، بدین ترتیب که از باکو تا انزلی را با کشتی می‌رفتیم و از انزلی تا رشت و قزوین و تهران را از طریق زمین می‌پیمودیم و به ما اطمینان داده بودند که جاده هم توسط يك کمپانی روسی کشیده شده و نگهداری می‌شود و اتومبیل‌ها براحتی می‌توانند از آن عبور کنند. اما در این یکی تنها مشکل بزرگ و ناراحت کننده‌ای که وجود داشت مسئله از کشتی پیاده کردن اتومبیل‌ها در انزلی بود.

به طوری که تعریف می‌کردند انزلی بندرگاه درستی ندارد و قسمت اعظم ساحل آن مردابی است که برای کشتی‌های بخاری پستی گذاشتن از آن و پهلوی گرفتن در بندر میسر نیست. به همین جهت کشتی‌ها ناچار در وسط آب لنگر می‌اندازند و مسافرین و بارها باید به وسیله قایق‌های كوچك مسطح به ساحل حمل شود. و تازه این در شرایطی است که دریا آرام باشد. می‌گفتند مخصوصاً در زمستان و بهار موارد زیادی اتفاق افتاده که به علت تلاطم دریا و بدی وضع لنگرگاه، مسافران نتوانسته‌اند از آن خارج شوند و ناچار تا موقع بازگشت کشتی در آن مانده‌اند و در چند مورد به کلی از پیاده شدن صرف‌نظر کرده به مبداء بازگشته‌اند!

البته برای خود ما که طی این سفر با اقسام مشکلات دست و پنجه نرم کرده بودیم سوار شدن در يك قایق كوچك مسطح و پیمودن دریای متلاطم کار دشواری نبود. مسئله

اصلی پیاده کردن اتومبیلها بود. اگر دریا متلاطم بود کار انتقال اتومبیلها از کشتی به قایقی که چون پر کاهی بر سینه امواج زیر و بالا می‌شد چگونه صورت می‌گرفت و تازه آیا قایقها استحکام لازم برای تحمل وزن سنگین اتومبیلها را داشت؟ و در آن بهاران پر آشوب و طوفانی، که قطعاً دنباله‌اش تا شمال ایران کشیده شده بود آیا اطمینانی برای دست زدن به چنین ریسک خطرناکی وجود داشت؟ این مشکلات بود که باعث می‌شد نقشه عزیمت از باکو به رشت را کنار بگذاریم و دوباره به سراغ راه ایروان تبریز برویم.

در این مورد اولین مشکلی که وجود داشت فقدان جاده در قسمت اول راه بود. به ما گفتند که اولین قسمت راه را نمی‌توانیم با اتومبیل طی کنیم چون از زمانی که در آن قسمت راه آهن کشیده شده بود جاده را بسته بودند تا آمد و رفت منحصرأ با قطار انجام گیرد و از نظر اقتصادی برای کمپانی خط آهن مقرون به صرفه باشد. به همین سادگی! دولت جاده را بسته و خراب کرده بود.

بدین ترتیب می‌بایست تا آکستافا^۱ را با قطار پیمود و پس از آن جاده‌ای صعب‌العبور و کوهستانی که ارتفاع آن در دلیجان^۲ به ۲۱۷۰ متر می‌رسید شروع می‌شد. و تازه همین جاده هم در فاصله میان ایروان تا جلقا جابه جا به وسیله نهرها و سیلاب‌روها قطع می‌شد که البته در فصل تابستان به آسانی می‌شد از آنها عبور کرد ولی در این فصل همه آنها به صورت موانعی عبورناپذیر درمی‌آمد. ضمناً به ما اطمینان دادند که از جلقا تا تبریز جاده شوسه‌ای هست و از تبریز تا قزوین هم یک سرویس مرتب پستی برقرار است.

اما بدبختانه اکثر راهنمایانی که در مورد این راهها می‌شد ضد و نقیض بود و تا می‌آمدیم دل خود را به مژده‌ای خوش کنیم قصه نویدکننده‌ای در گوشمان می‌خواندند. بهترین کار تماس گرفتن با مهندسانی بود که جز خدمات خود نگهداری راه ایروان را نیز برعهده داشتند. همه آنها تأکید کردند که به علت بارانهای شدید و مداوم و آب شدن برفها، عبور از سیلابهایی که جاده را قطع می‌کنند امکانپذیر نیست.

بالاخره تصمیم گرفتیم به طرف باکو عزیمت کنیم. اما روز بعد به روزنامه‌نگارانی که همین روزهای اخیر این راه را با درشکه طی کرده بودند برخوردیم و همه آنها اطمینان دادند که جاده سالم و قابل عبور است. در این صورت عاقلانه بود که به ایروان

برویم. ولی همان شب خبر دادند که رود ارس طغیان کرده و به صورت عبورناپذیری درآمده و حتی ۴۵ قراق نیز در آن غرق شده‌اند.

باز تصمیم گرفتیم به باکو برویم.

نیمه شب ما را بیدار کردند و مژده دادند که طغیان ارس فرو نشسته و کشتیرانی روی آن برقرار است. بسیار خوب! در این صورت باید از راه تبریز برویم.

صبح روز بعد، تاجری که تازه از تبریز آمده بود گفت که حتی فکر پیمودن راه میان جلفا و تبریز با درشکه یا با اتومبیل، آن هم در این فصل، دیوانگی محض است. در این صورت باکو... زنده باد باکو!

ولی آشین یك ژنرال به مردی که چند زبان می‌دانست و به عنوان مترجم در هتل کار می‌کرد گفته بود که این تاجر مردی دروغگو است و خود او با درشکه از جلفا تا تبریز سفر کرده است.

در حالی که از تردید و شنیدن این خبرهای متناقض به سرحد جنون رسیده بودیم افسری به دیدار ما آمد و خبر داد که قرار است بزودی شاه ایران از طریق جاده‌ای در کنار دریای خزر، از رشت به حاجی کابل و از آنجا به وسیله راه آهن باکو به تفلیس سفر کند و به همین جهت نیز برای مرمت این راه بیست هزار روبل خرج کرده‌اند.

بعد از شنیدن این خبر دوباره به سراغ نقشه رفتیم. کوهستانهای گیلان در امتداد بحر خزر کشیده شده بود و در راهی که قرار بود مسیر شاه ایران برای سفر به روسیه باشد فقط دو توقفگاه یکی در لنکران و دیگری در آستارا وجود داشت. البته این مهم نبود. مسئله اصلی قرار گرفتن راه میان کوه و دریا بود و تا آنجا که نقشه نشان می‌داد حدود ۲۰ رودخانه و خدا می‌داند چه تعداد سیلابرو آن را قطع می‌کرد. امیدی به وجود پل هم نمی‌شد داشت و این که شاه ایران این راه را برای سفر انتخاب کرده بود مسئله دیگری بود. حداقل ۲۰۰۰ نفر موکب ملوکانه را همراهی می‌کردند و هر جا مشکلی پیش می‌آمد حتی می‌توانستند کالسکه شاهانه را سردست بلند کنند و از رودخانه بگذرانند. ولی ما؟

حیران و مأیوس بر جای مانده بودیم و هر کس اظهار عقیده‌ای می‌کرد. گروهی طرفدار راه باکو — انزلی بودند و برخی خط سیر جلفا — تبریز را می‌پسندیدند. یك نفر نیز راه لنکران را توصیه می‌کرد... و طبعاً هر گروه برای درست جلوه دادن نظر خویش

دلایلی می‌آوردند.

و باران همچنان می‌بارید.

حسرت و نومیدی ما هر لحظه بیشتر می‌شد. وزن سنگین اتومبیل‌های بیمصرف را بر شانه‌های خود احساس می‌کردیم و حتی جرئت نگاه کردن به آنها را هم که در گاراژ هتل خوابیده بودند نداشتیم.

فقط مکانیسینها بودند که شکایتی نمی‌کردند. ظاهراً در تفلیس به همه آنها خوش گذشته بود. مدام در حال استراحت بودند و هر کدام به اندازه چهار نفر غذا می‌خوردند و سیگار پشت سیگار دود می‌کردند و به روی زندگی که فعلاً به کام ایشان بود لبخند می‌زدند.

امانوئل بیسکو اولین کسی بود که تصمیم گرفت اتومبیل خود را به وسیله کشتی فرانسوی که از باتوم عزیمت می‌کرد به ماری برگرداند.

احساس می‌کردم همسفرانم بتدریج از ادامه این وضع خسته می‌شوند. اگر چند روز دیگر بر همین روال بگذرد جمع متفرق می‌شود و هر کس راهی در پیش می‌گیرد. تصمیم امانوئل بیسکو مقدمه همین پشامد بود. پس دوستان را در سالن کوچک هتل گرد آوردم و به آنها گفتم:

— گوش کنید دوستان! همه ما سرزمینهای قشنگ و دوست‌داشتنی خود را ترك گفته و چندین کشور را زیر پا گذاشته‌ایم فقط به این منظور که به ایران برویم و این کشور که نسال را از نزدیک تماشا کنیم. اکنون در نیمه راه خود به تفلیس رسیده‌ایم و برای رسیدن به سرزمین فردوسی و حافظ هم جز يك راه مطمئن در پیش نداریم. انقلابیون تا باکو کاری به کار قطارها ندارند و کارگران فنی و رانندگان شرکت کشتیرانی قفقاز — مرکور هم در حال اعتصاب نیستند. یکشنبه شب، يك کشتی از باکو حرکت می‌کند. اتومبیلها را در تفلیس می‌گذاریم و خودمان را با قطار به باکو می‌رسانیم و سوار این کشتی می‌شویم و سه‌شنبه آینده در ایران خواهیم بود.

باز جر و بحث در گرفت اما این بار حرفها مختصر بود و سرانجام بعد از نیم ساعت تبادل نظر چنین تصمیم گرفته شد که من و امانوئل بیسکو و دو زوج جوان با قطار به باکو عزیمت کنیم و از آنجا با کشتی خود را به تهران برسانیم. ژرژ بیسکو تصمیم گرفت اتومبیلش را همراه بیاورد و سعی کنیم آن را از کشتی در خاک ایران پیاده

کنیم و اگر موفق به انجام این کار نشدیم اتومبیل را با همان کشتی به باکو پس بفرستیم. فقط لئونیدا اعلام کرد که قصد دارد به هر قیمتی شده خود را از راه زمین به وسیله اتومبیل به تهران برساند و بنابراین از طریق ایروان به تبریز و از تبریز با پیمودن جاده‌های ایران، به تهران خواهد رفت و این کار را ولو ناچار شود اتومبیلش را قطعه قطعه کرده آنها را بر پشت شتر از کوهستانها رد کند، خواهد کرد!

وقتی این تصمیمها قطعی شد احساس کردیم بار سنگینی از دوشمان برداشته شده است. حال دیگر اطمینان داشتیم که اگر باران بیارد و سیل بیاید و طوفان نوح برپا شود و برف گردنه‌ها را بند بیاورد، بالاخره ما ایران را خواهیم دید.

لئونیدا بلافاصله دست به کار تهیه اسباب و لوازم سفر شد. ابتدا تعدادی پیت بزرگ سفارش داد و صبح روز بعد به بازار شتافت و از اشخاصی که همراه کاروانها از تبریز آمده بودند اطلاعاتی کسب کرد و همه را به دقت یادداشت کرد. از آن پس فقط او بود که به ادارات حکومتی آمد و رفت می‌کرد و توصیه‌نامه‌های لازم را فراهم می‌آورد و سرانجام نیز موفق به کسب دستور کلی و اکید خطاب به کلیه قزاقان منطقه شد که از هیچ نوع خدمت و کمکی در حق او فروگذار نکنند.

ژرژ در رؤیای رومانی دورافتاده و عزیزش آه می‌کشید.

*

در طی اقامت به طول انجامیده خویش در تفلیس، من با عده‌ای اشخاص مطلع درباره ناآرامیهای قفقاز صحبت کردم و از چپ و راست، از طریق مأمورین دولت و روزنامه‌نگاران جناح مخالف اطلاعاتی به دست آوردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که مسائل و اختلافاتی که باعث بروز این ناآرامیها شده ریشه‌دارتر و عمیقتر از آن است که به این زودی حل شدنی باشد. بنابراین امید بستن به پایان سریع اعتصابها کاری بیهوده بود. می‌بایست هرچه زودتر دست و پای خود را جمع کنیم و قبل از آن که اغتشاش به شورش و انقلاب بینجامد خود را به سرزمین امن‌تری که در آن شرایط جایی غیر از ایران نبود برسانیم.

*

تفلیس - آخرین روزهای اقامت در قفقاز - تئاترهای شهر باز شده بود و از این بابت باید از کمیته‌های انقلاب سپاسگزار باشیم. در تئاتر بزرگ شهر، که جایی وسیع و

مجلل بود، به تماشای اپرتی از آثار اشتراوس رفتیم و شب بعد نمایش سافو را که یکی از معروفترین و محبوبترین چهره‌های هنری روسیه به نام یاورسکایا نقش اول آن را برعهده داشت تماشا کردیم. چنین شهرت داشت که این هنرپیشه هنرمند، پیوند دوری با خانواده سلطنتی روسیه دارد و اسم واقعی‌اش پرنسس ماریانتینسکی است.

اما بیش از خود نمایش، تماشای مردمی که در تئاتر گرد آمده بودند برایم جالب بود و در حالی که هنرمندان روی صحنه هنرنمایی می‌کردند من با نگاه دنبال زیبارویان تماشاگر می‌گشتم.

کنجکاوی من بی‌ثمر نبود و خیلی زود به این حقیقت پی بردم که حرفهایی که قرن‌ها در اوصاف زیبارویان گرجی برسر زبانها بوده گزافه و دروغ نبوده است.

در دورانه‌های قدیم، زیباترین کنیزان حرمسراهای مشرق زمین، دختران گرجی بودند و سلاطین مقتدر عثمانی، جوانی خود را در کنار مهرویان گرجی و چرکسی حفظ و تجدید می‌کردند. اما اکنون سالهای درازی از آن روزگاران گذشته بود و فرمانروایان عثمانی بر سر عقل آمده و به این حقیقت پی برده بودند که فقط يك زن قانونی برای بدبخت کردن (و شاید هم خوشبخت کردن که البته نادر است) مرد کافی است و از آن پس به جای آن که کنیزان گرجی را برده‌وار به خدمت بگمارند تعداد کمی از آنان را به عنوان همسر قانونی و شرعی به عقد ازدواج درمی‌آوردند.

در تالار بزرگ تئاتر، تعداد زنان زیبای گرجی کم نبود. مبالغه نیست اگر بگویم همه از زیبایی بهره‌ای داشتند اما در آن میان دو سه نفر بودند که وجاهتشان در حد کمال بود و باز مبالغه نیست اگر بگویم در عمرم زنی به زیبایی آنان ندیده بودم. زنانی جوان، شاداب، با خطوط چهره‌ای در نهایت تناسب و ظرافت و چشمانی که آتش به جان بیننده می‌زد. خوش قد و بالا با خنده‌ای ملیح که چون لب می‌گشودند درخشش دو رشته دندان مرتب چون صدفشان نمایان می‌شد، گیسوان بلند که چون قابی شکل صورت جذابشان را در میان گرفته بود و دنبال آن به صورت دو رشته بافته بر شانه‌ها فرو می‌ریخت. در فاصله میان دو پرده نمایش که تماشاگران برای استراحت به سالن انتظار رفتند من هم بی‌اختیار به دنبال آنان کشیده شدم و در روشنایی بیشتر و از فاصله‌ای کمتر تماشا و نظربازی خود را تکمیل کردم!

يك دانشمند آلمانی ادعا می‌کند که در تفلیس به هفتاد زبان سخن گفته می‌شود.

من این حرف را باور می‌کنم اما چیزی که در آن لحظه آرزو می‌کردم این بود که یک‌کاش فقط يك زبان می‌دانستم و آن هم زبان این زیبارویان بود و می‌توانستم چند کلمه‌ای با ایشان صحبت کنم. بدبختانه این آرزویی بیش نبود و می‌بایست فقط به تماشای آنان دلخوش باشم.

*

ژرژ بیبسکو مترجمی استخدام کرده است. جوانی چرکس به نام حسن که ظاهراً روسی و فارسی و فرانسه می‌داند.

قرار گذاشتیم حسن با ما تا تهران بیاید. ولی آیا واقعاً فارسی می‌داند؟ راستش من شك دارم. فرانسه را هم با ایما و اشاره و تکان دادن سر و دست حرف می‌زند. درست به همان صورتی که ما روسی حرف می‌زنیم. کلاه بی‌لبه پوستی بر سر و لباده دامن گشاد بلندی بر تن دارد و همیشه قطار فشنگی بر سینه می‌بندد که در بیست و چهار خانه آن به جای فشنگ یا باروت، پودر آرایش می‌ریزد. در مجموع قیافه و سر و وضع جذاب و آبرومندی دارد و به عنوان مترجم به گروه ما تشخص بیشتری می‌بخشد.

*

باران همچنان می‌بارید.

بالاخره من به کشف بزرگی نایل آمدم.

همه کسانی که به قفقاز سفر کرده‌اند تأکید می‌کنند که اینجا سرزمین کوهستانی است. جغرافی‌دانان نیز بر همین نکته پافشاری می‌کنند و در کتابهای خود از قله مرتفعی به نام کازبك اسم می‌برند که بیش از ۵۰۰۰ متر بلندی دارد و نوک تیز خود را در سینه آسمان فرو برده است. البته من منکر علم نمی‌شوم و به جغرافی‌دانان نیز مثل سایر دانشمندان احترام می‌گذارم. اما برای این حقیقت هم که می‌گویند: «تجربه ما در علم است.» ارزش زیادی قائل هستم و به همین دلیل هم به مسافرانی که قبل از من به قفقاز سفر کرده‌اند و به جغرافی‌دانهایی که می‌خواهند درباره قفقاز مطالبی بنویسند توصیه می‌کنم که در نظریه خویش نسبت به کوهستانی بودن قفقاز تجدیدنظر کنند و این موضوع را چیزی در حد شایعه‌ای دروغ و بی‌اساس بدانند.

خود من نزدیک سه هفته در قفقاز و در پای محلی که می‌گویند قله کازبك در آن سر بر آسمان افراشته است زندگی کرده‌ام و در این مدت کوچکترین اثری از چنین

ندیده‌ام. هیچ يك از دوستانم نیز چنین چیزی ندیده‌اند و فقط یکی از آنها، آن هم برای فخر فروختن بر دیگران، ادعا می‌کند که فقط يك لحظه، به اندازه يك چشم برهم زدن، قله کازيك را مشاهده کرده است که من فکر می‌کنم خواب دیده باشد. بنابراین يك بار دیگر به صراحت اعلام می‌کنم که در قفقاز قله‌ای به نام کازيك و یا قله مرتفع دیگری به هر نامی که باشد وجود ندارد.

باید در همه مطالبی که در زمینه جغرافیای قفقاز نوشته‌اند تجدیدنظر بشود. من بر اثر تجربیات شخصی به این نتیجه رسیده‌ام که قفقاز برخلاف آنچه در افواه شایع است، سرزمین کوههای مرتفع نیست و در آنجا فقط تعدادی تپه بلند هست. همین و بس! و این که عده‌ای عقیده دارند قفقاز می‌تواند سویس دیگری باشد از آن ادعاهایی است که فقط در ذهن روسهای حسود نقش بسته است. این از خواص ذاتی روسهاست که دوست دارند وانمود کنند هرچه دیگران دارند آنها بهترش را دارند.

وقتی که جغرافی‌دانان کتابهای خود را بر اساس نظریه متکی بر مشاهده و تجربه من اصلاح کردند تقاضا دارم به این نکته هم اشاره کنند که در هیچ‌جا به اندازه قفقاز آسمان به زمین نزدیک نیست. طبق برآورد من، در این منطقه فاصله زمین تا آسمان حداکثر هزار متر و گاه خیلی از این هم کمتر است. ضمناً باید این موضوع را هم یادآوری کنند که قفقاز منطقه‌ای است که همواره در آب غرق است و اگر تاکنون به کلی تحلیل نرفته خود یکی از معماهای خلقت است که شاید بعدها علم برای آن توضیحی بیابد.

*

شب ۶ مه - دو روز و قتمان به خریدن لوازم سفر ایران و قبل از هر چیز تهیه تختخواب و رختخواب سفری و بیابانی گذشت.

وقتی که کسی فقط با قطارهای سریع‌السير و خوابگاه‌دار بین‌المللی یا کشتیهای بزرگ مسافربری اقیانوس‌پیما سفر کرده باشد تصور سفر در کشوری که در آن تختی برای خفتن پیدا نشود برایش دشوار است. در پاریس، اولین باری که یکی از دوستان تازه برگشته از ایران به من سفارش کرد که برای سفر به ایران قبل از هر کار يك تخت سفری بخرم، خندیدم و حمل و نقل يك تختخواب به نظرم کاری غیرعملی و بیفایده آمد. اما اکنون به این نتیجه رسیده بودم که اگر بخواهم طی سفرم در ایران خواب راحتی

قله‌ای داشته باشم باید حتماً تخت‌خواب و رخت‌خواب سفری که در هر نقطه شهر یا بیابان قابل استفاده باشد خریداری کنم.

در پاریس احتیاطاً يك کیسه خواب پارچه‌ای خریده بودم که فکر می‌کردم در روسیه مورد استفاده قرار خواهد گرفت. اما بی‌آنکه تای آن باز شود در ته چمدان خفته بود.

در تفلیس تختی خریدم که می‌شد کیسه خواب را روی آن گسترده. در این شهر مغازه‌هایی بود که در آنها تنها تختهای سفری و لوازم ضروری سفرهای بیابانی نقاط بی‌آب و آبادی می‌فروختند و تختهای سفری تاشویی داشتند که هم برای خوابیدن راحت بود و هم به آسانی باز بسته می‌شد (البته بعداً ما در ایران متوجه شدیم که باز و بسته کردن آنها کار خسته کننده‌ای است). وقتی تختها جمع و بسته می‌شد به صورت لوله‌ای به وزن یازده کیلو درمی‌آمد. عرض آنها نسبتاً کم بود و کف آن از تسمه‌های پارچه‌ای محکم و پهن تشکیل یافته بود. به هر حال راحتی تخت فزاینده‌ای خوب را نداشت ولی فرصت کافی برای عادت کردن به آنها داشتیم.

صاحب مغازه پیشنهاد کرد مقداری پارچه امپرمایل هم که آب در آن نفوذ نمی‌کند خریداری کنیم. گسترده این پارچه بر روی تسمه‌های تخت باعث می‌شد که رطوبت کف اتاق به بدن اثر نکند. این کار را کردیم و وقتی در ایران مشاهده کردیم کف اکثر اتاقها خاکی و مرطوب است متوجه شدیم چه توصیه سودمندی کرده است.

با ۶ تخت سفری، حدود ۷۰ کیلو اضافه بار پیدا کردیم. برای پیمودن راههای دشوار بیابانی با باری چنین سنگین، می‌بایست درشکه‌های بسیار محکمی یافت.

علاوه بر بارها و چمدانهای قبلی خودمان، حدود ۴۰ کیلو هم کنسرو داشتیم که عبارت بود از ژامبون، ساردین، پاته جگر، گوشت گوساله در قوطی، بیسکویت و مربا به مقدار زیاد (چون همه عاشق مربا بودیم)، انواع کمپوت، سبزیهای کنسرو شده، سوسیس و حتی پنیر. مترجم سالخورده‌ای که قبلاً به ایران سفر کرده بود توصیه کرد دو کماجدان هم بخریم چون طبق گفته او ایرانیها ما را موجوداتی ناپاک می‌دانستند و اجازه نمی‌دادند به لوازم آشپزی آنها دست بزنیم. بدین ترتیب دو کماجدان و ۱۲ بشقاب و تعداد کافی قاشق و کارد و چنگال به اضافه مقداری نمک، شکر، چای، کاکائو، لیمو، دستمال برای شست و شوی ظرفها و تعدادی حوله کوچک برای خشک کردن دستهای خود

خریدیم. انگار که قصد داشتیم خانه‌ای را برای زندگی جدیدی آماده کنیم و یا این که می‌خواستیم به تقلید بچه‌های کوچک، «مهمان بازی» کنیم.

همه این قبیل مواد خوراکی را در سبدهای بزرگی جا دادیم که خوشبختانه در هر منزلی مقداری از وزن آنها کاسته می‌شد و قاعدتاً می‌بایست در حدود همان میزان نیز به وزن ما افزوده شود. اما عملاً چنین نبود و به‌رغم استفاده از این همه مواد پرچربی و چاق کننده، نه فقط اضافه وزن پیدا نکردیم بلکه طی سفر در بیابانهای شنزار و سنگلاخ ایران روز به روز لاغرتر هم شدیم.

هر کدام يك بارانی کائوچوکی هم خریدیم. هنگام عزیمت از رومانی هر کدام يك بارانی محکم داشتیم. اما آنها هم بعد از مدتی مقاومت در مقابل بارانهای مداوم و سیل‌آسا، خاصیت نفوذناپذیری خود را از دست داده بود و از تمام درزهای آن آب نفوذ می‌کرد. همه را در تفلیس جا گذاشتیم.

در سرسرای هتل لندن، بسته‌های بزرگ و کوچک بر روی یکدیگر انباشته بود و عزیمت از تفلیس یکی از زیباترین لحظات حرکت ما طی این سفر بود. روز شنبه‌ای بود. قرار گذاشته بودیم صبح آن روز به بانک برویم و به اندازه نیاز سفر به ایران پول بگیریم. به علت عید پاک، بانکها دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه هفته قبل تعطیل بود و چون صبح روز شنبه به بانک رسیدیم دیدیم باز هم بسته است! ظاهراً آن روز مصادف با عید تولد نوه کوچک یکی از عموهای سببی امپراتریس روسیه بود! به این ترتیب، يك بار دیگر بی‌پول مانده بودیم.

با وجود این چاره‌ای جز عزیمت نداشتیم. اما چگونه؟ بعد از مشاوره‌ای کوتاه تصمیم گرفتیم صورتحساب هتل را نپردازیم و کلیه پولهای را که هر کدام با خود داشتیم نزد خزانه‌دار گروه جمع کنیم.

خزانه‌دار تیره‌بخت گروه امانوئل بیسکو بود اما خزانه او عملاً کیف من بود! علتش این بود که امانوئل بدون کیف پول از خانه خارج شده بود و بعد از آن هم هر قدر اصرار کردیم حاضر نشد کیفی خریداری کند. اسکناسهای کوچک و بزرگ ده و بیست و صد روبلی را با بی‌قیدی در جیب شلوار خود می‌چپاند و هر بار که خرجی پیش می‌آمد يك مشت اسکناس مچاله و درهم فشرده درمی‌آورد و روی میز می‌ریخت و دوباره آنها را به همان صورت اول در جیب جا می‌داد. هر بار که این وضع تکرار می‌شد همه ما

از نگرانی می‌لرزیدیم و عاقبت قرار شد وظیفه دشوار نگهداری اسکناسها به من محول شود و به این ترتیب کیف من به صورت خزانه گروه درآمد.

گفتی امانوئل بیسکو نیز همین را می‌خواسته است. چون بلافاصله اسکناسها را از جیب شلوار بیرون کشید و در مقابل دریافت رسیدی به من سپرد. سپس دیگران نیز از این فرصت استفاده کردند و گذرنامه‌های تمام افراد گروه به اضافه حواله‌های پول و توصیه‌نامه‌های مختلف نیز به من تحویل داده شد و من هم چون به صندوق یا اتاقهای هتلها اطمینان نداشتم هر جا می‌رفتم همه پولهای نقد به اضافه سایر اوراق گرانبهای گروه را همراه می‌بردم. به طوری که یکی از جیبهایم چنان برآمده شده بود که حتی نمی‌توانستم دکمه کتم را ببندم و چون راست می‌ایستادم پای راستم را نمی‌دیدم. پیش خود تصمیم گرفته بودم که دفعه آینده که خواستم به سفر بروم به هیچ قیمت کیف پولم را همراه نبرم.

و تازه مشکل فقط حمل پول و سایر اوراق نبود. نگهداری حسابهای مختلف، به تنهایی به يك منشی حسابدار احتیاج داشت و من علاوه بر خزانه‌داری، وظیفه نگهداری حسابها را هم برعهده داشتم.

امانوئل بیسکو به بهانه غلط انداز روسی دانستن، موظف به انجام پرداختهای جاری گروه بود. انعامها، صورت حساب رستورانها، کرایه درشکه و قطار و چیزهای دیگر از این قبیل را او می‌پرداخت و روی هر چه دم دستش بود، اعم از يك تکه کاغذ یا حاشیه يك روزنامه یا گوشه يك پاکت یا کارت ویزیت، یادداشت می‌کرد و آن را در همان جیب کدایی شلوارش می‌چپاند.

هر شب یا هر دو روز يك بار، به حسابها رسیدگی می‌کردیم. هر کس پولی خرج کرده بود می‌گفت و من می‌نوشتم و این، خود کار پیچیده‌ای بود. دو نفر زن داشتند و بقیه مجرد بودند. مخارج اتومبیل بود (که خود حساب جداگانه و پر و پیمانی داشت). مکانیسینها هم بودند و چمدانهای بزرگ و کوچک و بسته‌های خارج از شماره هم بود. می‌بایست برای طلب و بدهی هر کدام حساب جداگانه‌ای نگه داشت. گاهی به صندوق بدهکار می‌شدیم و زمانی صندوق به ما بدهکار می‌شد و به هر صورت روزانه نیم ساعت تا يك ساعت از وقت ما صرف جمع و تفریق می‌شد. در این اوقات همه تبدیل به تاجرانی می‌شدیم که به قصد بازرگانی به سفر رفته باشند و کسانی که به این قبیل سفرهای گروهی

رفته باشند می‌دانند که یکی از علل عمده عصبانیت‌های سفر، همین مسئله است. سرانجام، غروب آن روز، بدون پرداخت صورت حساب هتل، تفلیس را به مقصد باکو ترك گفتیم. این بار واقعاً ایران را در همسایگی خود احساس می‌کردیم و بیصبرانه در هیجان بودیم.

و باز هم طبق معمول، چیزی نمانده بود که به موقع به ترن نرسیم و دسته‌جمعی جا بمانیم.

*

یکشنبه ۷ مه - از تفلیس تا باکو نوزده ساعت در راه بودیم. قطار مثل همه راه‌آهن‌های روسی کند و راحت بود. در قطارهای روسی، مثل قطارهای فرانسه شش نفر را در يك کوپه درجه يك جا نمی‌دهند، در کوپه‌های معمولی حداکثر دو نفر و در کوپه‌های دوبل که برای هشت نفر جا دارد چهار نفر می‌نشانند. فاصله نیمکتها به مراتب بیش از فرانسه است. در کنار پنجره میز کوچکی قرار دارد و علاوه بر آن واگنها نیز از واگنهای ما پهن‌تر است. هنگام شب، مأموری تختها را آماده می‌کند و در هر کوپه دو نفر، یکی در بالا و یکی در پایین می‌خوابند و در کوپه‌های دوبل این تعداد به چهار نفر می‌رسد و در نتیجه همه می‌توانند به راحتی بخوابند. در قطارهای اکسپرس، يك روبل اضافی (۲/۶۵ فرانک) برای دو ملافه و يك روبالشی اضافی می‌گیرند و در مجموع کرایه راه آهن روسیه خیلی ارزانتر از فرانسه است. از باکو تا باتوم، یعنی برای مسافت ۸۴۲ کیلومتر فقط باید ۵۰ فرانک پرداخت و در فرانسه تقریباً برای همین مسافت یعنی پاریس تا مarse ۹۶ فرانک می‌پردازیم ولی زمان سفر از باکو تا باتوم درست دو برابر زمان مسافرت از پاریس تا مarse طول می‌کشد.

صبح روز یکشنبه، هنگامی که از خواب برخاستیم قطار از کنار اولین کوههای سلسله جبال قفقاز می‌گذشت. در طرف چپ ما کوهها سر بر آسمان برافراشته بود و در سمت راست تا چشم کار می‌کرد استپهای مسطح گسترده بود. پرندگان که معمولاً طعمه عقابها می‌شدند از لانه درآمده بر فراز دشت بیکران پرواز می‌کردند و عقابها، فرمانروایان بلامنازع استپ، با بالهای پهن و صورتی رنگ، در طلب طعمه به آرامی در گردش بودند. طرچه‌ها، سبز قباها و پرندگان دیگر با منقارهای دراز هنگام عبور قطار از زمین برمی‌خاستند و از ترس عقابها، اندکی دورتر بر زمین می‌نشستند. اینجا و آنجا، کلبه‌های

محقر نگهبانان خط قرار گرفته بود و پیرامون هر کلبه تعدادی بچه کوچک و بزرگ، زرد و رنجور بازی می‌کردند. به ندرت گله‌ای دیده می‌شد و گاه فقط چند شتر را در حال جویدن علفهای زرد و خشک تماشا می‌کردیم.

نزدیک ظهر بود که از دور منظره دریایی خاکستری رنگ که امواج آن مثل پولک در زیر آفتاب می‌درخشید نمایان شد: دریای خزر!

سواحل دریاچه عظیم، در اکثر جاها ناهموار و برهنه بود و تپه‌های خشک آن که همه از خاک رس بود از دور چون موجودی طاس و مو ریخته به نظر می‌رسید.

قدری جلوتر، در سمت چپ راه، ناگهان منظره تازه‌ای نمودار گشت. جنگلی سیاه با درختانی غریب و ناآشنا که همه شکلهای هندسی داشتند و بالای سر آنها ابری غلیظ و تیره در حرکت بود. اینها همه برجهای چاههای نفت بالاخانه بود که آن چنان به یکدیگر نزدیک بودند که از دور چون جنگلی به نظر می‌رسیدند.

باکو - اگر از تماشای سربازان خوششان می‌آید حتماً باید به باکو بروید. هر جا نگاه می‌کردی غیر از سرباز جاننداری دیده نمی‌شد و تازه همین گروه بیشمار سربازان هم نتوانسته بودند جلوی قتل عام ارامنه را که در ماه فوریه اتفاق افتاده بود بگیرند. و در ماه اوت همان سال هم که بار دیگر چنین قتل عام وحشتناکی تکرار شد باز وجود ایشان برای جلوگیری از کشتار اثری نبخشید. مردم شهر شکایت داشتند که در وسط روز راهزنان مسلح لختشان می‌کنند و شبها سربازان از ایشان باج می‌گیرند.

با درشکه‌های کوچک دو اسبه که سورچیهای آنها تاتار بودند به تماشای بی‌بی‌ابات^۱ که یکی از مراکز استخراج نفت در کنار دریاست رفتیم. در آنجا جنگل «دریک» (دکل)های سیاه قیرآلود که باشکلهای منظم هندسی و شکمهای برآمده سر بر آسمان کشیده بود منظره جالبتری داشت. بر اثر عبور بخار از میان لوله‌های قطور فلزی سر و صدای کرکننده‌ای در فضا پیچیده بود. از دودکشها دودی سیاه و غلیظ به آسمان می‌رفت و چون ابری همیشگی بر همه جا سایه می‌گسترده. صدای یکنواخت و گوشخراش متها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. صدها لوله با قطرهای گوناگون به هر طرف کشیده شده بود و

زمین یکسره سیاه و چرب بود، در چپ و راست گودالهایی پر از نفت دیده می‌شد. هر دریک نشاندهنده يك چاه نفت بود اما سفره نفتی گسترده در زیر زمین همه جا یکسان نبود. در اینجا دریکی بود که چاه زیر آن به نفت نرسیده بود و پنج متر دورتر سه چهارچاه حفر شده بود که از هر کدام ثروتی هنگفت استخراج می‌شد. قدری دورتر، نزدیک ساحل، عده‌ای مشغول خاکبرداری بودند تا به وسیله نقبی بر نفتهای زیر دریا دست یابند.

دسته جمعی، سوار بر درشکه‌های کوچک، سرتاسر این منبع عظیم نفت را که برای دولت روسیه درآمدی سرشار به بار می‌آورد تماشا کردیم. در موقع مراجعت، درشکه‌چیهای تاتار برای تفریح با هم مسابقه گذاشتند و بدون توجه به فریادهای وحشت و اعتراض ما اسبها را چهار نعل به تاخت درآوردند و بر سرعت خود افزودند. وقتی یکی بر دیگران پیشی می‌گرفت مرتباً درشکه خود را به چپ و راست می‌برد تا مانع سبقت دیگران شود.

من یقین دارم که اگر این مسابقه جنون‌آمیز در يك میدان مخصوص مسابقات اسبدوانی یا ارابه‌رانی انجام می‌گرفت برای تماشاگران بسیار جالب و هیجان‌انگیز بود. ولی بدبختانه این مسابقه در زمین ناهموار انجام می‌گرفت و ما هم سرنشینان درشکه‌ها بودیم و نه فقط از این کار لذت نمی‌بردیم بلکه هر لحظه نیز خود را با خطر شکستن سر و گردن رو به رو می‌دیدیم. دو سه بار نزدیک بود درشکه ما یا دیگران بر اثر سقوط در چاله‌ای سرنگون شود و فریاد اعتراض و استغاثه و حتی دشنام ما نیز در درشکه‌چیهای اثری نداشت. سرانجام مسابقات به پایان رسید و درشکه ما بر دیگران پیشی گرفت. نفس راحتی کشیدیم و برق شیطنت‌آمیز این پیروزی را در چشمان تنگ درشکه‌چی خویش مشاهده کردیم.

از وحشت این که مبادا بار دیگر دچار هوس مسابقه سورچیهای تاتار بشویم تصمیم گرفتیم پیاده به تماشای جاهای دیدنی شهر برویم. ابتدا به قسمت قدیمی شهر که یادگار ایرانیها بود رفتیم و بعد قلعه و برج معروف به «برج دختر» را که معماری جالب و تحسین‌برانگیزی داشت تماشا کردیم.

طبق روایات این برج را يك دختر خانم تاتار، دختر پادشاه، بنا کرده است. بعد از پایان ساختمان برج، پدر از دختر خود چیزی می‌خواهد که دختر از انجام آن امتناع

می‌ورزد. پدر بر اصرار سماجت‌آمیز خویش می‌افزاید و دختر از شدت نومیدی خود را از بالای برج به دریای پایین آن که در زمان قدیم فقط پاهای خود را در آن می‌شستند فرو می‌اندازد.

بعد از آن تاریخ دریای خزر بتدریج عقب رفته و محل خودکشی دختر پادشاه به صورت ساحل خشکی درآمده است که چند سال قبل در آنجا اسکله‌ای برای تمرین سربازان و ملوانان روسی ساخته‌اند.

به ما گفتند که در نزدیکی شهر آتشکده‌ای نیز وجود داشته است ولی ما به تماشای آن نرفتیم چون اطلاع یافتیم که اکنون معبد قدیمی را به يك کارخانه شمع‌سازی تبدیل کرده‌اند و بنابراین تماشای آن جز ایجاد اندوه گذشته حاصلی نداشت. در هتل یکی از محترمین باکو که از تصمیم ما برای سفر به ایران اطلاع یافته بود به دیدن ما آمد و با آهی سوزناك گفت:

— به ایران می‌روید؟ خوشا به سعادتتان! در آنجا لااقل امنیت خواهید داشت!

*

ساعت ۱۰ سوار کشتی که نمیدانم به اسم کدام گراندوشس نامگذاری شده بود، شدیم.

تا آخرین لحظه وحشت داشتیم که مبدا اعتصاب تازم‌ای آغاز شود و در آخرین منزل در خاك روسیه، مانعی در سر راه سفر ایران پیش بیاید.

خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد. لنگرها را کشیدند و کشتی به آرامی بر سینه آبهای تیره و آرام دریای خزر به حرکت درآمد. انعکاس هزاران چراغ شهر در آبهای بندرگاه منظره‌ای زیبا و دل‌انگیز داشت. ولی ما از این بابت که باکو، شهری با هزار دکل و فضایی نفت‌آلود را ترك می‌کنیم تأسفی نداشتیم. لنگرگاه بعدی ما ایران بود.

فصل چهارم

رسیدن به ایران

دوشنبه ۸ مه - کشتی آهسته به خاک ایران نزدیک می‌شد. صبح آن روز، حدود پنج ساعت نزدیک ساحل لنکران لنگر انداخته و برای تماشای چشم‌انداز شهر از روی عرشه فرصتی یافته بودیم.

لنکران يك شهر كوچك روسی در میان انبوه درختان است که در پشت آن کوههای گیلان با دامنه‌های پردرخت سرافراشته است. بخاری آبی‌رنگ فضا را انباشته و هوا لطافت مطبوعی دارد. تا چشم کار می‌کند همه جا سبز و خرم است و طراوت آن انسان را بی‌اختیار به یاد سبزه‌های مخملی و رؤیایی سرزمینهای دلفریب منطقه فلاندر بلژیک و فرانسه می‌اندازد. با این تفاوت که در فلاندر آثار دخل و تصرف انسان به چشم می‌خورد و در اینجا همه چیز حالت طبیعی و وحشی خود را حفظ کرده است. می‌گفتند چند سال قبل در جنگلهای وحشی این منطقه بیر دیده شده است.

در اطراف کشتی مرغان ماهیخوار سیاه رنگ در پرواز بودند. هنگام صرف ناهار يك خانم دکتر روسی که اندامی درشت و چاق داشت و بر اثر بیماری آسم بسختی نفس می‌کشید، مدتی درباره پیشرفت تشکیلات بهداشتی روسیه داد سخن داد. طبق ادعاهای این خانم دکتر، روسیه از نقطه نظر اشاعه بهداشت، متمدنترین کشور روی زمین بود. ولی ما تجربه و اطلاعاتی داشتیم که بطلان این ادعا را ثابت می‌کرد.

بعد از ظهر به آستارا، مرز روسیه و ایران، رسیدیم. يك قایق دولتی، پر از افسران پرزرق و برق روسی از ساحل حرکت کرد و به سراغ ما آمد و افسران، با لباسهای یراق‌دوزی شده و سردوشیهای طلایی خویش به بازرسی دقیق مسافران پرداختند. برای

صدمین بار گذرنامه‌ها را در آوردم و به آنها نشان دادم. کشتی ما تقریباً در يك كيلومتری ساحل لنگر انداخته بود چون در ساحل، دریا به قدری کم عمق بود که امکان جلوتر رفتن وجود نداشت. ابری رقیق آسمان و آبهای ساحلی را فرا گرفته بود.

هنگامی که کشتی به طرف انزلی حرکت کرد شب فرا رسیده بود. آسمان همچنان ابری بود و دریا آرام می‌نمود. ولی ما از ترس آن که این آرامش تا فردا ادامه نیابد و دریا طوفانی شود آرام و قرار نداشتیم. فقط در شرایط آرامش کامل دریا می‌توانستیم خود را به ساحل برسانیم و در غیر این صورت ناچار بودیم با اولین کشتی به باکو برگردیم. می‌توانید در صورت وقوع چنین پیشامدی تلخکامی ما را حدس بزنید. سراغ بارومتر رفتیم. درجه فشار هوا پایین می‌آمد و این نشانه بدی بود. چند دقیقه بعد باران شدیدی شروع شد. با وجود این کشتی به راه خود ادامه می‌داد و ما هم به امید فردای بهتر خوابیدیم.

*

انزلی - ۹ مه - ساعت ۵ صبح - آسمان گرفته و خاکستری بود. باران ملایمی می‌بارید. باد سردی از جانب مغرب دریا را شلاق می‌زد و امواجی نه چندان سهمگین، اما کف‌آلود ساحل را می‌شست و کشتی را به تلاطم می‌انداخت. باین حال کاپیتن تأکید می‌کرد که هنوز امکان پیاده شدن وجود دارد. ساحل در مه غلیظی فرو رفته بود و از دور بزحمت می‌شد ساختمانهای کوتاه، يك برج و درختان پیرامون آن را تشخیص داد. با چشمان گشاده به منظره‌ای که مقابل خود داشتیم خیره شده بودیم. این همان سرزمین کهنسال ایران بود که آن قدر برای دیدنش اشتیاق داشتیم و تحمل سختی کرده بودیم. در ساحل مه‌آلود، زورقهای کوچک و بزرگ همراه يك کشتی بخاری کوچک به طرف کشتی ما حرکت کردند و به زودی در کنار آن پهلو گرفتند و در همان حال با امواج متلاطم دریا زیر و بالا شدند. مسلماً در چنین شرایطی پیاده کردن اتومبیل از کشتی محال بود و تازه معلوم نبود خود ما هم بتوانیم بدون شکستن سر و دست به ساحل قدم بگذاریم.

باربران شروع به تخلیه چمدانها و بسته‌ها کردند و خوشبختانه همه آنها را سالم به کشتی کوچک رساندند. بعد نوبت خود ما رسید و این کار آسانی نبود. ابتدا می‌بایست

صبر کنیم تا امواج دریا کشتی کوچک را کاملاً بالا بیاورد. آنگاه باید میله آهنی تعبیه شده در بدنه کشتی را که معمولاً برای نگهداری چادر محافظ به کار می‌رود با دست بگیریم و خود را برای پریدن به کشتی کوچک آماده کنیم. سپس دو ملوان ما را هل می‌دادند و ما می‌پریدیم و دو ملوان دیگر روی عرشه کشتی کوچک که همچنان با امواج زیر و بالا می‌شد ما را می‌گرفتند.

ابتدا مردان این بندبازی دشوار و خطرناک را انجام دادند تا خانمهای جوان قوت قلب و اطمینان خاطری بیابند. ولی وقتی نوبت آنها رسید دیدیم که خانمها با چالاکی و مهارت بیشتری به کشتی پریدند. اندکی بعد همه به سلامت بر عرشه کوچک کشتی بودیم و باد امواج خروشان دریا را به سر و صورتمان می‌پاشید اندکی بعد کشتی به حرکت درآمد و ده دقیقه بعد در بندرگاه انزلی پهلو گرفت.

بالاخره به مطلوب خود رسیده بودیم! به ما دستور دادند کشتی را ترك نکنیم. چند دقیقه‌ای از ورود ما به انزلی نگذشته بود که چند نفر بلژیکی مؤدب که کارمندان گمرک دولت شاهنشاهی بودند به کشتی آمدند و مقدم ما را خوشامد گفتند.

*

همراه مأموران بلژیکی عده‌ای ایرانی هم به کشتی آمده بودند. تعدادی از ایشان کلاههای پوستی سیاه که در واقع کلاه ملی ایرانیان است بر سر داشتند و بقیه کلاه نمدی بی‌لبه لگنی شکلی به سر گذاشته بودند که از دو طرف آن دو کاکل سیاه بیرون زده و تا روی گوشها فرو افتاده بود.

همه این مردان ایرانی لباسهای گشاد قهوه‌ای رنگی پوشیده بودند و چند نفری از ایشان ریشهای مرتب و ظریفی داشتند که جاذبه شرقی خاصی به ایشان می‌بخشید. ما با تکان دادن سر به ایشان سلام کردیم و آنها هم در حالی که لحظه‌ای نگاه خیره و کنجکاو خود را از ما برنمی‌گرفتند به همان صورت جواب دادند. شاید واقعاً خود ما هم با همان کنجکاوی به آنها خیره شده بودیم.

مرغان ماهیخوار همچنان پیرامون کشتی در پرواز بودند. گروههای صد تایی آنها گاه به صورت يك صف منظم به دنبال هم تا وسط دریا می‌رفتند و اندکی بعد برمی‌گشتند و این بار تقسیم شده به گروههای کوچکتری بالای سر ما می‌چرخیدند و دوباره به همان صورت صف منظم به سوی دریا می‌شتافتند.

هوا سنگین، مرطوب و تبار بود.

کشتی از مرداب ساحلی گذشت و دو قایقی را که به آن بسته بودند به دنبال خود کشید. یکی از این قایق‌ها حامل بار و بنه ما بود و دیگری را برای بردن خود ما از کشتی به ساحل در نظر گرفته بودند.

باران ریزی می‌بارید و از سطح خاکستری رنگ دریا بخاری برمی‌خاست. روی عرشه کشتی جای آوردند و در حالی که سرگرم تماشای آمد و رفت مرغان دریایی بودیم نوشیدیم.

در دهانه رودخانه پیربازار، کشتی بخاری کوچک را ترك کردیم و سوار قایق شدیم. هشت مرد قوی هیکل که کلاه نمدی بی‌لبه بر سر داشتند پاروزنان قایق را به طرف ساحل راندند. حرکاتشان هماهنگ و یکنواخت بود و بزحمت قایق را در میان امواج کف‌آلود پیش می‌راندند. چیزی نگذشت که عرق از سر و روی آنان جاری شد.

رودخانه به شکل مارپیچ از میان نزارها و ساقه‌های بلند گلابول می‌گذشت و لاک‌پشته‌های کوچک در طول ساحل رودخانه در حرکت بودند. در میان درختان فندق جنگلی که در امتداد ساحل رودخانه رویده بود هزاران پرنده لانه کرده بودند که بر اثر سر و صدای ما و قایقرانان فقط چند متری در هوا به پرواز درمی‌آمدند و به آشیانه خویش بازمی‌گشتند. مرغان نوک دراز، انواع حواصیل و حتی لاشخور و شاهین نیز در میان آنها فراوان بود.

اندکی بعد رودخانه چنان کم عرض شد که پاروزنی امکان نداشت. قایقرانان پاروها را رها کردند و به زمین جستند و طناب قطوری را که به دیرك جلوی قایق بسته شده بود به دست گرفتند و با قدمهای سریع به کشیدن قایق پرداختند.

برای ما معمایی بود که چرا طناب را به بالاترین منطقه دیرك قایق بسته‌اند. چون بر اثر کشش مدام طناب، دیرك به جلو خم می‌شد و هر لحظه بیم شکستن آن می‌رفت. اما برخلاف پیشبینی ما دیرك نشکست. فقط يك بار چنان خم شد که طناب از سر آن درآمد و هشت نفری که قایق را می‌کشیدند بر اثر رها شدن ناگهانی طناب در گل و لای کنار رودخانه سرنگون شدند.

مردان از جا برخاستند و بار دیگر طناب را به بالاترین قسمت دیرك بستند و کشیدن قایق ادامه یافت.

چند لحظه بعد به قایقی که از طرف مقابل می‌آمد برخوردیم. قایق پر از صندوقهای رنگارنگ و جعبه‌هایی بود که روی آنها زنانی روسته و مردانی با لباس معمولی نشسته بودند و تازه در آن موقع بود که متوجه شدیم چرا مردان ما طناب را به بالای دیرك بسته‌اند. طناب قایق روبه‌رو به پایین دیرك بسته شده بود و بدین ترتیب براحتی از زیر طناب قایق ما گذشت و دو قایق بدون احتیاج به توقف به راه خود ادامه دادند.

سرانجام به پایان راه خود در رودخانه پیربازار رسیدیم.

در آن قسمت عرض رودخانه اندکی بیشتر می‌شد و تعداد زیادی قایقهای کوچک و بزرگ پهلوی یکدیگر ایستاده بودند ولی قایقرانان ما ماهرانه از میان انبوه قایقها راهی گشودند و ما را به جایی که می‌توانستیم پیاده شویم رساندند.

قایق تا ساحل رودخانه فاصله کمی داشت. سرعت تخته‌ای آوردند و يك سر آن را به قایق و سر دیگرش را به زمین تکیه دادند و این کاری بسیار ضروری می‌نمود چون ساحل غرق در گل و لای قطور و چسبناك بود و قایقرانان پابرهنه تا میج در آن فرو می‌رفتند. البته گذشتن از روی تخته لرزان هم کار آسانی نبود ولی به هر صورتی بود خود را به زمین خشکتر و محکمتری رساندیم و به این ترتیب قدم بر خاک ایران نهادیم.

درشکه‌ها منتظر ما بودند و انبوهی از درشکه‌چیها و باربران در يك چشم برهم زدن ما را احاطه کردند. فقط کافی بود يك لحظه چشم از آنها برداریم تا تعدادی از چمدانها و بسته‌هایی که با خون دل تا آنجا رسانده بودیم غیب شود.

خوشبختانه دو قزاق کنسولگری روسیه در رشت، سوار بر اسب از راه رسیدند. سورچیها و باربران متفرق شدند و قزاقها از میان انبوه جمعیت راهی گشودند و درشکه‌ها حرکت کردند.

فاصله میان پیربازار تا رشت چیزی حدود ۹ کیلومتر بود. بر اثر بارندگیهای جدید جاده غرق در گل و لای بود. اگر قرار بود این راه را با اتومبیل طی کنیم ساعتها وقتمان به بیرون کشیدن چرخها از میان گل و لای می‌گذشت.

در نیمه راه به سربازانی که حاکم شهر — یکی از پسران شاه — به استقبال ما فرستاده بود برخوردیم.

اندکی دورتر از طرف یکی از عمال عالیرتبه دولت با عنوان سالار که تقریباً

چیزی در حدود آمیرال (دریادار) و مثلاً فرمانده ناوگان دریایی ایران (!) بود به ما خوشامد گفتند. سالار تعدادی اسب با زین و یراق آراسته و مجلل نیز برای ما فرستاده بود و یکی از سواران همراه گروه مستقبلین نامه‌ای به ما داد که به موجب آن سالار یکی از خانه‌های خود را برای اقامت ما اختصاص داده بود. ولی متأسفانه، قبول چنین پیشنهاد بزرگوارانه‌ای امکانپذیر نبود چون بنا بر قراردادهای قبلی در رشت ما مهمان دولت روسیه بودیم.

با تأنی و احتیاط بسیار در جاده ناهموار و پر از پستی و بلندیهای هولناک پیش می‌رفتیم. پیشاپیش مرکب ما قزاقان کنسولگری در حرکت بودند. بعد مهتران سالار دهانه اسبان مزین و آراسته را به دست گرفته به آرامی قدمی برمی‌داشتند (و بعدها فهمیدیم که تشریفات ایجاب می‌کند که این اسبها همراه ما باشند ولی سوارشان نشویم). سپس چهار درشکه حامل ما حرکت می‌کرد و سواران ایرانی نیز پشت سر ما می‌آمدند و در مجموع حالت سیرک سیاری را داشتیم که برای اولین بار به شهر جدیدی وارد می‌شود. برای آن که تفريحمان کامل شود مرتباً جای خود را در درشکه‌ها عوض می‌کردیم.

نزدیک ظهر داخل باغ بزرگی شدید که در وسط آن ساختمان مربع عظیمی به سبک اروپایی با آجر بنا شده بود. اکنون در کنسولگری 'امپراتوری روسیه در رشت بودیم. سرکنسول، آقای اولفریف، به استقبال ما آمد و با حالتی بسیار دوستانه به ما خوشامد گفت. و بعد آنچه را که در اختیار داشت یعنی چند اتاق بزرگ خالی، در اختیار ما گذاشت و تازه در آن هنگام متوجه شدیم که تختهای سفری در ایران وسیله لوکس و بیفایده و مزاحمی نیست. بلکه از هر مبل و اثاثه‌ای ضرورتر است.

*

رشت حاکم‌نشین گیلان، ولایتی در جنوب غربی دریای خزر است. این سرزمین که در شمال سلسله کوههای حد فاصل میان مناطق شمالی و فلات پهناور ایران قرار گرفته، منطقه‌ای مرطوب، گرم، غنی و ناسالم است. در ایران ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «اگر دشمن داری او را به حکومت گیلان بفرست.»

معمولاً هم کسانی که از اروپا به ایران سفر می‌کنند نظریه‌ای پیش ساخته نسبت به این کشور دارند و آن را سرزمین سوخته از تابش خورشید، خشک و بی‌نشان از سبزی و

سبزه‌زار می‌دانند. اما مناطق شمالی ایران خلاف این نظریه را اثبات می‌کنند و فاصله میان انزلی تا رشت که ما با درشکه پیمودیم بهشتی از سبزه‌زارها، آبهای راکد و مردابها، کشتزارهای برنج، نیلوفرها، نیزارها، زنبقها و مارگریتهای بلند بود که انسان در میان آنها گم می‌شد.

پیرلوتی هنگامی که از اصفهان باز می‌گشته از رشت گذشته ولی در آنجا توقف نکرده و این شهر را ندیده است. ولی من که چند روزی در این شهر به سر برده‌ام به جای او به همه مردم جهان اعلام می‌کنم که رشت زیباترین نقاط ایران است یا لااقل دوست همسفرمانوئل بیسکو چنین عقیده دارد.

شهر که خود به خود نیز جالب است در میان جویبارها، باغها و خیابانهای باریک پر از درختان کهنسال احاطه شده است و به شخص این احساس دست می‌دهد که در پارک عظیمی که هر گوشه‌اش حالتی و منظرهای دارد به سر می‌برد. بازار آن که سرپوشیده نیست پر از جنب و جوش و عجایب و غرایب است. با درشکه در کوچه و بازار گردش کردیم و همه جا چند نفر قزاق نیز با ما بودند. اما حضور ایشان فقط تشریفاتی بود و ما چون مهمان کنسولگری روس بودیم این امر برای حفظ شئون اروپاییها ضروری می‌نمود، و گرنه شهر چنان آرام و مردم چنان به کار و زندگی خویش مشغول بودند که اصلاً حضور يك یا چند قزاق ضرورت نداشت. و همان‌طور که یکی از مردم باکو گفته بود انسان واقعاً در این شهر احساس امنیت می‌کرد.

بازار در حقیقت مجموعه کوچه‌های کم عرضی بود که در دو طرف آنها دکانهایی با پیشخوان باز قرار داشت. در این دکانها همه نوع کالایی به خریداران عرضه می‌شود که از جمله جالبترین آنها مخملهای کار رشت بود. خود مخملها را در رشت می‌بافند و روی آن با الیاف زرین مليله‌دوزی می‌کنند و نقوشی تقریباً مشابه و یکنواخت پدید می‌آورند. مجموعاً از حیث مواد اولیه غنی ولی از جهت طراحی و انتخاب رنگها چندان باسلیقه نیست. اندکی دورتر دکانهای فرش فروشی است که زمینه انتخاب در آنها زیاد نیست چون قالبهای نقاط مختلف ایران که به وسیله کاروانها به آنجا می‌رسد مستقیماً به انزلی و باکو حمل می‌شود.

فروشندهگان معمولاً بر آستانه دکانهای خود می‌نشینند و قلیان می‌کشند و در همان حال با مشتریان چانه می‌زنند. غالب مشتریان مغازه‌های و پارچه و مخمل فروشی

زنان رو بسته‌ای هستند که حتی چشمان ایشان نیز، در پشت پارچه‌ای ضخیم و مشبك پنهان است. با این حال پارچه مورد پسند خود را می‌خرند و آنها را در منزل بر قامت خود می‌آرایند و آزمایش می‌کنند، چون وقتی زنی بخواهد از خانه خارج شود باید همین پوشش یکسان سیاه و زشت را بپوشد.

الاغ‌داران از میان انبوه جمعیت، چارپایان کوچک خاکستری رنگ خود را که اغلب پالانهای آراسته دارند می‌رانند و خورشید (چون دیگر از باران خبری نیست) اشعه سوزان خود را بر کاشیهای آبی رنگ برجهایی که اینجا و آنجا در بازار برپا شده است می‌تاباند.

بعد از گردشی در بازار، از جلوی قصر حاکم که یکی از پسران شاه است گذشتیم. از عمارت چیز زیادی پیدا نبود ولی قراولان جلوی در که سربازان ایرانی بودند لباسهای پزرزق و برق خیره کننده‌ای داشتند و ما در دل بردوق و فانتزی کسانی که این لباسها را طراحی و ابداع کرده‌اند آفرین گفتیم.

سپس از کنار مسجدی محقر و کم ارتفاع رد شدیم و به میدانی که عده زیادی در آن اجتماع کرده بودند رسیدیم.

درشکه‌ها توقف کردند. در يك ضلع میدان، در امتداد ساختمانی با ستونهای چوبی زنان رو بسته نشسته بودند و سه ضلع دیگر را مردان و کودکان اشغال کرده بودند. قسمت وسط میدان از جمعیت خالی بود و در میان آن صفه کوچکی به پا کرده بودند و پرسوناژهایی که مردم برای تماشای ایشان گرد آمده بودند روی این صفه ایستاده یا نشسته بودند.

چیزی نمانده بود از شدت شوق به هوا بپریم چون بدون تردید اکنون شاهد یکی از تعزیه‌ها یا نمایشهای مذهبی ایرانی بودیم که گوبینو نیز درباره آن مطالب هیجان‌انگیزی نوشته است.

اندکی جلوتر رفتیم. روی صفه یا به اصطلاح محلی سکو، «اهل خیمه» یا همراهان ستمکشیده حضرت امام حسین (ع)، زنان و کودکان آن حضرت گرد آمده بودند. مکان واقعه صحرای سوزان و ماتمزای کربلا بود و اهل خیمه در زیر آفتاب از گرما و تشنگی می‌سوختند و در اطراف ایشان، لشکریان خلیفه یزید آماده قتل‌عام بودند. مقداری کاه ریزریز شده به نشانه شنهای بیابان بر زمین ریخته بودند و یکی از بازیگران

قبل از آن که شروع به حرف زدن کند مشتی از آنها را برداشت و بر سر خود ریخت. به این ترتیب با ساده‌ترین و بی‌تکلف‌ترین شرایط، دکور لازم برای تجسم فضای واقعه کربلا فراهم شده بود و از لحن کلام و زیر و بم صدای اجراکنندگان، حتی برای من که معنی سخنان ایشان را نمی‌فهمیدم، پیدا بود که واقعه دردناک و غم‌انگیزی را که در هر صورت از اعتقادات مذهبی سرچشمه می‌گیرد تجسم می‌بخشند.

ایرانی‌هایی که محو تماشای این مناظر بودند وقتی علاقه ما را به تماشای تعزیه مشاهده کردند مؤدبانه راه گشودند و ما جلوتر رفتیم و با استفاده از این فرصت چند عکس پرارزش از صحنه گرفتیم.

به زودی همه تماشاگران ما را دیدند و مبالغه نیست اگر بگویم که انگار حضور ما در آنجا برای ایشان جالبتر از نمایش مقدس بود. تقریباً دیگر کسی به صفه وسط میدان توجه نداشت و همه نگاهها به روی ما دوخته شده بود و البته این موضوع که نوعی اهانت به مقدسات به شمار می‌رفت پسند خاطر ملای بزرگ رشت که در تعزیه حضور داشت نبود. خمشگین از جا برخاست و سخنرانی تندى خطاب به جمعیت ایراد کرد و کنجکاوی کفرآمیز ایشان را نسبت به گروهی «ناپاک»، اروپاییهای ملعون، که حتی وجود ایشان از نظر مسلمانان مؤمن، مکروه و نفرت‌انگیز است، به باد ملامت گرفت.

مترجم کنسولگری به ما اشاره کرد که باید بسرعت از آن مکان دور شویم و گرنه ممکن است اتفاقات ناگواری روی بدهد.

آن‌گاه ما، متأسف از این پیش‌آمد، سوار درشکه شدیم و در حالی که تمامی صورتهای زنان، یعنی در واقع مربع‌های پارچه‌ای سفید رنگ در میان قابهای سیاه، به طرف ما برگشته بود حرکت کردیم.

از آنجا به تماشای مناظر بیرون شهر رفتیم. جاده باریک بود و از میان نارونهای صد ساله می‌گذشت و جویبارهای عریض در دو طرف آن روان بود. خورشید مه را خورده بود و می‌توانستیم در سمت جنوب کوههای بلندی را که حد فاصل میان منطقه گیلان و فلات ایران بود ببینیم. طبق قرار قبلی، روز بعد من و امانوئل بیسکو، شهر رشت را ترك می‌کردیم و بعد از عبور از این کوههای سرسخت و سربلند، به طرف تهران سرازیر می‌شدیم. ایستادیم و چند دقیقه‌ای به منظره کوهها که دامنه آن از جنگلهای انبوه پوشیده شده بود خیره ماندیم. چنین می‌نمود که هیچ موجودی قدرت عبور از این مانع

عظیم طبیعی را نخواهد داشت.

اندکی دورتر مقابل در باغ یکی از ثروتمندان شهر توقف کردیم. این باغ در حقیقت اقامتگاه ییلاقی او بود و ما که طی همان مدت کوتاه به خصلت مهمان‌نوازی ایرانیان پی برده بودیم تصمیم گرفتیم به تماشای باغ برویم. بنابر همین طبیعت مهمان‌نواز، وقتی بخواهید داخل چنین باغی بشوید هیچ مانعی بر سر راه شما وجود ندارد و علاوه بر این صاحبخانه هم به گوشه‌ای می‌رود تا شما به آزادی بتوانید از تماشای باغ یا خانه او لذت ببرید و وقتی گردش شما به پایان رسید تازه سر و کله او برای آنکه بستنی یا چای و قهوه‌ای به شما تعارف کند پیدا می‌شود.

در خیابانهای باغ به گردش پرداختیم. درختان پرگل یاس بر زمین پوشیده از زنبق و سوسن سایه گسترده بود. بعد به تماشای داخل ساختمان رفتیم که اتاقهای آن متأسفانه مثل خانه همه ثروتمندان ایرانی به سبک اروپایی مبله شده بود و فقط قالیهای نفیس کف اتاقها ایرانی بود. حمام کوچکی نیز در مجاورت ساختمان اصلی بنا شده بود.

چند دقیقه بعد صاحبخانه رسید. فرانسه حرف می‌زد و شربت و بستنی به ما تعارف کرد و بعد مدتی همراه ما در باغ به گردش پرداخت و به هر کدام دسته گل زیبایی هدیه کرد.

از روی مهتابی جلوی عمارت، چشم‌اندازی بدیع و سرسبز که تا بالاترین نقطه دامنه کوه ادامه داشت پیدا بود. از میزبان مهربان خود سوال کردیم که آیا همیشه در اینجا سکونت دارد؟ جواب داد:

— نه. من این خانه ییلاقی را ساختم تا برای شنیدن صدای بلبلان در شبهای بهار به آن بیایم.

غروب آفتاب به کنسولگری مراجعت کردیم. رطوبت از زمین و شالیزارها برمی‌خاست و مهی رقیق چون پارچه‌ای به لطافت و شفافیت پوشش پریان افسانه‌ای بر سرتاسر باغ به خواب رفته کنسولگری گسترده بود. آوای قورباغه‌ها از دور مثل فریادی که از گلوی فلوتی برخیزد به گوش می‌رسید و ماه تمام، در وسط آسمان، نور نقره‌فام خود را بر زمین می‌افشاند.

از فاصله‌ای نه چندان دور طنین زنگوله‌ها با آهنگی مداوم و یکنواخت شنیده می‌شد. این صدای زنگهایی بود که بر گردن شتران کاروانی که از قزوین یا همدان

می‌آمد و از جاده پشت باغ می‌گذشت، بسته بودند. در هوای گرم ایران کاروانها جز شب هنگام حرکت نمی‌کنند. چون حتی در روزهای فصلهای سرد و معتدل نیز حرارت خورشید چنان سوزان است که قدرت حرکت را از شتران می‌گیرد. از لابه لای درختان، سایه شتران که باوقار مخصوص خود گام برمی‌داشتند، چون اشباح متحرک به نظر می‌رسید و اکنون بامشاهده این سایه‌ها و طنین مداوم زنگها احساس می‌کردیم که واقعاً به مشرق زمین قدم گذاشته‌ایم.

هنگام خواب فرا رسیده بود. تختهای سفری خود را زدیم و بر آنها دراز کشیدیم. اولین باری بود که از آنها استفاده می‌کردیم و سختی آنها مجالی برای خواب نمی‌گذاشت. ولی چاره نبود بتدریج عادت می‌کردیم.

چهارشنبه ۱۰ مه - همچنان از کلر که قرار بود با مرسدس بزرگ در باکو سوار کشتی شود خبر نداشتیم.

من و امانوئل بیسکو تصمیم گرفته بودیم به عنوان پیشقراولان گروه با يك درشکه ایرانی به تهران عزیمت کنیم و دیگران نیز در وسط راه یا در پایتخت به ما ملحق می‌شدند.

برای رفتن از رشت به تهران، جاده معروفی را که چند سال قبل، نه توسط دولت ایران، بلکه به وسیله يك کمپانی روسی ساخته شده بود، پیش می‌گرفتیم. طول راه از پیربازار تا تهران سیصد و سی و هفت ورست بود و برای عبور از نقاط کوهستانی تا ارتفاع هزار و پانصد متری اوج می‌گرفت. مخارج ساختمان جاده بالغ بر بیست میلیون فرانک شده بود و برای تأمین این هزینه، از هر درشکه یا کاروانی که از آن راه می‌گذشت مبلغی می‌گرفتند که برای يك درشکه چهاراسبه هشت تومان بود. هر تومان ده قران یا اسماً حدود ده فرانک بود. اما بر اثر اوضاع بد اقتصادی، آن سال پول ایران سقوط کرده و در نتیجه هر يك تومان ارزشی معادل چهار فرانک پیدا کرده بود.

هزینه‌های نگهداری جاده نیز به خاطر شرایط نامساعد اقلیمی مبلغ چشمگیری بود. در ایران وضع آب و هوا به شکل غریبی متغیر است. بعد از بارانهای سیل‌آسا ناگهان خشکی هولناکی که شش ماه طول می‌کشد فرا می‌رسد. در فصل بهار، برف کوهها در اثر تابش آفتاب سوزان، ظرف چند ساعت آب می‌شود و به صورت سیلابهای خروشان از

دامنه کوههایی که ناگهان عریان شده‌اند سرازیر می‌گردد و هرچه را در سر راه خود بیابد و از جمله قسمتهایی از جاده را با خود می‌برد.

بدین ترتیب کمپانی روسی تاکنون متحمل زیان هنگفتی شده که امیدوار است با امتیازی که جهت ایجاد تأسیسات کشتیرانی در بندر انزلی به دست آورده بتواند آن را جبران کند. طبق این امتیاز، کمپانی روسی در ساحل انزلی اسکله بلندی خواهد ساخت که کشتیها می‌توانند به راحتی در آن پهلو بگیرند و بارگیری یا تخلیه بار کنند. اگر این نقشه عملی شود تا چند سال دیگر مسافران نیز خواهند توانست بدون هراس از خطرهای هولناک پیاده شدن وسط دریا، با خاطری آسوده از کشتی بر بندرگاه قدم بگذارند.

از نظر اقتصادی، احداث راه میان رشت و تهران، اقدامی زیان‌آور است ولی از نظر سیاسی و بخصوص از دیدگاه دولت روسیه، اقدام عالی بسیار مفیدی است. با در اختیار داشتن این راه، دولت روسیه می‌تواند در صورت احتیاج ظرف چند روز يك سپاه ارتش خود را از باکو تا پشت دروازه‌های کاشیکاری شده و شکننده تهران بیاورد.

در دوران صلح و آرامش نیز روسیه راهی مطمئن برای کالاهای خود در اختیار دارد. به موجب مقررات وضع شده از طرف دولت روسیه، کالاهای هیچ کشور اروپایی نمی‌تواند از طریق ترانزیت قفقاز به مقصد ایران ارسال شود و با این اقدام، در حقیقت دولت روسیه از تمام رقبای اقتصادی خود در بازار ایران خلع ید کرده و در عوض منافع قسمت اعظم کالاهای ترانزیتی ایران به مقصد اروپا را به خود اختصاص داده است.

اکنون تمام مسافرانی که از شمال عازم تهران هستند باید از این راه عبور کنند و به عبارت دیگر باید گفت که همه مسافران از طریق يك جاده روسی به پایتخت ایران می‌رسند. در هر توقفگاه بین راه، مأموری هست که روسی حرف می‌زند و در هر پنجاه کیلومتر يك قرارگاه مخصوص دریافت عوارض راه به نام «زستاوا» برپا شده که آن هم به وسیله مأموران روسی اداره می‌شود. بین قرارگاههای عوارض راه، خط تلفنی کشیده شده که پست به پست تا دفتر کار میزبان مقتدر ما، سر کنسول دولت روسیه، ادامه می‌یابد. به این ترتیب به مسافری که برای اولین بار قدم به خاک ایران نهاده این احساس دست می‌دهد که لااقل از نظر سیاسی، هنوز امپراتوری پهن‌آور روسیه را ترك نکرده است.

برای عزیمت به تهران درشکه‌ای سفارش داده بودیم که می‌بایست سر ساعت ۸ صبح در اقامتگاه ما آماده باشد.

امتیاز تهیه و بهره‌برداری از اسب و درشکه‌های مسافری میان رشت و تهران نیز به يك نفر روسی واگذار شده است و او هم فرسوده‌ترین و خطرناک‌ترین درشکه‌ها و ناتوان‌ترین و خسته‌ترین اسبها را در این راه به کار انداخته است. کرایه يك درشکه کوچک که فقط برای دو نفر و اثاثی بسیار مختصر جا دارد حدود هفتصد قران از رشت تا تهران است. به اضافه هشتاد قران عوارض راه و دو سه قران انعام درشکه‌چی که در هر يك از توقفگاه‌های بین راه تغییر می‌کنند.

گاریهای پستی معمولاً فاصله رشت تا تهران را پنجاه ساعته طی می‌کنند و جز برای تعویض اسبها توقفی ندارند. ولی ما محموله پستی نیستیم و تصمیم داریم حتی‌الامکان براحتی سفر کنیم و بدین منظور قرار گذاشته‌ایم دو شب در راه بخوابیم. شب اول در منجیل و شب دوم در قزوین. روز سوم «انشاءالله»^۱ (اگر خدا بخواهد) به تهران می‌رسیم. سرانجام در ساعت ده صبح وسیله‌ای که قرار بود ما را به تهران ببرد رسید. يك کالسکه عتیقه که فخرهای آن را طناب‌پیچ کرده بودند و سقف آن نیمه بسته بود و درهای آن نیز به نظر می‌رسید از پنجاه سال قبل به این طرف باز نشده است و برای داخل شدن به کالسکه می‌بایست از بالای آنها گذشت.

قسمتی از بار و بنه خود را در کنار سورچی تلمبار کردیم و بقیه را روی صندلی جلویی داخل کالسکه جا دادیم. دوستان دور ما جمع شده بودند و با حسرت و اشتیاق به ما نگاه می‌کردند، چون به هر صورت ما قبل از آنها در ایران سفر می‌کردیم!

همه چیز آماده بود. سورچی، مردی درشت اندام و سیه‌چرده با کلاه نم‌دی، دهنه اسبها را به دست گرفت و صدای مخصوصی که بعد از آن نیز بارها از درشکه‌چیهای ایرانی شنیدیم از دهان خود درآورد. چنین به نظر می‌رسید که می‌خواهد قبل از حرکت با اسبها حرف بزند و ظایف آنها را طی راه یادآوری کند! ما همچنان در داخل کالسکه منتظر فرار رسیدن لحظه حرکت بودیم ولی سورچی به بهانه این که اگر دهنه اسبها را رها کند آنها رم می‌کنند و چهار نعل پا به فرار می‌گذارند جلوی اسبها ایستاده بود و همان صدای

عجیب و غریب را از خود درمی‌آورد.

عاقبت لحظه مساعدی که می‌بایست در جای خود مستقر شود و مهار اسب را به دست گیرد فرا رسید. پس دو تن از قزاق‌ها را پیش خواند و دهنه اسبها را به ایشان سپرد و به سرعت به جایگاه خود پرید و فریاد زد که دهنه را رها کند. ما از ترس این که مبادا اسبها کالسکه را از جا بکنند محکم به دو طرف نشمینگاه کالسکه چسبیده بودیم ولی خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد و اسبهای مفلوک با قدمهای سنگین به حرکت درآمدند. حیوانات زبان بسته از همان لحظه اول، از شدت خستگی نای حرکت نداشتند.

فصل پنجم

از رشت تا تهران

یا اولین تجربه‌ها در یک جاده ایرانی

با سرعت ساعتی ده کیلومتر حرکت می‌کردیم و همین مقدار برای آزمایش میزان استحکام دنده‌ها و استخوانهای ما در مقابل ناهمواریهای جاده و سختی فنرهای بیمصرف و از کارافتاده کالسکه کافی بود. در حقیقت آهن پاره‌های فرسوده‌ای که به عنوان فنر به کالسکه بسته شده بود جز سنگینتر کردن بار اسبها فایده‌ای نداشت.

آسمان گرفته و هوا نمناک بود. چیزی نگذشت که از روی رودخانه کوچک پیربازار گذشتیم و به جنگلی رسیدیم که از حیث تنوع درختان غنای فوق‌العاده داشت: آلشها، افراها با برگهای پهن، چنارهای سرسبز و نارونهای کهن سر به آسمان کشیده و کف جنگل از تمشکهای جنگلی، عشقه‌ها و نیلوفرهای وحشی پوشیده شده بود. جویباری عمیق در امتداد جاده‌روان بود و گوساله‌های کوچک در میان علفزارهای کنار جنگل می‌چریدند و هنگام عبور کالسکه هراسان به درون جنگل پناه می‌بردند.

از مقابل کلبه‌های معدودی که در کنار جاده ساخته شده بود گذشتیم. زنان روستایی با لباسهای رنگارنگ در مزرعه یا باغچه‌های کوچک بی‌دیوار جلوی کلبه سرگرم کارهای کشاورزی بودند و به محض دیدن ما صورتهای خود را با پارچه‌ای می‌پوشاندند. در مجموع به هر طرف نگاه می‌کردیم چشم‌اندازی پرشکوه و تحسین‌برانگیز و در عین حال یکنواخت می‌دیدیم.

اسبها آرام و مطیع به راه خود می‌رفتند اما لحظه‌ای فرا رسید که ناگهان سرکشی آغاز کردند و جست‌وخیزکنان، قبل از آنکه سورچی بتواند آنها را به راه بیاورد به کنار جاده منحرف شدند و کالسکه را در گودالی پر آب انداختند.

من و امانوئل بیسکو قبل از آنکه کالسکه در آب بیفتد خود را از بالای درها بیرون انداختیم و خوشبختانه بارونه ما هم که محکم با طناب بسته شده بود در آب نیفتاد ولی سورچی از جایگاه خویش به میان گودال افتاد و بعد هم مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده باشد از جا برخاست و از گودال بیرون آمد. اسبها که به آب خنک و زلالی رسیده بودند شروع به آب خوردن کردند و تازه در آن لحظه بود که ما به علت حرکت ناگهانی آنها پی بردیم. بوی تعفن آزاردهنده‌ای در فضا پیچیده بود و نفس را بند می‌آورد.

علت تعفن، شتر بزرگی بود که لاشه آن در وسط جاده در حال پوسیدن و متلاشی شدن بود. ظاهراً شتر حین عبور کاروانی از پا درآمده و در آنجا افتاده بود و کاروانیان نیز او را به حال خود رها کرده بودند تا مرگی تدریجی و دردناک به سراغش بیاید و تابش آفتاب و شغالها و گفتارها کار را یکسره کنند. پیدا بود که مدت زیادی از مرگش نمی‌گذرد چون هنوز قسمت اعظم بدنش حال طبیعی خود را حفظ کرده بود و شغالها فقط شکم و قسمت بالای رانهایش را خورده بودند. گردنش در وسط جاده دراز شده و چشمان بی‌فروغش با نگاهی استغاثه‌آمیز باز مانده بود.

برای بیرون کشیدن کالسکه از گودال ابتدا می‌بایست بارها را تخلیه کنیم. خوشبختانه هیچ يك از چرخها نشکسته بود و می‌توانستیم به راه خود ادامه بدهیم. ده دقیقه بعد عرق‌ریزان و خفقان گرفته، در راه بودیم.

بعد از ظهر به اولین ارتفاعات کوهستانی رسیدیم. دیگر اثری از جنگل نبود ولی دو طرف جاده درختکاری شده بود و سیزه‌زار دامنه کوهستان به علت هوای بهار و باران فراوان طراوت و خرمی خیره‌کننده‌ای داشت. لابه لای تخته سنگها نیلوفرهای وحشی رسته بود و گل‌های رنگارنگ آن از دور چون زنگوله‌ای به نظر می‌رسید. اندکی دورتر درختان زیتون سالخورده با شاخه‌های درهم پیچیده و برگهای نقره‌ای خویش جنگل انبوهی تشکیل داده بودند و در کنار برکه‌ای چند شتر مشغول چرا بودند و بارهای آنها بر زمین روی هم انباشته شده بود. به سبب گرمای روز، کاروانها شب هنگام حرکت می‌کردند و طبق افسانه‌های رایج، بعد از عزیمت آنها، جنها می‌آمدند و در کنار برکه و در میان درختان کهنسال جنگل به رقص می‌پرداختند. در طرف چپ رودخانه‌ای کم‌عمق و کم‌آب جاری بود و از میان تخته سنگهای دامنه کوچک کوه چشمه‌ها می‌جوشید و به صورت آبشارهای کوچک به رودخانه می‌پیوست و در بستر آنها خزه‌ها سنگها را پوشانده

بود. از هر طرف زمزمه خیال‌انگیز چشمه‌سار و جویباری به گوش می‌رسید و سبزه‌های بهاری چشم‌اندازی بدیع پدید می‌آورد.

تا آن لحظه از هشت توقفگاه گذشته بودیم و در هر کدام نیم ساعت یا يك ساعت وقت تلف شده بود. تعداد زیادی استکان چای نوشیده بودیم که هیچ کدام طعم مطبوعی نداشت و بسیاری از آنها مدت‌ها در قوریهای بندزده‌ای که روی آتش زغالهای فروزان گذاشته بودند جوشیده بود.

باز هم مسافتی پیش رفتیم و از روی پلی که بر یکی از دهها رودخانه بین راه زده بودند گذشتیم. هوا ناگهان سرد شده بود و سوز گزندهای زوزه‌کشان بر صورت ما شلاق می‌زد. سرانجام به محلی رسیدیم که جاده را با چوبی بسته بودند. این پست راهداری (زستاوا) روسها در منجیل بود که قرار بود شب را در آن به روز بیاوریم و طبق توصیه‌نامه کنسول روس مأموران موظف بودند وسایل آسایش ما را فراهم آورند.

ساعت ده و نیم شب بود. دوازده ساعت بود که پیش می‌راندیم و بشدت احساس خستگی می‌کردیم.

*

شب در منجیل - مسئول زستاوا مردی یهودی با ظاهری مهربان و فهمیده بود که به اتفاق پسرش که چند ماه قبل به علت تعطیل همه آموزشگاههای روسی مدرسه خود را در رستوف ترك کرده و به ایران آمده بود آنجا را اداره می‌کردند.

چیزی نگذشت که زمزمه سماوری روی میز بلند شد و قاب بزرگ پلوی عالی و خوشمزه‌ای آوردند که با اشتهای فراوان خوردیم و ما هم سبد آذوقه خود را گشودیم و خوراکیهایی را که همراه داشتیم با میزبان تقسیم کردیم و شام خوبی صرف شد. در بیرون باد چنان شدت یافته بود که گفתי هم اکنون ساختمان کوچک زستاوا را از جا خواهد کند.

امانوئل بیبکو به آلمانی با آنها صحبت کرد و چون هنگام خواب فرا رسید پدر و پسر اتاق خود را در اختیار ما گذاشتند. می‌بایست یکی از آنها تا نیمه شب برای دریافت حق راهداری از کاروانها بیدار بماند و بعد از آن تا صبح دیگری این وظیفه را به عهده می‌گرفت.

خوابیدیم. ولی حشرات کوچکی که از هنگام صرف شام حملات خود را آغاز

کرده بودند مجال خواب به کسی نمی‌دادند. پس از آنکه به هر تمهیدی بود تا اندازه‌ای آنها را تار و مار و شمع را خاموش کردیم نوبت موشها فرا رسید که در سقف چوبی به دنبال هم می‌دویدند و صدای پای آنها مثل چهار نعل اسب در اتاق می‌پیچید و چندتایی هم جسورانه از در و دیوار و پرده‌ها بالا می‌رفتند و گاهی روی تختهای ما می‌پریدند.

ابتدا سعی کردیم به روی خود نیاوریم و امیدوار بودیم خستگی ما را از پای درآورد و خوابمان ببرد. ولی موشها و بخصوص یکی از آنها پرروتر از آن بودند که به این آسانی از میدان دربروند. ناچار در بستر خود نشستیم دوباره شمع را روشن کردیم و به تماشای آمد و رفت و جست و خیز موش جسور پرداختیم. در عین حال که چشمهامان از خواب و خستگی می‌سوخت آهسته بر بدبختی خویش می‌خندیدیم چون در اتاق مجاور میزبان مهربان به خواب عمیقی فرو رفته بود و صدای خروپف او به گوش می‌رسید و دلمان نمی‌آمد که به پاداش محبت‌هایش، خوابی را که از چشمهای ما گرفته بود بر او حرام کنیم. پس با پای برهنه و بی‌صدا دنبال موش دویدیم و آنقدر تقلا کردیم تا سرانجام پشت پرده اتاق موفق به دستگیریش شدیم...

وقتی از شکار موش فارغ شدیم هوا تاریک و روشن شده بود. تا منزل بعدی فاصله‌ای زیاد و راهی سخت در پیش داشتیم و می‌بایست زودتر آماده حرکت شویم. حتی يك دقیقه هم نخواستیم بماند.

پنجشنبه ۱۱ مه - خورشید از پشت کوهها برمی‌خاست و روز فرا می‌رسید. از زستاوا بیرون آمدیم. باد سردی می‌وزید و مناظر اطراف قبل از برآمدن آفتاب حالتی غم‌انگیز داشت. پلی که دیشب از روی آن عبور کرده بودیم و در زیر آن رودخانه‌ای جاری بود بر اثر بی‌مراقبتی به حال اسفناکی افتاده بود و چه بسا تا هنگام بازگشت ما به کلی از پا درمی‌آمد.

يك ساعتی طول کشید تا سورچی و اسبان برای حرکت آماده شدند. منظره راهی که امروز در پیش داشتیم با آنچه دیروز پیموده بودیم تضاد خیره‌کننده‌ای داشت. دیروز همه جا جنگلهای انبوه و آب و گل و سبزه بود و امروز اثری از درخت و گیاهی دیده نمی‌شد و تا چشم کار می‌کرد کوه و سنگ بود. فقط در اعماق دره‌ای که جاده از کنار آن می‌گذشت چند مزرعه جو و چاودار دیده می‌شد که

در امتداد رودخانه گسترده بود و در ساحل آن چند درخت تبریزی کاشته بودند. در روشنایی سپیده دم برگهای تر و تازه تبریزها لرزشی دلپذیر داشت و از دور گاه نقره‌ای و گاه سبز رنگ به نظر می‌رسید.

بالای دره کوههای خشك سربرافراشته بود. از حالت مخروطی شکل آنها به خوبی پیدا بود که در روزگاران قدیم آتش‌فشان بوده‌اند و هنوز آثار مواد مذابی که قرن‌ها پیش از دهانه خاموش بیرون ریخته و بر دامنه کوهساران سرازیر شده بود دیده می‌شد. بلندی همه قله‌ها یکسان نبود. بعضی مغرور و سربلند در میان دیگران ایستاده بودند و پاره‌ای قله‌های سوزنی شکل داشتند و تعدادی نیز فقط برجستگیهای منحنی شکلی بودند که با نوک برآمده خود چون پستانی عظیم به نظر می‌آمدند.

ساعتها و ساعتها به تماشای این مناظر یکنواخت که به هر صورت عظمتی داشت وقت می‌گذراندیم و بتدریج احساس کسالت و خستگی بیشتری می‌کردیم. جاده به صورت مارپیچ از پایین شروع می‌شد و تا ارتفاع زیادی در سینه کش کوهها بالا می‌رفت.

در رشت و آبادیهای نزدیک آن، آسمان پر از ابرهای زیبا بود و بخار آب در فضا موج می‌زد. اما در اینجا اثری از يك قطعه ابر یا مه و بخار نبود. خشکی ناشناخته‌ای بر همه جا حکمفرما بود و حالت الکتریسته جو چنان شدید بود که اگر دستی بر موهای خود می‌کشیدیم صدای جرقه‌های آن را می‌شنیدیم و موها راست می‌ایستاد. خورشید مستقیماً اشعه سوزان خود را بر ما می‌تابید و هر لحظه بر گرمای هوا می‌افزود. در مدتی کمتر از نیم ساعت پالتو، کت، جلیقه و بلوز پشمی را از تن درآورده یکتا پیراهن شده بودیم و سعی می‌کردیم در زیر سایه يك چتر آفتابی تا حد امکان خویشتن را از تابش آفتاب محفوظ نگاه داریم.

البته عاقلانه‌تر این بود که کروك کالسکه را می‌کشیدیم و به زیر سایه آن پناه می‌بردیم. ولی چون مسافران بی‌تجربه‌ای بودیم این موضوع را نمی‌دانستیم و سورچی هم چنان سرگرم کار خود بود که به این چیزها توجهی نداشت.

کم‌کم بر اثر تابش مداوم آفتاب دچار نوعی کرخی شده بودیم. گاهی چرت می‌زدیم و سرمان روی شانه خم می‌شد و در نتیجه دماغ یا گوشمان در معرض اشعه خورشید قرار می‌گرفت. آن‌گاه مثل اینکه سوزنی به بدنمان فرو رفته باشد از جا می‌پریدیم.

طبق تصمیم قبلی، می‌خواستیم غروب آفتاب به قزوین برسیم و به این منظور می‌بایست ۱۰۰ کیلومتر جاده کوهستانی را طی کنیم. اسبها هر دو ساعت یکبار عوض می‌شدند و به طور کلی همه رام و کم‌بنیه بودند و سرکشی نمی‌کردند. فقط يك بار یکی از آنها سرکشی کرد و چیزی نمانده بود همگی در گودالی در کنار جاده سرنگون شویم. خوشبختانه سورچی ماهرانه مهار را کشید و کالسکه به وسط جاده برگشت ولی من و امانوئل چنان از گرما به جان آمده بودیم که به این قبیل پیش‌آمدها توجه نمی‌کردیم. عبور و مروری در جاده وجود نداشت چون همان‌طور که گفته‌ام در این فصل سال کاروانها فقط در شب حرکت می‌کنند.

باز هم در هر توقفگاه سه چهار گیلان کوچک چای کمرنگ که در هر قهوه‌خانه‌ای قوری آن روی آتش آماده است می‌نوشیدیم و به عنوان غذا هم فقط تخم‌مرغ سفت که تنها خوراکی موجود و مطمئن بین راه است می‌خوردیم.

در ساعت ۵ بعدازظهر به ۱۵۰ کیلومتری رشت رسیدیم و با چشم‌انداز تازه‌ای روبه رو شدیم. تقریباً کوههای خشک و مرتفع را پشت سر گذاشته بودیم و اکنون دشت وسیعی در دو طرف جاده گسترده بود و کشتزارهای جو و چاودار جای تخته‌سنگها و دامنه‌های آتش‌فشانه‌های خاموش را گرفته بود.

ارتفاع سنج ۱۶۰۰ متر را نشان می‌داد. فلات واقعی ایران از این نقطه آغاز می‌شد. در انتهای دشت قله دماوند، یادگار يك آتش‌فشان قدیمی که در هیچ يك از فصول سال برف آن آب نمی‌شود سربرافراشته بود. پای دماوند، تهران بود و در مقابل ما جاده به طرف قزوین سرازیر می‌شد.

در سمت راست جلگه بلند ایران که ارتفاع آن از سطح دریا به تفاوت میان ۱۱۰۰ تا ۱۲۰۰ متر بود قرار داشت و رشته کوههایی با ارتفاع کمتر از شرق به غرب کشیده شده بود.

از فکر این که سرانجام به مطلوب خود رسیده و به سرزمین باستانی ایران قدم نهاده‌ایم خواب از سرمان پریده بود و حتی دیگر احساس خستگی نمی‌کردیم.

شب که در مشرق زمین سریع و ناگهانی فرا می‌رسد ما را در وسط راه غافلگیر کرده بود و برخلاف برنامه قبلی که فکر کرده بودیم غروب آفتاب به قزوین می‌رسیم چیزی از ساعت ده شب گذشته بود که وارد این شهر شدیم.

قزوین یکی از شهرهای قدیمی ایران، روزگاری پایتخت عده‌ای از شاهان صفوی و از مراکز قدیمی فرهنگ این سرزمین است. قره‌العین، شاعره فداکاری که سرگذشت و پایان غم‌انگیز زندگی او به تفصیل در کتاب گوینو شرح داده شده در این شهر چشم به جهان گشوده است.

بعد از عبور از خیابانی مشجر به چاپارخانه شهر که می‌بایست شب را در آن بگذرانیم رسیدیم.

چاپارخانه قزوین که از برخی جهات بی‌شابهت به هتل نیست در ایران منحصر به فرد است. تعدادی اتاق با تختخواب و در تمام ساعات غذایی با قیمت بسیار مناسب دارد. يك خوراك برنج با مرغ هشتاد سانتیم تمام شد و این برای ما که به قیمت‌های گزاف غذاهای هتلها و رستورانهای قفقاز عادت کرده بودیم واقعاً باور نکردنی بود.

نمای بیرون چاپارخانه بی‌شابهت به قصرهای سلطنتی ایران نبود. ساختمانها دورتا دور محوطه‌ای نسبتاً وسیع بنا شده بود و جلوی اتاقها ایوانی با ستونهای بلند کشیده بودند و داخل محوطه باغچه پرگل و درختی قرار داشت. به طور کلی اکثر ساختمانهای ایران، هر قدر هم ساده باشند از بیرون حالتی باشکوه دارند. حتی روی دیوارهای چینه‌ای نیز گچ‌بری شده و ایوانهای جلوی ساختمان که معمولاً سقف آن با ستونهای بلند نگهداری می‌شود خاطره‌ کاخهای شاهان بزرگ دوران عظمت ایران را زنده می‌کند.

آن شب در قزوین جنب و جوش زیادی به چشم می‌خورد. قرار بود روز بعد، اعلیحضرت شاه، که پانزده روز قبل تهران را به قصد اروپا ترك کرده بود طی مراسم پرشکوهی وارد شهر بشود و طبق رسوم سلطنتی، تقریباً کلیه افراد خانواده و دربار نیز همراه او بودند.

برای شرکت در مراسم استقبال و تماشای تشریفات آن فرصت نادری فراهم شده بود.

از قبل اتاقی برای ما نگهداری شده بود. تختخواب و روکشهای آن تمیز به نظر می‌رسید ولی ما از روی احتیاط تختهای سفری خود را زدیم و روی آنها خوابیدیم و قبلاً کلیه شرایط پیشگیری از حملات شبانه حشرات و سایر جانوران را فراهم کردیم. به تجربه به ما ثابت شده بود که این حملات به مراتب هولناکتر از حمله راهزنان در جاده‌هاست. خدا را شکر که خواب خوبی کردیم.

ورود شاه به قزوین - جمعه ۱۳ مه - ساعت شش صبح بر اثر سر و صدا از

خواب پریدیم.

بسرعت لباس پوشیدیم و از اتاق خارج شدیم. باغ چارپارخانه طراوت خاصی داشت. هوای لطیف صبحگاهی جان می‌بخشید. آسمان مطابق معمول صاف و بی‌ابر بود و نسیم خنکی به ملایمت برگ چنارهای کهنسال و تبریزیهای قوی هیکل دو طرف خیابان اصلی شهر را می‌لرزاند. انگار هوا هم خود را برای استقبال آماده کرده بود.

خیابان اصلی شهر که از مقابل چارپارخانه می‌گذشت و به قصر حاکم منتهی می‌شد، قدمت بسیار و عظمتی شاهانه داشت. به فاصله کمی از چارپارخانه، در سمت چپ و در سایه نارونهای کهن، ورودی اصلی مسجد بزرگ شهر واقع شده بود که البته ما اجازه ورود به آن را نداشتیم ولی از میان در باشکوه مسجد که دو طرف آن کاشیکاری شده بود قسمتی از صحن، حوض تطهیر و تنه قطور درختان محوطه آن پیدا بود. بالای دیوارها، از لابه‌لای برگهای تر و تازه درختان، دو مناره خوش ترکیب در دو طرف گنبد بزرگ مسجد قد برافراشته بود.

قرار بود موکب شاهانه ابتدا وارد محوطه چارپارخانه شود، از باغ آن عبور کند و بعد برای رفتن به قصر حاکم، خیابان بزرگ شهر را در پیش گیرد.

من روی بام عمارت کلاه فرنگی کوچکی که در نزدیکی نرده‌های قصر قرار داشت مستقر شدم. آنجا بهترین محل برای تماشا و عکسبرداری بود.

با آن که هنوز مدتی به ورود شاه مانده بود در خیابان بزرگ، فعالیت زیادی به چشم می‌خورد.

مردان، با قبا‌های بلندی که اغلب قهوه‌ای و به ندرت آبی رنگ بود، گروه گروه در آمد و رفت بودند. همه کمربندهایی به رنگهای مختلف روی قبا‌ی خود بسته بودند و اکثر کلاه نمدی کوتاه و بی‌لبه بر سر داشتند.

فقط ملاها یا پیشوایان مذهبی بودند که عمامه‌های سفید بر سر گذاشته بودند و تعدادشان نیز فراوان بود. در حقیقت قزوین یکی از مراکز تعلیم و تدریس ملاهاست و اغلب آنها صورتهایی با خطوط ظریف و مرتب، پیشانی برآمده و دماغهای کشیده و باریک داشتند. گروهی از ایشان نیز شال و عمامه سبز رنگ داشتند. ایشان سیدهای بودند که می‌گویند از اعقاب پیامبر اسلام هستند.

زنان نیز مثل مردان به صورت گروهی در حرکت بودند و همه آنها بدون استئنا سر تا پای خود را در چادر بزرگ سیاهی پنهان ساخته بودند. فقط در مقابل صورت خود پارچه سفید بلندی آویخته بودند که به محاذات چشمانشان سوراخهای ریزی تعبیه شده بود و از پشت آن می‌توانستند بدون آنکه دیده شوند دیگران را ببینند.

همه این اشخاص، مرد و زن، با آرامش و وقاری خاص و بی‌آنکه کمترین التهاب و بیصبری از خود نشان بدهند صحبت کنان قدم می‌زدند. نه فریادی بلند می‌شد و نه ازدحامی پدید می‌آمد. و علاوه بر این گروه که برای تماشای مرکب شاه آمده بودند عده‌ای فروشنده دوره‌گرد نیز کالاهای خود را عرضه می‌کردند. چند نفری قطعات بزرگ یخ را که در هوای گرم ایران چیز بسیار مطبوعی است به قیمت بسیار ارزان می‌فروختند. عده‌ای سرچپق و توتون و چند نفری نیز میوه‌های خشك داشتند.

در پای عمارتی که من روی بام آن رفته بودم چند نفری که لباسهای فوق‌العاده مندرس و ژنده بر تن داشتند بر روی زمین گرد هم حلقه زده بودند و با صدای بلند حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند. دو سه بار آژانهای حکومتی، مسلح به چوبدستیهای بزرگ برای متفرق کردن ایشان آمدند و آنان نیز بدون مقاومتی پراکنده شدند ولی پنج دقیقه بعد دوباره سر جای اول خود برگشتند و مکالمه پایان ناپذیر و بیوقفه خود را از سر گرفتند. در اطراف ایشان نیز عده‌ای کودک خردسال با سر و صدای زیاد دنبال هم می‌دویدند و ادای پهلوان بازی که نوعی تقلید از داستانهای قهرمانی رستم شاهانه است درمی‌آوردند.

آب‌پاشها مرتباً خیابان را آب‌پاشی می‌کردند و گرد و خاک غلیظی را که در فضا پیچیده بود فرو می‌نشانند و برای این کار از آبی که در جویهای دو طرف خیابان جاری بود استفاده می‌کردند. قزوین هم مثل بسیاری از شهرهای ایران قناتهایی دارد که آب آن از کوهستانها سرچشمه می‌گیرد و ایرانیان از قدیم این هنر را داشته‌اند که با وسیله‌ای ساده و کم‌خرج، با حفر چاههایی در دامنه کوهها و اتصال آنها به یکدیگر توسط کانالهای زیرزمینی، ذخایر آبهای زیرزمینی را به سطح شهرهای خود بیاورند و برای نوشیدن یا کشاورزی یا سایر مصارف زندگی روزانه مورد استفاده قرار بدهند.

علاوه بر گروهی که برای تماشا به خیابان بزرگ آمده بود گروهی زن و کودک نیز روی بامهای خانه‌ها جمع شده بودند.

از ساعت ۷ صبح رشته دراز شتران که از اردوگاه شاهی در بیست کیلومتری شهر حرکت کرده بودند از راه رسیدند. آنها را در گروه‌های شش تایی پشت سر هم بسته بودند و ساریانان مرتباً فریاد می‌زدند تا مردم از سر راه کنار بروند و خیابان را برای عبور شترهای شاهانه خلوت کنند. بر گردن هر شتر زنگوله‌ای آویزان بود که با تکانهای مداوم و یکنواخت سر و گردن آنها به صدا درمی‌آمد و مجموعه این صداها غلغله‌ای ایجاد می‌کرد که چندان نامطبوع هم نبود. اصولاً من از اولین روزی که کاروانهای شتر را دیدم، نسبت به این حیوان صبور و عجیب علاقه‌ای پیدا کردم که هرگز از تماشای آنها سیر نمی‌شدم.

شترهایی که با طمأنینه و وقار خاص خود از خیابان می‌گذشتند، خیمه‌های سلطنتی، بسته‌های فرش و توپ‌های بزرگ جو و یونجه بار داشتند. بعد از شتران نوبت قاطر‌ها رسید که تعدادشان بیش از صد بود آنها هم مقداری از بارخانه سلطنتی را حمل می‌کردند. بعد گاریهای مخصوص حمل باروبنه درباریان و خانواده سلطنتی از راه رسیدند که روی هر کدام تعداد زیادی صندوق و چمدانهای ایرانی و فرنگی در رنگهای زنده گوناگون بار شده بود. نوکران درباری با لباسهای ارغوانی رنگ و شمشه‌های طلایی و پشت سر ایشان سربازان ژنده‌پوش و مأمورین پست شاهنشاهی که نشانهای نقره شیر و خورشید بر کلاه بلند پوستی خود زده بودند نمایان شدند. عبور این گروه‌ها حدود سه ساعت طول کشید و طبق حسابی که من کردم تعداد شتران و قاطر‌ها هر کدام رقمی حدود ۱۵۰۰ بود که علاوه بر آنچه اسم بردم اشیاء و لوازم بسیار عجیب و غریب هم بر پشت بعضی بار شده بود. از جمله يك صندلی بزرگ حصیری که پایه‌های منحنی داشت و به جلو و عقب تلو تلو می‌خورد بر کوهان يك شتر، و يك جعبه موزيك غول‌پیکر که قاطری بر اثر سنگینی آن در حال له شدن بود و يك گراموفون و يك کره بزرگ جهان‌نما.

بعد از این گروه، مردی خاکستری رنگ با ریش نوک تیز و عينك سوار بر الاغی كوچك از راه رسید که خورجین دو خانه‌ای انباشته از اشیاء عجیب و غریب همراه داشت و از داخل یکی از خانه‌های آن دوربینی دراز درآورد و مدتی با آن به آسمان خیره شد و بعد سری تکان داد. این منجم‌باشی پادشاه بود.

برای تکمیل گروه و ایجاد تحرك بیشتر، سران قبایل کوه‌نشین و کدخداهای دهکده‌های بزرگ مجاور نیز برای ادای احترام نسبت به شاه به قزوین آمده بودند و سوار

بر اسبهای مزین و آراسته تفنگهای کوتاه و بلندی بر شانه آویخته در گروههای دوازده یا بیست نفری جست و خیز کنان در آمد و رفت بودند.

شاه ایران که تماشای جالب و کم نظیر آن روز را مدیون او بودیم، امروزه مثل شاهان قدیمی روزگاران عظمت واقعی ایران از قبیل داریوش و کورش سفر می کند و می توان گفت که تقریباً هیچ چیز طی دو هزار و پانصد سال تغییری نکرده است. وقتی امروز شاه ایران به سفر می رود يك واقعه مهم مملکتی اتفاق می افتد.

شاه ایران همراه بردن دوازده نفر یا بیست نفر درباری را دون شأن و مقام والای خویش می شمارد و به همین جهت باید يك گروه پنجهزار نفری را دنبال خود روانه کند. یعنی در حقیقت جمعیت يك شهر كوچك همراه شاه جابه جا می شوند و این عده به هر صورت جا و غذا می خواهند. وزیران و کارمندان عالیرتبه که جای خود دارند و لحظه ای نباید از شاه جدا بشوند، درباریهای معمولی که شاه عادت دارد هر روز آنها را ببیند نیز باید در کلیه سفرها همراه او باشند. فقط حرمسرای سلطنتی است که در تهران می ماند زیرا زنان ایرانی حق و اجازه ندارند به خارج سفر کنند.

چون کسانی که با شاه عزیمت می کنند هر کدام شخصیت مهمی هستند طبعاً خود آنها هم دنباله ای شایسته شأن و مقام خویش همراه می برند. هر يك از این عالیجنابان عده ای نوکر دارند و اصولاً یکی از نشانه های تشخیص در ایران این است که هر فرد صاحب مقام و برجسته ای باید همیشه حداقل گروهی بیست نفری دور و بر خود داشته باشد که تنها کارشان دو زانو نشستن و نقل قصه های پایان ناپذیر است.

هر يك از درباریان دو چادر دارد. یکی برای آنکه شب در آن بخوابد و دیگری برای آنکه پیشاپیش به اردوگاه روز بعد فرستاده شود تا در موقع ورود موکب شاهانه، برای پذیرایی و استراحت صاحبش آماده باشد. البته نوکران او حق استفاده از چادر ندارند و معمولاً شب را در زیر سقف آسمان به روز می آورند. همچنین هر صاحب مقام درباری چندین اسب زین کرده و به تعداد اسبها مهتر، به اضافه تعداد چشمگیری شتر و قاطر برای حمل چادرها و اسباب و لوازم چادرها و نیز چندین تخته قالی کرمان و یزد و اصفهان که از لوازم حتمی سفر و نشانه عظمت و شخصیت صاحب آن است و آنها را برای نشستن و خوابیدن روی زمین پهن می کنند، همراه می برد و غیر از اینها چندین صندوق بزرگ به رنگهای زنده و خیره کننده، با نقشهای متنوع گل و بلبل اسباب سفر مرد والامقام را

تکمیل می‌کند و چون راهها معمولاً از میان بیابانهای خشک و بی‌آب و علف می‌گذرد باید آذوقه لازم برای تغذیه این خیل عظیم نیز همراه برداشت و بالاخره يك هزار سرباز نیز باید برای حفظ جان شاه در الترام رکاب باشند.

سفر از تهران تا رسیدن به راه آهن روسیه دو ماه وقت لازم دارد و علتش این است که شاه دوست نمی‌دارد روزانه بیش از بیست کیلومتر سفر کند و تازه با همین سرعت هم احساس خستگی می‌کند و به همین جهت وقتی به شهر بزرگی چون قزوین یا رشت می‌رسد چند روزی در آنجا استراحت می‌کند.

در ساحل دریای خزر شاه از سوار شدن به کشتی امتناع می‌ورزد چون از دریا و به طور کلی از آب وحشت دارد. یکی از پیشگویان درباری که قطعاً خودش هم سفر خشکی را بیش از سفر دریایی دوست می‌داشته پیشگویی کرده است که شاه بر اثر آب خواهد مرد و از آن پس شاه ایران که به همه پیشگوییهای خرافی اعتقاد راسخ دارد از نزدیک شدن به دریا و رودخانه و حتی جویهای آب پرهیز می‌کند. ما برای رسیدن به شهر از مرداب گذشتیم ولی شاه هرگز جرئت دست زدن به چنین ریسکی را ندارد. به همین جهت نیز به خاطر او در منطقه‌ای شزار جاده‌ای کشیده‌اند که باید برای رسیدن به انزلی مسافت زیادی را دور بزنند. اتومبیل ما هم اگر به ایران برسد می‌تواند از این جاده استفاده کند.

من یقین دارم غیبگوی درباری در دل خنده جانانه‌ای می‌کند وقتی می‌بیند که شاه ایران برای رفتن به باکو از سوار شدن در کشتی بخاری عالی کمپانی روسی امتناع می‌ورزد و سفر دردناک و خسته کننده زمین را، آن هم در جاده‌ای نیمه ساخته و طولانی در امتداد ساحل دریای خزر، بر کابینه‌های مجلل و راحت کشتی روسی ترجیح می‌دهد. به این ترتیب شاه ایران ناچار است فاصله میان انزلی تا باکو را که کشتی پانزده ساعته می‌پیماید در مدت سه هفته طی کند!

قرار است شاه در مرز روسیه و ایران ۴۰۰۰ نفر از همراهان خود را به اضافه شترها و قاطرها جا بگذارد و فقط با يك گروه پنجاه نفری از وزیران و درباریان بسیار نزدیک خویش عازم اروپا شود. به طور کلی وجود همین خیل عظیم درباریان و نوکران همراه شاه برای ایجاد نهایت رعب و وحشت در اهالی نقاطی که شاه از آن عبور می‌کنند کافی است. همه نوکران شاه لباسهای متحدالشکل پرزرق و برق می‌پوشند اما به ندرت حقوق یا

مستمری منظم و حتی غیرمنظمی دریافت می‌کنند و قطعاً پوشیدن همین لباس پر از نوار و یراق درباری را برای حفظ شوکت و افتخار خود کافی می‌دانند و در حقیقت همه کارهای خود را نیز در پرتو درخشش همین لباسها پیش می‌برند. به همین جهت است که وقتی سر و کله نوکران درباری از دور پیدا می‌شود سکنه شهرها یا دهات پا به فرار می‌گذارند و ساریبانان نیز همراه شتران و قاطرهای خویش جاده را رها کرده به کوه و دشت پناه می‌برند.

و اما برای تکمیل این تابلو باید چند کلمه‌ای نیز دربارهٔ اتومبیل شاه بنویسم زیرا شاه ایران جزء اقسام وسایل و اسباب سرگرمی خود يك اتومبیل و دو مکانیسین فرانسوی هم دارد.

ولی این اتومبیل چگونه مورد استفاده قرار می‌گیرد؟

ساده‌ترین و معقولترین راههای استفاده از این وسیله نقلیه سریع و جدید آن است که قبله عالم برای انجام سفر خود سوار اتومبیل بشود و يك روزه سیصد و پنجاه کیلومتر مسافت میان پایتخت تا دریای خزر را طی کند. به نظر من چیزی قشنگتر از این نیست که اعلیحضرت شاه ایران، سریعترین مرد امپراتوری خویش باشد و بخوبی می‌توان تصور کرد که مردم خوشباور ایران، درباره قدرت خارق‌العاده پادشاهی که می‌تواند صبح در تهران و غروب در رشت باشد چه افسانه‌هایی خواهند ساخت و تا چه اندازه بر شأن و مقام قبله عالم خواهد افزود.

اما متأسفانه شاه این حقیقت را درك نکرده است. علاوه بر آن دچار کمر درد و کلیه درد هم هست.

او از اتومبیل، تقریباً به همان صورت که من و شما از يك برانکار برای حمل بیمار استفاده می‌کنیم، فایده می‌برد و فقط در خیابانهای باغهای سلطنتی سوار آن می‌شود و اگر هم در جاده‌ای از آن استفاده کند روزانه بیش از ۲۰ و حداکثر ۲۵ کیلومتر طی نمی‌کند و تازه تصور نکنید که این مسافت را نیم ساعته یا يك ساعته می‌پیماید. نه، سرعت اتومبیل نباید از سرعت قدمهای پیاده تجاوز کند تا سربازان محافظی که پیرامون آن حرکت می‌کنند بتوانند پایه پای اتومبیل راه بیابند.

بدین ترتیب اگر شاه ایران در ساعت ۷ صبح با اتومبیل به سفری ۸۰۰ کیلومتری عزیمت کند، در ساعت ده در حالی که فقط ۲۰ کیلومتر پیش رفته است اتراق خواهد

کرد.

علاوه بر همه این مسائل، شاه عقیده دارد که دو روز پی‌درپی نیز نباید اتومبیل سواری کرد و اگر يك روز چند کیلومتر سوار اتومبیل شد حتماً باید روز بعد، هم شاه و هم اتومبیل، استراحت کنند و مسلماً آن روز هم شاه ایران، از ترس این که مبادا مردم باوفای قزوین دچار وحشت بشوند، با اتومبیل وارد شهر نمی‌شد.

*

سرانجام حدود ساعت ده صبح صدای انفجار گلوله توپی در فضا طنین‌انداز شد و این نشانه رسیدن شاه به دروازه شهر تاریخی قزوین بود. سپس همه‌های عظیم در گرفت و گرد و غباری به هوا برخاست و از میان آن سر و کله انبوهی مردان سواره و پیاده که هر کدام چوبدستی داشتند پیدا شد. این فراشهای اعلیحضرت بودند که می‌خواستند صفهای جمعیت را مرتب کنند و مردم هم خیلی سریع و راحت دستورهای آنها را انجام دادند چون آن طور که قیافه‌ها نشان می‌داد زیاد هم برای تماشای پادشاه کنجکاو و اشتیاق نداشتند.

پس از آن گروهی از خدمتگزاران خاصه دربار شاهی با لباسهای ارغوانی شمشه‌دوزی شده از راه رسیدند که پیشاپیش آنها رئیس تشریفات سلطنتی با قدی کوتاه و شکمی برجسته که شباهت زیادی به بشکه داشت حرکت می‌کرد و ناشیانه چماقی بزرگ و سنگین را که سر درشت نقره‌ای داشت تکان می‌داد. بعد عده‌ای اسب سوار و پشت سر آنان قزاقهای ایرانی و در رأس ایشان يك ژنرال سرخ رو آمدند و بالاخره شاه شاهان، سوار بر درشکه‌ای شش اسبه که كروك آن را کشیده بودند وارد شد.

شاه لباس اروپایی بر تن داشت و در وسط درشکه نشسته یا بهتر بگویم از حال رفته بود. به نظر من شباهت زیادی به يك محضردار شهرستانی داشت و سخت خسته می‌نمود.

توپها همچنان در غرش بودند ولی از مردم بیتفاوت فریادی بر نمی‌خاست و هیچ کس هیجانی بروز نمی‌داد. ظاهراً همیشه چنین است. مردم ایران هرگز در قبال شاهان و فرمانروایانی که بیست و پنج قرن بر ایشان حکومت کرده‌اند شور و هیجانی به خرج نداده‌اند.

*

از قزوین تا تهران - دروازه‌های قزوین شکلهای بدیعی دارند ولی دیوارهای کاشیکاری شده آنها اکثر مدرن و بی‌ارزش است. در زیر آفتاب سوزان نیمروز بود که شهر را به قصد تهران ترك كردیم و در راه به عقبه گارد و همراهان موكب شاهانه برخوردیم و قطارهای شتران و قاطرها نیز همچنان ادامه داشت.

جاده که تا تهران از میان بیابانی خشك می‌گذشت به صورت وحشتناکی یکنواخت بود. فرسنگها و فرسنگها به خط مستقیم امتداد یافته بود و در سمت راست در فاصله‌ای بسیار دور رشته کوههای البرز دیده می‌شد که در روزگاران قدیم، در قلعه مستحکمی که در مرتفعترین نقطه آن بنا شده، رهبر مقتدر فرقه اسماعیلیه به سر می‌برد و از آن مکان رفیع بر گروه بیشمار فداییان خویش که در جنگهای صلیبی نیز نقش عمده‌ای باز کردند فرمانروایی می‌کرد. در همین قلعه بود که باغ مصفايي به نام روضه رضوان ساخته بودند و فداییان خود را به لذات رؤیایی و تصنعی افیون می‌سپردند و در عالم خیال خویشتن را در بهشت موعود می‌یافتند.

در طرف چپ جلگه بی‌انتهای ایران گسترده بود. دیگر اثری از جنگل که سهل است نشانی از يك درخت هم دیده نمی‌شد و تا چشم کار می‌کرد چیزی جز خاك و شن و سنگ نبود. در يك طرف تیرهای تلغن و تلگراف روسی و در طرف دیگر تیرهای خط تلگراف هند و اروپا که از تبریز و اودسا می‌آمد نصب شده بود.

در هر ۲۵ یا ۳۰ کیلومتری يك ایستگاه پست بنا شده بود که همه ساختمانی بسیار محقر و معدودی درخت داشتند و تعویض اسبها در هر يك از آنها نزدیک يك ساعت از وقت ما را تلف می‌کرد و باز هم خوش اقبال بودیم که بعد از عبور موكب شاهانه اسبی برای تعویض پیدا می‌شد. اما حیوانات زبان بسته همه از شدت خستگی از پا افتاده بودند و به همین جهت خیلی آهسته پیش می‌رفتم. با وجود این امیدوار بودیم بتوانیم فاصله يك صد کیلومتری میان قزوین تا تهران را یکسره و بدون توقف طولانی طی کنیم و حدود نیمه شب در پایتخت باشیم. ولی قراین نشان می‌داد که زودتر از سپیده‌دم به تهران نخواهیم رسید و با وجود این تصمیم داشتیم به هر صورتی شده از خوابیدن در زستاوا یا چاپارخانه خودداری کنیم.

گرمای هوا و تابش خورشید بر جاده و ماسه‌های بیابان خسته‌کننده و طاقتفرسا بود. باز به زیر چتر آفتابی سفید امانوئل پناه برده بودیم و همچنان عرق می‌ریختم. با آن

که به سورچی وعده داده بودیم که اگر زودتر ما را به مقصد برساند انعام شایسته‌ای دریافت خواهد کرد و اگر دیر برسیم دشنام و کتک در کار خواهد بود باز سرعت از ساعتی ده کیلومتر تجاوز نمی‌کرد.

در هر ایستگاه که کالسکه برای تعویض اسبها توقف می‌کرد ما هم پیاده می‌شدیم و مقداری راه می‌رفتیم تا خستگی نشستن را از تن به در کنیم. در یکی از این ایستگاهها درشکه‌ای آراسته و تقریباً نو توقف کرده بود که مشغول تعویض اسبهای آن بودند. ایرانی نسبتاً مسنی در آن نشسته بود و جوانی هم که ظاهراً همراه او سفر می‌کرد جلوی در قدم می‌زد. وقتی ما را دید جلو آمد و به من سلام کرد و بعد حرفهایی زد که طبعاً من معنی آنها را نمی‌فهمیدم. عاقبت سه کلمه که تا اندازه‌ای می‌توانست مقصود او را بفهماند یافت و در حالی که با غرور خاصی پیرمرد را نشان می‌داد گفت:

— پدر من. عالیجناب!

و بعد از بیان این مطلب مهم لبخندی رضایت‌آمیز زد. آنگاه من هم مثل او سری فرود آوردم و در حالی که با انگشت خودم و دوستم امانوئل را نشان می‌دادم گفتم:

— من و دوستم، عالیجناب!

بار دیگر هر دو به احترام سری فرود آوردیم و بعد از تبادل این تعارفات بیمعنی، عالیجنابان، پدر و پسر، راه خود را در پیش گرفتند و رفتند و ما هم به طرف تهران حرکت کردیم.

قشلاق — به ایستگاهی رسیدیم که مثل بیشتر ساختمانهای بین راه دیوارهای چینه‌ای داشت و برخلاف بسیاری از پستهای تعویض اسب چند درخت تبریزی نیز مقابل آن کاشته بودند. غروب آفتاب فرا رسیده بود و نسیم ملایمی برگهای درختان را می‌لرزاند. در کنار درختان حوضچه آبی قرار داشت که در کنار آن مردی مشغول عبادت بود.

مرد، رو به جنوب یعنی مکه نشسته بود. بعد در همان حال خم شد و با پیشانی خود زمین را لمس کرد. سپس راست نشست و بار دیگر همین حرکت را تکرار کرد. لباسش ژنده و پاره بود و آثار فقر همراه با شکنجه‌های يك زندگی سخت بر چهره فرسوده‌اش شیارهای عمیقی پدید آورده بود. نگاهش به نقطه‌ای مجهول دوخته بود و حالتی داشت که گفتم به هیچ چیز جز کسی که پیشانی عبادت به آستانش می‌ساید توجه

ندارد. وقتی عبادتش به پایان رسید دستها را از هم گشود و سر به سوی آسمان بلند کرد تا شکر بخشنده‌ای را که خالق اوست به جای آورد. بعد خم شد و زمین را بوسید و به عظمت خداوند یکتا و پیامبر او، حضرت محمد(ص)، شهادت داد.

*

شب فرا رسیده بود و هنوز راهی دراز در پیش داشتیم. معمولاً در هر ایستگاه برای حفظ نیروی بدن و رفع خستگی يك تخم مرغ سفت و چند استکان چای کمرنگ می‌خوردیم.

در آخرین توقفگاه خبر دادند که یکی از دهانه‌های پل رودخانه بعدی را آب برده یا به علت دیگری خراب شده است و برای عبور از رودخانه جز آن که در محل مناسب و کم عمقی به آب بزنیم و از عرض رودخانه بگذریم چاره‌ای نیست. به این منظور می‌بایست قبلاً درشکه‌چی پیاده عرض رودخانه را بیماید و بعد از یافتن محل مناسب درشکه را از آن قسمت عبور بدهد. اما بدبختانه در تاریکی شب هیچ يك از سورچیه‌ها حاضر به چنین جستجویی نبودند. امانوئل بیسکو به مسئول چاپارخانه که مختصری روسی می‌دانست گفت که هر درشکه‌چی که حاضر بشود ما را از رودخانه بگذرانند انعام چشمگیری خواهیم پرداخت. با وجود این هیچ يك از سورچیه‌ها جرئت نکردند و گفتند که انجام چنین کاری در تاریکی شب غیرممکن است و اگر در آن موقع به آب بزنند مسلماً جریان آب آنها را با خود خواهد برد.

به این ترتیب ناچار شدیم چمدانها را پایین بیاوریم و دل به دریا زده شبی را در چاپارخانه صبح کنیم.

من و امانوئل از این پیش‌آمد غیرمنتظره به شدت کج خلق و عصبانی بودیم. در ظلمت شب چاپارخانه هیشتی پرشکوه داشت. از زیر رواق بلندی گذشتیم. در سمت چپ سورچیه‌ها دور آتشی گرد آمده سرگرم چای خوردن و صحبت بودند. بعد وارد محوطه بزرگ مشجری شدیم که دور تا دور آن ساختمانهایی قرار داشت. ظاهراً در وسط باغچه و در سایه درختان گلهایی هم کاشته بودند که در آن وقت شب چیزی از آنها دیده نمی‌شد.

از پلکانی که پله‌های بسیار بلند داشت بالا رفتیم و به مهتابی وسیعی رسیدیم و پس از پیمودن مسافت نسبتاً زیادی سرانجام در اتاقی که قرار بود شب را در آن بگذرانیم به

رویمان گشوده شد.

کف اتاق آجر فرش بود و دیوارهایش را با گچ سفید کرده بودند و بر روی هم تمیز به نظر می‌رسید و از همه جالبتر و عجیبتر این که دو تخت با تشکهای کاهی، یک میز و دو صندلی هم داشت.

از شدت خستگی یارای ایستادن نداشتیم. روی صندلیها افتادیم و سماوری خواستیم. بعد چند قوطی کنسرو درآوردیم و پس از صرف شام تختخوابهای سفری را زدیم و روی آنها خوابیدیم. هوا رطوبت غربی داشت و سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. تمام پتوها و روکشهایی را که همراه داشتیم روی خود کشیده بودیم و با وجود این از سرما می‌لرزیدیم.

نیمه شب گذشته بود و چشمانمان از خستگی و بی‌خوابی می‌سوخت ولی امکان خوابیدن وجود نداشت چون درست در همان لحظه که ما سر بر بالشهای خود نهادیم فریاد بی‌وقفه قورباغه‌هایی که زیر مهتابی در جست و خیز بودند برخاست و لحظه‌ای بعد تبدیل به کنسرتی شد که همه قورباغه‌های باغ در آن شرکت داشتند و طنین صدای آنها در تاریکی و سکوت شب خواب را از چشمها می‌ربود. زمانی تـک تـک می‌خواندند. بعد یکی می‌خواند و دیگران ساکت می‌شدند و بلافاصله دسته‌جمعی به صورت یک کرار کستر به او جواب می‌دادند. در عمرم صدایی به آن رسایی و بلندی نشنیده بودم و تازه در آن لحظه می‌فهمیدم چرا اشراف قرون وسطی هنگام شب به نوکرهای خود دستور می‌دادند آب خندقهای پیرامون قصرهای ایشان را به هم بزنند. حکمت این کار در حقیقت جلوگیری از سر و صدای قورباغه‌هایی بود که با فریادهای گوشخراش خویش خواب راحت را به چشمان اشراف راحت طلب حرام می‌کردند و من تا آن شب این اقدام را به حساب ظلم و شقاوت اشراف می‌گذاشتم که می‌خواستند اطمینان حاصل کنند وقتی خود در خوابند نوکرها و زیردستانشان بیدارند. بدبختانه در آن شب هولناک ما وسیله‌ای برای ساکت کردن قورباغه‌ها که در پرتو مهتاب هم بیشتر به هیجان آمده بودند نداشتیم ولی خوشبختانه بیش از آن خسته بودیم که کنسرت قورباغه‌ها بکلی مانع خوابمان بشود. بعد از ساعتی بر اثر خستگی تقریباً از هوش رفتیم.

اما هنوز بیش از نیم ساعتی از بیهوشی ما نگذشته بود که از صدای پای کسی که در اتاق راه می‌رفت از خواب پریدیم.

چه اتفاقی افتاده بود؟ دزدی به سراغ چمدانها و اثاث ما آمده بود؟ یا سارق مسلحی قصد جان ما را داشت؟ به هر صورت هر کسی که بود و هر منظوری که داشت ما چنان خسته و کوفته بودیم که حال و توانایی مقابله با او را نداشتیم. به شرط آن که او هم با خود ما کاری نداشته باشد و بگذارد به خواب خود ادامه بدهیم.

اما کسی که در اتاق راه می‌رفت دزد نبود. متصدی چاپارخانه بود که فانوس قراضه‌ای در دست داشت و سعی می‌کرد با زبان فارسی موضوعی را برای ما توضیح بدهد. ولی ما حال و حوصله گوش دادن به هیچ حرفی را نداشتیم. از اتاق بیرونش کردیم و دوباره خوابیدیم.

ساعتی بعد مجدداً مرد بازگشت و با سر و صدای خویش ما را بیدار کرد و این بار با حرارت و هیجان بیشتری با کلمات و به کمک سر و دست و پا سعی کرد منظور خود را به ما حالی کند و سرانجام موفق هم شد و ما فهمیدیم مقصود او از این حرکات آن است که باید هر چه زودتر حرکت کنیم که تا هنگام سپیده‌دم به رودخانه برسیم چون هرچه روز بیشتر برآید سطح آب هم بالاتر می‌آید و در نتیجه عبور از رودخانه دشوارتر و در اواسط روز بکلی غیرممکن می‌شود.

چون مرد با سماجت تمام ایستاده بود و حرفهای خود را تکرار می‌کرد ناگزیر از جا برخاستیم ولی بر اثر رطوبت حس و رمقی در تن نداشتیم. رطوبت به صورت قطرات کوچک آب بر همه جا نشسته بود و حتی یادداشتی که با مداد بر صفحه کاغذی نوشته بودم پاك شده بود. لرزان از سرما و خسته و خواب‌آلود از استراحتی ناقص يك فنجان بزرگ چای داغ سرکشیدیم بعد نوبت جمع کردن بسترهای خواب، تا کردن تختها و گذاشتن آنها در جلدهای هر کدام بود. پیچیدن پتوها، گرد آوردن توشه راه، جمع کردن چمدانها هر کدام مدتی وقت گرفت. سپس آنها را روی مهتابی کشیدیم و از پله‌های بلند پایین آوردیم و در کالسکه جا دادیم و سر جای خود قرار گرفتیم ولی هنوز اسبها را نبسته بودند و عاقبت با آن که قبل از طلوع آفتاب برخاسته و خواب درستی هم نکرده بودیم، چند دقیقه‌ای از ساعت شش گذشته بود که چاپارخانه را پشت سر گذاشتیم.

*

شنبه ۱۳ مه - اندکی بعد خورشید از پشت کوهها برآمد و بعد از طی چند کیلومتر به کنار رودخانه رسیدیم.

آب جریانی تند و سرکش داشت و پایه وسطی پلی را که روی رودخانه زده بودند برده بود. به میمنت قدوم شاه پلی موقتی و چوبی، شبیه نردبام روی آن زده بودند که فقط پیاده می‌شد از آن گذشت. برای عبور درشکه‌ها قسمتی از ساحل را هموار کرده بودند که می‌بایست از آن محل وارد رودخانه شد و بعد در جهت جریان آب صد متری پیش رفت. در آنجا رودخانه عریض‌تر و کم‌عمق‌تر می‌شد و امکان گذشتن از عرض رودخانه بیشتر بود و سورچی ما نیز تصمیم گرفت از همین طریق کالسکه را از رودخانه رد کند. اسبهای کمکی را که تا آنجا همراه آورده بودیم به کالسکه بستند. یکی از سورچیا دهانه اسبها را گرفت و دیگر در جایگاه خود نشست و فریاد زنان شلاق خود را در هوا تاب داد. اسبها و کالسکه وارد رودخانه شدند و در حالی که جریان سریع آب چرخها را به چپ و راست متمایل می‌ساخت مسیری را که قبلاً تعیین شده بود پیمودند و در ساحل مقابل از آب خارج شدند. ما نیز روی پل چوبی موقت سرگرم تماشای عملیات موفقیت‌آمیز اسبها و سورچیا بودیم.

سرتاسر روز آهسته و بی‌شتاب در جاده یکنواخت و خسته‌کننده پیش می‌رفتیم. در يك طرف جاده از دور رشته پایان‌ناپذیر کوهها دیده می‌شد و در طرف مقابل تا چشم کار می‌کرد بیابان برهوت بود. جاده فرسنگها به خط مستقیم و بدون کوچکترین پیچ و انحنایی ادامه می‌یافت و فقط گاهی تپه‌ای از دور پیدا می‌شد که می‌پنداشتیم بعد از دور زدن آن چشم‌انداز تهران را خواهیم دید. ولی در پشت تپه هم اثری از آبادی نبود و باز همان بیابان سوخته بر اثر تابش آفتاب ادامه می‌یافت.

از گرما به جان آمده بودیم. نسیمی هم که می‌وزید از شمال به جنوب و در امتداد خط سیر ما بود و فقط هنگام توقف وجود آن را حس می‌کردیم. تقریباً هر يك ساعتی از مقابل کاروانسرای یا دهکده‌ای یا ایستگاهی می‌گذشتیم و در همه آنها مردانی را می‌دیدیم که در سایه درختی یا دیوار خرابه‌ای روی حصیری دراز کشیده یا نشسته بودند و جای یا عرق می‌خوردند و غلیان می‌کشیدند و حیرت‌زده به ما که در آن ساعت استراحت عموم مردم ایران در بیابان سوزان سفر می‌کردیم خیره می‌شدند.

عاقبت بعد از دور زدن تپه‌ای منظره کوه دماوند از دور پیدا شد. سورچی برگشت و گفت: «دماوند!». ما نفس راحتی کشیدیم چون این بار واقعاً به تهران نزدیک شده بودیم.

حدود ساعت يك بعدازظهر در چاپارخانه‌ای توقف کردیم تا تخم‌مرغ تازه‌ای بخوریم. چاپارخانه ایوانی داشت که ما روی آن بر حصیری که به افتخارمان گسترده بودند نشستیم. باغچه مقابل ایوان پر از گلهای شاداب زنبق بود و از محلی که ما نشسته بودیم چشم‌انداز قله پوشیده از برف دماوند به خوبی پیدا بود.

مردی درشت هیكل که قدری دورتر از ما مشغول غلیان کشیدن بود، غلیان خود را کنار گذاشت و جلوتر آمد و سر صحبت را باز کرد و ما اولین درسهای فارسی‌خود را از او آموختیم و کلماتی را که برای زندگی روزانه مورد احتیاج است یاد گرفتیم. کلماتی که او به ما آموخت عبارت بود از: تخم‌مرغ، قند، شکر، نان، چای، نمک، قاشق، مرغ و در مرحله بعدی: اسب، درشکه و سورچی. قبل از آن من کلمه «زود» را یاد گرفته بودم و اولین بار هم خودم آن را به کار بردم و به همین جهت از آن به بعد دوستان اسم مرا «مسیو زود» گذاشتند. مرد، همچنین اعداد فارسی را هم به ما یاد داد.

چون درسهای اولیه به پایان رسید مرد با زبان بین‌المللی ایما و اشاره، شروع به تعریف ماجرای کرد که خوشبختانه ما موفق به فهمیدن آن شدیم. مرد به پوتینهای عظیم آمریکایی من اشاره کرد و توضیح داد که چندی قبل به اتفاق يك نفر انگلیسی که پوتینهایی مثل من داشته، در کوههای مقابل به شکار رفته است و هر دو شکارهای خوبی زده‌اند!

هنگام استراحت به پایان رسیده بود. با مرد خوشرو خداحافظی کردیم و چاپارخانه و باغچه پرزنبقش را پشت سر گذاشتیم و جاده تهران را در پیش گرفتیم.

به زودی سورچی با انگشت خط درختانی را نشان داد و گفت: تهران! شهرهای اروپایی معمولاً با بناهای رفیع تاریخی خود از دور مشخص می‌شوند و اولین برخورد مسافر با آنها، همان چشم‌انداز ساختمانهای تاریخی است. اما در آسیا برعکس، درختان بلند پیرامون شهرها خانه‌های کوتاه را از نظر پنهان می‌کنند و در حالی که راهنما با اشاره دست شهری را نشان می‌دهد شما غیر از سبزی درختان چیزی نمی‌بینید. در شهرهای ما خانه‌های کوتاه و محقر حومه، کمربندی از فقر دور شهر کشیده‌اند ولی در شرق باغهای بزرگ شهر را در میان گرفته‌اند.

با همان سرعت معمولی خود به تهران نزدیک می‌شدیم ولی گرمای هوا چنان تاب و توان ما را گرفته بود که حال و حوصله لذت بردن از این لحظاتی را که آن قدر

برای رسیدنش بیتابی کرده بودیم نداشتیم.

هر قدر به شهر نزدیکتر می‌شدیم ازدحام جاده افزایش می‌یافت. عده چشمگیری سرباز، پیاده و سوار از اردوگاه شاهی باز می‌گشتند و خرکچی‌ها الاغهای کوچک خاکستری رنگ خود را که هیزم و بوته‌های خار و تیرهای چوبی بارشان بود پیش می‌راندند و سواری که شاهینی کلاه به سر و چشم بسته روی دست خود نشانده بود از شکار مراجعت می‌کرد. چنان گرد و خاکی به هوا برخاسته بود که چشم جایی را نمی‌دید. باز يك ساعتی پیش رانديم تا به دروازه تهران رسیدیم که ساختمانی عجیب و بی‌قواره داشت و کاشیکاری آن مثل اغلب کاشیهای این دوران مدرن و بدون ارزش بود. سورچی ما را از میان کوچه‌های نسبتاً عریض و خلوت عبور داد که دو طرف آنها دیوارهای صاف و بدون پنجره کشیده شده بود و در مجموع منظره‌ای بسیار دلگیر و غم‌انگیز داشت. وحشت کردیم! آیا این همان شهری بود که از راه بسیار دور به دیدنش آمده و آن همه رنج سفر را بر خود هموار کرده بودیم؟ آیا واقعاً به تهران رسیده بودیم؟ چند دقیقه‌ای دچار حیرت و ناامیدی شدیم.

سرانجام به چند دکان رسیدیم. اما آنها هم ایرانی نبود و بعدها دریافتیم که آقای بدروسیان در یکی از آنها لباس اروپایی می‌دوزد و اندکی دورتر آقای الیجان به سبک آمریکاییها دندان می‌کشد!

امانوئل بیسکو در اندوه عمیقی فرو رفته بود.

بالاخره به هتل رسیدیم و وارد حیاط کوچکی که درختان تنومند و بوته‌های فراوان گل سرخ داشت شدیم. دور تا دور حیاط ایوان مسقفی بود که درهای اتاقها به آن باز می‌شد. این هتلی انگلیسی بود که توسط مادام ریتز اداره می‌شد و ناگفته پیداست که اسم آن هم هتل ریتز بود. اتاقهای آن تختخواب و میز و صندلی و مستخدم و آب گرم داشت. حالا کم کم داشتیم به ارزش این چیزها پی می‌بردیم.

بسرعت استحمامی کردم و برای رفتن به سفارت فرانسه درشکه گرفتم و تازه در آن لحظه بود که با نگرانی بسیار متوجه شدم که اسم رفیق راهم را فراموش کرده‌ام و یا آن طور که انسان در خوابهای خود می‌بیند، مردی که در هتل انگلیسی مانده اسم و شخصیت خود را عوض کرده است و کسی که اکنون در هتل به سر می‌برد یکی دیگر از دوستان من است که متأسفانه اسم او را هم از یاد برده‌ام! یادم نمی‌آمد که او با من سفر

کرده باشد و در نظرم غریب و در عین حال طبیعی می‌آمد که او هم اکنون در تهران باشد. فقط خوشحال بودم که هنوز اسم خودم را فراموش نکرده‌ام و می‌توانم آن را به کارکنان سفارت بگویم تا اگر نامه‌ای به اسم من رسید آن را پس نفرستند.

همه اینها از اثرات آفتاب سوزان بیابانهای ایران بر پرده‌های مغز اشخاص کم‌تجربه و بی‌احتیاط است که هنگام روز در کالسکه‌ای بدون سقف و در اواسط ماه مه در بیابانهای برهوت ایران سفر می‌کنند.

فصل ششم

هشت روز در تهران

۱۳ تا ۲۱ مه - صدای طبلی همراه با نغمه‌ای شبیه آوای موسیقی جنگ از دور به گوش می‌رسید. چشمها را گشودم. در مقابل پنجره باز اتاق، ستون بلند ایوانی قد برافراشته است. نسیم صبحگاهی بر گهای انبوه و نورسته درختان را می‌لرزاند و پرده نازک پنجره را تا وسط اتاق، تا کنار بستری که بر آن دراز کشیده بودم پیش می‌راند. آسمان بی‌ابر رنگ آبی دلپذیری داشت. همه جا را سکوت و آرامش مطبوعی فرا گرفته بود و فقط گاهی از دور دست نوای زنگوله‌های چهارپایان این سکوت خیال‌انگیز را می‌شکست. هنوز کرخی دلپذیر ده ساعت خواب عمیقی که بعد از تحمل خستگی راه و استراحت‌های نامطمئن در چاپارخانه‌ها در آن فرو رفته بودم، کاملاً از وجودم رخت برنسته بود. و گاه این کرخی چنان سنگین می‌نمود که گفتم وجود آن را می‌توان با دست لمس کرد. چند لحظه به پیرامون خود نگریستم. هنوز مغزم کاملاً بیدار نشده بود. به طوری که نمی‌توانستم به خاطر بیاورم که چه وقت و با چه اشخاصی به ایران آمده‌ام... و این نخستین بیداریم در تهران بود.

بزرگترین لذتها این است که انسان بتواند هر طور راحت است و دوست دارد زندگی کند. اکنون ما به این لذت دست یافته بودیم و آرام و بی‌شتاب برنامه زندگی نوین خود را ترتیب می‌دادیم. ولی امانوئل بیسکو سلیقه و برداشت دیگری داشت. او محله اروپایی‌نشین تهران را ترجیح داده بود. تهران را شهری پرتقلب و نیرنگ می‌خواند و در هتلی اقامت گزیده بود. با کارمندان انگلیسی مؤسسه تلگراف هند و اروپا آشنا شده بود و از صبح تا شب با ایشان انگلیسی حرف می‌زد و برای تماشای دیدنیهای شهر زحمتی به خود

نمی‌داد. حتی درباره اصفهان هم حاضر نبود کلمه‌ای بشنود. نه چیزی درباره آن شهر می‌دانست و نه می‌خواست چیزی بداند. تنها خاطره‌ای که از ایران در ذهنش نقش بسته بود خستگی‌های ناگزیری بود که در هر سفری نصیب مسافر می‌شود. گویی از سفر دور و درازی که در پیش گرفته بود فقط همین خستگی برایش کفایت می‌کرد و مدام سعی می‌کرد مرا هم قانع کند که لذت‌های زندگی هر قدر کوتاه‌تر و زودگذرتر باشد بهتر و مطبوع‌تر است.

من چنین نبودم. نوعی سرمستی توأم با خستگی دلپذیری وجودم را فرا گرفته بود که هر لحظه‌اش را با لذت بسیار مزه‌مزه می‌کردم و مقنن می‌شمردم. صبحگاهان زیبا و دلچسب بود.

به ایوان جلوی اتاقم آمدم. ساعت هفت بود. برای صدا زدن مستخدم ایرانیم، محمود، دستها را به هم کوفتم. محمود به فوریت ظرف بزرگ آبی برای شستشو آورد. سر و روی شستم و صبحانه‌ای خوردم و در لباس منزل و با پای برهنه به انتظار فروشندگانی که قرار بود برای عرضه کالاهای خود بیایند نشستم. در مقابلم باغچه‌ای پر از گل‌های سرخ شاداب گسترده بود و بالای سرم آسمان رنگ آبی خیره کننده‌ای داشت. نسیم ملایمی شاخسار درختان را می‌لرزاند و مرا باد می‌زد. هوای لطیف و خنک و خشک بامدادی احساس بدیع و ناشناخته‌ای در من پدید می‌آورد که از نوازش آن لحظه‌ای احساس خستگی نمی‌کردم. چقدر آرامش این باغچه پر گل دلپذیر بود.

در داخل اتاق توده‌ای از حصیرهای لطیف دستباف، پارچه‌های نازک کشمیر و سایر پارچه‌های گرانبها و کمیابی که خریده بودم بر روی هم انباشته بود.

ساعت هشت صبح، فروشندگان و دلال‌های اشیاء عتیقه از راه رسیدند. به چه سرعتی از ورود ما به تهران باخبر شده بودند!

الاغ‌های خود را بیرون در اقامتگاه ما بسته بودند و خودشان با خورجین‌های دوقلوی رنگارنگ و سنگین خود داخل منزل شدند. بعد مثل اینکه مسابقه‌ای آغاز شده باشد سرعت محتویات آنها را بیرون ریختند.

در میان محتویات خورجین‌ها، که گفתי هر قطعه آن را از گوشه‌ای فراهم آورده‌اند همه جور چیزی وجود داشت: جامه‌های مسی قلمزده و کنده کاری شده، ظرف‌های چینی و کاشی به اشکال و انواع مختلف، قطعات کاشی لعابدار و مینایی و اقسام خنجرها و

تفنگها.

در يك چشم بر هم‌زدن چندین توده انبوه در مقابل فروشدگانی که برای آب کردن کالاهای خود چربزبانی می‌کردند انباشته شد. اما بدبختانه از هر ده قطعه کالایی که عرضه می‌کردند نه تای آن بی‌ارزش، جدید و زشت بود. بسیاری از آنها که اتفاقاً زرق و برق خیره‌کننده‌ای هم داشت چیزهایی بود که ماهرانه از اشیاء بسیار معمولی فرنگی تقلید و ساخته و پرداخته شده بود. اشیایی که بهای آنها در تهران و پاریس یکسان است و همه نیز کم و بیش از آن اطلاع دارند. در واقع از هر ده قطعه شیئی عرضه شده فقط یکی قدیمی، آن هم نه خیلی قدیمی، متعلق به قرن هیجدهم و حداکثر قرن هفدهم. اما همین هم غنیمت بود. چون هنرمندان ایرانی از چنان قریحه و استعدادی برخوردارند که ساخته‌های آنها، حتی در دورانه‌های افول و انحطاط نیز، از ظرافت و زیبایی پرشکوهی برخوردار است. زیبایی و ظرافتی که خاص هنرمندان ایرانی است و ابداع و ابتکاری که در انتخاب و ترکیب رنگها و شکلهای ساخته‌های خود به کار می‌برند در هیچ جا نظیر ندارد.

از فروشدگان درخواست کردم کاشیهایی با زمینه کرم یا سفید، متعلق به دوران مغول و یا پیش از آن برایم بیاورند و گفتم البته کاشیهای زمینه آبی مربوط به دوران شاه‌عباس یعنی اواخر قرن شانزدهم را نیز دوست می‌دارم. همه قول دادند که خواسته‌ام را برآورده سازند و با چنان لحنی در این مورد به من اطمینان دادند که گفתי فقط آنها هستند که از مخفی‌گاه این قبیل اشیاء خیلی‌خیلی قدیمی و عتیقه که هر کدام نیز به قول خودشان چند صد تومان می‌ارزید، خبر دارند.

و صبح روز بعد، بار دیگر در حالی که هر کدام جعبه‌های بزرگی با خود حمل می‌کردند از راه رسیدند. آنگاه در نهایت احتیاط در جعبه‌ها را گشودند و از داخل آنها اشیایی که با دقت لای لفافی از پنبه پیچیده شده بود درآوردند. سپس با همان وسواس و احتیاط لفافهای پنبه‌ای را باز کردند و از میان آنها بار دیگر همان اشیاء بی‌ارزش و تقلبی خارجی شد. یکی از فروشدگان بابت یکی از این اشیاء بی‌ارزش چهارصد فرانک مطالبه می‌کرد که در تهران مبلغ هنگفتی است. ولی من در جواب فقط مبلغ يك فرانک پیشنهاد کردم! از شنیدن جواب من دسته‌جمعی با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و یکی از آنها گفت: «معلوم می‌شود مسیو از همه چیز سر رشته دارد!» البته هیچکدام به روی

خودشان نیاوردند که من متوجه تقلب آنها شده‌ام و لااقل تا اندازه‌ای اشیاء اصیل را از چیزهای تقلیدی و تقلبی و بی‌ارزش تشخیص می‌دهم. و صبح روز بعد بار دیگر سر و کله آنها پیدا شد و باز هم اشیاء بی‌ارزش که دست کمی از کالاهای روز قبل نداشت عرضه کردند.

چند روز بعد، فروشنده پیری جام زیبایی برایم آورد. من با دقت بسیار به معاینه آن پرداختم. زمینه‌ای به رنگ کرم داشت و نقشهای برجسته آن را لعابی درخشان و پرتالوؤ داده بودند. در مجموع شیئی زیبا و باارزشی به نظر می‌رسید و با وجود این قیمتی که فروشنده پیشنهاد می‌کرد فقط شصت تومان (حدود ۲۴۰ فرانک) بود. از او خواستم جام را برای امتحان و اطمینان بیشتر نزد ما امانت بگذارد. راستش قیمت پیشنهادی او مرا به شك انداخته بود. با مظنه‌ای که از قیمت‌های این قبیل اشیاء به دستم آمده بود به نظرم رسید که اگر جام اصل و قدیمی بود قیمت آن را چیزی در حدود دویست و پنجاه تومان پیشنهاد می‌کرد و من هم پس از چانه زدن بسیار سعی می‌کردم آن را به هشتاد تا صد تومان خریداری کنم. روز بعد آن را به يك نفر خبره نشان دادم. اما او هم پس از معاینه و دقت زیاد نتوانست درباره قدیم یا جدید بودن آن اظهارنظر قطعی بکند و فقط توصیه کرد که اگر فروشنده حاضر شد آن را در حدود چهل تومان بفروشد حتماً بخرم.

وقتی که فروشنده آمد با قاطعیت به او گفتم که جام قدیمی نیست و ارزش چندانی ندارد. او هم بی‌آنکه اعتراضی بکند یا برای اثبات قدمت و عتیقه بودن آن اصراری به خرج بدهد آن را برداشت و رفت و دیگر هرگز او را ندیدم.

به طور کلی آنچه بیشتر یافته می‌شود کاسه‌ها، گلدانها و جامهایی با زمینه آبی و با لعابی تقریباً مات یا بسیار کم جلاست که قدمت آنها به حدود صد و پنجاه تا دویست سال پیش می‌رسد. من تعداد زیادی از این قبیل اشیاء را، البته پس از چانه زندهای فراوان و ماهرانه و خستگی‌ناپذیر خریدم به طوری که چند روز بعد میز بزرگ و سر بخاری اتاقم از کاسه و گلدان و بشقاب و امثال آن پوشیده شد. امانوئل بیسکو نیز يك قطعه چینی سفید رنگ که روی پایه‌ای مسی سوار شده بود و در مجموع نمای زیبا و دلپسندی داشت خریداری کرد.

دیگر از اشیاء باارزشی که خریدم قطعات پارچه‌های قدیمی بود که همه بافتی بسیار لطیف و طرح و نقشی جذاب و عالی داشت. وقتی يك قطعه پارچه کشمیر را که از

لطیف‌ترین پشمها بافته شده بود لمس می‌کردم احساس لذت بیسابقه‌ای به من دست می‌داد. بخصوص که اکثر آنها نیز با دست گلدوزی یا قلابدوزی شده بود و الیاف زرینی که در آن به کار برده بودند نقش و نگارها را درخششی خیره کننده‌تر می‌بخشید. تعدادی لباسهای دست‌دوزی شده زنانه نیز خریدم که در میان آنها چند قطعه لباس زیر نیز وجود داشت که روی آنها هم درختان کوچکی شبیه نخل خرما با دست گلدوزی کرده بودند. یکی از نقشهای محبوبی که روی اکثر پارچه لطیف ابریشمی دیده می‌شد طوطی بزرگی با رنگهای گوناگون و چشم‌نواز بود که در میان انبوه گیاهان بر شاخساری نشسته بود. من این نقش طوطی را بر روی بسیاری از نیم‌تنه‌های زنانه، متعلق به عصرهای مختلف دیده‌ام که به صورتهای گوناگون گلدوزی، قلابدوزی یا مليله‌دوزی شده است.

دیگر از اشیاء و لوازم زیبا و باارزشی که در تهران خریدم قالیچه‌هایی با نقشهای اصیل ایرانی بود که برخی از آنها با الیاف ابریشم همراه با تارهایی از نقره بافته شده بود. نیز مخملهایی که بر آنها درختچه‌هایی شبیه سرو قلابدوزی کرده بودند. و کمربندهای زنانه‌ای که مليله‌دوزی و مرواریددوزی شده بود و آنچه در همه این قطعات مختلف بیش از همه جلب نظر می‌کرد و بیننده را به تحسین وادامی‌داشت سلیقه فوق‌العاده ممتازی بود که در ترکیب رنگها و تناسب نقشها به کار رفته بود، به گونه‌ای که حتی کم‌ارزش‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین آنها نیز برای خود اصلتی داشت و از هر نوع ابتدالی بری بود.

از میان انبوه کالاهای بی‌ارزشی که فروشندگان عرضه می‌کردند چند قطعه پوست بخارای اصل نیز پیدا کردم و خریدم. یکی از زیباترین چیزهایی که به دستم افتاد يك قطعه زری کار ایتالیا مربوط به قرن هفدهم بود که نقشی از نخلهای طلایی داشت و به شیوه ایرانی آن را با نوار پهنی از ابریشم سرخ رنگ، که بر آن گل‌های کوچک زرد رنگی با الیاف طلا قلابدوزی شده بود، قاب کرده بودند.

به نظر من یکی از هنرهای بزرگ و شاخص هنرمندان ایرانی مهارت و حسن ذوقی است که در سوار کردن و تزئین حتی کم‌ارزش‌ترین اشیاء به کار می‌برند. هنرمند ایرانی يك نگین سنگی بی‌ارزش را با چنان ظرافت و مهارتی روی يك حلقه ارزان نقره سوار می‌کند که گویی گرانبهاترین گوهر را بر ظریف‌ترین حلقه‌های طلای سفید نشانده‌اند.

علاوه بر اینها، فروشندگان تعداد زیادی فیروزه‌های خوشرنگ و مرواریدهای

غلطان نیز برای ما آوردند.

و بدین ترتیب ساعتها در سایه خشک و مطبوع ایوان جلوی عمارت می‌گذشت و در حالی که خورشید در آسمان آبی شفاف بالا می‌آمد و حرارت دلچسب بهاری خود را بر همه جا می‌افشاند ما سرگرم انتخاب و چانه زدن و خریداری نفیست‌ترین و قشنگ‌ترین یادگارهای این سرزمین کهنسال بودیم.

گفتار هرودوت درباره ایران

شب هنگام، پس از مراجعت از گردش و خرید عصر و غروب، در ایوان جلوی اتاق به مطالعه تاریخ هرودوت درباره ایران می‌پردازم.

طبق گفته مورخ یونانی، بسیاری از چیزهایی که ما اروپاییها به داشتن آنها افتخار می‌کنیم، از این سرزمین به مغرب رفته است. هرودوت در جایی از تاریخ خود می‌نویسد: «نخستین کسی که آداب و رسوم درباری را برقرار و مرسوم ساخت «دیوکس» (دیاوکو) پادشاه ماد بود. به فرمان او هیچ کس اجازه نداشت مستقیماً به حضور شاه باریابد و همه می‌بایست خواسته‌ها یا پیشنهادهای خود را به صورت نوشته به شاه عرضه دارند. کسی حق نداشت با شاه روبه رو شود و او را از نزدیک ببیند. خندیدن و آب دهان انداختن در حضور شاه توهین بزرگی به مقام سلطنت محسوب می‌شد و مجازات شدید داشت. حصارى که از آداب و رسوم و تشریفات درباری به دور شاه کشیده می‌شد و رعایت آنها حتی برای نزدیکان شاه و کسانی که دوران طفولیت خود را به عنوان همبازی او گذرانده بودند نیز واجب بود، باعث می‌شد که بتدریج این تصور برای همه به وجود آید که شاه موجودی مافوق بشر است و از مایه‌ای غیر از سایر مردم ساخته شده است.»

در جای دیگر هرودوت درباره یکی از شگرف‌ترین عادات ایرانیان قدیم می‌نویسد: «هنگامی که قرار می‌شد درباره مسائل بسیار مهم مذاکره و مشورتی صورت بگیرد همه در حالت مستی در جلسه مشاوره شرکت می‌کردند. صبح روز بعد، صاحب خانه‌ای که این مجلس در منزل او برپا شده بود، بار دیگر هیئت مشاوران را ناشتا گرد هم می‌آورد و آنچه را که شب گذشته درباره‌اش تصمیم گرفته شده بود با ایشان در میان می‌گذاشت. در صورتی که در حالت هوشیاری نیز تصمیمهای شب مستی را تأیید می‌کردند

آن رأی قطعیت می‌یافت و در غیر این صورت لغو می‌شد و تصمیمهای تازه‌ای که گرفته می‌شد همان شب در حالت مستی مطرح می‌گشت.»

بدین ترتیب ایرانیان از قدیم به این حقیقت پی برده بودند که هیچ رأی و عقیده‌ای در همه حالات ثابت و قاطع و یکسان نیست و همه چیز از وضعی که ما آن را نسبت می‌خوانیم برخوردار است و حتی چند جرعه شراب می‌تواند بکلی عقل و منطق انسان را دگرگونه سازد.

از نکات جالب دیگری که من در کتاب تاریخ هردوت درباره صفات و خصوصیات اخلاقی ایرانیان قدیم خواندم این بود:

«ایرانیان برای نزدیکان و همسایگان خود احترام بسیاری قائل بودند و حتی به همسایگان همسایه خود نیز احترام می‌گذاشتند و هر قدر این همسایگی دورتر می‌شد از میزان احترام نیز کاسته می‌شد. و این عمل از غروری که نسبت به خود داشتند حکایت می‌کرد.»

در جای دیگر هردوت درباره تربیت فرزندان می‌نویسد:

«در ایران تربیت فرزند بر سه اصل اساسی قرار دارد و در واقع ایرانیان در مورد تربیت فرزندان خود این سه اصل را از همه مهمتر می‌شمارند: اسب سواری، تیراندازی با کمان و راستگویی.»

به گفته هردوت ایرانیان درباره آنچه به نظرشان خوب و مفید می‌آمد نظری کاملاً روشن و قاطع داشتند: «کارهایی که بد است و انجامش مجاز نیست، درباره‌اش حرفی هم نباید زد.»

یکی دیگر از قسمتهای جالب تاریخ هردوت این بود: «سرزمینهای مسکونی که فاصله زیادی از ما دارند زیباترین و نفیست‌ترین چیزها را تهیه می‌کنند. سرزمین عربستان که یکی از دورافتاده‌ترین سرزمینهای مسکونی دوران ماست تنها کشوری است که گیاهان و ادویه معطری از قبیل کندر و عود و دارچین پرورش می‌دهد. در سرتاسر این سرزمین رایحه‌ای سرمست کننده که گویی از افقهای دوردست آسمانی سرچشمه گرفته به مشام می‌رسد.»

يك لحظه چشمها را می‌بندم و به عالم رؤیا فرو می‌روم. اکنون من به این سرزمینهای دوردست قدم نهاده‌ام. و شهر اصفهان که شنیده‌ام زیباترین و دلکشترین

شهرهای این سرزمین است با من فاصله زیادی ندارد. و من قصد دارم به این سرزمینهای دوردست و ناشناخته، جاهایی که اصلاً نمی‌دانم کجاست و می‌دانم که زیباترین و دل‌انگیزترین چیزها را در آنها خواهم دید سفر کنم.

چشمها را می‌گشایم و به آسمان خیره می‌شوم. هزاران ستاره چون نقطه‌هایی درخشان آسمان بیکران را پوشانده‌اند. همه ستارگانی را که در اروپا فقط اسم آنها را شنیده‌ایم و تصویر خیالی آنها را در صفحات کتاب دیده‌ایم، در اینجا بر بالای سر خود می‌بینیم. آنجا دب اکبر و دب اصغر و اندکی دورتر ستاره قطبی که درخشی بیش از همه دارد... و قدری آن طرفتر مجموعه‌ای که اسمشان را ازدهای فلکی گذاشته‌اند و مجموعه‌ای دیگر که تیر و کمانی را در نظر مجسم می‌کنند... و فقط در يك شهر كوچك دیار مشرق زمین است که از ایوان يك خانه قشنگ شرقی می‌توان همه صورتهای فلکی را که این قدر برای ما اروپاییان دور از دسترس به نظر می‌آید به راحتی تماشا کرد و لذت برد.

يك لحظه به این فکر می‌افتم که اگر موجودی بشری از یکی از این ستارگان بسیار دوردست به زمین ما بنگرد چه خواهد دید. با فاصله دور و درازی که ما را از هم جدا می‌سازد لابد در همین لحظه دوران سلطنت داریوش، پادشاه بزرگ ایرانی را که بیست و پنج قرن پیش بر این سرزمین فرمانروایی می‌کرده است مشاهده خواهد کرد. همه جا را سکوتی خیال‌انگیز فرا گرفته است. نسیم، شاخسار درختان را نوازش می‌کند و عطر گل‌های سرخ باغچه سرسبز و پرگل را انباشته است.

*

شترها، خرها، مردان و زنان

در روزهای اقامت در تهران، پیش از ظهرها را غالباً در منزل به خرید و چانه زدن با فروشندگان و دلال‌های می‌گذرانیدیم و بعدازظهرها برای گردش در شهر از خانه خارج می‌شدیم. در این گردش‌ها هدف معینی نداشتیم و قصدمان فقط پرسه زدن در شهر و لذت بردن از مناظر شگفت و تازه يك سرزمین شرقی بود.

من از تماشای همه چیزهایی که چه بسا برای سایر مسافران غربی عادی و بیتفاوت بوده است لذتی فوق‌العاده می‌بردم. به نظرم می‌آمد هیچ يك از کسانی که پیش از من به

این سرزمین آمده‌اند، هیچ کدام از چیزهایی را که اینقدر برای من جالب و دوست داشتنی است ندیده‌اند و دوست نداشته‌اند. بازدید قصرها و باغها، وظیفه‌ای است که هر جهانگردی انجام آن را برای خود لازم می‌شمارد. اما آنچه برای من لذت‌بخش و شادی‌آفرین می‌نمود تماشای لحظات و گوشه‌های زندگی خاص مردم این سرزمین بود. به همین جهت نیز در گردشهای روزانه‌ام، سعی می‌کردم خودم را در میان دریای پر جنب و جوش مردم عادی غرقه سازم و لذتهای کمیابی را که فقط در نتیجه درهم آمیختن با زندگی مردم به دست می‌آید احساس کنم.

و در میان این انبوه جمعیت، شترها و خرها و مردان و زنان بیش از هر چیز برایم جالب توجه بود.

شتر هنگام راه رفتن سر و گردن خود را اردک‌وار تکان می‌دهد و از زیر مژگان انبوه و پرپشتش نگاهی موقرانه و در عین حال تحقیرآمیز که شباهت زیادی نیز به نگاه افراد نزدیک بین دارد به اطراف می‌اندازد. لب زیرینش همیشه آویخته است و هنگام خوردن با حالتی لقمه را از راست به چپ و چپ به راست آرواره جابه جا می‌کند که گویی می‌خواهد بگوید: «من چیزی نمی‌خورم! من چیزی نمی‌خورم!» و با این حال نمی‌گذارد ذره‌ای از آنچه در دهان دارد به زمین بریزد. کله‌اش طاس است و سرکنده زانوهایش مقداری پشم دارد که از دور چون شکلاهی به نظر می‌آید. وقتی که بر زمین نشسته است با گردن درازش به شتر مرغی که روی تخمهایش نشسته باشد شباهت پیدا می‌کند.

راه رفتنش معمولاً با آرامش و وقار توأم است و در عین همین وقار سرعتش از قدمهای سریع الاغی کمتر نیست زنگوله‌ای که به گردنش می‌آویزند همراه با تکانهای سرش آوای درهمی ایجاد می‌کند و به خاطر زانوهای کج و کف پاهای مسطح و پهنش چنین به نظر می‌آید که به دشواری قدم برمی‌دارد.

من این شیوه خرامیدن پرطمینانه و آرام و تقلیدناپذیر شتر را دوست دارم. از تماشای تکانهای سر و گردن آن که آدمهای پرتجربه و بسیار سفر کرده را به یاد می‌آورد و نیز از نگاه پرغروری که از آن بالا بر مردم اطرافش می‌انداز لذت می‌برم. کاکل جلو سر و ریش‌بزی و پشمهای پاها بخصوص سر زانوهایش نیز برایم جالب است. وقتی که شتر دهان می‌گشاید به نظرم می‌آید که دارد می‌خندد و در این حال

دندانهای زرد و درازش آشکار می‌شود. در نگاه اول چنین می‌نماید که شتر همیشه غمگین و در حال رنج کشیدن است. اما چون قدری بیشتر به او خیره شوید در نگاه و حرکاتش حالتی تمسخرآمیز که گویی همه چیز را به مسخره گرفته است و در طی روز حاضر به انجام هیچ کاری نیست، مشاهده می‌کنید.

شتر با چنان آرامش و وقاری قدم برمی‌دارد که خیلی زود حوصله آدمهای کمی عجول را سر می‌برد. با این حال اگر قدری در شیوه راه رفتن او دقت کنید درمی‌یابید که این کار را با چه تعادل حساب شده‌ای انجام می‌دهد.

در کشورهای اروپایی شتر را معمولاً فقط در باغ‌وحش‌ها می‌توان دید و گاهیگاهی نیز بچه‌ها و احیاناً بزرگترها تنها برای تفریح و سرگرمی بر پشت برجسته و ناهموار او می‌نشینند و سواری می‌گیرند. اما در مشرق زمین، شتربانان هرگز اجازه چنین بی‌احتیاطیهایی را به اشخاص نمی‌دهند و به طور کلی خودشان نیز کمتر شتر را به عنوان وسیله سواری مورد استفاده قرار می‌دهند و علتش هم این است که راه رفتن ناهموار شتر در بسیاری اشخاص حالت تهوعی نظیر آنچه هنگام سواری در کشتی عارض می‌شود پدید می‌آورد. معمولاً در این کشورها برای سواری از الاغ استفاده می‌کنند، بدین ترتیب که خرسوار در جلو حرکت می‌کند و پشت سرش شترها چشمک‌زنان و تمسخرکنان راه می‌پیمایند.

در اروپا برای بسیاری این تصور وجود دارد که شتر حیوانی خاص نقاط گرمسیر است در صورتی که واقعیت غیر از این است و شتر خیلی کم طاقت گرما دارد. تصور اشتباه دیگر اروپاییان این است که در تابستان، صحراهای سوزان و خشک مشرق را فقط به وسیله شتر و آن هم در طی روز می‌توان پیمود. در حالی که شتر، مثل بسیاری از متجددان به اصطلاح متمدن مغرب زمین، عاشق شب است و فقط در شب هنگام است که می‌تواند سرمست و بانشاط فرسنگها راه‌پیمایی کند. باطلوع آفتاب شتر می‌خوابد و جثه‌اش چنان عظیم است که شترسوار به راحتی می‌تواند در سایه‌اش به استراحت بپردازد.

از شایعات نادرست دیگری که درباره شتر رواج دارد این است که شتر حیوانی ناشی و دست و پا چلفتی است. در حالی که اگر فرصتی پیش بیاورد پای شما را لگد می‌کند و بدون عذرخواهی به راه خود ادامه می‌دهد! من از مطالعات خود به این نتیجه رسیده‌ام که شتر حیوانی بسیار باهوش و زبر و زرنک است و مخصوصاً در مشرق زمین موجودی

مفتنم و بسیار بارزش است.

یکی از حالات جالب شتر هنگامی است که قصد نشستن یا خوابیدن دارد. در این حالت آن قدر به جلو و عقب می‌رود و چنان با تائی و شمرده شمرده مراحل مختلف این کار را انجام می‌دهد که گویی نه يك موجود ذی‌روح بلکه دستگاهی مکانیکی است. اما پس از آن که بار بر پشتش گذاشتند و خواستند او را از جا بلند کنند این عمل را چنان سرعت انجام می‌دهد که انگار کلیه فنرهای دستگاه مکانیکی از جا در رفته است!

شتر بوی نامطبوعی شبیه بوی گربه خیس دارد و چون هیکلش بزرگ است طبعاً تا چند قدمی او این بوی نامطبوع به مشام می‌رسد.

من درباره شتر مطالعات زیادی کرده‌ام و حتی شیوه حرف زدن با آنها را نیز آموخته‌ام. در گروه ما، به من عنوان مترجم افتخاری شتران را داده بودند و این عنوان که من زیاد هم از کسب آن راضی نبودم غالباً موجب ناراحتی و برانگیختن حسادت یکی از همراهان که وظیفه مترجمی ما را در مقابل روسها به عهده گرفته بود می‌شد. اما به هر حال این دوست ما می‌بایست به این حقیقت اعتراف کند که هرگز نمی‌تواند به خوبی من با شتران صحبت کند. در طی راه، وقتی سوار بر اتومبیل یا درشکه و کالسکه به يك کاروان شبانگاهی شتران می‌رسیدیم من فریاد می‌زدم: «خبردار! خبردار!» و آن گاه شتران، مثل يك انسان تربیت شده از وسط جاده به سمت راست می‌رفتند و به ما راه می‌دادند.

خران

من این حیوانات کوچک خاکستری رنگ آرام را که چشمانی پر محبت و صلح‌طلب دارند بسیار دوست می‌دارم. چنین مرسوم است که وقتی کره الاغی به دنیا می‌آید پره‌های دماغش را شکاف می‌دهند تا بهتر بتواند نفس بکشد. معمولاً خران دهنه و افساری نظیر آنچه بر سر اسبان می‌گذارند ندارند. فقط بر پیشانی آنها آویزهای از تسمه‌های باریک چرمی همراه با منگوله‌هایی رنگارنگ می‌آویزند و زین و برگ آنها را با ذوق و سلیقه‌ای که خاص خود ایرانیهاست با منگوله‌های خوشرنگ می‌آرایند. بر پشت آنها خورجین دوخانه‌ای که از پارچه‌ای خشن و محکم و پشمی و به رنگهای دلپذیر دوخته شده قرار می‌دهند و خانه‌های آن را از لوازم مختلف سفر یا کالاهای گوناگون انباشته می‌سازند. در موقع بارکشی، پشته‌های عظیمی انباشته از یونجه یا کاه یا کیسه‌های گندم و

جو می‌گذارند و گاهی لنگه‌های باری که بر پشت خران می‌گذارند چنان سنگین و عظیم است که در موقع راه رفتن لبه آن بر زمین ساییده می‌شود. و خران با آرامش و وقار تحسین‌انگیزی این بارهای سنگین و پرحجم را تحمل می‌کنند و در حالی که سر خود را اندکی به پایین خم کرده‌اند آرام به راه خود ادامه می‌دهند. هرگز من ندیده‌ام که خری به علت سنگینی بار یا ناهمواری راه از رفتن باز ایستد. گویی این حیوان صبور و مطیع اصلاً خستگی نمی‌شناسد.

رو به مرفته خر حیوانی بسیار آرام و در عین حال بی‌استعداد است. در طی زندگی هرگز سرکشی نمی‌کند و جز در طریقی که از جانب صاحبانش انتخاب شده باشد قدم نمی‌گذارد. برخلاف شتران که از بسیاری موارد زبان ساریان یا صاحب خود را می‌فهمند، خر اصلاً هیچ زبانی سرش نمی‌شود. وقتی شتری از دور چشمش به اتومبیلی می‌افتد فوراً خطر را احساس می‌کند و خود را از سر راه کنار می‌کشد. اما الاغ چنین نیست. خیره و ابله سر جای خود می‌ایستد و چه بسا که جان خود را بر اثر له شدن زیر چرخهای اتومبیل از دست بدهد. در چنین مواردی حتماً باید او را چون يك جسم مزاحم از سر راه به کنار بکشند.

اغلب اوقات این الاغهای کوچک به عنوان وسیله سواری مردان قوی‌هیکل مورد استفاده قرار می‌گیرد. من به چشم خود مردان درشت اندام و قد بلندی را سوار بر کره الاغهای ریزنقش دیده‌ام در حالی که پاهای سوار، از دو طرف بر زمین کشیده می‌شد و در این حال کره الاغ صبور و پرتحمل با قدمهای کوتاه و تیز خود به سرعت او را به سوی مقصد می‌برد.

به طور کلی مردان ایرانی برای خرسواری شیوه خاصی دارند. به جای این که مثل ما در قسمت وسط پشت مرکب خود قرار گیرند روی گردن یا روی سرین خر می‌نشینند و در این حال، چنانکه گفتم، کفشهای آنها که غالباً از نخ و پشم سفید بافته شده و خودشان آن را «گیوه» می‌خوانند بر زمین کشیده می‌شود و باد در قبای گشاد و بلندشان می‌افتد و از دور چنان هیبت عظیمی پیدا می‌کنند که انگار صخره بزرگی را برای له کردن این حیوان کوچک زبان بسته بر پشتش نهاده‌اند. اما حیوان مطیع و ساده تا حدی که قدرت و توان دارد و با حداکثر سرعتی که پاهای کوتاهش اجازه می‌دهد به راکب خود سواری می‌دهد و او را از این سوی شهر به آن سو می‌برد.

در مجموع خر در مشرق زمین حیوانی دوست‌داشتنی و مطبوع است و گویی خودش هم این را می‌داند. در مدرسه بچه‌هایی را که خوب از عهده درس پس دادن برنیایند به نام او می‌خوانند اما در این عنوان، همراه با سرزنش، نوعی توجه محبت‌آمیز نیز نهفته است.

من ضمن سفر خود در ایران، در بیابانهای بی‌علف خرهای کوچکی را که زنها سوارشان بودند دیده‌ام. البته این زنان آن چنان خود را لابه‌لای چادرها و پوششهای مخصوص خود پیچیده بودند که از چهره و اندامشان چیزی نمایان نبود. بسیاری از آنان کودک خفته‌ای نیز در بغل داشتند و معمولاً در کنارشان مردی که کمر بند پهن بسته و چوبدستی به دست گرفته بود پیاده راه می‌پیمود. در این حال الاغ با قدمهای کوتاه و آرام و در حالی که مواظب بود پایش به سنگهای وسط راه نخورد و بر محموله عزیز و گرانبهائی که بر پشت داشت صدمه‌ای وارد نباید بیابان پر شن و بی‌آب و علف را می‌پیمود.

*

ایرانیان

در این سفر علاوه بر تماشای بناهای تاریخی و جاهای دیدنی، مشاهده مردم ایران نیز برایم بسیار جالب بود. البته من از علم نژادشناسی چیز زیادی نمی‌دانم. با وجود این در ایران به این نتیجه رسیدم که مردم از حیث شکل و قیافه با همدیگر تفاوت فراوان دارند و به عبارت دیگر همه ایرانیها از يك تیره و نژاد نیستند. در این سرزمین من مردانی دیده‌ام که از هندیها سبزه‌ترند. عده‌ای شباهت کامل به مغولها و یا ترکها دارند. اما تا آنجا که من تشخیص داده‌ام (و البته تشخیص من متکی بر هیچ ضابطه علمی و نژادشناسی نیست و صرفاً از مشاهداتم سرچشمه گرفته است) ایرانیهای اصیل و واقعی غالباً قد بلند و خوش‌اندامند. چهره ایشان معمولاً بیضی شکل و خطوط آن مرتب است. پیشانی آنان اغلب برآمده و چشمانشان زیبا و بادامی است. گردنی بلند دارند و خوب راه می‌روند.

لباسهای ایشان به طور کلی همان لباسهایی است که قرن‌ها پیش نیز می‌پوشیده‌اند. البته به استثنای گروه معدودی «اروپائی‌مآب» که کت‌های بلند شبیه ردنکوت‌های چین‌دار ما می‌پوشند. لباس معمولی بقیه مردان لباده‌های گشادی است که بی‌هیچ برش و فرم خاصی فقط بدن را می‌پوشاند و از دو طرف روی هم می‌آید و برای آنکه زیاد دست و پاگیر نباشد کمربندی روی آن می‌بندد. معمولاً روی این لباده نیز لباس کلفت یا نازک دیگری

که در دو سوی بدن باد می‌خورد و دامنش از دو طرف روی زمین کشیده می‌شود می‌پوشند. چنان که قبلاً نیز گفتم فقط سیدها که از اولاد پیغمبر اسلامند حق دارند روی لباده خود شال سبز رنگی ببندند و عمامه‌ای از پارچه سبز بر سر بگذارند. اگر از این سیدها سوال کنند که چگونه نسبت خود را با اولاد پیغمبر به اثبات می‌رسانند غالباً جواب قانع کننده‌ای ندارند. اما این مسئله مهم نیست. به اعتقاد مردم ایران، به قدرت خداوند یکتا، عظمت و قدرت پیغمبر اسلام به حدی عظیم و فراگیر است که پرتوی از آن به وجود همه کسانی که به رسالت او ایمان آورده‌اند تابیده است. با این حال، حضور مردانی با شال و عمامه سبز در میان انبوه جمعیت، لطف و جاذبه خاصی دارد.

سایر مردم عادی یعنی غیرسیدها معمولاً جامه‌ای از پارچه پشمی قهوه‌ای یا آبی کمرنگ می‌پوشند و چند نوع کلاه کوتاه یا بلند که در هر حال از نمد ساخته شده بر سر می‌گذارند. فقط ملاها از این امتیاز برخوردارند که عمامه‌ای سفید یا سیاه یا سبز بر سر بگذارند.

یکی از تماشاهای سرگرم کننده برای من مطالعه در احوال و حرکات مردان ایران بود. در گوشه‌ای می‌ایستادم و ساعتی به آمد و رفت ایشان خیره می‌شدم. می‌رفتند، می‌آمدند، توقف و صحبت می‌کردند، چیزی می‌خریدند یا می‌فروختند و در هر حال چیزی که در رفتار و گفتار ایشان جالب می‌نمود سادگی و بی‌تکلفی طبیعی آنها بود. در يك اجتماع اروپایی، بیش از نیمی از اشخاص می‌خواهند خود را کسی یا چیزی که نیستند جلوه بدهند. شاگرد تجارتخانه سعی می‌کند خودش را کارمند دفتری معرفی کند و کارمند ساده دفتری می‌خواهد خود را عضو يك باشگاه مخصوص اعیان جلوه بدهد. اما در ایران مردم از این گونه تظاهرات فارغند و همه از هر صنف و طبقه‌ای باشند رفتاری کاملاً عادی و طبیعی دارند. من تصور می‌کنم بین مردم ایران از این بابت بخصوص مساواتی بیش از آنچه ما اروپاییان ادعای داشتن را داریم وجود داشته باشد. از حیث رفتار و گفتار و شیوه لباس پوشیدن مردان مرفه و ثروتمند که چه بسا زندگی داخلی مجللی نیز دارند، با مردم عادی و تهیدست کوچه و بازار، در اجتماعات شهری تفاوت چشمگیری مشاهده نمی‌شود.

مردان مرفه پابه‌پای مردم عادی و احیاناً تهیدست در کوچه و بازار قدم می‌زنند، با هم صحبت می‌کنند و گردش می‌کنند و از تفریحات و سرگرمیهای یکسانی لذت

می‌برند. در صورتی که در اروپا يك مرد ثروتمند كسر شأن خود می‌داند که در تفریحات و سرگرمیهای مردم عادی كوچه و بازار شركت جوید. در كار كسب و تجارت نیز میان ایرانیان نوعی صفا و سادگی آمیخته با خوش‌قلبی به چشم می‌خورد. البته من زبان آنها را نمی‌فهمیدم. اما از لحن و شیوه گفتارشان متوجه می‌شدم که طرز صحبت يك تاجر ثروتمند با يك مشتری كم درآمد عیناً مثل گفتگوی دو تاجر پولدار با يكدیگر است. در کشورهای اروپایی مخصوصاً فرانسه و انگلستان چنین شیوه‌ای رایج نیست و طرز صحبت يك انگلیسی متظاهر با يك لرد یا دوك به کلی با روش او در قبال يك فرد عادی متفاوت است.

آیا ایرانیها زیاد كار می‌كنند؟ ابدأً برعكس، تا آنجا که من مشاهده کرده‌ام هر ایرانی سعی می‌کند به حداقل ممكن كار کند. در عوض مردان ایرانی تا بخواهید ببه‌د ف در كوچه و بازار پرسه می‌زنند و با يكدیگر پرحرفی می‌كنند. به هر نقطه شهر که قدم بگذارید از كوچه و بازار گرفته تا میدانهای مختلف، مردان فراوان را می‌بینید که دو به دو یا به صورت گروههای چند نفری در سایه درخت یا دیواری گرد آمده‌اند و به پرگویی مشغولند. در حدود ساعت ۵ بعدازظهر مردان ایرانی دوست دارند به گردش بروند. در این حال دو به دو در حالی که مثل بچه‌ها انگشت دست همدیگر را گرفته‌اند به قدم زدن می‌پردازند. در این گردشها هرگز زنی را در کنار مردی مشاهده نمی‌کنید. چون خانواده‌های ایرانی اعتقاد دارند که زن باید قسمت اعظم عمر خود را در خانه بگذارند و اگر هم زنی بنا بر ضرورتی خواست از خانه خارج شود باید این كار را به تنهایی یا در معیت زن یا زنان دیگر انجام دهد.

نزدیک غروب، مردان به طرف باغهای اطراف شهر راه می‌افتند. در زیر درختان قدم می‌زنند یا در کنار جویبارها می‌نشینند و همچنان صحبت می‌کنند.

در رفتار و حالات ایشان هرگز اثری از شتابزدگی تب‌آلود اروپاییان دیده نمی‌شود. به نظر می‌رسد که همه از آنچه دارند و از شرایطی که در آن به سر می‌برند راضی هستند. درست برعکس ما که هرچه داشته باشیم می‌گوییم كم است و برای بیشتر داشتن حرص می‌زنیم. البته شاید شیوه آنها را نپسندیم. اما چه اصراری است که سعی کنیم روش خود را به عنوان شیوه زندگی بهتری به ایشان تحمیل کنیم و خواست و سلیقه خود را به آنها بقبولانیم؟ فراموش نکنیم که آنها نسبت به بسیاری از چیزهایی که برای ما

هیجان‌انگیز و اشتیاق‌آور است کاملاً بی‌اعتنا هستند.

کنت گوینو که پنجاه سال قبل به ایران سفر کرده در این زمینه روایت‌هایی دارد که اگر هم کاملاً با واقعیت تطبیق نکند تا اندازه زیادی حقیقی به نظر می‌رسد. وی عقیده دارد که ایرانیها به طور کلی چندان پایبند وطنپرستی نیستند. او تعریف می‌کند که در طی اقامت خود روسها و انگلیسهای زیادی را دیده است که با رفتاری ارباب‌منشانه در تهران آمد و رفت داشته‌اند و ایرانیها با بی‌اعتنایی و آرامش کامل رفتار تحکم‌آمیز آنها را تحمل می‌کرده‌اند. البته این طرز قضاوت کنت گوینو است و گرنه ما در مدت اقامت خود در ایران به این نتیجه رسیدیم که ایرانیها مخصوصاً در مورد اعتقادات مذهبی خود خیلی هم متعصبند، به طوریکه برای يك خارجی حتی نزدیک شدن به مسجدهای آنها هم کار دشواری است و اگر يك خارجی جسارت کند و قدم به داخل مسجدی بگذارد مرگش حتمی است. آیا چنین تعصبی نشانه نفرت آنها نسبت به خارجیان نیست؟ و آیا همین تعصب شدید را نمی‌توان همسایه وطنپرستی به حساب آورد؟

بسیاری از ناظران روشن‌بین و باتجربه‌ای که سالها در تهران اقامت داشته‌اند با اطمینان به من می‌گفتند که حضور دایم گروههای متعدد خارجیان در تهران، به جای آن که در رفتار تعصب‌آمیز ایرانیان نسبت به خارجیان آرامش و تعادلی ایجاد کند برعکس بر نفرت ایشان نسبت به اروپاییان افزوده است. به طوری که می‌توان گفت تهرانی که ما دیدیم به مراتب بیش از پنجاه سال قبل نسبت به خارجیها نفرت و تعصب دارد.

اما در ضمیر ایشان هرچه بگذرد در چهره‌های ایشان صلحجویی و آرامش به مراتب بیش از ما به چشم می‌خورد. من بارها پیاده یا سواره در زیر آفتابی سوزان از کنار ایرانیهایی که در سایه ایوانی روی حصیری خوابیده بودند یا با استکانی چای در کنار پای برهنه خود قلیان می‌کشیدند عبور کرده‌ام. بسیاری از آنها حتی زحمت نگاه کردن به روی مرا هم به خود نداده‌اند و بقیه نیز فقط چند لحظه نیم‌نگاهی بی‌اعتنا و گاه استفهام‌آمیز به رویم انداخته‌اند و باز سرگرم کار خود شده‌اند. گویی با این نگاه می‌خواستند بگویند که اصلاً از این همه شور و هیجان من سر در نمی‌آورند و از خودشان سوال می‌کنند که چه انگیزه‌ای باعث شده است که من رنج آن همه راه دور و دراز را بر خود هموار کنم و به سرزمین ایشان بیایم. شاید هم بیش از آنچه حالات و رفتار ایشان برای من جالب باشد آنها در دل خود به من خندیده‌اند و تفریح کرده‌اند.

زنان

به طور طبیعی و بنابر عادت يك مرد اروپایی، من زنان را با کنجکاوی و در عین حال توجه بیشتری نگاه می‌کردم... البته فقط نگاه می‌کردم بی‌آنکه چیزی ببینم! به نظر من زنان ایرانی بیش از تمام کشورهای مشرق زمین مقید به حجابند و با دقت و وسواس بیشتری قد و بالا و چهره خود را می‌پوشانند. وقتی از منزل خارج می‌شوند سرتاپای خود را در چادر سیاه بزرگی که از پارچه‌ای بالنسبه لطیف اما بی‌هیچ زیبایی و ظرافتی درست شده است می‌پيچند. این چادر در قسمت بالا یعنی در محلی که معمولاً صورت قرار دارد از هم باز می‌شود اما زن ایرانی دوست ندارد حتی چشمان خود را به کسی نشان بدهد و به همین جهت نیز در جلوی چهره خویش دستمال بلند سفیدی که بالای آن مشبك است می‌آویزد.

من از چند نفر شنیدم که حجاب به این صورت که زنهای ایرانی از آن استفاده می‌کنند دستور مذهب اسلام نیست. آنها به من گفتند که قرآن که برای همه چیز قواعد و مقرراتی وضع کرده در این مورد چیزی ننوشته است و در واقع رسم حجاب عادت پسندیده‌ای بوده که از زنان ثروتمند پیرامون پیامبر اسلام و سایر سران عرب به دیگران سرایت کرده است. همان گونه که فی‌المثل در انگلستان يك بانوی متشخص هرگز بی‌کلاه از منزل خارج نمی‌شود (و کیست که در بارهای لندن زنان مفلوك سیاه مستی را که کلاههای عجیب و غریب و آراسته به گل‌های رنگارنگ روی کله طاسشان گذاشته‌اند ندیده است؟) در مشرق زمین نیز شایسته تشخیص داده‌اند که زنان پوشیده و در حجاب باشند.

بدین گونه است که شما در کوچه و بازار زنان معدودی را مشاهده می‌کنید که در حالی که خود را در چادر سیاه پیچیده‌اند و روپندی سفید بر چهره آویخته‌اند به راه خود می‌روند. این زنان زشتند یا زیبا و پیرند یا جوان؟ معلوم نیست. این معمای پیچیده در پرده، در برخورد اول نوعی خشم آمیخته با کنجکاوی در مردان اروپایی به وجود می‌آورد. و اتفاقاً به نظر من این موجوداتی که هیچ چیزشان معلوم و مشخص نیست بیش از زنانی که ما به دیدنشان عادت کرده‌ایم توجه را به خود جلب می‌کنند. و بعد يك بیننده اروپایی دچار این تصور می‌شود که اکثریت آنها زنانی هستند که سن و سالی از ایشان

گذشته است زیرا زن در کشورهای مشرق زمین خیلی زود پڑمرده و فرسوده می‌شود، غالب ایشان چهره‌ای پرچین و فرتوت دارند و حتی در میان زنان جوان نیز يك چهره شاداب و زیبا استثنایی است و سرانجام بیننده به این نتیجه می‌رسد که چادر چندان ابتکار بدی هم نیست چون در عین حالی که بسیاری از چهره‌های بدون زیبایی را پنهان می‌سازد همه زنان را در پرده‌ای از شك و ابهام که آن هم برای خود جاذبه‌ای خاص دارد می‌پوشاند.

با وجود این من در طی سفرم به ایران موفق به دیدن چهره دو زن ایرانی شدم. هنگامی که ما در قزوین بودیم و مصادف با روز ورود شاه ایران به آن شهر بود، در خیابان گردش می‌کردم که ناگهان در میان مردم جنب و جوشی پدید آمد و من برای آن که موفق به تماشای موکب شاه بشوم به پشت تنه قطور درختی پناه بردم و ناگهان متوجه شدم که غیر از من دو زن پیچیده در حجاب نیز به همان جا پناه برده‌اند. در پشت تنه درخت زنان، مثل این که متوجه حضور من نشده باشند چهره‌های خود را گشودند تا چادرشان را مرتب کنند. البته این کار بیش از چند لحظه‌ای طول نکشید اما همین زمان کوتاه کافی بود که من چشمان سیاه و درخشان و بادامی شکل آنها را که ابروانی سیاه و کشیده بر آنها سایه افکنده بود مشاهده کنم. هر دوی آنها چهره‌ای زیبا با خطوط مرتب و دماغی خوش ترکیب و ظریف داشتند و پوستشان مهتابی رنگ و مات و اندکی متمایل به سبزه بود. من با ولع بسیار به این دو صورت جذاب خیره شده بودم و می‌خواستم از سر صبر بقیه اجزای چهره و انحناهای گردن و بناگوش آنها را نیز تماشا کنم که ناگهان متوجه حضور من شدند. اما برخلاف تصور و انتظار من، دو زن که به نظر می‌رسید خواهر باشند برای پوشاندن چهره خود شتاب و اضطرابی نشان ندادند بلکه خیلی به آرامی روبندشان را مرتب کردند و صورتهای قشنگ و ستودنی خود را از من پوشاندند.

البته این دو زن جوان بسیار زیبا و جذاب بودند. ولی من نمی‌خواهم به تقلید یکی از جهانگردان فرانسوی که اتفاقاً زن مو قرمزی دیده و در سفرنامه خود نوشته بود همه زنهای ایرانی مو قرمزند ادعا کنم که همه زنان ایرانی از چنین زیبایی و جاذبه‌ای برخوردارند. برعکس می‌خواهم چنین نتیجه‌گیری کنم که این دو زن چون به زیبایی خود اطمینان داشتند، در حالی که سعی می‌کردند وانمود کنند متوجه حضور من در پشت تنه درخت نشده‌اند فقط برای چند لحظه کوتاه، پوشش چهره خود را به کنار زده بودند.

برخلاف آنچه ظاهر پوشیده در حجاب زنان ایرانی نشان می‌دهد، چنین به نظر می‌رسد که همین زنان در زندگی خود از آزادی زیادی برخوردارند. بیشتر آنها هر وقت دلشان بخواهد و بی آنکه کسی همراهشان باشد از خانه خارج می‌شوند. البته چادر متحدالشکلی که همه زنان بر سر می‌کنند و باعث می‌شود که در آن حتی شوهران، زنان و برادران، خواهران خود را نشناسند می‌تواند برای زنانی که مقاصد خاصی داشته باشند پرده استتار مطلوبی باشد. اما این مسئله‌ای است که ما طی اقامت خود در ایران چیزی درباره‌اش نشنیدیم و بنابراین بهتر است در این مورد اظهار عقیده‌ای نیز نکنیم. فقط بد نیست به این مناسبت مطلبی را که هرودوت در تاریخ خود آورده است نقل کنیم. می‌نویسد: «در اعتقاد ایرانیان فریب دادن واز راه به در بردن يك زن، نوعی بیعدالتی تلقی می‌شود و اگر کسی بخواهد به این خاطر از مردی که زنی را فریب داده انتقام بگیرد عمل او را نوعی دیوانگی به حساب می‌آورند. عقلای ایرانی عقیده دارند که از راه به در بردن يك زن حائز چندان اهمیتی نیست که خاطری را مشوش و پریشان سازد، چون محقق است که اگر خود زن برای منحرف شدن آمادگی نداشته باشد، هرگز هیچ مردی نمی‌تواند به حریم عفاف او تجاوز کند.»

حرفه جهانگردی

خارجیهایی که در تهران دنبال بناهای قدیمی و تاریخی می‌گردند خیلی زود دچار یأس می‌شوند. در این شهر حتی يك کاشی قدیمی پیدا نمی‌شود. همه کاشیکاریهایی که در اطراف درها و رواقهای تهران دیده می‌شود آثار ذوق امروزی و به اصطلاح مدرن کاشی‌سازان و صاحبکارانی است که بدتر و زشت‌تر از آن چیزی ممکن نیست. از آن بدتر این که مقدار زیادی از این کاشیها فرنگی و ساخت وین است. علت اصلی فقر آثار باارزش تاریخی در تهران این است که مدت زیادی از زمانی که این شهر به عنوان پایتخت ایران انتخاب شده نمی‌گذرد. مؤسس سلسله قاجار که فردی خواجه بود این شهر را به خاطر نزدیکی به ایل و زادگاهش به پایتختی خود برگزید.

يك روز ما را به میدان زشت و بدقواره‌ای به نام میدان توپخانه بردند. و از همان موقع متوجه شدیم که گشتن دنبال بناهای باارزش و جالب تاریخی در تهران کاری عبث و بی‌حاصل است.

در تهران فقط می‌توان چند ساعت مطبوعی را در بازار گذراند. بازار در واقع خیابان سرپوشیده‌ای با سقفهای گنبدی شکل است. در وسط هر گنبد سوراخی تعبیه شده که از آن اندکی نور و هوا به داخل بازار می‌تابد و وجود سقف باعث می‌شود که هوای بازار تا اندازه‌ای خنکتر از سایر جاها باشد.

وقتی که شخصی برای نخستین بار قدم به بازار می‌گذارد در لحظه اول به خاطر تاریکی و غبار آلودگی فضا احساس خفگی می‌کند. باید چند دقیقه‌ای بگذرد تا چشم به این تاریکی عادت کند. اما خود کسبه بازار چگونه در این تاریکی زندگی و کار می‌کنند؟ شاید طی چند قرن نژادی در ایران به وجود آمده که با چشمان حساس خود می‌تواند در تاریکی بیند و تحمل نور آفتاب از وی سلب شود.

با این حال در همین بازار غبار آلود نیمه تاریک فعالیت‌های شگفت‌آور به چشم می‌خورد. مسگران و شاگردان ایشان، در حالی که سرپا در داخل یا جلوی دکانها و کارگاههای خود نشسته‌اند ورقه‌های مس را با چکش می‌کوبند و زرگرها ظریفترین زینت‌آلات زنانه را با طلا و نقره می‌سازند. در بازاری دیگر ارسی‌دوزها قطعات چرم را به اشکال مختلف می‌برند و کفش یا زین و برک درست می‌کنند. گروهی دیگر به ساختن کلاههای بی‌لبه نم‌دی یا شبکالاهای پارچه‌ای مشغولند و عده‌ای نیز در همان فضای نیمه تاریک برودری دوزی می‌کنند. فروشندگان معمولاً دو زانو جلوی دکانهای خود می‌نشینند و مشتریان در حالی که در بازار ایستاده‌اند با آنها چک و چانه می‌زنند. در آن طرف زنی پیچیده در چادر مشغول زیر و رو کردن پارچه‌های یک بزازی است. آیا او زنی از بانوان حرمسرای شاهی است یا پیرزنی فرتوت که می‌خواهد برای دختر یا نوه خود پارچه‌ای انتخاب کند؟ معلوم نیست. چقدر این چادر همه چیز را به صورتی اسرارآمیز و معمای درمی‌آورد.

عده‌ای سوار بر اسب و قاطر از وسط بازار عبور می‌کنند. خرها، خمیده در زیر لنگه‌های سنگین بار آرام به راه خود ادامه می‌دهند و در کنار آنها شتران درشت هیکل با گردنهای دراز و چشمان مخمور، از فضای نیمه تاریک بازار برای لگد کردن پای رهگذران پیاده استفاده می‌کنند.

طباخان به آماده ساختن غذاهای مطبوع و معطر که آنها را در سینی‌های مخصوص برای مشتریان خود می‌فرستند مشغولند. غذای معمولی و محبوب اغلب طبقات

ایرانی برنج سفید همراه با کباب است که مجموع آن را چلو کباب می‌خوانند. غذای عادی دیگر آنها نوعی راگو (طاس کباب) است که با گوشت و سیب‌زمینی و پیاز یا سایر سبزیهای معطر از قبیل مرزه و رازیانه تهیه می‌کنند. بوی گوشت کباب شده همراه با چربی و ادویه که غالباً بیش از آنچه اشتهاانگیز باشد نامطبوع است فضای غبارآلود بازار را انباشته است.

معمولاً بازار محل آمد و رفت و خرید و فروش خود ایرانیهاست. اروپاییها گردش و تماشای بازار را رسمی نامعمول و غیرمتعارف می‌شمارند و شاید معدودی از ایشان نیز این کار را کسرشان خود بدانند. ولی ما دل به دریا زدیم و با زیر پا گذاشتن این سنت قدیمی به بازار رفتیم و سرتاسر آن را پیاده پیمودیم.

در کاخ خرگوش دره

این قصر در چند کیلومتری تهران، به شکل طبقه به طبقه بر تپه‌ای سنگلاخ بنا شده است. در پای تپه ابتدا از باغ قصر بازدید کردیم که خیابانهای مشجر و طولی داشت. بیشتر درختهای دو طرف خیابانها اقایاهای تنومند بود که در سایه آنها بوته‌های فراوان گل سرخ و پامچال کاشته بودند. در دو جوی دو طرف خیابان آب جاری بود و در چهارراههای تقاطع دو خیابان حوضهای کوچکی ساخته بودند. نارونهای تنومند و کهنسال در بعضی قسمتها چنان انبوه بود که مجال نمی‌داد حتی پرتو کوچکی از آفتاب بر زمین برسد.

همه این خیابانهای سرسبز و پردرخت به ساختمانهایی که بیشتر نمایی از کاشیهای لعابدار داشت منتهی می‌شد. اما دیدار این نمای کاشی فقط از دور لذتبخش بود و از نزدیک اثری از ذوق و ظرافت ایرانی در کاشیهای آن دیده نمی‌شد. در پشت ساختمانهای جلو، حرمسرای شاه قرار داشت.

در بهار آن سال باران فراوان باریده بود و به همین جهت باغ و چمنزارهای آن سبزی و طراوت خاصی که پارکهای انگلستان را به خاطر می‌آورد، داشت. اما البته در ایران چنین سرسبزی موقتی است و تا يك ماه دیگر همه چیز در پرتو خورشید سوزان تابستان می‌سوزد و برشته می‌شود. در واقع ما در بهترین موقع سال به تماشای قصر و باغ پیرامون آن رفته بودیم.

در باغ باغبان پیر گیری را ملاقات کردیم. قدی بلند و اندامی متناسب داشت که تصویر حجاری شده شاهان قدیم را در ویرانه‌های قصر تخت جمشید به خاطر می‌آورد. خطوط چهره‌اش منظم بود. چشمانی درشت و دماغی کشیده و خوشتراش و ریشی کوتاه و مرتب داشت و در مجموع در اندام و رفتارش آثار متانت و وقاری تحسین‌انگیز به چشم می‌خورد. می‌توان گفت که او یکی از پیرترین نمایندگان نسل ایرانیان قدیم بود که خوشبختانه تمامی عظمت و اصالت اجداد خود را حفظ کرده بود.

در همان نزدیکی، در دامنه تپه‌ای عریان، چشم‌انداز برج گبرها از دور پیدا بود. چرا که هنوزم بعد از هزار و سیصد سال، در میان مسلمانان ایران تعدادی زرتشتی به سر می‌برند که طبق دستورهای مذهبی خود مردگان‌شان را به جای دفن در خاک بر بالای همین برجها می‌گذارند تا طعمه کرکسها و لاشخورها بشوند. گبرها عقیده دارند که به این ترتیب اجساد مردگان خاک و آب و آتش را که هر سه در نظر ایشان مقدس و در خور ستایشند نمی‌آلایند.

کم کم هوا تاریک می‌شود. به جای آفتاب درخشان و سوزنده نیمروز، نور ملایمی بر همه جا سایه می‌گسترده. در این نور همه چیز، از تپه‌های خشک و بی‌درخت گرفته تا مزارع گندم و جو، رنگ شاعرانه‌تری به خود می‌گیرد به صورتی که از نقطه مرتفعی که بر آن قرار گرفته‌ایم مرغزارها و زمینهای کشاورزی اطراف چون فرش چند رنگ که در زیر پای ما گسترده باشند به نظر می‌رسد. و بعد ناگهان، و تقریباً بدون دوران انتقالی و حایلی، روشنی روز تبدیل به تاریکی شب می‌شود. در مغرب زمین در فاصله میان روز و شب، زمان به نسبت درازی سپری می‌شود که طی آن آسمان رنگ ارغوانی به خود می‌گیرد. در صورتی که در مشرق زمین ناگهان روز می‌رود و شب فرا می‌رسد و به جای خورشید، مریخ با رنگ سرخ خود در آسمان تیره درخشیدن می‌گیرد.

*

در تهران فقط يك خیابان دیدم که دو طرف آن درختان کهن کاشته بودند. سرتاسر این خیابان دکانهای کوچکی قرار داشت که تا پاسی از شب گذشته باز بود و صاحبانشان به کسب و کار مشغول بودند. بیشتر صنعتگران ایرانی عادت دارند در موقع کار کردن جلوی دکان خود، که در واقع هم کارگاه و هم فروشگاه است، بنشینند. بسیاری از ایشان نشستن روی زمین را ترجیح می‌دهند و عده‌ای نیز در موقع کار کردن

روی چهارپایه‌های بسیار کوتاهی که هم میز و هم صندلی است می‌نشینند.

شب هنگام، در موقع قدم زدن در این خیابان، گاهی از مقابل در کوچکی عبور می‌کنید که به تالار وسیع و بسیار روشنی باز می‌شود. معمولاً در انتهای این تالار باغچه بزرگ و پردرختی قرار دارد که آن هم به وسیله چراغهای متعددی که بر شاخسار درختان آویخته‌اند روشن می‌شود. در گوشه و کنار تالار و باغ نیمکتهای مفروشی گذاشته یا فرش بر زمین گسترده‌اند که مردان ایرانی دوست دارند بعد از فراغت از کار روزانه و قبل از مراجعت به منزل ساعتی را در آنجا به چای خوردن یا نوشیدن عرق یا شربتهای ترش و شیرینی که به وسیله قطعات کوچک یخ خنک شده است بگذرانند. تماشای این تالارها و باغچه‌های پرنور در تاریکی خیابانهای بی‌روشنایی شهر چیزی شبیه خاطره داستانهای پریان و افسانه‌های هزار و یک شب را در یاد انسان زنده می‌سازد.

*

اکنون هشت روز است که ما دوستان خود را در رشت ترك کرده‌ایم و هر روز منتظر ایشان هستیم. آیا در باکو اعتصابی روی داده است؟ یا اتومبیل دچار سانحه اصلاح‌ناپذیری شده است؟

در حالی که در انتظار دریافت خبری از ایشان به‌سر می‌بریم تلگرامی به دستان می‌رسد. چون متن تلگرام به فارسی نوشته شده است آن را به محمود می‌دهیم. نگاهی بر آن می‌اندازد و می‌گوید: «از طرف چهار دوست شماس‌ت که اعلام می‌کنند برای شام خواهند رسید.»

خبر مسرت‌بخشی است. از فکر این که بار دیگر با دو زوج همسفرمان گرد هم جمع خواهیم شد شادی زیادی به ما دست می‌دهد. تا فرا رسیدن شام دقیقه‌شماری می‌کنیم. و بالاخره ساعت شام فرا می‌رسد اما از دوستان خبری نمی‌شود. به طور قطع باز هم در راه پیشامدی شده است. ژرژ بیسکو حساب ناهمواریهای راه و جویبارهای اطراف آن را نکرده بوده است.

با این حال در اواسط شب دچار شك تازه‌ای می‌شویم. نکند محمود در ترجمه تلگرام اشتباه کرده باشد. برای اطمینان بیشتر تلگرام را برای مرد باسوادی که در همسایگی ما منزل دارد و به مناسبت تحصیلاتش او را «میرزا» می‌خوانند می‌فرستیم. حدود يك ساعت بعد، میرزا ترجمه تلگراف را همراه با تعارفات رایج به این شرح برایمان

می‌فرستد: «موسکتا و فرینگار — در راه با مشکلات وحشتناک روبرو شدیم. به موقع به کشتی نرسیدیم. با کاروان از طریق کوهستان خودمان را به رشت رساندیم. چهارشنبه شب می‌رسیم. لئونور.»

شگفتی تازه! به چه علتی این تلگرام نامفهوم و اسرارآمیز را برای ما فرستاده‌اند؟ آیا یکی از ما در زندگی خود دوست زن ناشناسی به نام لئونور داریم که خواسته است با این تلگرام به ما هشدار بدهد و ما را از عواقب احتمالی خطری برحذر دارد؟ البته برخورداری از وجود چنین دوست ناشناخته و فداکاری برای هر کسی غرورآفرین و خشنود کننده است. ولی هر قدر به حافظه خود فشار می‌آوریم در میان آشنایان دور و نزدیک خود کسی به نام لئونور نمی‌یابیم.

بالاخره تحت تأثیر اعتقادات شرقی که می‌گویند هر چه خدا بخواهد پیش می‌آید سعی می‌کنم افکار مشوش و سیاهی را که به مغزم هجوم آورده است از خود برانم. سیگاری آتش می‌زنم و به دود آن که پیچ و تاب می‌خورد و به آسمان می‌رود خیره می‌شوم. هر چه باداباد!

ولی دوستم امانوئل بیسکو مردی نیست که به این آسانی تسلیم پیش آمده‌ها بشود. چون اصولاً به حل معماها علاقه خاصی دارد قلم و کاغذی برمی‌دارد و به اتاق خود می‌رود تا به هر ترتیبی شده رمز تلگرام اسرارآمیز را کشف کند.

یک ساعت بعد برافروخته از شادی و پیروزی از اتاق خارج می‌شود و فریاد می‌زند: یافتم! یافتم!

بعد در کنارم می‌نشیند و مثل معلمی که بخواهد به شاگرد کردن خود درس بدهد می‌گوید: «مقصود از این دو کلمه ظاهراً بی‌معنی «موسکتا و فرینگار» که در ابتدای تلگرام نوشته شده مائیم. غرض از امضای لئونور در آخر تلگراف نیز دوستان «لئونیدا»ست که قرار بود از طریق خشکی به تبریز بیاید و چون موفق نشده در باکو کشتی گرفته که متأسفانه در حرکت کشتی هم اشکالی پیش آمده است. ناچار به لنکران رفته (مقصود از کاروان همان لنکران است) و از آن طریق عازم رشت شده است. کوهستان هم بیمعنی است و نباید به آن توجه کرد. به این ترتیب می‌توانیم برای تلگرام مفهوم روشن و قابل درکی بیابیم.

وانمود می‌کنم که از کشفیات او قانع شده‌ام و به دود کردن سیگار ادامه می‌دهم.

با وجود این صبح روز بعد تلگرام را به دفتر نمایندگی سیاسی فرانسه در تهران می‌برم و از مسیو نیکلا که خوب فارسی می‌داند تقاضا می‌کنم برای سومین بار آن را برایم ترجمه کند. او هم نیم ساعتی با تلگرام سر و کله می‌زند و با تصحیح تعدادی از کلمات سرانجام موفق می‌شود تلگرام را به این صورت ترجمه کند: «با دشواریهای وحشتناک از آراکس گذشتیم. به خاطر شکستگی محور چرخهای اتومبیل به ایروان برگشتیم و از طریق کوهستان به تبریز آمدم. چهارشنبه شب می‌رسیم. لئونیدا.»

نفس راحتی می‌کشم.

نتیجه‌ای که از این ماجرا گرفتم و به کار بستن آن را نیز به همه جهانگردان و مسافران خارجی که به ایران سفر می‌کنند توصیه می‌کنم این است که اگر خواستید تلگرامی مخابره کنید یکی از زبانهای زنده دنیا یعنی انگلیسی یا فرانسه یا آلمانی یا ایتالیایی و حتی چکوسلواکی را انتخاب کنید و مطلقاً برای این کار از زبان فارسی استفاده نکنید و در مرحله بعدی نیز تلگراف خود را به یکی از تلگرافخانه‌های خطوط هند و اروپا بدهید.

*

بالاخره چهارشنبه موعود فرا رسید. اما به جای لئونیدا خدمتگزاران جوان رشتی همراه دوستان ما از راه رسیدند.

سفر جالب و پرماجرایی را پشت سر گذاشته بودند. اتومبیل را صبح روز سه‌شنبه در انزلی از کشتی پیاده کرده بودند. این کار به آسانی انجام گرفته بود در حالی که سوار کردن اتومبیل در کشتی در باکو، به خاطر اعتصاب کارگران بندرگاه با دشواریهای فراوان رو به رو شده بود. در ساعت چهار بعدازظهر همان روز، افراد دو خانواده به اتفاق کلر و حسن چرکسی رشت را به مقصد تهران ترك گفته بودند. در اتومبیل مرسدس جای سوزن انداختن وجود نداشت و شش نفری چنان درهم چپیده و به یکدیگر چسبیده بودند که حتی انگشت خود را نمی‌توانستند حرکت بدهند. این بار قرار شده بود هیچ کدام اثاثی بیش از يك ساك كوچك توالت همراه برندارند تا برای حمل چهار دست رختخواب سفری جای کافی وجود داشته باشد. به این ترتیب مسافران ما در حالیکه روی صندلیهای ماشین چمباتمه زده و زانوهای خود را در بغل گرفته بودند رو به راه نهادند. شام را در منجیل خورده و حدود ساعت یازده شب به اردوگاهی که موکب شاهانه در آن خمیه و

خبرگاه برافراشته بود رسیده بودند. يك پزشك انگلیسی که جزء ملتزمین رکاب اعلیحضرت بود چادر خود را برای خوابیدن در اختیار مسافران ما گذاشته بود. ساعت هشت صبح اردوگاه شاهانه را ترك کرده و برای ناهار در قزوین پیاده شده بودند و بعد از ناهار به طرف تهران حرکت کرده بودند. فاصله میان قزوین و تهران را با توجه به این که می‌بایستی از رودخانه نیز عبور کنند پنج ساعته پیموده بودند در حالی که ما همین مسافت را بیست و چهار ساعته طی کرده بودیم. ضمناً حین عبور از رودخانه از اتومبیل هم در میان آب عکسی برداشته بودند.

به این ترتیب بار دیگر گرد هم جمع شدیم. دوستان ماجراهای سفر خود را تعریف کردند و ما نیز گفتنیها و شنیدنیهای خویش را برای ایشان باز گفتیم. ماجراهایی که طبق سفارش کتاب هزار و یکشب تکرار آنها دیگر فایده و ضرورتی ندارد.

دوستان از دوران اقامت خود در رشت داستانها داشتند. تعریف کردند که روزهای خود را چگونه می‌گذراندند و چگونه عضدالسلطان برای گردش اتومبیلی در اختیارشان گذاشته بود که تاکسیمتر داشت! از ضیافتهایی که در آن شرکت کرده بودند و سرگرمیهایی که ایرانیان برای اثبات مهمان‌نوازی خویش برایشان فراهم آورده بودند. از شوخیها و لودگیهای سر میز غذا و بالاخره از بازدیدی که خانها از يك حرمرسا کرده بودند و سرخوردگی غیرمنتظره‌ای که از این بازدید نصیبشان شده بود.

تا دیر وقت شب در ایوان جلوی ساختمان به صحبت نشستیم. این عمارت را حاکم تهران با لطف و محبت بسیار برای اقامت ما در اختیارمان گذاشته بود و چند سرباز نجیب و سبزه‌رو با لباسهای ژنده نیز در اطراف آن پاس می‌دادند.

وقتی از شرح ماجراهای گذشته خسته شدیم به گفتگو درباره دنباله سفر خود به اصفهان پرداختیم. از تصور تماشای این شهر تاریخی که وصف زیباییهایی آن را زیاد خواننده بودیم همه ما و به خصوص خانها چنان به شور و هیجان آمده بودند که حتی در آدم بی‌تفاوت و آرام و خونسردی مثل امانوئل بیسکو نیز اشتیاق و جنب و جوشی برانگیخت. بالاخره تصمیم گرفتیم یکشنبه به طرف اصفهان حرکت کنیم. در انتظار فرا رسیدن یکشنبه باز هم برای تماشای تهران فرصت داشتیم.

*

روز بعد به تماشای ویرانه‌های شهر قدیمی ری که در حدود ده کیلومتری جنوب

شرقی تهران واقع شده است رفتیم. این شهر در زمان سلجوقیان یکی از مهمترین و در عین حال قدیمیترین شهرهای آسیا به شمار می‌رفته است و معمولاً اسیران یهودی را به آن تبعید می‌کرده‌اند. روایتی هست که هارون‌الرشید خلیفه مقتدر عباسی در این شهر به دنیا آمده و به اقامت در آنجا علاقه‌مند بوده است. تمدنی شکوفان و خیره‌کننده در قرن هشتم تا دوازدهم میلادی بر رونق و عظمت این شهر قدیمی افزوده و آثاری که از آن دوران باقی مانده و مخصوصاً کاشیهای لعابدار با نقشهای فلزی برجسته آن هر کدام در نوع خود شاهکاری بی‌نظیر است. تا زمان هجوم چنگیزخان مغول نیز این شهر آبادان و پررونق بود تا آن که مثل بسیاری دیگر از شهرهای ایران به دست این سردار ویران شد و چند سال بعد امیر تیمور نیز آنچه را که از ایلغار چنگیزی باقی مانده بود با خاک یکسان کرد و از آن پس دیگر هیچ وقت این شهر روی آبادی و رونق به خود ندید. اکنون بسیاری از ویرانه‌های بازمانده از آن دوران نیز زیر قشر انبوهی از شن و ماسه‌هایی که باد بیابان به همراه آورده مدفون شده است. فقط برخی از آن روزگاران به جا مانده که ظاهراً چند سال پیش برای جلوگیری از ویرانی کامل تعمیراتی در آن انجام داده و شاید قسمتهایی از آن را بازسازی کرده‌اند. همچنین روی صخره‌ای مشرف بر چشم‌اندازی وسیع و زیبا مجسمه‌ای از دوران ساسانیان نیز باقی مانده بوده است که چند سال قبل آن را خراب کرده و به جای آن نقش برجسته‌ای از فتحعلی‌شاه، جد بزرگ شاه کنونی ایران ساخته‌اند.

همان طور که گفتم اکنون در خرابه‌های ری چیز باارزشی دیده نمی‌شود. ولی محقق است که اگر به طور جدی و علمی به حفاری در آن پردازند اشیاء هنری پرارزشی به دست خواهند آورد. و اصولاً انجام این حفاری کار دشواری هم نیست چون این خرابه‌ها بیش از چند کیلومتری با پایتخت فاصله ندارد و فقط با مختصری پول و قدری همت می‌توان این کار را شروع کرد. امیدوار باشیم که هیئت حفاران فرانسوی که در تخت‌جمشید به فعالیت مشغولند و تاکنون در زمینه اکتشافات تاریخی اقدامات مفیدی انجام داده‌اند بتوانند روزی خاک ری را نیز بشکافند و آثار هنری زیبا و گرانبهائی را که در زیر خاک اعصار و قرون نهفته است از نهانگاه خود در آورند.

*

به تماشای قصر شاه رفتیم. مسافرانی که قبل از ما به این سرزمین قدم نهاده‌اند

اشتباهاً در این تصور بوده‌اند که حتی از قصر شاه نیز باید با تعظیم و تکریم سخن گفت و از زشتیها و نارساییهای آن نیز با عزت و احترام و تعریف یاد کرد. ولی من به خودم اجازه می‌دهم که آزاد و بی‌پروا عقیده‌ام را در این باره ابراز کنم.

اشتباه بزرگی است اگر تصور کنیم که شاه ایران، بازمانده شاه شاهان و فرمانروای مطلق شرق، به صورتی افسانه‌ای و پرچال و شکوه در قصرهای رؤیایی هزار و یکشب زندگی می‌کند. برعکس آنچه ما از زندگی خصوصی شاه دیدیم نشان می‌داد که شاه مشرق زمین، شیوه زندگی اروپایی را بر زندگی شرقی ترجیح داده و بدبختانه در این مورد نیز نهایت بدسلیقگی را به خرج داده و ارزانترین و زشت‌ترین و مبتذلترین ساخته‌های فرنگی را از زیباترین مصنوعات هنری ایران برتر شمرده است.

ایران مهد هنرهای زیباست. هنرمندان ایرانی زیباترین و بدیعترین آثار هنری را خلق کرده‌اند و در این زمینه هنرمندان امروزی ایران نیز چندان دست کمی از استادان دورانهای گذشته ندارند. در اروپا و آمریکا هنرشناسان و موزه‌داران و گردآورندگان آثار بالارزش هنری برای به چنگ آوردن میناتورها و کاشیهای برجسته و ظروف مسی و قالی و قالیچه‌های ایرانی، با هم به رقابت می‌پردازند و گاهی خریداران کارشان به جدال و برخورد می‌کشد. اما در قصر شاه ایران حتی يك قطعه اثر هنری ساخت ایران پیدا نمی‌شود.

در موزه قصر که اوصاف تحسین‌آمیز آن را زیاد شنیده بودیم، در ویتترینهای متعدد شیشه‌ای آن تعدادی بادبزنی کاغذی ارزان، ساخت پاریس، گرد آورده‌اند و برای آنکه کسی درباره ارزش آنها دچار شبهه و تردیدی نشود برچسب قیمت آنها را نیز همچنان به آنها آویخته‌اند. قیمت یکی از آنها ۵۶ سانتیم بود و در کنار آن يك آینه دستی زنانه به بهای ۳/۴۵ فرانك قرار داشت!

حقیقت دارد که شاه ایران در مواقع خاص و مراسم رسمی روی تخت معروف طاوس می‌نشیند. اما برخلاف آنچه حکایت می‌کنند این تخت از دهلی نیامده و هرگز مغول کبیر، فرمانروای مقتدر هند، با وجود مقدس خود آن را تقدیس نکرده است. بلکه این تخت در سالهای آغاز قرن نوزدهم در اصفهان و به دست هنرمندان توانای این شهر ساخته شده است و به طوری که من از منابع موثق شنیدم در طی سالها سنگهای گرانبهایی را که در ابتدا بر اطراف این تخت نصب کرده بودند درآورده و به جای آنها گوهرهایی

کم‌ارزتر نشانده‌اند.

من تخت مرمری را که در زیرزمین کاخ گذاشته بودند به مراتب بر تخت طاوس ترجیح دادم. به نظر من این تخت یکی از نمونه‌های پرارزش و بیمانند کارهای دستی هنرمندان هندی است.

در موزه کاخ چند قطعه چینی سور و سایر کارخانه‌های چینی‌سازی معروف اروپا نیز وجود داشت. همه اینها را پادشاهان کشورهای مختلف اروپا به شاهان ایران هدیه داده‌اند، یعنی در حقیقت خود را از دست آنها که هیچکدام زیبایی و برازندگی خاصی ندارد خلاص کرده و ضمناً منتی هم بر سر شاهان بی‌سلیقه ایران گذاشته‌اند.

حدود يك ساعت ما را در تالارهایی انباشته از زشت‌ترین و نامتناسب‌ترین مصنوعات فرنگی گرداندند. در بعضی قسمت‌های تالار این اشیاء چندان انبوه و درهم بود که بزحمت می‌شد از میان آنها گذشت و هر لحظه هم بیم سرنگون شدن میز و صندلی بدشکل یا گلدان بدقواره‌ای می‌رفت. تابلوهای نقاشی متعدد دیوارها را پوشانده بود و بیهوده می‌خواستند به من بقبولانند که این تابلوها را امپراتوران و شاهان فرنگ برای شاه ایران هدیه فرستاده‌اند. چون برای من باور کردنی نیست که روزگاری تخت‌های سلطنت اروپا به وسیله گروهی حقه‌باز و شارلاتان اشغال شده باشد که خواسته باشند با اهدای چنین آثار پیش‌پا افتاده و بی‌ارزشی در واقع شاه شاهان را دست بیندازند و ذوق بازاری و مبتذل پسند او را ارضاء و در عین حال مسخره کنند. و جالب‌تر آنکه در کنار همین تابلوهای نقاشی تعدادی عکس قاب کرده هم به دیوار نصب کرده‌اند و از جمله چیزهایی که فراموش نمی‌کنم عکس زنی بود که در باغی زیر درخت نشسته و نگاه بی‌حالت خود را به نقطه مبهمی دوخته بود و آن را با دست رنگ کرده بودند!

در اتاقهای متعدد اقامتگاه خصوصی شاه تعداد زیادی مبل و صندلی با روکش مخمل در کنار هم چیده بودند که همه یادگارهای بسیار زشتی از دورانهای انحطاط هنری سالهای ۱۸۷۰ — ۸۰ اروپا بود و بالاخره چیزی که به فراوانی در گوشه و کنار به چشم می‌خورد انواع جعبه‌های موزیک بود که چون در آنها را بلند می‌کردند نغمه‌ای را تکرار می‌کرد. تعداد پیانوهای مکانیکی که احتیاجی به نوازنده نداشت و با فشار تکه‌ای نغمه‌ای می‌نواخت و ارگها و انواع سازهای کوکی نیز کم نبود. میز و صندلیهای موزیکال نیز که چون چیزی روی آنها می‌گذاشتند یا کسی روی آنها می‌نشست نغمه‌ای از آن به گوش

می‌رسید فراوان بود.

در اتاق خوابگاه شاه، که مثل سایر جاها انباشته از این قبیل اشیای موزیکال و صدادار بود من بیهوده دنبال تختخوابی می‌گشتم. اثری از تختخواب نبود و به من گفتند که «قبله عالم» و «مرکز ثقل جهان وجود» و «پله عرش اعلاء» بر يك تشك معمولی که شب روی زمین پهن می‌کنند می‌خوابد.

بر بالای محلی که رختخواب شاهانه را می‌اندازند و در کنار بالشی که شاه زیر سر می‌گذارد تاقچه‌ای قرار داشت که روی آن چهار قاب عکس در پیرامون عکسی از خود شاه چیده بودند. عکسهای طرف راست متعلق به ادوارد هفتم امپراطور انگلستان و ملکه زیبایش بود و در طرف چپ عکس تزار روسیه و همسرش دیده می‌شد و چنین به نظر می‌رسید که فرمانروایان روس و انگلستان حتی در موقع خواب نیز مراقب شاه ایرانند.

تصور می‌کنم شاه شاهان با چنین مراقبان مقتدری خواب آشفته‌ای داشته باشد. باغ قصر شاهانه که آن را گلستان می‌خوانند زیبا و دل‌فریب است. حوضها و آب‌نماهای متعددی در گوشه و کنار ساخته‌اند و در جویبارهایی که با کاشی فیروزه‌ای رنگ فرش شده آب روان جاری است. در اطراف حوض بسیار بزرگ وسط باغ، باغچه‌ای پر از انواع گل زنبق به رنگهای سفید و زرد و بنفش جلوه خاصی دارد و در باغچه‌های دیگر انواع گل سرخ و گل‌های شاداب و خوشرنگی که خاص کشورهای مشرق زمین است باغ را زهت و صفایی دلنشین می‌بخشد.

چون در آن ایام شاه در اروپا بود ما به حضور ولیعهد بار یافتیم. در زمان اقامت شاه در تهران، ولیعهد به عنوان فرمانروای آذربایجان، در تبریز به سر می‌برد و اینک در غیاب پدرش، به تهران آمده و به نیابت شاه مملکت را اداره می‌کند.

قبل از رفتن به حضور ولیعهد، درباره لباسی که می‌باید هنگام باریابی بپوشیم بحثهای طولانی و مفصلی در گرفت. طبق تشریفات درباری خارجیانی که به حضور شاه یا ولیعهد بازمی‌یافتند می‌بایست ردنکوت بپوشند و کلاه سیلندر بر سر بگذارند. ناگفته پیداست که ما چنین لباس و کلاهی همراه نداشتیم و فقط مقداری لباسهایی که مناسب برای سفر دور و دراز و آن هم با اتومبیل باشد همراه آورده بودیم. قرار شد این موضوع را به اطلاع شاه برسانند و چون او هم مثل همه ایرانیان از جریان سفر ما اطلاع حاصل کرده

بود سرانجام رضایت داد که با همان لباس و کاسکت مخصوص اتومبیل‌سواری ما را به حضور بپذیرد.

مسئله کلاه از مسائلی بود که ما در جریان همین باریابی به اهمیت آن پی بردیم. به ما گفتند که طی قرارداد ترکمانچای که در سال ۱۸۲۷ بین ایران و روسیه منعقد گردیده موافقت شده که اروپاییها با سر برهنه و بی کلاه به حضور شاه که خود او هم هرگز کلاه کوچک پوست بره خود را از سر بر نمی‌دارد نروند.

به این ترتیب ما به اتفاق سفیر روسیه، که مقدمات این ملاقات را ترتیب داده و خود مراسم معرفی ما را به حضور ولیعهد متقبل شده بود، به حضور ولیعهد باریافتیم. ابتدا طبق آداب و رسوم شرقی ما را به اتاق انتظار راهنمایی کردند تا چند دقیقه‌ای در آنجا استراحت کنیم و شربت بخوریم تا خستگی سفر از تنمان در رود! سپس به داخل تالار بزرگی رفتیم که در صدر آن ولیعهد روی صندلی نشسته بود و چون اندکی جلوتر رفتیم از جا برخاست. وی مردی سی و هشت ساله بود که چهل ساله به نظر می‌رسید. کوتاه و چاق بود و چنین می‌نمود که چندان از پذیرفتن ما راضی نیست. در زیر عینک طلایی خود دائماً پلک می‌زد.

مترجم روسی در آنجا حضور داشت. صحبت ما کوتاه و بسیار بی‌اهمیت بود. فقط چند جمله معمولی و متعارف رد و بدل شد و بار دیگر ولیعهد از جا برخاست و این نشانه ختم باریابی بود. البته در تمام این مدت کلاههای خود را بر سر داشتیم و به ما آموخته بودند که هنگام خروج از تالار نیز نباید پشت خود را به ولیعهد بکنیم و باید طول اتاق را عقب عقب بپیماییم. کار دشوار و در عین حال مضحکی بود. شش نفری در حالی که سعی می‌کردیم با مبل و صندلیهایی که بر سر راهمان قرار داشت برخورد نکنیم و یک دستان به لبه کلاهمان بود عقب عقب فاصله طولانی میان جایگاه همایونی و در تالار را پیمودیم و گرفتاری این بود که به ما سفارش کرده بودند در تمام این مدت نیز باید نگاهمان را از صورت ولیعهد برداریم. فکر اینکه هر لحظه ممکن است یکی از صندلیها را سرنگون سازیم یا خودمان بر زمین سرنگون شویم و همچنین تصور اینکه ناگهان خنده‌ای که در سینه حبس کرده بودیم منفجر شود وضع ناراحت کننده‌ای به وجود آورده بود. خلاصه بسختی این وظیفه دشوار را انجام دادیم و چون خود را در خارج تالار یافتیم نفس راحتی کشیدیم.

بعداً نمایندگان کشورهای خارجی که با محبت و مهمان‌نوازی شایسته‌ای ما را پذیرفتند اطلاعات بیشتری درباره شرایط و اوضاع حاضر کشور ایران و مخصوصاً سیاستهای دو کشور مقتدر روسیه و انگلستان در قبال این سرزمین در اختیارمان گذاشتند و به ما گفتند که از نظر نفوذ سیاسی و امنیتی، کشور ایران تا چه اندازه برای روسیه و انگلستان حائز اهمیت است و سیاستمداران این دو کشور مقتدر تا چه حد برای دخالت در ایران اولویت قائلند و چگونه در جزئیات امور این کشور مداخله می‌کنند.

به همین مناسبت بیفایده نمی‌دانم چند کلمه‌ای درباره مسئله ایران، که شاید در آینده نزدیکی به صورت یکی از رویدادهای بزرگ سیاست بین‌المللی در آید بنویسم.

*

انگلیسها و روسها در ایران

لرد کرزن، وزیر خارجه معروف انگلستان کتابی را که در سال ۱۹۰۰ درباره ایران نوشته شده، با این جملات آغاز می‌کند:

«من این کتاب را به صاحبمنصبان غیرنظامی و نظامی تقدیم می‌کنم که با بازوان خود بزرگترین و شریفترین پیروزی را که نبوغ يك ملت بزرگ می‌تواند به دست‌یابد برای ما به دست آوردند. من با افتخار بسیار، این اثر قلمی خود را به کسانی اهدا می‌کنم که مأموریت دفاع از کشورمان را، خواه از طریق عدالت و خواه به وسیله شمشیر، به عهده دارند.»

کرزن که بعد از پیروزیهای درخشانش در عالم سیاست لقب لردی گرفت و چند سالی نیز نایب‌السلطنه هندوستان بود، سالها سیاست انگلستان در ایران را زیر نظر داشت و برای رسیدن به هدف نهایی خود که بسط هرچه بیشتر نفوذ انگلستان در ایران بود از کلیه امکانات مادی و معنوی که در اختیارش گذاشته بودند استفاده می‌کرد.

کشور کهنسال ایران، دو همسایه دارد که سخت نگران و مراقب سلامتش هستند: روسیه و انگلستان.

ایران کشور بیماری است. خاک آن سه برابر فرانسه وسعت دارد اما جمعیتش از ۸ میلیون تجاوز نمی‌کند. حکومت آن سلطنت مطلقه است. اما این بدان معنی نیست که حکومت ایران می‌تواند هر کاری می‌خواهد بکند.

حقیقت این است که ایران در زمینه کارهای اساسی از هیچ قدرتی برخوردار نیست و مردم ایران نیز به حدی نسبت به امور سیاسی بی‌اعتنا و بی‌علاقه‌اند که هرگز لزوم و منفعتی در تغییر اوضاع حاضر احساس نمی‌کنند. چه حاصلی دارد که خاندان دیگری جانشین سلسله قاجار که فعلاً بر این سرزمین حکمروایی می‌کند بشود؟ این مسئله‌ای است که می‌تواند فقط برای خانواده جانشین و سلسله قاجار اهمیتی داشته باشد. برای مردم، قاجاریه و دیگران یکسانند.

اما در مسائل داخلی نیز قدرت سلطنت کاملاً مطلقه نیست و شاه ایران هر کاری دلش بخواهد نمی‌تواند بکند. در مقابل قدرت سلطنت، قدرت دیگری نیز وجود دارد که قدرت روحانیون یا ملاهاست. در میان مردمی که دارای ایمان قوی مذهبی هستند، روحانیون از اقتدار فوق‌العاده‌ای برخوردارند. به همین جهت نیز برای کوچکترین امور باید با ایشان مذاکره و مشورت کرد. وقتی که شاه ایران در سال ۱۹۰۰ می‌خواست به اروپا سفر کند بعد از مذاکرات مفصل توانست موافقت و اجازه روحانیون را برای اجماع این مسافرت جلب کند. از طرف دیگر «بازار» یا طبقه تجار نیز برای خود امتیازات و امکانات فراوانی دارند و بسیاری از مسائل و مشکلات صنفی را میان خود حل و فصل می‌کنند. ضمناً میان روحانیون و طبقه تجار نیز ارتباط کامل وجود دارد و در مواقع لزوم روحانیون به پشتیبانی ایشان برمی‌خیزند و از منافع این طبقه در مقابل فشارها یا خواسته‌های دولت حمایت می‌کنند و متقابلاً این طبقه نیز که ثروت و قدرت مالی کشور را در اختیار دارند منابع مالی مورد نیاز روحانیت را در اختیار ایشان می‌گذارند.

اما قدرت حکومت مرکزی، نفوذ چندانی روی کشاورزان ندارد. اگر مالیاتها سنگین است در مقابل کشاورزان نیز از پرداخت آن خودداری می‌کنند! البته در چنین مواردی سایر کشورها برای وصول مالیاتها به نیروی نظامی یا نظایر آن متوسل می‌شوند. اما در ایران چنین نیست. چون اولاً چنین نیرویی وجود ندارد و ثانیاً بر فرض تشکیل چنین نیروی منظمی افراد آن به اطاعت حکومت مرکزی نیستند و ثالثاً چون نگهداری يك نیروی مسلح منظم مستلزم خرج گزافی است اصولاً کسی به فکر تشکیل آن نیست. علاوه بر همه این موانع، در بسیاری نقاط ایران، شرایط زندگی در روستاها چنان ابتدایی

است که به محض بروز کمترین فشاری کشاورزان با بی‌اعتنایی آشکاری خانه و زمین خود را ترك می‌کنند و به نقطه دیگری می‌روند و بسهولت خانه‌ای نظیر اقامتگاه سابق خود می‌سازند و به هر حال قطعه زمینی که بتوانند در آن به کشاورزی بپردازند و قوت لایموتی به دست بیاورند نیز می‌یابند.

به این ترتیب نتیجه می‌گیریم که آنچه درباره استبداد شاهان مشرق زمین می‌گویند بیش از آن که کاملاً حقیقت داشته باشد با افسانه توأم است یا لااقل در مورد شاه ایران چنین است. استبداد شاه ایران در این خلاصه می‌شود که می‌تواند بدون انجام و رعایت مقررات و تشریفات دستور بدهد سر چند نفر را از تن جدا کنند. در واقع شاه ایران مردی بدون قدرت واقعی است که بظاهر بر کشوری فقیر و بی‌هیچ منبع درآمدی فرمانروایی می‌کند.

در این میان روسیه و انگلستان اطمینان دارند که تحت نظارت و قیمومت خردمندانه ایشان مختصر منابع درآمد این کشور فقیر نیز به مصرف لازم نخواهد رسید و علاوه بر این، ایران به خاطر موقعیت خاص جغرافیایی، در نظر هر دوی آنها کشوری است که وجود و استقلال ظاهریش برای استحکام پایه‌های قدرت امپراتوریهای آنها لازم است.

البته روسیه به خاطر هزاران کیلومتر مرز مشترکی که با ایران دارد صاحب دست قویتری است. امپراتوری عظیم روسیه، تقریباً از کرانه‌های دریای سیاه گرفته تا افغانستان، وزن سنگین خود را روی همسایه ناتوانش، ایران، فرو انداخته است. خطوط آهن، جاده‌ها و کشتیهای بخار آن از قفقاز و سواحل دریای خزر تا پشت مرزهای ایران می‌آیند و در واقع سرتاسر شمال ایران با خاک روسیه هم‌مرز است و چنان که می‌دانیم روسیه اجازه نمی‌دهد کالاهای هیچ کشور اروپایی از خاکش بگذرد و به ایران وارد شود. و این خود امتیاز بزرگ دیگری است که روسیه نسبت به سایر رقبای سیاسی خود دارد و بقیه کشورهایی که در ایران منافع یا مطامعی دارند فقط از طریق مرغوبتر یا ارزانتر بودن کالاهای خود می‌توانند با این رقیب قدرتمند به مقابله بپردازند.

انگلستان فقط از طریق راههای دریایی خلیج فارس یا از راههای خشکی شرق ایران در سیستان و بلوچستان می‌تواند کالای خود را به ایران صادر کند.

اما رقابت امپراتوری روسیه و انگلستان در ایران، فقط بر سر مسائل تجارتنی

نیست. سالهاست روسیه در این رؤیا به سر می‌برد که خاک خود را در سمت جنوب گسترش دهد و خود را به آب‌های به اصطلاح گرم خلیج فارس برساند و فی‌المثل بندر بوشهر را که اکنون در حیطه نفوذ و اقتدار انگلیسی‌هاست به چنگ بیاورد. و این مسئله مهمی است که انگلستان به هیچ قیمتی حاضر به قبول آن نیست چرا که به دست آوردن بوشهر یعنی همسایگی با هندوستان، و انگلستان که بحق هندوستان را شاه‌رگ حیاتی خویش می‌داند به هیچ صورتی نمی‌تواند حضور خرس سیری‌ناپذیر روسیه را در مجاورت منبع اصلی ثروت و قدرت خود تحمل کند. بنابراین اگر قرار باشد روزی بوشهر یا جنوب ایران متعلق به ایران و ایرانی نباشد باید انگلیسی باشد.

در مبارزه سیاسی که در مورد ایران از سال‌ها قبل میان روسیه و انگلستان جریان دارد، در سال‌های اخیر بیشترین موفقیت‌ها نصیب روسیه شده است. در سرتاسر قرن نوزدهم روس‌ها برای بهبود موقعیت خود در ایران کوشیده‌اند. در سال ۱۸۲۷، عده‌ای از ایرانیان متعصب به سفارت روسیه در تهران حمله‌ور شدند و سفیر روسیه در ایران را به علاوه تمام کسانی که در سفارت حضور داشتند به قتل رساندند. دولت روسیه نیز همین موضوع را بهانه ساخت و چهار ولایت ایران را ضمیمه قفقاز کرد و بدین ترتیب مرز خود را از یک سو تا رود ارس و از سوی دیگر تا آستارا توسعه داد^۱. پس از آن نیز روسیه به تدریج قسمتی از خاک ترکمنستان ماورای خزر را تصرف کرد و خط آهنی در آنجا کشید. علاوه بر این مبالغی نیز به شاه ایران وام داد و ماجرایی این وام نیز که در نوع خود کم‌نظیر است و هنوز هم امپریالیست‌های انگلستان را به خشم می‌آورد شنیدنی است.

در سال ۱۹۰۰ شاه ایران وامی به مبلغ ناقابل پنجاه میلیون برای انجام مخارجی ضروری خود از انگلیسی‌ها تقاضا کرد. بانکداران انگلیسی قبول کردند در صورتی که دولت انگلستان بازپرداخت این مبلغ را ضمانت کند وام را بپردازند. در مقابل دولت انگلستان نیز از ایران خواست که در مقابل این ضمانت، کلیه گمرکات ایران را تحت سرپرستی کارمندان انگلیسی قرار دهد و طبعاً درآمد آن نیز تا تصفیه کامل وام، به انگلستان پرداخته شود. شاه این شرط را نپذیرفت. آنگاه روسیه قدم به میدان گذاشت و

۱ - نویسنده اشتباه کرده است. ماجرایی قتل گریبایدوف سفیر روسیه در ایران بعد از جنگ‌های اول و دوم ایران و روس که منجر به عقد قراردادهای گلستان و ترکمانچای شده، اتفاق افتاده است.

اعلام کرد که حاضر است با کمال اشتیاق این وام را در اختیار دوست عزیز خود، شاه ایران، بگذارد. مقامات روسی در این مورد اظهار داشتند که کمک کردن همسایه به همسایه کاری بسیار مطبوع و دلپذیر است و اصولاً همسایگی را برای همین ساخته‌اند که در مواقع ضرورت به یاری یکدیگر بشتابند. وقتی که پیشنهاد بزرگ‌منشانه روسیه از طرف شاه ایران پذیرفته شد روسیه تقاضا کرد که فقط دو ماده در قرارداد فیما بین گنجانده شود. یکی آنکه اگر سود این وام بموقع پرداخته نشود دولت روسیه حق تصاحب کلیه گمرکات ایران را داشته باشد و دیگری آنکه دولت ایران تا ده سال دیگر این وام را به روسیه پس ندهد و در طی این مدت نیز حق نداشته باشد هیچ وامی از هیچ دولت خارجی — البته به غیر از روسیه — دریافت کند. بدین ترتیب روسیه نه فقط در مقابل تضمینی محکم ایران را وامدار خود می‌ساخت بلکه برای مدتی طولانی رقیب خود انگلستان را نیز از حق وام دادن به ایران که در واقع دستاویزی برای مداخله بیشتر در امور این کشور بود محروم می‌ساخت.

مطبوعات انگلستان بر سر این موضوع جار و جنالی به راه انداختند و روسیه را متهم ساختند که با سوءاستفاده از امتیاز همسایگی خود، ایران را از استفاده‌های سرشاری که از دوستی با انگلستان نصیبش می‌شد محروم ساخته است و ادعا کردند که اگر مخالفتهای روسیه نبود انگلستان بسیاری از طرحهای عالی خود را در زمینه ترقی و آبادانی ایران به مرحله اجرا می‌گذاشت و با احداث خطوط آهنی که شرق و غرب و شمال و جنوب این کشور را به هم متصل می‌ساخت ایران را بهشت برین می‌کرد.

و اما خطوط آهنی که انگلیسیها درباره‌اش سر و صدا راه انداخته بودند از این قرار بود: خط ایروان — تبریز — قزوین — تهران. خط جنوب که می‌بایست به خط آهنی که قرار بود آلمانها تا بغداد بکشند وصل شود و از طریق کرمانشاه — سلطان آباد (اراک) — قم به تهران می‌رسید و خط دیگری که از سلطان آباد به اصفهان و کرمان و کوهک می‌گذشت و تا مرز بلوچستان ادامه می‌یافت و در آنجا به خط آهنی که انگلیسیها به کراچی و قندهار کشیده بودند می‌پیوست. و نیز صحبت از خط دیگری بود که در عشق آباد به خط آهن ماورای خزر روسیه متصل می‌شد و تا بندرعباس در خلیج فارس ادامه می‌یافت. بدین ترتیب ایران، به یاری و همت انگلیسیها در ظرف چند سال صاحب شبکه گسترده‌ای از قطارهای سریع‌السیر و کند رو می‌شد و فقط روسها بودند که با

دخالت‌های خود سد راه این اقدامات می‌شدند.

البته این ادعاها بیش از آنچه واقعیت داشته باشد جنبه جنجالی و تبلیغاتی داشت. اما این حقیقت نیز وجود داشت که روسها در سال ۱۹۰۰ قرارداد محرمانه‌ای با ایران بسته بودند که به موجب آن ایران متعهد می‌شد طی مدت ده سال هیچ خط آهنی نسازد و هیچ امتیازی نیز در این مورد به هیچ دولت خارجی ندهد و بعد از گذشت ده سال طرفین حق داشته باشند درباره تمدید این قرارداد و شرایط آن به مذاکره بپردازند.

ولی من تصور نمی‌کنم صرفاً فسخ کردن این قرارداد، برای ساختن راه آهن در ایران کافی باشد. مردم انگلستان هر قدر هم وطنپرست و انساندوست باشند بیش از هر چیز قومی تاجرنند و قبل از آنکه صدها میلیون سرمایه خود را در راه کشیدن خط آهن در ایران به خطر بیندازند باید اطمینان حاصل کنند که در ازای این اقدام چه منافعی عایدشان خواهد شد و این منافع از چه منابعی تأمین خواهد گشت و مسلماً چنین مردم تاجر پیشه‌ای هرگز حاضر نخواهند شد دیناری سرمایه خود را در کشوری به خطر بیندازند که سه چهارم خاک آن کویر بی‌آب و علف یا کوهستانهای صعب‌العبور است و کشاورزی آن در حدی است که بزحمت برای تأمین غذای مردم این زمین کفایت می‌کند و جز مقداری تریاک هیچ نوع صادرات کشاورزی ندارد و صنعت آن نیز، جز در زمینه قالیبافی صفر است. البته در مورد وجود منابع سرشار زیرزمینی ایران زیاد صحبت می‌کنند اما هیچ کس در این باره نیز اطلاع کامل و دقیقی ندارد.

فقط يك خط آهن هست که شاید بتواند مخارج خود را تأمین کند و آن هم خط ایروان - تبریز - قزوین - تهران است که تنها روسها می‌توانند آن را بسازند و دولت روسیه نیز به دلایلی که خودشان می‌شناسند اصرار و عجله‌ای برای ساختن آن ندارد.

روسها می‌گویند: «هیچ ضرورت و فوریتی ساختن خطوط آهن در ایران را ایجاب نمی‌کند. بیست و پنج قرن است که ایران بدون خط آهن به حیات خود ادامه داده است و بنابراین می‌تواند چندین سال دیگر نیز به همین وضع ادامه بدهد. وسایل حمل و نقلی که بازرگانی و کشاورزی این کشور در اختیار دارند کم و بیش برای نیازهای فعلی آن کافی است. البته ما در مورد بهبود این وسایل حرفی نداریم و به همین جهت نیز ساختن راه شوسه زیبایی میان رشت و تهران را در دست اقدام داریم که این هم برای

خودش پیشرفت بزرگی است. سابقاً مسافت میان دریای خزر و پایتخت از میان کوهستانهای صعب‌العبور و خطرناک به وسیله اسب پیموده می‌شد. در حالی که اکنون این فاصله را با همان اطمینان خاطر راههای کوهستانی اروپایی، به وسیله درشکه و کالسکه و اتومبیل می‌توان طی کرد. فقط روزنامه‌نویسهای کوتاه‌بین و بدون قدرت تخیل انگلیسی هستند که به این راحتی از مخارج سرسام‌آور ایجاد چنین راهی و اهمیت مبالغه‌آمیز آن در آبادانی ایران حرف می‌زنند. علاوه بر این راه، ما قصد داریم بندرگاهی نیز در انزلی بسازیم و غیر از آن، سرسبز و در موقع مقتضی يك راه ارباب‌رو دیگر نیز از تبریز به ایروان و از تبریز به تهران خواهیم ساخت. ضمناً ما مانع این نیستیم که دیگران در سایر نقاط ایران دست به اقدامات مشابهی بزنند ولی در عین حال نیز حاضر نیستیم پول خود را در راه ساختن جاده‌ای میان اصفهان و اهواز و محمره (خرمشهر) صرف کنیم. بعدها وقتی که واقعاً ضرورتی احساس شد می‌توانند در امتداد راههای شوسه‌ای که ما می‌سازیم خط آهن هم بکشند.

البته این منطق ظاهری آراسته و عاقلانه دارد. ولی در مقابل انگلیسیها، فرانسویها، آلمانیها، اتریشیها و آمریکاییها هم حرف درست دیگری به روسها می‌زنند. می‌گویند: «حقیقت است که جاده خوبی برای تهران ساخته‌اید. اما تنها خودتان از این راه استفاده می‌کنید چون که در شمال تمام دروازه‌های ایران را به روی کالاهای ما بسته‌اید. راه میان ایروان — تبریز تا تهران نیز فقط مورد استفاده خود شما قرار خواهد گرفت. در پرتو وجود این راهها و اقدامات ممانعت‌آمیز شما، فقط تجارت خود شما در ایران رونق خواهد یافت و به تبع آن نفوذ سیاسی شما نیز فزونی خواهد گرفت. در این بازی سیاسی — بازرگانی شرایط و قوای طرفین یکسان نیست.»

این حرف هم درست است و شرایط بازی برای طرفین مساوی نیست. اما چه می‌توان کرد. خرس عظیم روسیه در سرتاسر شمال ایران خوابیده است و تمام مرزهای شمالی این کشور را در اختیار دارد و هیچ کس هم در مقابل این واقعیت کاری نمی‌تواند بکند.

هنگامی که به تهران رسیدیم من تصور می‌کردم به خاطر شکست فضاخت‌آمیز روسها از ژاپن در خاور دور، حیثیت و آبروی روسیه در ایران سخت لطمه دیده است و در این مورد با يك نفر که بخوبی از تاریخ معاصر ایران اطلاع داشت صحبت کردم. وقتی

نظر خودم را برای او بیان کردم شروع به خندیدن کرد و گفت:

— حیثیت روسیه در ایران لطمه خورده یا قدرت آن در این کشور کاهش یافته؟
 اصلاً چنین چیزی را باور نکنید. بی‌تردید در محافل ایرانیانی که روسها را دوست ندارند شکست آنها در خاورمیانه و گرفتاریها و مسائل سیاسی ناشی از آن با خوشحالی تلقی شده است. اما روسیه هر قدر هم که ضعیف شود باز در مقابل ایران بسیار نیرومند است زیرا ایران فاقد هرگونه قدرتی است و در قبال خواسته‌های روسیه قادر به هیچ مخالفتی نیست. تنها کاری که از ایران برمی‌آید این است که سعی کند قدرت هر يك از دو دولت روسیه و انگلستان را در مقابل قدرت دیگری خنثی کند و این هم آسان نیست. مخالفت با نفوذ روسیه به وسیله قوای نظامی نیز امکان ندارد. ده هزار قزاق روسی که در ایروان گرد آمده‌اند بسرعت تبریز و تهران و بعد از آن سرتاسر خاك شاهنشاهی ایران را به تصرف در می‌آورند. خلاصه کلام پنجه خرس روی ماست و قصد رها کردن ما را هم ندارد. فقط باید خوشحال باشیم که در حال حاضر زیاد ما را فشار نمی‌دهد. البته از نظر انگلیسیها، روسیه کشوری بی‌تمدن یا نیمه‌متمدن است. اما در مقایسه با ایران به تمدنی عالی دست یافته است. تمدنی که هرگز ایران به پای آن نخواهد رسید...

این حرفهای يك ایرانی آگاه و واقعین بود.

و اکنون برای پایان دادن این فصل جمع‌بندی مختصری نیز از آنچه در حال حاضر روسها و انگلیسیها در ایران دارند بکنیم.

انگلیسیها بانك شاهنشاهی ایران را در تهران دارند که شعب آن در تمام شهرهای بزرگ ایران نیز گسترده است. امتیاز نشر پول کاغذی (اسکناس) فقط با این بانك است. خط تلگراف هند و اروپا از طریق تبریز به تهران می‌رسد و خط تلگراف هند آن را به اصفهان و شیراز و بوشهر ادامه می‌دهد. انگلیسیها به خاطر نزدیکی هندوستان به جنوب خاك ایران، می‌توانند بسیاری از کالاهای ساخت آن سرزمین را به ایران صادر کنند و در این زمینه از مزیت مرغوبی کالا و ارزانی قیمت و فعالیت بازرگانان خود نیز برخوردارند و به همین جهت نیز رقم بازرگانی ایشان با ایران (که سالانه بیش از صد میلیون قران است) تقریباً معادل تجارت روسیه با این کشور است. زیباترین ساختمان و باغ سفارت در ایران متعلق به انگلیسیهاست و در اصفهان و بوشهر نیز برای کنسولگریهای خود ساختمانهای راحت و زیبایی به سبك ساختمانهای هند بنا کرده‌اند.

نفوذ ایشان در مناطق جنوب ایران بسیار است و از هر فرصتی برای نمایش قدرت خود در دریاهای جنوب ایران استفاده می‌کنند. اخیراً يك هیئت انگلیسی سرتاسر جنوب ایران را زیر پا گذاشته تا به اصطلاح نیازهای بازار این منطقه را مورد مطالعه قرار بدهد. اما مردم نواحی جنوب ایران با چنان فقری دست به گریبانند که مشکل بتوان این منطقه را بازاری برای فروش کالاهای انگلیسی به شمار آورد. همراه این گروه بازرگانی، چند افسر مستعمراتی انگلستان نیز حضور داشتند. کنسول انگلستان در بوشهر از چنان نفوذ و قدرتی برخوردار است که به شوخی او را نایب‌السلطنه بوشهر می‌خوانند. همان‌گونه که کنسول روسیه در رشت را هم نایب‌السلطنه رشت می‌نامند.

اما روسیه نیز به نوبت خود وزنه‌ها و نیروهایی دارد و در هر حال همسایه قوی پنجه‌ای است که زورمندیش را نادیده نمی‌توان گرفت. در تهران و بسیاری از شهرهای بزرگ ایران بانکی به نام بانک استقراضی دایر کرده که خود یکی از بانکهای وابسته به بانک دولتی سن‌پترزبورگ است. تنها جاده عریض و قابل اربابه‌رانی شمال ایران متعلق به روسیه است و برای خود يك خط تلگراف، پست و حتی خط تلفن اختصاصی میان انزلی و تهران برقرار کرده است. تنها نیروی نظامی منظم و باارزش ایران فوج قزاق است که تحت فرماندهی يك کلنل روسی اداره می‌شود. روابطش با شاه بسیار نزدیک و صمیمانه است. روسیه در حقیقت صراف اعتباردهنده به دولت ایران است و قرض ایران به آن کشور بالغ بر هفتاد و پنج میلیون می‌شود. البته این مبلغ زیادی نیست و دولت روسیه حاضر است در ازای تضمین کافی مبالغ بیشتری نیز به شاه وام بدهد. به طور کلی دولت روسیه در سیاست خارجی خود در قبال ایران از يك اصل مهم «صبر و تأمل» پیروی می‌کند و برای بسط نفوذ خود در این کشور شتابی به خرج نمی‌دهد. شاید سران روسیه از شتابزدگی خود در خاور دور که به شکست فضاحت‌آمیز ایشان از ژاپن منجر شد درس عبرتی گرفته باشند و اکنون با حوصله بسیار در انتظار فرصت و موقعیت مناسبتری نشسته‌اند.

و اما دوستان ما بلژیکیها.

انگلیسیها و روسها در خاک ایران به مبارزه‌ای خصمانه می‌پردازند و در این میان حریف سومی از راه می‌رسد و خری را که بر سر آن دعواست می‌ریاید. ده سال پیش بلژیک در ایران هیچ نقطه اتکا و جایگاهی نداشت. اما امروز صاحب همه چیز هست. چگونه؟ شرح ماجرا از این قرار است:

نباید تصور کرد که ایرانیان مردم بیهوشی هستند. برعکس خیلی هم هوشیارند. فی‌المثل از سالها قبل حکومت ایران به این واقعیت پی برده بود که اگر مأموران آگاه و درستکاری داشته باشد مالیات‌هایی که از مردم وصول می‌شود به خزانه دولت برمی‌گردد و اوضاع کشور بهبود می‌یابد. اما بدبختانه این استدلال منطقی هرگز از مرحله تئوری تجاوز نکرد و ایرانیها که طبعاً مردمی راحت‌طلبند زحمت دست زدن به تجربه‌ای در این زمینه را به خود ندادند.

در میان دستگاه‌های دولتی دو سازمان بود که بیش از همه برای ایرانیان دردسر تولید می‌کرد زیرا با خارجیه‌ها تماس روزانه داشت و از نظر ایرانیان، خارجیه‌ها آدم‌های سختگیری هستند که اگر کوچکترین بی‌نظمی یا تقلبی در کارشان مشاهده کنند فوراً به سراغ کنسول یا وزیر مختار خود می‌روند و فریاد شکایت به آسمان می‌رسانند. این دو سازمان پست و گمرک بود.

برای پایان دادن به این غوغا شاه با مشاوران خود به مشورت نشست و آنها چنین نظر دادند: «مستشاران خارجی را به کار بگمارید تا پست و گمرک را اصلاح کنند.» طبعاً انگلیسی‌ها هم فوراً مداخله کردند و گفتند: «بهترین مستشاران را ما برای شما استخدام خواهیم کرد.» و روس‌ها هم که نمی‌خواستند در هیچ موردی از رقبای انگلیسی خود عقب بمانند گفتند: «خرش‌های ما بهترین مستشارانند.»

اما دولت ایران هر دو پیشنهاد را رد کرد چون فقط کافی بود يك انگشتش را به یکی از همسایگانش بسپارد تا در يك چشم برهم‌زدن دستش را صاحب شوند. پس به جستجوی اشخاصی که خطر کمتری داشته باشند برآمدند و سرانجام بلژیکی‌ها را انتخاب کردند و البته در این انتخاب، هوشیاری و فعالیت يك نفر بلژیکی مقیم تهران نیز بسیار مؤثر بود. این بلژیکی از سالها قبل در تهران اقامت گزیده بود و از راه‌های مختلف و نفوذ در تشکیلات دولتی ثروت چشمگیری نیز به هم زده بود.

طی مدت پنج سال بلژیکی‌ها پست و گمرکات ایران را به نحوی که مورد رضایت عموم بود اداره کردند. در تمام مرزهای ایران يك کارمند بلژیکی حضور داشت و رئیس کل آنها، مسیونوز، در مقام وزیر پست و تلگراف، مدیریت گمرکات و ضرابخانه شاهنشاهی را نیز عهده‌دار بود. وی مردی بور با سری بزرگ بود که همیشه هم به رسم ایرانیان کلاهی از پوست بره بر سر می‌گذاشت و به دریافت عنوان عالیجناب نیز مفتخر شده

بود.

اکنون در واقع دولت بلژیک در ایران همه کاره است. تمام سفارشهای دولتی توسط این کشور انجام می‌شود و از جمله کلیه مواد اولیه سکه‌های ایران از بلژیک می‌آید. ماجرای جالبی است که سالها روسها و انگلیسیها در سایه نشسته بودند و برای ربودن طعمه خود دنبال فرصت می‌گشتند و در این میان بلژیکیهای زرنگ و واقعبین از گرد راه رسیدند و طعمه را به دندان گرفتند.

کسی نمی‌داند که چرا در این میان بهره‌ای نصیب فرانسه نشد. در حالی که فرانسه از سالها قبل در ایران موقعیت تجارتي خوبی داشت و فرصت مناسبی برای بسط این موقعیت پیش آمده بود که نتوانستند از آن استفاده کنند.

آخرین روزها در تهران

خبر ورود ما به تهران، بسرعتی باور نکردنی در همه جا منتشر شد و طبعاً به گوش نمایندگان خارجی مقیم تهران نیز رسید و همه آنها مثل اینکه از مدتها قبل منتظر چنین فرصتی باشند برای دعوت ما روی دست یکدیگر بلند شدند. به طوری که گاهی این تصور برای ما پیش می‌آمد که به جای تماشای تهران، در واقع برای بازدید از سفارتخانه‌های خارجی به این شهر آمده‌ایم. ناهار روسی می‌خوردیم و چای عصر را در سفارت پادشاهی بریتانیا صرف می‌کردیم و شب در اطراف میز آراسته کاردار فرانسه، از غذاهای عالی فرانسوی لذت می‌بردیم و سپس برای رقص به مجلسی که در سفارت عثمانی برپا شده بود می‌رفتیم.

خوشبختانه چمدانها در تهران به دستمان رسیده بود و از حیث لباس نگرانی نداشتیم. روزها نیز در مقابل چشمان حیرت‌زده و نگاههای تحسین‌آمیز مردم تهران، در گوشه و کنار شهر اتومبیل‌سواری می‌کردیم. به لطف دوستانی که در بانک استقراضی روس و بانک شاهی داشتیم از بابت بنزین نیز چندان در مضیقه نبودیم. پیش از ظهرها را همچنان به سر و کله زدن با دلالها می‌گذرانیدیم و عصرها به تماشای باغهای بیرون شهر می‌رفتیم. از تماشای مناظر کوچه و بازار و پرده زدن در آنها، به خصوص هنگام عصر و غروب آفتاب خسته نمی‌شدیم. جنب و جوش مردم هنگام بستن دکانها و بازگشت به خانه‌ها و توقف در قهوه‌خانه‌های سر راه برای نوشیدن یک استکان چای و کشیدن یک

غلیان بسیار جالب و هیجان‌انگیز بود و قله سربلند و پوشیده از برف دماوند در پرتو آخرین اشعه آفتاب شامگاهی شکوه دلپذیری داشت.

از هنگامی که وارد ایران شدیم يك قطعه ابر در آسمان ندیدیم. سرتاسر روز به صورتی تغییرناپذیر سقفی آبی رنگ بالای سرمان گسترده بود که با فرا رسیدن شب به گنبدی لاجوردین با هزاران نقطه نورانی تبدیل می‌شد. میان این روزهای روشن و آفتابی و شبهای درخشان و پرستاره ایران، با ماههای اول سفرمان که جز آسمانی گرفته و ابرآلود و مه و برف و باران چیزی نمی‌دیدیم چه تضاد چشمگیری وجود داشت.

روزهای درخشان، نوازش نسیم بامدادی و شامگاهی و حرارت مطبوع و خشک نیمروز همراه با آرامش یکنواخت زندگی تهران، چنان کرحی دلچسبی در ما به وجود آورده بود که اگر چند روز دیگر در تهران می‌ماندیم حال و همتی برای سفر اصفهان باقی نمی‌ماند... ولی ما تصمیم گرفته بودیم اصفهان را ببینیم.

وقتی قصد خود را با دوستان خارجی خویش در میان گذاشتیم بهت و حیرتی به همه دست داد. سفر به اصفهان؟ کاری بود که فکرش هم از مغز مردمی که در تهران زندگی می‌کردند نمی‌گذشت.

دوستان سعی کردند به هر عنوان شده ما را از این سفر منصرف کنند. خستگی راه، فقدان وسایل زندگی، نبودن مکانی برای استراحت و بیابان بی‌آب و علفی که می‌بایست طی کنیم از چیزهایی بود که برای انصراف ما بر می‌شمردند. عده‌ای اظهار عقیده می‌کردند که زنان جوانی که همراه بودند هرگز رنج راه را تحمل نخواهند کرد و اقدام به این سفر را نوعی جنون می‌خواندند. و چون ما را همچنان در تصمیم خود پابرجا می‌دیدند نگاهی تعجب‌آمیز همراه با مقداری ترحم به ما می‌انداختند.

ولی ما این راه دور و دراز را فقط به این منظور طی نکرده بودیم که چند روزی در يك شهر نیمه اروپایی — تهران — به سر ببریم و با دلالتها سر و کله بزنیم. طالب ماجراهایی بیشتر و مردانه‌تر از آنچه تاکنون بر سرمان آمده بود بودیم.

فاصله میان تهران و اصفهان را از طریق جاده ارباب‌رو حدود چهارصد و هشتاد کیلومتر تخمین می‌زدند و چنین مسافتی در مقابل راهی که از بوداپست تا تهران پیموده بودیم حالت دسری برای يك غذای سنگین داشت و ما تعجب می‌کردیم که چگونه تاکنون هیچ يك از کارمندان سفارتخانه‌های خارجی (به استثنای انگلیسیها) زحمت چشیدن چنین

دسری را به خود نداده‌اند.

ابتدا ما تصور می‌کردیم که يك يا دو هفته‌ای که قصد داشتیم در اصفهان بمانیم مصادف با ایام شگفتگی گل‌های سرخ این شهر خواهد بود. اما در تهران به ما گفتند که موسم گل‌های اصفهان سپری شده است. با وجود این از سفر اصفهان منصرف نشدیم و به تهیه اسباب سفر پرداختیم و این خودش کار مهمی بود.

این بار می‌بایست پیشبینی همه چیز را بکنیم. به ما گفته بودند که در طی راه آذوقه‌ای نخواهیم یافت و بنابراین می‌بایست برای شش نفر توشه و آذوقه کافی برداریم. معمولاً چنین فاصله‌ای چهار روزه طی می‌شد ولی ما با توجه به این که قسمت اعظم راه از بیابان بی‌آب و علف می‌گذشت هشت روز در نظر گرفتیم. سبدهای بزرگی را که در تفلیس از انواع کنسروها انباشته بودیم تا سرحد امکان در تهران دوباره پر کردیم. ضرورت داشت که چیزی را فراموش نکنیم و از قلم نیندازیم.

لازم بود مستخدمی نیز همراه ببریم. حسن چرکسی که تا تهران با ما آمده بود فارسی نمی‌دانست و به همین جهت او را روانه قفقاز کردیم.

خوشبختانه کاردار سفارت فرانسه در تهران، مستخدمی که در عین حال بتواند نقش مترجم را نیز به عهده بگیرد به ما معرفی کرد. وی جوانی هجده ساله بود که دوازده ساله به نظر می‌آمد. همه کوچه پس کوچه‌های تهران را به خوبی می‌شناخت و از عهده انجام هر کاری که کارکنان سفارت از او می‌خواستند برمی‌آمد. سرداری چین‌دار پاره‌ای روی يك پیراهن رکابی نخ‌ی سوراخ سوراخ بر تن و شلوار چهارخانه پاره پاره‌ای به پا داشت. پوتین زرد رنگی که کف آن از رویه‌اش جدا شده بود می‌پوشید و پاهایش هرگز رنگ جوراب به خود ندیده بود و کلاه بی‌لبه سیاه‌رنگی که هرگز از او جدا نمی‌شد بر سر می‌گذاشت. به ندرت دست و روی خود را می‌شست و لهجه مضحك و کارهای احمقانه‌اش غالباً اسباب خنده و تفریح ما می‌شد. قامتی باریك و چابك داشت و لحظه‌ای در يك جا قرار نمی‌گرفت و چنان مشتاق مسافرت بود که حاضر بود به هر کاری تن در دهد و هر مشقتی را تحمل کند. قبل از آن دوبار به اصفهان رفته بود. اسمش احمد بود. چشمان روشن و نگاه شیطن‌آمیزی داشت و هر کاری را که به عهده می‌گرفت خوب انجام می‌داد. وجودش برای ما واقعاً مغتنم و ضروری بود و یاد او، آمیخته با خاطرات دلپذیر سفر خارقالعاده تهران به اصفهان هرگز از خاطر ما محو نخواهد شد.

برای سفر خود احتیاج به درشکه یا کالسکه هم داشتیم.

تعداد ما، با محاسبه احمد، هفت نفر بود و بیش از يك اتومبیل نداشتیم. علاوه بر آن می‌بایست تعدادی چمدان و مقدار زیادی آذوقه و سایر لوازمی که هر روز به آنها احتیاج داشتیم نیز همراه برداریم. غیر از آن، ضرورت داشت ذخیره چشمگیری بنزین نیز با خود داشته باشیم و ضمناً می‌بایست اطمینان حاصل کنیم که در کاشان و اصفهان نیز دسترسی به بنزین خواهیم داشت.

با حسرت زیاد از لئونیدا که لابد هنوز در کوهستانهای تبریز سرگردان بود یاد کردیم. ولی به هر حال مجبور بودیم مرسدس بزرگ را هم پشت سرمان در تهران جا بگذاریم تا کلر فرصت داشته باشد از سر صبر موتور آن را پیاده و کاملاً تمیز کند. ابتدا قصد داشتیم به وسیله سه کالسکه به اصفهان عزیمت کنیم ولی در چاپارخانه به ما گفتند که اولاً بیش از دو کالسکه ندارند که در اختیار ما بگذارند و ثانیاً در چاپارخانه‌های بعد از قم نیز بیش از هشت اسب نخواهیم یافت (و باید خیلی خوشوقت باشیم که همین هشت اسب را هم خواهیم یافت) و چون هر کالسکه باید با چهار اسب کشیده شود ناچار کالسکه سومی جا می‌ماند. بعد متصدی چاپارخانه پیشنهاد کرد به جای کالسکه از دلیجانی که در اختیارمان خواهد گذاشت استفاده کنیم.

از دیدن «چیزی» که به نام دلیجان به ما نشان داد حتی شجاعترین و جسورترین افراد گروه نیز دچار وحشت شد و لرزه مرگ را در مهره پشت خود احساس کرد. این «موجود»، چهار چرخه گاری مانند کهنسال و فرسوده‌ای بود که از يك صندوق دراز و باریک چوبی تشکیل یافته بود. در دو طرف طول آن به اصطلاح دو نشیمنگاه قرار داده بودند که پهنای هر يك چیزی حدود سی سانتی‌متر بود و روی آنها نیز اثری از تشك و نظایر آن دیده نمی‌شد. در چهار گوشه گاری چهار میله کلفت و لرزان آهنی نصب شده بود و روی آنها پارچه رنگ و رو رفته پر از وصله‌ای کشیده بودند که می‌بایست به عنوان پوشش دلیجان، مسافران را از حرارت آفتاب سوزان و باد سرد شبانگاهی محافظت کند.

از مشاهده این منظره، هراسان قدمی به عقب برداشتیم و چیزی نمانده بود بکلی از سفر اصفهان صرف‌نظر کنیم. ولی متصدی چاپارخانه به ما اطمینان داد که در قم دلیجان نو و راحتی خواهیم یافت و در صورتی که نخواهیم با این دلیجان به سفر خود ادامه بدهیم

می‌توانیم از قم تا اصفهان را با آن دلجان نو و راحت طی کنیم.

باز هم چند لحظه‌ای مردد ماندیم. و سرانجام خجالت‌زده از این که نزدیک بود صرفاً به خاطر راحت‌طلبی از دیدار شهر تاریخی اصفهان منصرف شویم پیشنهاد متصدی چاپارخانه را پذیرفتیم و گاری او را به مبلغ صد و بیست تومان (حدو صد و هشتاد فرانک) کرایه کردیم و تصمیم گرفتیم بامداد روز یکشنبه ۲۱ مه حرکت کنیم.

چون هوا کم‌کم رو به گرم شدن می‌گذاشت و ما قبلاً در راه میان فزوین و تهران مزه آفتاب سوزان نیمروز را چشیده بودیم قرار گذاشتیم هر روز ساعت چهار صبح حرکت کنیم و در ساعت ده، هر جا که رسیدیم اتراق کنیم و بعد از صرف ناهار و استراحت طولانی در منزلگاههای میان راه، مجدداً از ساعت چهار تا ده بعدازظهر به راه خود ادامه بدهیم و آنگاه تا ساعت چهار صبح روز بعد به استراحت بپردازیم. به این ترتیب می‌توانستیم چهارصد و هشتاد کیلومتر راه میان تهران و اصفهان را بدون خستگی زیاد چهار روزه طی کنیم.

از اتخاذ چنین تصمیم عاقلانه‌ای احساس رضایت می‌کردیم و قرار شد در صورت لزوم و یا بروز پیشامد غیرمنتظره‌ای بعداً تصمیمهای تازه‌ای بگیریم.

شب قبل از عزیمت، به مهمانی شامی که وزیر امور خارجه به افتخار ما داده بود رفتیم. فکر این که صبح روز بعد به سوی یکی از جالبترین شهرهای ایران عزیمت خواهیم کرد همه ما را غرق شادی و هیجان ساخته بود و برای آن که بتوانیم صبح زود بیدار شویم ساعت یازده خوابیدیم و قرار گذاشتیم سر ساعت چهار صبح فردا برای حرکت آماده باشیم.

فصل هفتم

از تهران تا اصفهان یا دلیجان ایرانی

یکشنبه ۲۱ مه. روز اول - شب کم خوابیدیم. ساعت سه صبح من بیدار شدم. فکر عزیمت به اصفهان نیرویی به من بخشیده بود که فوراً از جا برخاستم. ساعت چهار فرا رسید. ولی خبری از دلیجان نبود. احمد را به چاپارخانه فرستادم. سرانجام با تأخیر زیاد دلیجان آمد. اما این تأخیر زیاد هم مهم نبود زیرا هنوز سایرین نیز بیدار نشده بودند و حدود ساعت شش صبح بود که همه برای حرکت آماده شدیم. خورشید در آسمان بی‌ابر درخششی خیره کننده داشت. چمدانها و رختخوابهای سفر و سبدهای آذوقه را روی سقف لرزان دلیجان بستیم و خود این کار حدود نیم ساعتی طول کشید.

بالاخره نزدیک ساعت هفت بود که حرکت کردیم. قبل از عزیمت تصمیم تازه‌ای گرفتیم و قرار گذاشتیم آن روز را استثنائاً از استراحت نیمروز صرفنظر کنیم و بی‌توقف تا قم که می‌گفتند تا تهران ۱۵۰ کیلومتر فاصله دارد برانیم و شب در قم به استراحت کامل پردازیم و با خوابی طولانی خستگی روز را از تن به در کنیم. وقتی سوال کردیم که آیا شب به قم خواهیم رسید یا نه؟ به ما جواب دادند: «انشاءالله» (اگر خدا بخواهد).

خروج از تهران به آهستگی و با تأنی بسیار صورت گرفت. راه درازی در پیش داشتیم و از همان دقایق اول با یکدیگر قرار گذاشتیم که تا حد ممکن لب به شکایت نگشاییم و صبر و تحمل پیشه کنیم. بالاخره از دروازه تهران خارج شدیم و بلافاصله به گورستان بزرگ شهر که بوی زننده‌ای در فضا پراکنده بود رسیدیم. ایرانیها مردگان خود را بی‌تابوت و فقط با پارچه‌ای که جسد در آن پیچیده شده است به خاک می‌سپارند.

بوی تعفن تحمل‌ناپذیری همراه با ذرات گرد و غبار در هوا موج می‌زد. آهسته و تقریباً با سرعت قدم پیاده از کنار گورستان گذشتیم و وارد جاده‌ای شدیم که دو طرف آن درختان کهن سر بر کشیده بود و به شاه عبدالعظیم منتهی می‌شد. دلیجان اندکی بر سرعت خود افزود و تازه در این موقع بود که متوجه حقیقت هولناکی شدیم. دلیجان فنر نداشت و در هر دست‌انداز کوچکی چنان تکان می‌خورد و ما را پایین و بالا می‌پراند که فکر کردیم اگر يك كيلومتر راه را به این ترتیب طی کنیم استخوان سالمی در بدنمان باقی نخواهد ماند.

ولی من یادم می‌آمد که موقع کرایه کردن دلیجان در چاپارخانه مخصوصاً متوجه فنرهای آن شده بودم. در این فاصله چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا عمدأ و برای تنبیه ما که با آن اصرار تصمیم گرفته بودیم به هر قیمتی شده اصفهان را تماشا کنیم، فنرهای دلیجان را درآورده بودند؟

پیاده شدیم. فنرهای دلیجان سر جای خود بود. منتها برای جلوگیری از بازی و احیاناً شکستن آنها، متصدی چاپارخانه در وسط هر يك از فنرها يك قطعه چوب دایره شکل گذاشته بود و در نتیجه کوچکترین تکانی مستقیماً به بدنه دلیجان منتقل می‌شد و ما را که روی صندلیهای خشك و چوبی آن نشسته بودیم به هوا پرتاب می‌کرد.

چاره‌ای نبود. بار دیگر سوار شدیم و رو به راه نهادیم. در ابتدا جاده به نسبت هموار بود اما هرچه بیشتر می‌رفتیم بر چاله‌ها و دست‌اندازهای مخوف آن افزوده می‌شد. البته خود راننده دلیجان که به این وضع عادت کرده بود گویی بر تخت روانی نشسته باشد سوت می‌زد و یا زیر لب زمزمه‌ای می‌کرد. فقط برای ما که هرگز در چنین شرایطی سفر نکرده بودیم چنین وضعی تحمل‌ناپذیر می‌نمود.

طبق قرار قبلی، کسی حرفی نمی‌زد و شکایتی نمی‌کرد. در جاهای تنگ و ناراحت خود نشسته بودیم و پیوسته بالا و پایین می‌شدیم و اندك اندك لحظه‌ای رسید که هر تکانی برایمان به صورت شکنجه‌ای در آمد. نه می‌توانستیم پاهای خود را دراز کنیم و نه می‌توانستیم سر خود را به جایی تکیه بدهیم. کم‌کم پاها کرخ می‌شد و به خواب می‌رفت. نشیمنگاهها له شده بود. دستها و بازوان قدرت حرکت نداشت و چیزی از ستون فقرات باقی نمانده بود. مغزها به جوش آمده بود و خلاصه تمام اعضا و اندامهای ماحالتی یافته بود که گفتمی همه را در چرخ شکنجه قرار داده‌اند و می‌فشارند و بعد لحظه‌ای می‌رسید که

حس می‌کردیم بعد از آن فشار کشنده، اعضای بدنمان را یکی یکی از هم جدا می‌کنند تا تک‌تک در چرخ شکنجه بگذارند. و این شکنجه‌ای بود که خودمان به جان خریده بودیم. شکنجه دلیجان ایرانی! و تازه هنوز بیش از چند کیلومتری از تهران دور نشده بودیم.

از خودم سوال می‌کردم دو زن جوانی که همراه ما هستند چگونه این خستگی را تحمل می‌کنند؟ چند بار خواستم به آنها پیشنهاد کنم از همان جا به تهران برگردند. اما جرئت نکردم. چون در عین تحمل تمام شکنجه‌ها يك دلخوشی هم داشتیم و آن عشق دیدار اصفهان بود.

جاده از میان بیابان خشکی می‌گذشت که جز تعداد زیادی بوته‌های خار اثری از حیات در آن به چشم نمی‌خورد. ظاهراً این خارهای پرتیغ تنها گیاهی است که در این صحرای شزار می‌روید. در آن موقع هنوز رنگ آنها سبز بود و بوی مطبوعی داشت. اما در اواسط تابستان سبزی آنها از میان می‌رود و رنگ خاکستری غم‌انگیزی پیدا می‌کند.

در طی راه به چند تپه که بعضی از آنها شبیه‌های تندی هم داشت برخوردیم. برخی اوقات نیز جاده دو یا سه شاخه می‌شد و این هنگامی بود که رهگذران سواره یا پیاده در سر راه خود به تپه یا صخره عبورناپذیری برخوردند و هر کدام به سلیقه خود آن را از طرفی دور زده بودند. بخوبی آشکار بود که برای کشیدن این راه از هیچ نقشه مهندسی استفاده نشده است و در واقع همان گونه که جویباری راه خود را می‌جوید و موانع را دور می‌زند مسافران سوار و پیاده اصفهان به تهران یا تهران به اصفهان نیز این راه را ایجاد کرده‌اند.

خوشبختانه هوا گرمای تحمل‌ناپذیری نداشت. دلیجان با سرعتی بین قدم پیاده و یورتمه ملایم پیش می‌رفت. راننده دلیجان هر پانزده دقیقه يك بار توقف می‌کرد و برای اسبهای زبان‌بسته‌اش یکی از آهنگهایی را که ما زیاد شنیده بودیم ولی چیزی از آن سردرنیاورده بودیم با سوت می‌زد. قرار گذاشته بودیم بعد از هر دو یا سه ساعت راهپیمایی برای رفع خستگی توقفی بکنیم.

نزدیک ظهر بود که برای ناهار در چاپارخانه‌ای توقف کردیم. می‌بایست در زیر آفتاب سوزان، چمدانها و خوراکیها را از بالای دلیجان پایین بیاوریم. با آن کوفتگی کاری طاقت‌فرسا بود.

مسئول چاپارخانه اتاقی لخت و مملو از مگس در اختیار ما گذاشت. طبعاً اثری از

میز و صندلی نبود و خوشبختانه ما هم کم کم آموخته بودیم که به شیوه ایرانیها روی زمین بنشینیم. سفره‌ای گسترده و تعدادی از قوطیهای کنسرو را که روی سقف دلبجان در حرارت آفتاب نیمه پخته شده بود باز کردیم و ضمناً متوجه شدیم که کنسرو ساردین در روغن زیتون برای آن درست شده است که در هوای خنکتری نگهداری شود و کنسرو روغن‌داری که چند ساعت زیر آفتاب ایران مانده باشد قابل خوردن نیست.

برای رفع عطش شدید خود هر کدام جرعه‌ای چای کمرنگ نوشیدیم.

بار دیگر رو به راه نهادیم. سرتاسر بعدازظهر را در زیر آفتاب سوزان راه پیمودیم. از کنار کوهساری برهنه که گفتی سنگهای آن در حرارت خورشید گداخته است گذشتیم و باز به شزارهائی که فقط بوته‌های خار در آن رویده بود رسیدیم.

اثری از رودخانه‌ای یا جویباری یا درخت و گیاهی نبود. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و خارهای سبز معطر که با رنگ زمینی که در آن رویده بود هماهنگی مطبوعی داشت.

مرتباً از قمقمه‌هایی که همراه داشتیم جرعه‌ای آب یا چای کمرنگ می‌نوشیدیم. نوعی کرخی دردآلود سراپای همه را فرا گرفته بود و گرد و غباری که بر سر و روی همه نشسته بود چنین می‌نمود که گفتی دسته‌جمعی از بازدید آسیایی بازگشته‌ایم.

در هر توقفگاهی حدود يك ساعت برای تعویض اسبها وقت تلف می‌شد و هیچ نوع وعده و انعام یا تهدیدی نیز در درشکه‌چی اثری نداشت. کار خود را با صبر و متانت بسیار که گاهی با نوعی لجبازی نیز توأم بود انجام می‌داد و شاید در دلش به شتابی که ما برای حرکت و زودتر رسیدن به مقصد به خرج می‌دادیم می‌خندید.

پیشامدی یکنواختی خسته‌کننده بعدازظهر را به هم زد. در چهارصد پانصد متری جاده شتری از پا درآمده بود و تعدادی لاشخور سرگرم تشریح جنازه او بودند. ژرژ بیسکو با تفنگ خود تیری به جانب آنها رها کرد و یکی از لاشخورها را زد. احمد جست و خیز کنان مثل يك سگ شکاری رفت و لاشخور تیرخورده را آورد.

ساعت ۷ بعدازظهر به دهکده‌ای به نام علی‌آباد رسیدیم و برای صرف شام توقف کردیم. باغچه‌ای قشنگ و باصفا و از آن جالبتر يك میز و تعدادی چارپایه داشت. احمد به سرعت برای تهیه چای و گرم کردن سبزیها دست به کار شد. خوشبختانه انواع دیگ و قابلمه و چراغ خوراکپزی همراه داشتیم چون محال بود اهالی ده که چنان نگاههای

نفرت آمیزی به ما می‌کردند و سایل طبخ خود را در اختیارمان بگذارند.

احتیاطاً و به علت نگاه‌های مشکوکی که بعضی دهاتی‌ها رد و بدل می‌کردند قرار گذاشتیم به نوبت یکی از ما در کنار دلیجان مراقب چمدانها باشیم.

در پرتو نور شمع و در باغچه مصفای قهوه‌خانه شام خوردیم و بعد از صرف غذا امانوئل بیسکو اظهار داشت که سفر آن روز و خستگی راه چنان او را بیمار کرده و از پا درآورده است که دیگر قادر به ادامه سفر نیست و قصد دارد در همان جا بماند تا ما از قم وسیله‌ای برایش بفرستیم که او را به تهران برگرداند.

وضع ناراحت کننده‌ای بود. چگونه امکان داشت دوست بیمار خود را یکه و تنها در دهکده‌ای که ساکنانش حتی حاضر نبودند آب به ما بدهند جا بگذاریم؟ از طرف دیگر پذیرفتن این خطر هم که او را با آن حال تا قم ببریم عاقلانه نمی‌نمود.

بالاخره توانستیم راضیش کنیم که تا منزلگاه بعدی باما همراهی کند. اگر امکان مناسبی برای خوابیدن می‌یافتیم شب را در آنجا می‌گذارندیم و شاید تا روز بعد حالش برای ادامه سفر مناسب می‌شد. در هر صورت جز این چاره‌ای نداشتیم و در میانه راه قم و تهران غیر از این کاری از دستان بر نمی‌آمد.

در تاریکی شب راه افتادیم. همه کوفته و افسرده بودیم... گاه اتفاق می‌افتد که شدت گرفتاری و احساس بدبختی، نوعی بیغمی و سرمستی در انسان پدید می‌آورد. ما نیز چنان حالی یافته بودیم و در میان شوخی‌ها و خنده‌های جنون آمیز خود به استراحتگاه بعدی رسیدیم.

افرادی که سر و وضع ژاندارم‌ها را داشتند اتاق کوچکی که بیش از سه متر مربع مساحت آن نبود و به زحمت می‌شد چهار تختخواب سفری در آن گذاشت در اختیارمان گذاشتند. مسافرخانه اتاق دیگری هم داشت که در اختیار چند مسافر ایرانی بود و در وسط آن آتشی برافروخته بودند و روی آن غذای را گو (طاس کباب) مانندی می‌پختند. وقتی متوجه ناراحتی ما شدند چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند و سپس لوازم ناچیز سفر و آشپزی خود را جمع کردند و به اصطبل مسافرخانه رفتند و اتاقشان را در اختیار ما گذاشتند.

در اتاق را که بوی نامطبوع هیزم و غذا در آن پیچیده بود باز گذاشتیم و احمد کف آن را با دقت جارو زد. سپس رختخوابهای سفری را باز کردیم (چقدر این کار در

تفلیس آسان بود و امشب در این اتاق متعفن و تاریک چاپارخانه دشوار می نمود! اصولاً در این قبیل سفرها آن هم در چاپارخانه های ایران — استفاده صحیح از تختخوابهای سفری خودش هنری است. باید کاملاً مواظب بود که هیچ قسمتی از روکش تختخوابها با زمین تماس نیابد چون در غیر این صورت صفی از حشرات گزنده و هولناکی که روی زمین پراکنده اند از همان طریق به مسافر بدبخت هجوم می آورند. بعد از آن باید در کنار هر هشت پایه تخت سفری گرد حشره کش پاشید. بعد از انجام این کارها، پتوها و ملافه ها را روی تخت کشیدیم و در چمدانها را قفل کردیم و خوابیدیم. و تازه در این لحظه بود که من و امانوئل بیسکو کشف کردیم دیوارهای اتاق که می پنداشتیم از دود و کثافت سیاه شده از مگس هایی که به خواب رفته اند پوشیده شده است.

اندکی از نیمه شب گذشته بود که تنهای خسته و فرسوده خود را روی تختهای سفری به خواب سپردیم.

*

روز دوم، ۲۲ مه - ساعت پنج صبح با صدای وزوز دو میلیون مگس که از دیوارهای اتاق برخاسته و در فضا به پرواز درآمده بودند از خواب بیدار شدیم.

از جا برخاستم و از حفراهی که به جای پنجره در دیوار اتاق تعبیه شده بود به بیرون نگاه کردم. پیرامون اتاق باغچه پردرختی بود که جویباری از وسط آن می گذشت و به آبگیر بزرگی می پیوست. هنوز کسی از خواب برخاسته بود. زنهایی که به قصد زیارت عازم قم بودند و دیشب از راه رسیده بودند در درشکه های خود خوابیده بودند. شتابان خودم را به استخر رساندم. لباسهایم را کندم و سرم را در آب خنک فرو بردم. این اولین آب تنی سال بود و جالب بود که در وسط بیابانی خشک انسان سر و تن خود را در آبی خنک و صاف بشوید. احساس کردم تمام خستگی روز قبل از تنم در رفته است و اندکی بعد دیگر همسفرانم نیز به من پیوستند و با هم آب تنی کردیم.

در کنار جویبار صبحانه خوردیم. همه خوشحال بودند و احساس خوشبختی می کردند. ضربه های کرخ کننده داخل دلیجان را از یاد برده بودیم. اما هنوز راهی دراز در پیش داشتیم. انگار قرار بود به انتهای جهان سفر کنیم. امانوئل نیز تصمیم گرفته بود تا قم همراه ما بیاید.

پیرامون ما منظره جالبی به چشم می خورد. چاپارخانه در نقطه ای کوهستانی قرار

داشت و از دور چشم‌انداز دریاچه نمک که در میان آن بیابان خشک و سوزان بسیار عجیب و فریبنده می‌نمود دیده می‌شد. باغچه پر از درختان تنومند زیتون بود که شاخ و برگ انبوه داشت و می‌توانستیم در سایه آن به استراحت بپردازیم. نسیم لطیف صبحگاهی که از کوهساران به پایین می‌لغزید نوازشی دلپذیر داشت.

حدود ساعت هشت به طرف قم حرکت کردیم. نزدیک ۶۰ کیلومتر راه در پیش داشتیم و هنوز چند دقیقه از آغاز حرکت نگذشته بود که شکنجه دلجان ایرانی از نو آغاز گشت. از برنامه‌ای که برای رسیدن به اصفهان تنظیم کرده بودیم و می‌بایست چهار روزه این راه را طی کنیم بیست و چهار ساعت عقب مانده بودیم.

هنگامی که دلجان با تائی ملال‌آور خود از کنار دریاچه نمک می‌گذشت حرارت خورشید به بیشترین درجه شدت رسید. در هر منزلی توقف می‌کردیم تا برای رفع عطش يك فنجان چای و برای رفع گرسنگی يك تخم‌مرغ سفت بخوریم.

حساب کرده بودیم که تا اواسط روز به قم می‌رسیم. اما اکنون ظهر فرا رسیده بود و ما بیهوده در افق به دنبال گنبد طلایی فاطمه مقدس [حضرت معصومه (س)] می‌گشتیم. فکر نمی‌کنم حتی زائران مؤمن و مشتاقی هم که از فرسنگها راه به زیارت این شهر مقدس شتافته بودند در آن لحظه به اندازه ما اشتیاق داشتند که هرچه زودتر منظره گنبد طلایی را از دور تماشا کنند.

از ساعتی قبل، در کنار جاده برجستگی‌های کوچکی به چشم می‌خورد که هر يك از چهار پنج قلوه سنگ که به طور نامنظمی روی هم چیده شده بود تشکیل می‌یافت. مرسوم است که زائرانی که به زیارت قم می‌آیند وقتی برای اولین یا آخرین بار چشمشان به گنبد طلایی حضرت معصومه می‌افتد این توده‌های سنگی را به یادگار در کنار جاده می‌سازند. شاید به این امید که يك بار دیگر نیز به زیارت قبر این بانوی مقدس که برادر بزرگوارش حضرت امام‌رضا (ع) در مشهد مدفون است نایل آیند.

با وجود این هر قدر ما به اطراف خیره شدیم اثری از گنبد مشاهده نکردیم. احمد هم که مثل ما در گوشه دلجان کز کرده و از جنب و جوش افتاده بود هرچه کوشش کرد چیزی ندید. لابد زائران ایرانی چشمهای قوی و خوبی دارند که قدرت بینایی زیاد آن از خلوص عقیده و ایمان قلبی ایشان سرچشمه گرفته است.

بالاخره حدود ساعت سه بعدازظهر درختهایی در افق نمایان شد و چون اندکی

جلوتر رفتیم در میان دو مناره، گنبد طلایی حضرت معصومه را هم که در پرتو خورشید درخشی خیره کننده داشت مشاهده کردیم. به قم رسیده بودیم.

*

توقف در قم - در چاپارخانه‌ای که باغی بزرگ پر از گل و درخت داشت فرود آمدیم. تصمیم گرفته بودیم در قم استراحت مفصلی بکنیم و ساعت چهار صبح روز بعد راه بیفتیم. «انشاءالله».

احمد را برای خرید غذا و یخ به بازار فرستادیم. در حیاط چاپارخانه دلیجانی بود که از حیث ساخت تفاوت چندانی با آن چه ما را از تهران به قم رسانده بود نداشت. فقط جای نشستن آن قدری فراختر بود به طوری که در قسمت جلو جایی برای نشستن شش نفر و در قسمت عقب برای چهار نفر داشت. تنه آن از چوب ضخیم و ناهموار و صندلیهای آن لخت و سفت بود. روی آن پرده‌ای مندرس و پاره پاره کشید بودند که می‌بایست مسافران را از تابش خورشید و سرمای شب محافظت کند و بالاخره مهمتر از همه در وسط فنرهای آن نیز کنده بزرگی قرار داده بودند که مانع بازی فنرها می‌شد.

با وجود این دلیجان را کرایه کردیم چون دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبودیم راه درازی را که در پیش داشتیم با گاری قبلی ادامه بدهیم و اگر قدرت داشتیم آن را همان جا در حیاط چاپارخانه می‌سوزانیم تا اسباب شکنجه و عذاب دیگران نشود.

بعد از این کارها در باغچه چاپارخانه زیر درختان انبوه طاقباز خوابیدیم و چشم به میوه‌ها دوختیم. گویی انتظار داشتیم میوه‌های رسیده از شاخسار جدا شود و در دهان ما بیفتد.

وقتی هوا قدری خنکتر شد چمدانها و تخته‌های سفری را آوردیم و در دسترس خود قرار دادیم. قبلاً به ما گفته بودند که در ایران احتیاط حکم می‌کند که مسافران همیشه اسباب سفر را در معرض دید خود بگذارند.

چاپارخانه بیش از یک اتاق نداشت. ولی ما به قدری از استراحت خود در هوای آزاد راضی بودیم که تصمیم گرفتیم شب را هم در همان جا و در زیر سقف پرستاره آسمان به روز بیاوریم. فقط امانوئل بیسکو اتاق را ترجیح داد.

همه گرسنه بودیم و با اشتهای فراوان شیربرنجی را که احمد به سرعت پخته بود با مقداری از شربت مرباهایی که همراه داشتیم مخلوط کردیم و خوردیم. بعد فکر کردیم

برای تجدید قوا بیش از هر چیز احتیاج به استراحت داریم و تصمیم گرفتیم قبل از رفتن به تماشای شهر قم، یکی دو ساعتی استراحت کنیم.

تخت‌های سفری را آماده کردیم و دراز کشیدیم. بعضی مانند مگسی که در آفتاب لخت می‌شود فوراً به خواب رفتند. بعضی به رؤیاهای خود فرو رفتند و من هم به نوشتن پرداختم. هوا گرم و خشک بود. باد ملایمی می‌وزید. خورشید در آسمان فرو می‌نشست و سایه‌های درختان درازتر می‌شد. گنبد زرین حرم حضرت معصومه (س) که شهر قم رونق و آبادی خود را مدیون اوست در پرتو آخرین اشعه خورشید درخشی دل‌فریب داشت. تقدس شهر قم به خاطر وجود همین حرم است و غیر از قم فقط يك شهر مقدس دیگر در ایران وجود دارد، مشهد، و آن هم مدفن حضرت امام‌رضا (ع) برادر حضرت معصومه (س) است و البته ایرانی‌ها برای آن شهر احترام و تقدسی بیشتر قائلند.

چند قطعه ابر بزرگ در آسمان پیدا شده بود. ابرهای سفید پنبه‌ای شکلی که از جنوب، شاید از صحراهای عربستان، برخاسته بودند و آرام به جانب شمال، شاید به سمت کوهستانهای برف‌پوش تبت می‌رفتند. از دیدن این منظره آشنا، لکه‌های ابر در آسمان، چند لحظه احساس سروری به ما دست داد. اما بیهوده امیدوار بودیم از آنها قطره بارانی فرو ریزد و زمین خشک و آفتاب‌زده را سیراب یا لااقل تر کند.

از دور دست نوای غم‌انگیزی شبیه نوای فلوت به گوش می‌رسید. خورشید آخرین اشعه خود را بر زمین می‌فرستاد و در میان شاخ و برگ درختان سایه روشنی خیال‌انگیز می‌ساخت. پرندگان در میان شاخسارهایی که همراه نسیم شامگاهی تکان می‌خورد جست و خیز می‌کردند. آرامش دل‌پذیری بر همه جا سایه گسترده بود.

کجا بودم!

نمی‌دانستم. بار دیگر مغزم در کرخ مطبوع عالم خواب و بیداری فرو رفته بود و برای مدتی کوتاه قدرت فکر کردن از آن سلب شده بود. خستگی توانفرسای ۳۶ ساعت سفر با ابتدایی‌ترین وسایل در بیابانی بی‌آب و علف فکرم را از کار انداخته بود و فقط می‌توانستم به یاد بیاورم که در پایان يك روز گرم و خسته کننده در باغی زیر سایه درختان دراز کشیده‌ام. اما این باغ کجا بود؟ شاید در خاک فرانسه، شاید در دورترین نقطه عالم! دلم می‌خواست ساعتها در همین عالم، در این دنیا رؤیایی پر از آرامش و سکوت باقی بمانم، آسمان آبی را از خلال شاخ و برگ درختان تماشا کنم و به سایه روشن

آخرین اشعه خورشید که از خلال شاخسار و درختان بر من می‌تابید خیره شوم. نمی‌دانم چه مدتی در آن حال بودم. فقط بعد از آن که از جا برخاستم و روی تخت سفری خود نشستم از عالم رؤیا به دنیای حقیقت بازگشتم و همه چیز را به خاطر آوردم. یادم آمد که از شش هفته قبل در سفرم و اکنون نیز در یکی از شهرهای ایران، شهر مقدس قم اقامت دارم. ولی مثل این که باز هم مغزم یاری نمی‌کرد کاملاً همه چیز را به خاطر بیاورم. می‌بایست هر لحظه با خود تکرار کنم:

«من در کشوری بسیار دور از سرزمینی که در آن به دنیا آمده‌ام به سر می‌برم. در کودکی پیوسته به عالم رؤیاهای خود فرو می‌رفتم و در بزرگی قدم به قدم رؤیاهای خود را دنبال می‌کردم و برای رسیدن به آنها هر رنجی را بر خود هموار می‌ساختم. و اکنون به دنبال همان رؤیاها به فلات مرتفع ایران قدم نهاده‌ام. سرزمینی که مهد تمدنی بزرگ و فناپذیر بوده است. من اکنون در سرزمینی هستیم که مردان نامداری چون داریوش و اسکندر و خلیفه هارون‌الرشید و چنگیز و تیمور از آن گذشته‌اند. سرزمینی که دورانهای عظمت و سربلندی و درماندگی و مذلت داشته است. این حرمی که من نگاه بی‌تفاوت خود را بر گنبد زرین آن دوخته‌ام قرن‌هاست برای ایرانیان زیارتگاه مقدسی شمرده می‌شود و من اکنون در شهری آکنده از مردمی متعصب به سر می‌برم که هزار فرسنگ با وطنم فاصله دارد. بسیاری از سالهای عمرم را پشت سر گذاشته‌ام تا در این لحظه تب‌آلود با خود بگویم: «من در قم هستم. شهری در مرکز ایران. تا چند ساعت دیگر این مکان را ترک خواهم کرد و دیگر هیچ وقت آن را نخواهم دید.»

*

غروب از باغ چاپارخانه خارج شدیم. به رودخانه‌ای رسیدیم که آبی تیره‌رنگ و آلوده در آن جاری بود. در آن سوی رودخانه حرم مقدس، در پشت ساختمانهای کوتاهی که در کرانه رود بنا شده بود، قرار داشت. ملاها با عمامه‌های سفید جلوی خانه‌ها یا بر مهتابی مشرف بر رودخانه قدم می‌زدند. دو مناره بلند که در ساختمان و کاشیکاری آن کوچکترین اثری از ذوق و ظرافت به چشم نمی‌خورد در دوطرف گنبد طلایی قد برافراشته بود دو مناره کوچکتر در کنار آنها، این منظره را تکمیل می‌کرد.

طبعاً اجازه ورود به حرم و صحن عظیم پیرامون آن به ما داده نمی‌شد. ولی از همان محلی که ایستاده بودیم و منظره گنبد و مناره‌ها را تماشا می‌کردیم می‌توانستیم

حدس بزنیم که در داخل این مکان مقدس چه گنجینه‌ای از کم‌نظیرترین و گرانبهاترین ساخته‌های دستان پر قدرت هنرمندان ایرانی نهفته است: برنزه‌های قدیمی، قالیه‌های قرن شانزدهم که هموزن خود طلا ارزش داشت، چینی‌ها و کاشیکاریها و میناهایی که با طلا و نقره روی آنها نقش‌های برجسته ابداع کرده بودند و خلاصه نمونه‌هایی از ظریفترین و بدیعترین آثاری که هنرمندان ایرانی طی ده قرن به وجود آورده بودند و موزه‌های اروپا و کلکسیونرهای پولدار برای تصاحب آنها سر و دست می‌شکستند و بابت کوچکترین قطعه‌اش ثروت سرشاری نثار می‌کردند... همه اینها در پشت دیوارهای قطور صحن و حرم مقدس خفته بود و افسوس که هرگز چشمان مشتاق ما موفق به تماشای آنها نمی‌شد.

به بازار مسقف و تاریک شهر رفتیم. برخی از رهگذران دشنامهایی بر زبان می‌آوردند و ما ترجیح دادیم زیاد جلو نرویم. قم که به خاطر حضرت معصومه (س) یکی از شهرهای مذهبی و مقدس ایران است مردمی متعصب دارد که دوست ندارند اروپاییها و بخصوص زنان بی‌حجاب را در شهر خود ببینند. عده‌ای ایستاده بودند و با حیرتی نفرت‌آمیز ما را نگاه می‌کردند. بچه‌ها با سر و صدا ما را دنبال می‌کردند و بازار چنان تنگ بود که اگر سواری از روبه رو می‌رسید بکلی راه بند می‌آمد.

بازار را ترك کردیم و به گورستان شهر رفتیم.

عده کسانی که در اطراف ما جمع شده بودند از شماره بیرون بود و در میان آنها از هر قماش دیده می‌شد: بچه‌هایی که جار و جنجال به پا کرده بودند، فروشندگانی که بدشان نمی‌آمد چیزی برای فروش به ما عرضه کنند اما از ترس متعصبین جرئت نمی‌کردند و ملاحایی که رویشان را از ما برمی‌گرداندند و زیر لب زمزمه‌ای می‌کردند. پیدا بود که سخت کنجکاو همه را برانگیخته‌ایم.

با وجود این آرام آرام به سوی صحن بزرگ حرم مقدس پیش می‌رفتیم و هرچه به صحن نزدیکتر می‌شدیم نگاههای مردم نیز خصمانه‌تر می‌شد. و بدین ترتیب سرانجام به نقطه‌ای رسیدیم که جلوتر رفتن از آن حد به صلاح نبود. در نظر بسیاری از مردم متعصب این شهر مذهبی، حتی نگاه کردن ما به گنبد طلا و مناره‌های آن نیز نوعی توهین به مقدسات به‌شمار می‌رفت، چه رسد به این که با چنان جسارتی تا نزدیکی در صحن مقدس پیش برویم.

در سمت راست خیابانی که به صحن مقدس منتهی می‌شد کوچه‌ای قرار داشت که

تا ساحل رودخانه ادامه می‌یافت. در اطراف این کوچه خانه‌های کوچک متعددی بنا شده بود که معمولاً زائرانی که به زیارت حضرت معصومه (س) می‌آمدند در آنها اقامت می‌کردند. داخل کوچه شدیم. شب فرا رسیده و تاریکی بر همه جا گسترده بود. جلوی ما يك خرکچی که شش الاغ کوچک خاکستری رنگ را پیشاپیش خود می‌راند در حرکت بود. الاغها نگاههایی آرام و صلح‌طلب داشتند و خونسرد و بی‌شتاب قدم برمی‌داشتند. روی هر کدام دو لنگه بزرگ شبر و علفهای تازه بار کرده بودند که بوی مطبوعی در فضا می‌پراکند. سرتاسر طول کوچه باریک را پشت سر این کاروان کوچک طی کردیم و سرانجام به ساحل رودخانه رسیدیم.

در تاریکی شب ادامه گردش لطفی نداشت. به باغ چاپارخانه که آن هم در تاریکی مطلق فرو رفته بود باز گشتیم. احمد میز شام را در زیر درختان چیده و چند شمع نیز روشن کرده بود. شام دلچسبی بود.

شب در قم - قرار گذاشته بودیم آن شب را در هوای آزاد، زیر سقف پرستاره آسمان به روز بیاوریم. زن و شوهرها دو درخت تنومند توت را که در نزدیکی یکدیگر قرار داشت انتخاب کردند و من هم تخت خود را در زیر درخت توت دیگری اندکی دورتر از آنها زدم. قبل از خواب، احتیاطاً و از ترس دزدان چمدانهای خود را به پایه‌های تخت سفری بستیم.

سگی نیمه وحشی، در اطراف باغ در گردش بود. گویی انتظار می‌کشید ما به خواب برویم تا به آذوقه‌ای که همراه داشتیم حمله‌ور شود. در پرتو نور لرزان شمع لباسهای سفر را از تن درآوردیم. پول و هفت تیرمان را زیر بالش و لباسها را روی تخت گذاشتیم و بعد از آن که به یکدیگر شب‌بخیر گفتیم شمعها را خاموش کردیم و در جاهای خود دراز کشیدیم.

همسفرانم زود به خواب رفتند یا من تصور کردم به خواب رفته‌اند. ولی هیجان سفر، خوابیدن در هوای آزاد که برایم تازگی داشت و فکر این که اکنون در قلب ایران به سر می‌برم خواب را از چشمانم می‌ربود. بی‌آنکه چشمها را ببندم به رؤیا فرو رفتم و سگ گرسنه همچنان پیرامون ما می‌گشت. دوبار برخاستم و او را دور کردم.

در طرف راست، در روی مناره‌های بلند و کوتاه حرم مقدس، چراغهایی سوسو

می‌زد. شاید این چراغها را به این جهت روشن گذاشته بودند تا زائرانی که از راه دور می‌آمدند در وسط بیابان و در تاریکی شب راه خود را گم نکنند و جهت مکان مقدسی را که به زیارتش شتافته بودند تشخیص بدهند.

احمد، اندکی دورتر از من بر پتویی روی زمین خوابیده بود و هنوز سرش را بر بالش نگذاشته بود که نفیرش بلند شد. باد ملایم و گرمی می‌وزید و شاخه‌های درختان را تکان می‌داد. توت‌های رسیده از شاخسارها جدا می‌شد و می‌افتاد و شب پر از صداهای دوردست و ناشناس بود.

در آسمان اثری از ستاره‌ای دیده نمی‌شد. لابد هوا ابری شده بود. ناگهان باد شدیدی وزید و به دنبال آن صدای منظم و یکنواخت چیزی که روی برگ درختان می‌خورد به گوش رسید و بعد يك قطره و سپس دو قطره آب بر صورتم چکید. باران می‌بارید!

چه کنیم؟ آیا می‌بایست برخیزیم و دوباره لباس بپوشیم و برای خوابیدن به اتاق پناه ببریم؟ یا بهتر بود صبر کنیم تا باران بند بیاید؟... اصلاً این باران بیموقع چقدر طول می‌کشد؟ يك دقیقه؟ دو دقیقه؟ ولی نه. مثل این که به این زودی خیال بند آمدن نداشت. قطرات درشت باران همچنان بر شاخه‌های درختان و سر و روی ما می‌ریخت.

چیزی نگذشت که باران شدیدتر شد و به صورت رگباری درآمد. بیش از این جای درنگ نبود. همه از جا برخاستیم و در زیر قطرات باران که اکنون چون شلاقی بر سر و روی ما فرود می‌آمد، نیمه خیس و نیمه لباس پوشیده به طرف ساختمان دویدیم. زنها خودشان را در ملافه‌ها پیچیده بودند و مردان شتابزده و بی‌سامان هرچه را به دستشان می‌رسید به داخل ساختمان می‌بردند. واقعاً همه وضع مضحکی داشتیم. بعضی یکتا پیراهن و بعضی با پیزاما، با دمپایی یا پای برهنه در میان باغ تاریک که درختان آن چون اشباحی به نظر می‌رسیدند به این طرف و آن طرف می‌دویدیم. باد نیز هر لحظه شدیدتر می‌شد و با هر وزش خود سیلی از قطرات باران به سر و صورت ما می‌پاشید.

در داخل ساختمان، زوج بیسکو، پسرعموی خود را بیدار کردند و قرار شد سه نفری در همان اتاق کوچک بخوابند. من و خانم و آقای فرکید نیز سرانجام بدشواری جای خود را در ایوان جلوی ساختمان مرتب کردیم و چمدانها و توشه راه را نیز میان تختخوابهای سفری جا دادیم. در ایوان دیگر جای سوزن انداختن نبود و به همین جهت

احمد پتویی برداشت و خودش را به یکی از درشکه‌های چاپارخانه رساند و بلافاصله صدای خرخرش بلند شد.

نیمه شب بود. طبق قراری که گذاشته بودیم می‌بایست تا سه ساعت دیگر برخیزیم و خود را برای عزیمت آماده کنیم. آیا در این فرصت خوابمان می‌برد؟ در نزدیکی ما، پیرمردی متصدی چاپارخانه، روی حصیری خوابیده بود و صدای خرخر وحشتناکش بلند بود. گویی اصلاً طوفانی نشده و بارانی نیامده است!

در پرتو چراغ نفتی کوچکی که به سقف ایوان آویخته بود سعی کردیم بخوابیم. اما هنوز چشمان گرم نشده بود که به صدای آرام و در عین حال نگران کننده‌ای که از همان نزدیکی می‌آمد بیدار شدیم. صدا شبیه جوییدن موش بود. قدری بیشتر گوش دادیم. درست است. خود موشها بودند که به غذاهای ما حمله کرده بودند. از جا برخاستیم و آنها را فراری دادیم. اما هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که باز آمدند. و سه باره و چهار باره آمدند. و اکنون فقط آذوقه ما را نمی‌جویدند. اعصاب ما را می‌گزیدند و بالاخره هم ما بودیم که تسلیم شدیم و گذاشتیم هر کاری دلشان می‌خواست بکنند چون به این نتیجه رسیده بودیم که اگر زیاد سربه سرشان بگذاریم ممکن است به سراغ خود ما هم بیایند و گوشهای ما را بجوند.

تازه داشتیم با صدای موشها انس می‌گرفتیم که ناگهان صدای هراس‌انگیز دیگری بلند شد. همه از جا پریدیم. این بار گربه‌ای سه قوطی کنسرو را بر زمین انداخته و دو گیلایس آبخوری را شکسته بود و اینک آماده حمله به موشها بود. در تخته‌های خود راست نشستیم و به تماشای شکار موشها توسط گربه پرداختیم. اگر خواب از سرمان پریده بود از تماشای گربه که انتقام ما را از موشها می‌گرفت اعصابمان نیز آرامشی یافته بود.

بار دیگر سعی کردیم بخوابیم. اما در زیر ایوان هم باران ما را آسوده نمی‌گذاشت. سقف ایوان چکه می‌کرد و هر بار که باد شدید می‌شد هزاران قطره باران به سر و صورتمان می‌پاشید. در همین گیرودار درشکه‌ای نیز وارد حیاط چاپارخانه شد و دو ایرانی از آن پیاده شدند و چون چشمتان به ما افتاد مدتی با درشکه‌چی خود به گفتگو پرداختند و دست آخر هم سوار شدند و رفتند.

اکنون نوبت سگ بود. درست لحظه‌ای که داشت خوابم می‌برد نفس گرمی را روی صورتم احساس کردم.

سگ را راندم. اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود که برگشت و به جای گربه، که شکم خود را با موشها انباشته بود، به سراغ سبدهای آذوقه رفت. ولی این بار حتی زحمت راندن او را هم به خود ندادیم. آن قدر خسته بودیم که دیگر جز اندکی خواب و استراحت همه چیز در نظرمان یکسان بود.

نمی‌دانم چقدر وقت در خواب بودم که بار دیگر به صدای تازمای بیدار شدم و این بار در پرتو چراغ نفتی سقف ایوان، الاغی را دیدم که سر و گردن خود را به طرف سبد آذوقه دراز کرده بود. او هم سهم خود را می‌طلبید! اما مهم نبود. بگذار هرچه می‌خواهد بخورد. دیگر حاضر نیستم به خاطر يك الاغ خودم را ناراحت کنم.

اندکی بعد، به صدای یکنواخت تعدادی زنگ از جا پریدیم. يك کاروان شتر کاروانسرای مجاور چاپارخانه را ترك می‌کرد و بدبختانه یکی از شترها، که زنگ بزرگی به گردن داشت، هوس کرده بود قبل از عزیمت سری هم به چاپارخانه بزند و با چشمان درشت خود از نزدیک ببیند اروپاییهایی که سرتاسر شب توانسته‌اند بخوابند در چه وضعی به سر می‌برند.

شتر پیر با گردن دراز و نگاه بی‌اعتنای خود کنار ایوان ایستاده بود و در حالی که دهانش با حرکتی یکنواخت می‌جنبید به ما خیره شده بود. خوشبختانه به آذوقه ما کاری نداشت و چنان قیافه‌ای به خود گرفته بود که گفתי فقط برای سرکشی و اطلاع از حال و روز ما آمده است. بعد هم آهسته راه خود را گرفت و رفت تا درباره آنچه دیده بود و بلاهایی که الاغ و سگ و گربه و موشهای چاپارخانه به سرما و توشه راه ما آورده بودند برای دوستان خود داستانها بگوید.

بعد از عزیمت شتر، از خستگی تقریباً بیهوش شدیم و چون چشم گشودیم ساعت سه و نیم بعد از نیم شب بود. می‌بایست فوراً از جا برخیزیم و خود را برای حرکت آماده کنیم. البته در این فرصت کوتاه می‌توانستیم از آسیبهای حملات شب قبل نیز برآوردی بکنیم: حیوانات باغ و وحش ما، يك قوطی بزرگ پاته جگر، مقداری برنج، نان به علاوه بیست و چهار تخم مرغ سفت را که برای ناهار امروز آماده کرده بودیم نوش جان کرده بودند. دعا کردیم دچار سوءهاضمه نشوند!

چهارشنبه ۲۲ مه - روز سوم - با آنکه به‌رغم بیخوابی دیشب، صبح زود از

خواب برخاسته بودیم دیر به راه افتادیم. علتش این بود که در پریشانی و آشفته حالی شب قبل مقداری از اسباب سفرمان در اطراف پراکنده و گم شده بود و می‌بایست آنها را پیدا کنیم. آسمان بار دیگر بی‌ابر و درخشان بود.

سوار دلیجان شدیم. چون این یکی دو قسمت تقریباً مجزا داشت می‌توانستیم در طول راه جاها را با هم عوض کنیم و این دلخوشی را به خودمان بدهیم که ما هم در راه میان قم و اصفهان حق انتخاب داشته‌ایم!

از حیث تکان و حرکت این دلیجان نیز دست کمی از گاری مسقف قبلی نداشت. با وجود این قبل از آن که دچار کوفتگی بشویم و خستگی همه ما را از پا درآورد تصمیم گرفتیم در وسط راه و قبل از رسیدن به کاشان که صد کیلومتری با قم فاصله داشت در هیچ جا توقف نکنیم و به هر قیمتی شده یکسره تا کاشان برانیم و در عوض در آن شهر به استراحت کامل پردازیم. و همان گونه که خواهیم دید این تصمیمی بود که خیلی برایمان گران تمام شد.

برای خارج شدن از قم می‌بایست از بازار بگذریم که خود این کار يك ساعت وقت گرفت. چون بازار در بعضی قسمت‌ها به قدری کم عرض بود که ناچار می‌بایست از چهار اسب دلیجان، دو اسب را باز کنند. چرخهای دلیجان، پیشخوان بسیاری از دکانها را خراب کرد و بساط دکاندارهایی را که اندکی از حد دکان خود تجاوز کرده بودند درهم ریخت. تخته‌های چند دکان که هنوز باز نکرده بودند از جا کنده شد و چند جای دیوار بازار ویران گشت. تنور يك نانوايي فرو ریخت و پاهای راهگذران بی‌احتیاطی که خود را به پناه دیوار یا دکانی نمی‌کشیدند له شد. بدین ترتیب موکب ما با بارانی از دشنام و لعن و نفرین عابران و دکانداران قمی بدرقه شد و سرانجام با ناراحتی بسیار بازار را پشت سر گذاشتیم. اما هنوز اندکی نرفته بودیم که به موانع تازه‌ای برخوردیم.

سیستم آبیاری و آبرسانی در ایران قدیم بسیار جالب و نسبت به زمان خود کاملاً پیشرفته بوده است. به این صورت که آب را از کوهساران یا دیگر منابع آن در کانالهای عمیق و روبسته به شهر و باغهای اطراف آن و مزارع می‌رساندند و به این ترتیب آب نه آلوده می‌شد و نه مقداری از آن به علت تبخیر به هدر می‌رفت.

اما از قرن‌ها پیش، ایرانیها که به علل مختلف تاریخی دچار انحطاط شده‌اند، این روش را ترك کرده‌اند. کانالهای قدیم به مرور ایام ویران شده و از میان رفته است و

کسی هم آنها را تعمیر نکرده است. در جاهایی هم که هنوز اثری از آن کانالها باقی است در صدها نقطه سقف آن فرو ریخته و به صورت حفره‌ای درآمده است. فروریختگیهای سقف راه آب را مسدود کرده و در نتیجه آب از مسیر اصلی خود منحرف شده و در کوچه‌ها راه افتاده است.

راهی هم که می‌بایست دلیجان از آن عبور کند دچار همین آسیب شده بود. بعضی جاها آب به صورت برکه‌ای جمع شده بود و در پاره‌ای نقاط دریاچه مانندی به وجود آورده بود که اگر دلیجان با سرنشینانش به داخل آن می‌رفت مسلماً در گل و لای فرو می‌نشست و به همین جهت ناچار بودیم خودمان پیاده به آب بزیم و در صورت لزوم دلیجان را با هل دادن از وسط دریاچه بگذرانیم. این کار نیز يك ساعت از وقت ما را گرفت و دو ساعت بعد از عزیمت فقط حدود سه کیلومتر از قم دور شده بودیم. بدبختانه بزودی راه کوهستانی می‌شد که در شیب تند آن نیز سرعت گرفتن امکان نداشت.

با وجود این، همه سخت هیجانزده بودیم و این دلخوشی را به خود می‌دادیم که قسمت دشوار راه را پشت سر گذاشته‌ایم و بقیه راه را با سرعت می‌پیمایم و بزودی شاداب و سرحال به دیدنیترین شهر جهان، اصفهان، می‌رسیم. خیال باطل!

خورشید کاملاً در آسمان بالا آمده بود که به آغاز راه کوهستانی رسیدیم باز همان کوههای لخت، بیدرخت، بی يك بوته سبز و یا چشمه‌ساری کوچک.

جاده سنگلاخ و پردستان‌دز بود و دلیجان در ناراحتی هیچ دست کمی از گاری قبلی نداشت. باز قمقمه‌های چای کمرنگ و آب دست به دست می‌گشت و بار دیگر ما به این نتیجه می‌رسیدیم که انسان هر قدر هم جان سخت باشد به مشقت و سختی عادت نمی‌کند. ضرباتی که طی راه بر ما وارد آمده بود نه فقط بر مقاومت ما در مقابل تکانهای شدید دلیجان نیفرده بود بلکه بدن ما را آسیب‌پذیرتر هم ساخته بود و اکنون از هر تکان کوچکی درد شدیدی در همه وجودمان می‌پیچید.

بیابانی که امروز از آن می‌گذریم کوهستانی است و اینك با مشکل تازمائی نیز روبه رو شده‌ایم. هزاران مگس که معلوم نیست از کجا آمده‌اند به ما حمله‌ور می‌شوند هیچ تمهیدی نیز برای راندن آنها مؤثر نیست. حملات خود را به طور دسته‌جمعی و هزار هزار شروع می‌کنند و گاهی حمله‌ها چنان شدید می‌شود که می‌پنداریم هر قدر هم جان سخت باشیم از دست مگسها جان سالم درنخواهیم برد.

حدود ظهر برای صرف ناهار در چاپارخانه‌ای که به مراتب حقیرانه‌تر از چاپارخانه‌های میان قم و تهران بود توقف کردیم. در اینجا اتاقی وجود نداشت و اثری از ذغال و سمار و قوری چای هم که در همه قهوه‌خانه‌ها و چاپارخانه‌های بین راه به دیدن آنها عادت کرده بودیم دیده نمی‌شد. در کنار برکه‌ای که در نزدیکی چاپارخانه وجود داشت اتراق کردیم و برای رفع خستگی پاهای کوفته خود را در آب نیمگرم آن فرو بردیم. چند درخت بید مختصر سایه‌ای بر زمین می‌انداخت. اجاق سفری خود را که باد هر لحظه شعله‌اش را به سویی می‌راند روشن کردیم و روی آن آب جوش آوردیم و چای درست کردیم. برای آنکه شعله اجاق را از آسیب باد حفظ کنیم با دامنهای بلند چرمی خانمهای همسرمان حصارى به دور آن کشیدیم. خلاصه به هر ترتیب بود ناهار مختصری فراهم کردیم و خسته و کوفته خوردیم.

تمام بعدازظهر را در جاده کوهستانی پیش راندیم. باد گرمی می‌وزید و ما را عصبانیت‌تر و خسته‌تر می‌کرد. اسبهای مفلوک و نحیف بزحمت سربالاییهای پایان‌ناپذیر را می‌پیمودند و شلاق درشکه‌چی بر پشت فرسوده آنها شکاری خونین به جا می‌گذاشت. در هر منزلگاهی چند درخت و جویباری کوچک وجود داشت که وقتی به آنجا می‌رسیدیم چند نفری از ما شتابان به سوی آن می‌دویدند و فارغ از اندیشه خطراتی که ممکن بود چنین بی‌احتیاطی به دنبال داشته باشد پیایی چند لیوان از آن آب آلوده و غالباً شور سر می‌کشیدند. بقیه چند لیوان چای کمرنگ ایرانی که مزه‌ای بین چای و کاه داشت می‌نوشیدند.

شب فرا می‌رسید و هنوز به کاشان نرسیده بودیم.

سرانجام حدود ساعت نه شب به کاشان رسیدیم. شهری که برای رسیدن به آن چنان شکنجه‌ای تحمل کردیم طبق روایات، زادگاه زبیده، همسر سوغلی و شرعی هارون‌الرشید خلیفه مقتدر عباسی بود که علاوه بر این جنبه تاریخی، به خاطر مردم فعالش شهرتی داشت. صنعت چرم و ابریشم آن نیز معروف بود و غیر از اینها يك مسجد قدیمی مربوط به دوران مغول نیز در آن بنا شده بود. درباره عقربهای جرار آن نیز داستانها حکایت می‌کردند.

به لطف سفارشنامه‌ای که از سفیر انگلستان در تهران همراه داشتیم در تلگرافخانه هند جایی برای اقامت در اختیارمان گذاشتند. متصدی تلگرافخانه با روی گشاده از ما

استقبال کرد و برای رفع عطش شدیدی که ما را گداخته بود چندین لیوان بزرگ نوشیدنی خنک و گوارا به ما تعارف کرد و برای شام نیز پلوی عالی معطری خوردیم. اما بدبختانه در مقابل گرمای سوزان و پشه‌های بیشمار کاری از دست تلگرافچی ساخته نبود. به همین جهت نیز شب بسیار بدی را گذراندیم و قرار گذاشتیم سپیده‌دم فردا حرکت کنیم.

پنجشنبه ۲۳ مه - روز چهارم - با تنی کوفته و دردناک از جا برخاستیم و با چهار ساعت تأخیر رو به راه نهادیم.

غیر از این چه می‌توانستیم بکنیم؟

امیدوارم خواننده این سطور اندکی فکر کند و به جای خشم گرفتیم، دلش بر حال ما به رحم آید. بعد از يك شب بیخوابی کامل و يك روز تحمل ضربه و شکنجه در دلیجان، به منزلگاهی می‌رسیم و حدود نیمه شب می‌خواهیم و تازه نوبت گرمای هوا و پشه‌ها می‌رسد که خواب را از چشمان ما می‌ربایند. با وجود این، خستگی به حدی است که زود به خواب می‌رویم. اما چه خوابی؟ خوابی بریده بریده، با بدنهای خیس از عرق و سوزان از نیش پشه‌ها و کوفته از فنرهای تخت سفری که هر کدام چون نیشتری در دنده‌ها فرو می‌رود. و تازه احمد هم که قرار است صبح زود ما را بیدار کند خوابش می‌برد. بالاخره یکی از ما بیدار می‌شود و ساعتش را نگاه می‌کند. ساعت چهار صبح است اما هنوز خستگی از تن‌ها به در نرفته است و هیچ کس قادر نیست چشمها را باز کند. ولی چاره‌ای نیست و باید برخاست... سپس يك لحظه فکر می‌کند که چند دقیقه خواب بیشتر به کسی صدمه‌ای نمی‌زند. بعد به فکر زنها که هنوز در خوابند می‌افتد و با خود می‌گوید که قطعاً آنها بیش از ما مردان احتیاج به خواب دارند. و با این فکر چشمها را برهم می‌گذارد تا چند دقیقه دیگر هم استراحت کند. و این چند دقیقه تبدیل به يك ساعت می‌شود و ساعت پنج صبح فرا می‌رسد.

در این لحظه احمد که در گوشه‌ای روی حصیری خوابیده بود بیدار می‌شود. اما تا از این دنده به آن دنده شود و از جا برخیزد نیم ساعتی طول می‌کشد. سپس دهان‌دره‌کنان بلند می‌شود و با آرامش و تأنی عادی خویش مشتی آب به صورت می‌زند و بعد آهسته و بی‌شتاب به بیدار کردن ما که هر کدام در گوشه‌ای خوابیده‌ایم می‌پردازد. و تازه ما هم بعد از این تأخیر طولانی حال و همت از جا برخاستن نداریم. هر کدام پیش

خود حساب می‌کنیم که لباس پوشیدن و دست و رو شستن بیش از چند دقیقه‌ای طول نمی‌کشد و به این ترتیب باز هم در بستر خود می‌مانیم. و در این انتظار که دیگران برخیزند تا ما برخیزیم يك ساعت دیگر هم سپری می‌شود. سپس نوبت بستن و آماده کردن چمدانها و جا دادن آنها روی سقف دلیجان و جوش آمدن آب برای تهیه چای می‌رسد...

بالاخره حدود ساعت هشت صبح از کاشان عزیمت کردیم بی‌آن که از این شهر قدیمی و تاریخی جز گنبد مسجد از دور و کوچه‌های مخروبه‌ای که از میان آنها می‌گذشتیم چیزی دیده باشیم. ضمناً درشکه حاکم شهر نیز به اتفاق چند سوار به عنوان گارد احترام، ما را تا بیرون شهر بدرقه می‌کند.

بار دیگر تکانها و زیر و بالا شدن‌ها آغاز می‌شود. کوهستانها را پشت سر گذاشته‌ایم و اکنون راهی را که از میان بیابان برهوت می‌گذرد پیش گرفته‌ایم. تا چشم کار می‌کند چیزی جز بیابان خشک، پوشیده از شنهای نرم و سرخ رنگ دیده نمی‌شود. چرخهای دلیجان نزدیک پانزده سانتی‌متر در خاک فرو می‌رود و گاهی نیز از بستر عریض رودخانه‌ای بی‌آب و خشک عبور می‌کنیم. کاری که برای اسبهای مفلوک و خسته بسیار دشوار است و بعضی اوقات از شدت خستگی بر جای می‌ایستند تا نفسی تازه کنند.

طی راه چندین بار مجبور شدیم در زیر آفتاب سوزان پیاده شویم و دلیجان را هل بدهیم. پیشرفت در نهایت کندی صورت می‌گرفت و تا ساعت ده صبح بیش از ۱۰ کیلومتر از کاشان دور نشده بودیم. هنوز تا اولین توقفگاه ۲۰ کیلومتر فاصله داشتیم.

در همین موقع بود که بار دیگر دلیجان در شن فرو رفت و اسبها بکلی از پیش رفتن باز ماندند. چاره‌ای نبود جز این که صبر کنیم که تا اسبها تجدید قوا و نفسی تازه کنند.

نگاهی به پیرامون خویش کردیم. اثری از آبادی دیده نمی‌شد. همه جا صحرای خشک بود و خورشید که به وسط آسمان رسیده بود اشعه عمودی خود را بر سر و روی ما می‌تاباند.

در طرف چپ ما يك رشته تپه‌های کوتاه تا کرانه افق ادامه می‌یافت و ناگهان در سمت راست چشمان به تپه دیگری افتاد که چند درخت سرسبز بر دامنه آن سایه افکنده بود و باد ملایمی شاخ و برگ آنها را تکان می‌داد. نور امیدی در دلها تابید. هر جا درخت

باشد لابد آبی هم هست و در آن لحظه ما بیش از چیز به آب احتیاج داشتیم. شربتهای سردی که شب قبل در قمقمه‌ها ریخته بودیم همراه با آفتاب سوزان گلوهای ما را بدتر خشک کرده بود و اگر می‌توانستیم خودمان را به تپه برسانیم هم زیر سایه درختان استراحتی می‌کردیم و هم آبی به گلوی خشک خود می‌رساندیم. بالاخره یکی از اسبهای دلیجان را باز کردیم و دو نفر به طرف تپه که بیش از یک کیلومتری با ما فاصله نداشت راه افتادند. اما هنوز پنج دقیقه‌ای نگذشته بود که مراجعت کردند. تپه و درختان سرسبز و نسیمی که شاخسار آنها را می‌لرزاند همه جز سرابی بیش نبود. پیرامون ما تا چشم کار می‌کرد شن سوزان بود.

کم‌کم خستگی همه را از پای درمی‌آورد. یکی از ما خود را به زیر دلیجان کشید تا شاید در سایه آن چرتی بزند. دیگران نیز به همین خیال از دلیجان پیاده شدند. ولی شن‌ها چنان داغ شده بود که حتی لحظه‌ای نمی‌شد آنها را در مشت گرفت. صلاح در این بود که در دلیجان بمانیم.

بالاخره احمد را با یکی از اسبها به کاشان فرستادیم تا چند حیوان کمکی برایمان بیاورد. اسبهای دلیجان به چنان حال نزاری افتاده بودند که دیگر قدم از قدم برنمی‌داشتند. و باز به هر طرف نگاه می‌کردیم سراب بود. یک سو دریاچه‌ای بیکران که آبی به رنگ آسمان در آن موج می‌زد و سوی دیگر تپه‌هایی که درختان فراوان بر آن سایه افکنده بود. خوب می‌دانستیم که همه اینها چیزی جز سرابی فریبنده نیست. با وجود این همه سرابها چنان شفافیت و وضوحی داشت که فکر می‌کردیم این بار اشتباه نکرده‌ایم و منظره‌ای که مقابل خود می‌بینیم واقعی است.

خبری از احمد نبود. اکنون دو ساعت از توقف در گرمترین قسمت کویر می‌گذشت. مکانی که در این ساعت روز هیچ جنبه ایرانی جان خود را برای رسیدن به آن به خطر نمی‌انداخت... حتی اندک نسیمی نیز نمی‌وزید و ما در داخل دلیجان، در زیر سقف مندرس و پاره پاره آن احساس می‌کردیم که آرام آرام برشته و کباب می‌شویم.

حدود ظهر احمد با سه اسب و یک درشکه‌چی تازه نفس باز آمد.

بعد از هزار زحمت، همراه با لگداندازی اسبان و تلاش دسته‌جمعی ما، سرانجام دلیجان از ماسه‌ها درآمد و راه افتادیم. اما این بار سرعت ما بیش از قدم پیاده نبود و دو ساعت طول کشید تا به توقفگاه بعدی رسیدیم.

گفتگوی متناوب با احمد در چهارمین منزلگاه:

— احمد، در اینجا اتاقی هست؟

— نه آقا.

— يك ايون چطور؟

— نه آقا.

— هيچ وسيله‌ای برای استراحت نیست؟

— نه آقا.

— نگاه کن. در کنار آن جویبار درخت بیدی هست که می‌توانیم در پناه آن

استراحتی بکنیم.

— بله آقا. ولی این درخت يك تنه و فقط دو شاخه دارد. تازه بهتر از آن هم

جایی پیدا نمی‌شود.

— پس ما از آفتاب خواهیم مرد؟

— نه هنوز. فکر نمی‌کنم آقا.

— به هر صورت باید به سایه همان درخت بید پناه ببریم. اسباب و لوازم را بیاور.

مثل اینکه آب جوی هم تمیز است.

— بله آقا. نگاه کنید آن بالاتر بزها دارند خودشان را می‌شویند.

— مهم نیست. آنها هم تشنه‌اند و دارند آب می‌خورند. ما هم غیر از نوشیدن این

آب چاره‌ای نداریم.

— غذا چی میل دارید؟ ژامبون، بیسکویت و مربا.

— تخم‌مرغ چند تا داریم؟

— برای هر نفر دوتا. اگر شما سه تا بخورید من چهار تا می‌خورم.

— این قاشق را کی دهان زده است؟

— نمی‌دانم. ظاهراً تمیز است.

— من که حس می‌کنم مغزم از آفتاب جوش آمده است.

— اگر اجازه بدهید من قدری آب روی سرتان می‌ریزم.

— من که هنوز سیر نشده‌ام.

— قدری صبر کنید. اشتهای همه کور خواهد شد.

همه دسته جمعی:

— احمد، يك ليوان چای به من بده.

— احمد، قاشق و چنگال مرا بشوی.

— احمد، نخودفرنگیها را گرم کن.

— احمد، بگو اسبها را به دلیجان ببندند.

— احمد، قند.

— احمد، قدری از آن مربا بده.

— احمد، چمدان مرا از دلیجان پایین بیاور (۳۰ کیلو)

— احمد، معلوم هست چکار می‌کنی؟ باز خوابت برد؟ تو را نیاورده‌ایم که

بازیگوشی کنی.

گوشه‌ای از گفتگوهای همسفران در طی راه - ساعت ۳ بعد از ظهر

بیابان برهوت:

— عزیزم، سرت را روی شانه‌ام بگذار. نشان بده که دوستم داری. شانه يك شوهر

برای زنی که دوستش دارد نرمترین بالشهاست.

— پاهای من ناراحتان نمی‌کند؟ رودربایستی نکنید. اگر کسی پایش را توی شکم

من دراز کند ابداً رودربایستی نمی‌کنم و فوراً می‌گویم.

— خدایا! این راه چقدر ناهموار است؟

— ولی این که جاده نیست. داریم از وسط جویباری عبور می‌کنیم.

— اشتباه است که فکر کنیم شن و ماسه تکانهای دلیجان را کمتر می‌کند. فقط

می‌تواند چاله چوله‌ها را بپوشاند. تا يك چرخ دلیجان در چاله‌ای می‌افتد ماسه‌ها به اطراف

پخش می‌شود و ناله دلیجان و مسافران به آسمان می‌رسد.

— انگار امروز مگس کمتر از دیروز است. این گرما مگسها را هم از پا در آورده

است.

— عجب بیابان لخت و عوری!

— در عوض همه چیز در بیابان تمیز است.

— نگاه کن. اثری از جاننداری دیده نمی‌شود. نه يك درخت، نه يك آدم، نه حتی

يك پرندۀ یا خرنده. يك شتر هم نیست.

— شترها عاقلتر از آنند که در وسط روز به این گرمی در چنین بیابان بی آب و علف شترزاری جانشان را به خطر بیندازند.

— واقعاً مثل اینکه غیر از ما جنبده‌ای در این بیابان نیست.
— کاملاً درست است.

— خوب، کسی مقصر نیست. خودمان این راه را انتخاب کردیم.
— فکرش را بکن که الان در این ساعت جنگل بولونی در پاریس چه صفایی دارد. خوش به حال آنهایی که دارند در آنجا گردش می‌کنند. قدر خوشبختی خود را نمی‌دانند.

— نگاه کنید. حالا داریم از بستر رودخانه‌ای عبور می‌کنیم. من کشف کرده‌ام که ایران سرزمین رودخانه‌های خشک و بی آب است.
— چه شانه سفتی داری! اصلاً فکر نمی‌کردم. آدم چقدر زود گول ظاهر را می‌خورد.

— من نمی‌دانم فایده این تفنگک بیمصرف و مزاحم چیست؟ درست جای يك نفر را گرفته است.

— الان نشانت می‌دهم. بگو درشکه چی دلیجان را نگه دارد تا من كلك این لاشخور را بکنم.

— ولش کن. به خاطر يك لاشخور كثافت نباید وقت را تلف کرد.
— ولی دارد پابه پای دلیجان ما را تعقیب می‌کند. چه منظوری دارد؟
— لابد بوی مرده به مشامش خورده است. از قدیم گفته‌اند لاشخور کوسه بیابان است.

— بالاخره امشب لانه‌ای خواهیم یافت؟
— من که دیگر احساس می‌کنم طاقتم تمام شده است. در اولین منزلگاه پیاده می‌شویم و با اولین وسیله به تهران برمی‌گردیم.

— احتیاجی به رسیدن به منزلگاه نیست. باز دلیجان عیبی پیدا کرد و ایستاد.
واقعاً چنین بود. بار دیگر در نیمه راه میان دو منزلگاه، دلیجان در شن فرو رفته بود. اسبها قدرت حرکت نداشتند و جز آن که اسبهای کمکی تازه‌ای بیاورند چاره‌ای نبود.

زمان با ثانی بسیار می‌گذشت. پیرامون ما بیابان بی‌آب و علف تا کرانه افق گسترده بود و حرارت خورشید مغز را می‌گذاخت. جز صبر کردن کاری از دست کسی برنمی‌آمد و اندك اندك این نگرانی در دلها به وجود می‌آمد که با این وضع هرگز به اصفهان نخواهیم رسید... اگر امروز فقط چهل کیلومتر پیش می‌رفتیم خودش موفقیت بزرگی بود.

در داخل دلیجان، برای گذراندن ساعتهای طولانی انتظار، صحبت می‌کردیم. يك نفر از تابستان فراموش نشدنی و دلپذیری که سال قبل در ساحل دریا گذرانده بود یاد می‌کرد. از آب نیلگونی که اعماق دریا را نشان می‌داد و از نسیم ملایمی که موجهای کوچک بر آب پدید می‌آورد و موجهایی که بر روی هم می‌غلطید و بی‌شتاب و آرام از وسط دریا به ساحل می‌آمد و در پرتو خورشید درخششی نقره‌قام داشت. و بعد دیگری به شرح آرامش دلنشین خانه راحت خود می‌پرداخت: کاغذهای گلدار که دیوارها را می‌پوشاند و دسته گلی که روی میز قرار داشت و آتش مطبوع کنده‌هایی که در بخاری دیواری می‌سوخت و مجسمه‌های کوچک زینتی که یادگارهای خانوادگی بود و صدای زنگ در که ناگهان در فضا طنین می‌انداخت و دوست عزیزی که از راه می‌رسید... و همه این ماجراهای ساده و پیش‌پا افتاده که در زندگی روزانه ما در اروپا عادی بود اکنون به صورت رؤیایی بعید و دست نیافتنی درمی‌آمد و یادآوری آنها در این صحرای سوزان و بی‌آب و علف ایران چه هیجان دردآلودی به ما می‌بخشید.

در حدود ساعت ۵ بعدازظهر اندکی از شدت آفتاب کاسته شد. پیاده شدیم و تصمیم گرفتیم بقیه راه تا منزلگاه بعدی را پیاده طی کنیم. دسته جمعی در حالی که فریاد می‌زدیم «به سوی اصفهان» قدم به راه نهادیم. اما هنوز چند متری نرفته بودیم که متوجه بیهودگی تصمیم خود شدیم. ماسه‌های نرم که چون لحافی ضخیم سطح زمین را پوشانده بود زیر قدمهای ما بر هم می‌غلطید و پیش رفتن را غیر ممکن می‌ساخت. ناچار به دلیجان برگشتیم. امانوئل بیسکو چتر آفتابی کوچک خود را باز کرد و در این رؤیا که در پناه درخت تنومندی خوابیده است در سایه ناچیز آن دراز کشید و اعلام داشت که دیگر قدمی فراتر نخواهد رفت و آخرین لحظات عمر خود را در همان جا به پایان خواهد آورد. بقیه نیز در پناه چرخهای دلیجان نشستیم. احساس می‌کردیم که روی تنور گداخته‌ای نشسته‌ایم.

در طرف راست ما، در فاصله‌ای بسیار دور کوهساری برف‌پوش قد برافراشته بود. کم‌کم خورشید در افق فرو می‌نشست. شنها و سنگها تیره رنگ می‌شد و بیابان پیرامون ما رنگ بنفش به خود می‌گرفت. کوهها آبی رنگ شده بود و آفتاب غروب، آسمان را هر لحظه به رنگی درمی‌آورد و بعد ناگهان خورشید در افق مغرب پنهان شد و تاریکی بر همه جا سایه گسترده. در بیابان فاصله میان روز و شب بیش از يك چشم برهم زدن نیست.

*

حال غریبی داشتیم. گاهی از شدت خستگی همه ساکت می‌شدیم و لحظه‌ای بعد همه هیجانزده شروع به حرف زدن می‌کردیم. در لحظه‌های سکوت فقط به یکدیگر خیره می‌شدیم و سعی می‌کردیم با نگاه به عمق افکار همدیگر پی ببریم. قطعاً همه در این فکر بودند که چرا مرتکب چنین دیوانگی خطرناکی شده‌اند... و بعد ناگهان يك نفر حرفی می‌زد و همه بی‌اراده شروع به خندیدن می‌کردند. خنده‌ای عصبی و در عین حال شاد که از نوعی احساس پیروزی سرچشمه می‌گرفت... و بدین ترتیب در عین یأس و بدبختی، در داخل این دلیجان ناراحت و مفلوک که لنگان لنگان ما را به سوی اصفهان می‌برد لحظات لذتبخش و شادی هم داشتیم...

ولی آیا براستی اصفهان، که اکنون برای همه به صورت شهری دست نیافتنی درآمده بود، ارزش تحمل این همه مشقت و سختی را داشت؟

*

درشکه‌چی چهار نعل باز آمد. دو اسب تازه نفس با خود آورده بود. بالاخره حرکت کردیم و ساعت هشت و نیم به منزلگاه بعدی که محمدآباد نام داشت رسیدیم. در آنجا با متصدی چاپارخانه دعوای مفصلی در گرفت. زیرا او می‌خواست فقط چهار اسب در اختیار ما بگذارد در حالی که ما به شش اسب احتیاج داشتیم و دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبودیم باز هم در وسط راه بمانیم. احمد که قد و بالای دختر بچه‌ای را داشت با مردی سه برابر هیکل خودش گلاویز شده بود.

هنگامی که دیگران مشغول دعوا بودند ما به زیر سقفی پناه بردیم تا چند لیوان چای کمرنگ که برای همه به صورت یکی از ضروریات سفر درآمده بود بنوشیم.

محلی که به آن پناه برده بودیم دالان درازی بود که سقفی بلند داشت و کف

آن را که نیم متری بلندتر از زمین بود با سنگ فرش کرده بودند. در يك گوشه دالان پیرمردی روی زمین چمباتمه زده و به دیوار تکیه داده بود و با انبری که در میان انگشتان استخوانی و خشك خود گرفته بود چند قطعه زغال افروخته را در منقلی جابه جا می‌کرد. چند قوری بند زده در کنار منقل قرار داشت که پیرمرد از آنها به داخل لیوانهای كوچك بلور مایع كم‌رنگی که ظاهراً چای بود و طعم کاه داشت می‌ریخت. البته ما حق دست زدن به قوریها و استکانهای او را نداشتیم چون از نظر او همه ما موجودات ناپاکی بودیم که فقط لمس کردن هر يك از لوازم او موجب نجس شدن آنها می‌شد و سایر موجودات «پاك» که به زعم او فقط مسلمانها بودند حاضر به استفاده از آنها نمی‌شدند. لیوانهای خود را به او دادیم که با اکراه آنها را گرفت و از آن مایع بیرنگ و بیمزه پر کرد. سپس از داخل دستمال چرکی چند حبه قند درآورد و با حالتی نفرت‌آمیز به ما داد. ولی در آن لحظه همه ما کوفته‌تر و ناتوان‌تر از آن بودیم که از این رفتار احساس ناراحتی کنیم. دسته‌جمعی روی حصیر مندرس و پاره‌ای بر زمین نشسته بودیم و همان مایع داغ بدطعم را با ولع بسیار می‌نوشیدیم.

اندکی دورتر از ما، چند مرد ژنده‌پوش به صورت نیم‌دایره چمباتمه گرد هم نشسته بودند. چهره آنها بر اثر آفتاب سوخته و تقریباً سیاه شده بود. قسمت وسط سر خود را از پیشانی تا پشت گردن تراشیده بودند و فقط در دو طرف سرشان دو دسته موی انبوه سیاه دیده می‌شد. یکی از آنها قیافه هندوها را داشت و دیگران با سیاهان فاصله‌ای نداشتند. بی‌آنکه حرفی بزنند چپق بزرگی را که لوله چوبی سیاه ضخیمی داشت به یکدیگر تعارف می‌کردند و هر کدام بعد از چند پك جانانه آن را به دیگری می‌دادند. همه چنان سرگرم کار خود بودند که حتی نگاهی هم به سوی ما نینداختند. نور چراغ نفتی که در میان جمع ایشان قرار داشت بر چهره‌های بی‌حالت و لباسهای ژنده ایشان می‌تابید.

در انتهای دالان، پسر بچه‌ای تقریباً برهنه، به وسیله يك بادبزن حصیری آتشی را در منقلی باد می‌زد.

*

از ساعت ۹ تا يك بعد از نیمه شب در تاریکی شب پیش رانیدیم. چشمان همه پر از خواب بود اما به محض آنکه می‌خواستیم چرتی بزنیم از تکان شدید دلیجان از جا می‌پریدیم. امیدوار بودیم در منزلگاه بعدی جای مناسبی برای استراحت بیابیم و بعد از روز

طاق‌تفرسایی که پشت‌سر گذاشته بودیم تجدید قوایی بکنیم. احمد قول داده بود که در منزلگاه بعدی حتماً چنین جایی خواهیم یافت.

شب قشنگی بود. هوا خنک بود. ستارگان در آسمان شفاف و بی‌ابر چنان درخششی داشتند که نمی‌شد باور کرد اینها همان ستارگان آسمان اروپا هستند. در اینجا ستارگان بیشمار خط شیری، که در پاریس بسختی به چشم می‌آیند، نور و درخشش ستارگان قدر اول اقلیم ما را دارند. به نظر من یکی از فریبنده‌ترین و خیال‌انگیزترین مناظر طبیعی ایران همین آسمان شفاف و پرستاره‌ای است که انسان همه جا بالای سر خود می‌بیند.

حدود نیمه شب بود که مقابل يك رواق تاریخی توقف کردیم. اصولاً ایرانیها در مورد بناهای تاریخی سلیقه و ذوق خاصی دارند. در بیشتر منزلگاههای میان راه، یکی از همین رواقهای تاریخی که دروازه مکان مهمی هم نیست دیده می‌شود. مثل اینکه برای آنها فقط يك نمای پرشکوه کافی است. ولی ما بیش از خود نما به پشت و داخل بنا توجه داریم. احمد به ما اطمینان داد که می‌توانیم در دهکده بعدی بخوابیم. چاره‌ای جز تسلیم نداشتیم چون در غیراین صورت ناچار بودیم شب را در داخل دلیجان به روز بیاوریم.

برای رفع خستگی پیاده شدیم و هر کدام روی قطعه سنگی نشستیم و در پرتو مهتابی که در آسمان بالا آمده بود چند تخم‌مرغ سفت با مقداری بیسکویت خوردیم. احمد به سرعت دست به کار تهیه چای شد. فرصتی بود تا اسبها هم نفسی تازه کنند. در نتیجه چندین ساعت نشستن در دلیجان تمام اعضا و مفاصلهای بدنمان مثل چوب خشک شده بود.

روز پنجم، ۲۵ مه - بالاخره بعد از چهار روز سفر در بیابان برهوت به این نتیجه رسیدیم که بهترین تدبیر برای عزیمت پگاه این است که شب در جایی نخوابیم. با بالشها و پتوهایی که همراه داشتیم دو تا از نشیمنگاههای دلیجان را آماده کردیم تا خانمها بتوانند بر آنها دراز بکشند و آنگاه بار دیگر در صحرای شزار به راه پایان‌ناپذیر خود ادامه دادیم. البته همه به شدت خسته بودیم ولی لاقلاً از گرمای سوزان روز در امان بودیم و در ضمن این دلخوشی را هم داشتیم که بیشتر راه را پشت سر گذاشته‌ایم و به اصفهان نزدیکتر شده‌ایم.

در قسمت عقب دلیجان هر پنج دقیقه يك بار وضع نشستن خود را تغییر می‌دادیم. به تناوب جاهای بهتر و راحت‌تر را به یکدیگر تعارف می‌کردیم و به نوبت یکی پای خود را جمع می‌کرد و دیگری پایش را روی زانوی پهلودستی خود دراز می‌کرد. اما در هر حال برای هیچ کس از خواب خبری نبود. مهم نبود. در منزلگاه بعدی می‌خوابیدیم. دقیقه‌ها به کندی سپری می‌شد. سرانجام حدود ساعت پنج سیده سر زد. در آسمان مشرق زمین، زهره حتی تا برآمدن روز چون الماسی می‌درخشد. بقیه ستارگان بتدریج رنگ می‌باختند.

هوا کاملاً روشن شده بود که آبادی کوچکی از دور پیدا شد. اما این یکی سراب نبود. مزرع‌ای واقعی بود که کشتزارهای وسیع گندم و جو و چاودار و شقایق‌های سفید داشت و در جویبارهای كوچك آن آب زلالی جاری بود. اندکی دورتر دهکده‌ای نمایان گشت که ساختمانهای عجیب آن با دیوارها و برج و باروی کنگره‌دار از دور چون قلعه جنگی با عظمتی به نظر می‌رسید ولی وقتی جلو رفتیم پی بردیم که همه دیوارها و برجها بازمانده ویران يك آبادی قدیمی است و اکنون هر دیوار قطور گلی آن با ضربه لگدی فرو می‌ریزد.

به چاپارخانه رسیده بودیم. شادمان از دلیجان پیاده شدیم تا استراحت و خوابی بکنیم. افسوس! چاپارخانه فقط يك طویله زیرزمینی داشت. همین و بس! نه اتاقی، نه رواقی، نه سرپناهی و نه حتی درختی که سایه‌اش ما را از تابش آفتاب حفظ کند. چند دقیقه حیرت‌زده و مأیوس بر جای ماندیم. و بعد ناگهان متوجه شدم که همسفرانم نگاه پرخشم خود را به روی من دوخته‌اند. از خلال صحبت‌هایی که رد و بدل می‌کردند این کلمات نیز به گوش می‌رسید: «اگر قرار است بدون استراحت و غذا ما را همچون زندانیان به اصفهان ببرند امر دیگری است. معلوم می‌شود می‌خواهند جنازه ما را به اصفهان برسانند. شاید هم می‌خواهند همه ما را در همین جا به خاك بسپارند.»

مسلماً منظورشان از «می‌خواهند» من بودم. چون در واقع خود من پیشنهاد کرده بودم که حالا که در چاپارخانه محلی برای خواب و استراحت وجود ندارد بهتر است به جای توقف در آنجا، به راه خود ادامه بدهیم و زودتر خودمان را به اصفهان یا لاقل چاپارخانه دیگری که جایی برای استراحت داشته باشد برسانیم. از نگاه‌های همسفرانم پیدا بود که همه گرفتاریها و بدبختیهای چند روز اخیر را از چشم من می‌بینند. من بودم که

این بیابانها را چنین خشك و سوزان کرده بودم. من بودم که با نیروی اهریمنی که در اختیار داشتم چاپارخانه‌های مجلل و راحت بین راه را به صورت این بیغوله‌های غیرقابل سکونت درآورده بودم و لابد باز هم من این قدرت را داشتم که با يك اشاره عصای جادویی خویش، همین چاپارخانه حقیر را به صورت يك هتل عالی درآورم!

خوشبختانه دوران این خشمها کوتاه بود. چند لحظه بعد همان شوخ طبعی‌های عادی از سر گرفته شد چون باز هم این شانس را داشتیم که جویباری در اختیارمان بود و می‌توانستیم در آن آب تنی کنیم و بزهایی از چراگاه خود را در دامنه کوه برمی‌گشتند که شیرشان را مقابل ما می‌دوشیدند و می‌توانستیم با آن عطش خود را فرو بنشانیم.

حدود ساعت ۷ دوباره به راه افتادیم. تقریباً ۲۴ ساعت متوالی بود که دلیجان لعنتی را ترك نکرده بودیم.

کمی بعد به منطقه‌ای کوهستانی رسیدیم. می‌بایست از سر بالایی تندی بگذریم که به نظر می‌رسید اسبان خسته و نحیف بدشواری موفق به پشت سر گذاشتن آن بشوند. چندین بار مجبور شدیم پیاده شویم و دلیجان را هل بدهیم و سرانجام به نقطه‌ای رسیدیم که اسبها بکلی از حرکت بازماندند و از این که ما را يك قدم جلوتر ببرند امتناع ورزیدند.

بعد از ماندن در بیابان شنزار، اینك نوبت سرگردانی در کوهستان بود. گویی مقدر شده بود تمام مشقتهای مسافرت با يك دلیجان ایرانی را تجربه کنیم. باز یکی از اسبها را باز کردیم و احمد را به طلب اسبهای تازه‌نفس فرستادیم. تقریباً در يك ساعتی چاپارخانه بعدی بودیم.

ابتدا هوا خنکی مطبوعی داشت و زیاد احساس ناراحتی نمی‌کردیم ولی چیزی نگذشت که خورشید در آسمان بالا آمد و هوا بشدت گرم شد. همه ساکت شده بودند و جوی غم‌انگیز در داخل دلیجان پدید آمده بود. خداوندا! پس کی به اصفهان می‌رسیم؟

عاقبت اسبان تازه‌نفس از راه رسیدند. اسبهای چموشی که به جای کشیدن دلیجان به هوا جفتك می‌پراندند. ناچار یکی از درشکه‌چيها در جایگاه راننده نشست و دیگری پیاده شد و افسار اسبان چموش را به دست گرفت. با وجود این اسبها سرکشی می‌کردند و دلیجان را این طرف و آن طرف می‌کشیدند و چون جاده کوهستانی بود هر لحظه بیم آن می‌رفت که در یکی از قیقاچه‌ها دلیجان را با خود به قعر دره پرتاب کنند یا در آن

طرف به صخره‌ای بکوبند. همه از ترس و دلهره نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودیم و حسرت دیروز را که لااقل خطر سقوط در دره تهدیمان نمی‌کرد می‌خوردیم.

بعد از طی مسافتی اسبها خسته و تا اندازه‌ای رام شدند. حالا می‌توانستیم نفس راحتی بکشیم و مناظر اطراف را تماشا کنیم. کوهستانی که از آن می‌گذشتیم از بقایای آشفته‌های دورانهای گذشته بود. اینجا و آنجا قلعه‌ای مخروطی شکل به چشم می‌خورد و در کنار آن صخره‌های دوقلوی کروی دیده می‌شد. هر قسمتی از کوهساران رنگ مخصوصی داشت. يك جا قرمز بود و کنار آن قهوه‌ای و زرد. اما تا چشم کار می‌کرد همه جا سنگ بود و در هیچ جا اثری از يك بوته خار یا درخت وجود نداشت.

جاده سنگلاخ و ناهموار در دل کوهساران می‌پیچید و دلیجان بسختی و قدم به قدم پیش می‌رفت. راه گاهی بشدت سر بالا بود و اسبها با سرعت قدم پیاده آن را می‌پیمودند. سپس به سراشیبی تندی می‌رسیدیم و درشکه‌چی دهانه اسبها را سست می‌کرد و اسبها چهارنعل فرود می‌آمدند و ناله چرخهای دلیجان که هر لحظه ممکن بود همه آنها از جا در آیند در دل کوهستان می‌پیچید. آنگاه بار دیگر راه سر بالا می‌شد و دلیجان و اسبها که دور برداشته بودند با سرعت سربالایی را می‌پیمودند. در بالاترین نقطه یکی از همین شبیه‌ها بود که ناگهان اسبی که از همه سرکستر بود و آن را جلوی سایر اسبها بسته بودند به سمت دره پیچید و طبعاً بقیه اسبها و دلیجان را نیز با خود به آن سمت کشید. درشکه‌چی فریاد کشید و تازیانه خود را بر پشت اسبها فرو کوفت. اما اسبها آرام نگرفتند و به راه خود ادامه دادند و لحظه‌ای فرا رسید که چرخهای طرف راست میان زمین و هوا معلق ماند و دلیجان سنگین به يك طرف کج شد. در يك لحظه مرگ را مقابل چشمان خود دیدیم. دره‌ای که دلیجان به سمت آن کج شده بود عمق زیادی داشت و در ته آن صخره‌های نوک تیز بنفش رنگ برای خرد کردن دلیجان و سرنشینان آن صف کشیده بودند. فقط يك لحظه، يك ثانیه و شاید هم خیلی کمتر با سرنگون شدن در اعماق دره فاصله داشتیم که اسب سرکش به طرف دیگر پیچید و بار دیگر چهار چرخ دلیجان روی زمین قرار گرفت. خطری حتمی از سرمان گذشته بود. هرگز مرگ را تا این حد نزدیک خود ندیده بودیم.

پس از اعلام خطری چنین هولناک، یکی از ما درشکه‌چی را از جایگاه خود پیاده کرد و خودش به جای او نشست و هدایت دلیجان را به عهده گرفت. درشکه‌چی دومی

همچنان پیشاپیش اسبها می‌دوید.

ساعت یازده بود که بالاخره به چاپارخانه رسیدیم. خوشبختانه در اینجا هم ساختمانی بود و هم درختی و هم جویباری. اکنون می‌توانستیم بعد از ۳۶ ساعت انتظار کشنده، استراحتی بکنیم و شاید چند ساعتی بخوابیم. به امامزاده سلطان ابراهیم رسیده بودیم.

*

امامزاده سلطان ابراهیم یا دوازده سارق - وقتی در حیاط چاپارخانه از دلیران پیاده شدیم قبل از هر چیز چشمان به مردی سیاهپوشی افتاد که تفنگی بر دوش داشت و به ما خیره شده بود.

به محض دیدن او، احمد که از این منظره یکه خورده بود مرا به کناری کشید و آهسته گفت:

— آقا! من این مرد را می‌شناسم. دزد معروفی از بختیاریهاست. باید خیلی مواظب باشیم.

بختیاریهایی یکی از قبایلی هستند که در کوهستانهای این منطقه به سر می‌برند. بیشتر باغی و بیغماگردند و از حکومت مرکزی اطاعت نمی‌کنند.

فوراً این خبر هیجان‌انگیز را به دوستانم دادم و قرار گذاشتیم مخصوصاً مراقب چمدانهای که ناگزیر می‌بایست از دلیران پایین بیاوریم، باشیم.

چاپارخانه فقط يك اتاق كوچك داشت كه آن را در اختیار دو زن جوان و یکی از شوهران گذاشتیم. بقیه تختهای سفری خود را در انباری كه نصف آن پر از كاه بود زدیم. فضای انبار انباشته از گرد و غبار غلیظی بود كه تنفس را دشوار می‌ساخت و موشهای بزرگ جسوری نیز در كف آن در تاخت و تاز بودند.

چمدانها را هم در انبار گذاشتیم. مرد سیاهپوش به دقت مراقب آمد و رفت ما بود و چند دقیقه‌ای نگذشته بود كه جلو آمد و به انگلیسی با من به صحبت پرداخت.

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. سردهسته یایان انگلیسی می‌دانست! اما تعداد لغت‌های انگلیسی كه بلد بود از حداكثر بیست تا تجاوز نمی‌کرد و به همین جهت بعد از مكالمه‌ای کوتاه كه در واقع همان حرف‌های عادی اولین برخوردها بود ساكت شد. ذخیره لغشی ته کشیده بود!

آنگاه در آب سرد و زلال جویبار سر و تنی شستیم و خانمها نیز در اتاق به مرتب کردن سر و روی خود پرداختند. سپس برای صرف ناهار زیر درخت چنار تنومندی گرد آمدیم.

متصدی چاپارخانه سماور و منقلی در اختیارمان گذاشت. علاوه بر آن نان و تخم مرغ هم داشت! با اشتهای فراوان غذا خوردیم.

در نزدیکی ما مرد سیاهپوش روی زمین چمباتمه زده بود و پیرامون او چهار پنج نفر دیگر که لباس محلی بختیاری بر تن داشتند نشسته بودند. هر يك به دو طرف شانه‌های خود قطار فشنگ بسته بودند و تفنگ و هفت تیر و خنجر داشتند. هرگز مردی این چنین مسلح ندیده بودیم. ژرژ بیسکو برای آنکه نشان بدهد ما هم مسلح هستیم رفت و لحظه‌ای بعد با تفنگ و تپانچه خود برگشت. بالاخره در يك مورد این سلاحها مفید واقع شد.

بعد مردان بختیاری برای نشان دادن قدرت تیراندازی خود چند تیری به اطراف انداختند و چند هدفی را با گلوله زدند. طبعاً بیسکو هم دست به کار شد و چند پرندۀ بیگناه را که دور و بر ما در پرواز بودند بر زمین انداخت. بعد برای استراحت رفتیم و البته قبلاً در نهایت دقت درهایی را که هرگز قفل به خود ندیده بود بستیم. ضمناً متصدی چاپارخانه توصیه کرد که حتماً تا ساعت چهار بعد از ظهر حرکت کنیم زیرا هنوز دو ساعت راه کوهستانی به همان سختی راه صبح در پیش داشتیم که پیمودن آن در تاریکی شب فوق‌العاده خطرناک بود.

در زیرزمینی که ما خوابیده بودیم موشها آزاد و بی‌پروا در آمد و رفت بودند و از هیچ حمله و تهدیدی نمی‌ترسیدند. ما هم زیاد کاری به کارشان نداشتیم و سعی می‌کردیم به جای مبارزه با آنها، بعد از آن استحمام مطبوع در آب جویبار، ساعتی بخوابیم و خستگی چندین ساعت راهپیمایی کشنده را از تن بیرون کنیم. منظره وقایعی که طی این چند روز بر ما گذشته بود از پیش چشمان می‌گذشت و در عین حال فکر اصفهان نیز لحظه‌ای از سرمان خارج نمی‌شد. آیا بالاخره به این آرزوی دست نیافتنی می‌رسیدیم و موفق به تماشای شهری که آنقدر توصیفش را در تاریخها و سفرنامه‌ها خوانده بودیم می‌شدیم؟

گاهی چنین به نظر می‌آمد که هر قدر ما برای نزدیک شدن به اصفهان تلاش می‌کنیم این شهر از ما دورتر می‌شود و بعد این وسوسه در وجودم راه می‌یافت که اگر

موفق نشویم به اصفهان برسیم چه کنیم؟ در آن صورت ناچار بودیم از همان راهی که اینقدر برای پیمودنش سختی کشیده بودیم بازگردیم و در چنین شرایطی من ترجیح می‌دادم همان جا و برای همیشه در ایران بمانم و بدون دیدن اصفهان به وطن خود برنگردم...

تازه چشمهایم گرم می‌شد که احمد سراسیمه از راه رسید و نفس‌زنان گفت:

— آقا، آقا... بیچاره شدیم. بیچاره شدیم!

از شدت وحشت و نگرانی قدرت حرف زدن نداشت. چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت:

— بله آقا. دزدها از خواب شما استفاده کردند و ده پانزده نفر جمع کردند. همه تفنگ و طپانچه و خنجر دارند. حالا از اینجا رفته‌اند تا سر گردنه جلوی ما را بگیرند. لعنت بر شیطان! احمد ادامه داد:

— فقط يك نفر را اینجا گذاشته‌اند تا حرکت ما را به آنها اطلاع بدهد.

از انباری خارج شدم. احمد حق داشت. يك نفر سوار بر اسب و تفنگ بر دوش که چند قطار فشنگ به شانه و دور کمر خود بسته بود جلوی در چاپارخانه کشیک می‌داد. به انبار برگشتم و بلافاصله اولین شورای جنگی سه نفری را تشکیل دادیم. خبری که احمد آورده بود خیلی مهم بود. ما در يك نقطه دورافتاده کوهستانی بودیم و به هیچ نوع کمکی دسترسی نداشتیم و تا اولین تلگرافخانه هندی نیز حداقل صد کیلومتر راه بود. علاوه بر این دو زن نیز همراه ما بودند. در چنین شرایطی چه باید کرد؟ در چاپارخانه منتظر بمانیم؟ منتظر کی؟ از این جاده به ندرت کسی عبور می‌کند و اگر هم کسی از این طرف بگذرد معلوم نیست وضعی بهتر از ما داشته باشد. مراجعت کنیم؟ ابداً. تنها راه چاره این است که به راه خود ادامه بدهیم و سعی کنیم بدون برخوردی با آنها بگذریم. ولی چگونه؟ آنها دوازده نفرند و ما فقط چهار مرد و دو زن. تنها امتیازی که می‌توانست به ما کمک کند این بود که ما اروپایی بودیم و ایرانی‌ها بنا بر سنت مهمان‌نوازی خود برای خارجی‌ها احترام مخصوص قائلند. به علاوه ما در تهران مهمان دولت بودیم و در اصفهان نیز برادر شاه میزبان ما خواهد بود. همه اینها مزایایی بود که می‌توانست در مقابله با راهزنان بختیاری به کمک ما بیاید و ما را از خطر برهاند.

بالاخره تصمیم به عزیمت گرفتیم. البته چنین تصمیمی در آن شرایط شجاعتی

تحسین کردنی لازم داشت و ناگهان احساس قهرمانی به ما دست داده بود. از هم اکنون با نوعی اشتیاق برخورد خود را با راهزنان مجسم می کردیم. امانوئل بیسکو پیشنهاد کرد در صورت سرسختی دزدان، به آنها پول بدهیم و گفت که حاضر است به هر يك از ما نیز مبلغی برای پرداخت به دزدان قرض بدهد. دیگری گفت که حاضر است مثل يك قهرمان شرافتمندانه جان خود را از دست بدهد ولی به دزدان سرگردنه باج ندهد. خود من کیفم را در آوردم و اسکناسهایم را شمردم. فقط دویست و پنجاه فرانك به اضافه يك حواله بود که طبعاً به درد دزدان نمی خورد. با صدای بلند اعلام کردم که هر چند جان من خیلی بیش از اینها ارزش دارد ولی اگر دزدان به گرفتن همین مبلغ راضی شوند و آسیبی به من نرسانند با کمال اشتیاق این پول را، هر قدر هم بی ادبانه مطالبه کنند، در اختیارشان می گذارم!

با آنکه همه شوخی می کردیم و خود را خونسرد و بیخیال نشان می دادیم در باطن همگی نگران بودیم. ماجرای بدی در پیش داشتیم که با وجود تظاهر به خونسردی، نمی توانست به خوشی بگذرد. خنده ها فقط ظاهری بود. وقتی با متصدی چاپارخانه صحبت کردیم او هم ابراز نگرانی کرد.

در تمام این مدت، دوازدهمین سوار آرام و خونسرد جلوی در چاپارخانه در آمد و رفت بود. انتظار عزیمت ما را می کشید.

خانمها را بیدار کردیم و منتهای کوشش خود را به کار بردیم تا نگرانی خویش را از ایشان پنهان نگاه داریم. سپس چمدانها و اسباب سفری را روی دلیجان بستیم و چون این کار به انجام رسید مردی که مراقب ما بود چاپارخانه را ترك کرد و چهار نعل در جهتی که ما در پیش می گرفتیم به حرکت درآمد.

تفنگها و تپانچه ها را از جلدها و چمدانها در آوردیم. احمد فریاد زد: «يك تفنگ هم به من بدهید. خودم چهار نفرشان را می کشم!» ولی ما نه فقط تفنگی به او ندادیم بلکه تصمیم خودمان هم تا حد ممکن از اسلحه استفاده نکنیم و با دیپلماسی در حل این مشکل بکوشیم.

سوار شدیم. ژرژ بیسکو و زنش و من در قسمت جلو دلیجان نشستیم و خانواده فرکید و امانوئل بیسکو در عقب جا گرفتند و راه افتادیم.

دقایق پرهیجانی بود. تا يك ساعت دیگر چه برسرمان می آمد؟ آیا به دست

راهزنان اسیر می‌شدیم؟ آیا ما را همراه خود به کوهستانی می‌بردند تا در مقابل دریافت خونیهای گزافی آزادمان کنند؟ شاید هم ترجیح می‌دادند وسایلمان را بردارند و خودمان را لخت در وسط جاده رها کنند؟ در این باره داستانهای شیرین و هیجان‌انگیزی در کتابها نوشته‌اند اما وقتی انسان با واقعیت روبه رو می‌شود می‌فهمد چه ماجرای زشت و ناراحت کننده‌ای است. در هر حال سعی می‌کردیم نگرانی خود را از خانمها پنهان نگاه داریم ولی انصراف از افکار سیاهی که به مغزمان هجوم آورده بود امکان نداشت.

دلیجان به آرامی در جاده‌ای که يك سمت آن دشت و طرف دیگرش کوهستان بود پیش می‌رفت. احمد در جایگاه خود در کنار درشکه‌چی، لحظه‌ای آرام نداشت و مرتب از جا برمی‌خاست و به دوردست خیره می‌شد.

از بالای کوهها گاه سنگی رها می‌شد و تا کنار جاده فرو می‌غلتید. برای بند آوردن راه وسیله‌ای بهتر از این وجود نداشت.

احمد ناگهان از جا برخاست و با صدای تیز خود فریاد زد:

— آنجا هستند. آنجا... من می‌بینمشان!

در دلیجان هیجانی پدید آمد. همه سر خود را از پنجره دلیجان بیرون کردیم تا بهتر ببینیم. و همان‌گونه که احمد گفته بود در فاصله‌ای نسبتاً زیاد مردانی دیده می‌شدند که پیاده به طرف تخته سنگهایی که از کوه پایین غلتیده بود می‌رفتند. لحظه حساس فرا رسیده بود.

دلیجان تلوتلو خوران به طرف تخته سنگها پیش می‌رفت.

با مردان بیش از آنچه تصور کرده بودیم فاصله داشتیم. ضمناً به من مأموریت داده بودند که با رئیس دزدان که چند کلمه‌ای انگلیسی می‌دانست به مذاکره بپردازم. از هم اکنون کلماتی را که می‌بایست در برخورد با او بر زبان بیاورم در ذهنم مرور می‌کردم.

در این لحظه متوجه شدیم که در سمت چپ جاده که دشتی هموار بود عده زیادی مرد با لباسهای گوناگون محلی به طرف جاده می‌دوند. يك دقیقه دیگر در وحشت و اضطراب گذشت و اینک با وضوحی بیشتر، عده‌ای را دیدیم که در کنار جاده بر زمین یا روی تخته سنگی نشسته یا ایستاده‌اند. و چون اندکی پیشتر رفتیم در انحنای جاده که تا آن زمان از چشم ما پوشیده بود و در فاصله‌ای نه چندان دور از جاده، کاروان بزرگی را در حال استراحت مشاهده کردیم. و تازه در این لحظه بود که نفس راحتی کشیدیم.

کاروان نجات! اندکی دورتر شترها به چرا مشغول بودند و ما می‌دانستیم چاروادارها از مهربانترین و شرافتمندترین و بی‌آزارترین مردم ایرانند. در آن حدود اثری از راهبندان با صخره‌های کوهستانی یا نشانی از راهزن مسلح دیده نمی‌شد.

چند نفس عمیق دیگر! باز خنده به لبها بازگشت. خودمان را برای مقابله با هر پیشامدی آماده کرده بودیم ولی اینک سخت خوشحال بودیم که نباید چیزی به کسی بدهیم.

دلیجان به راه خود ادامه داد. ساربانها و مسافران کاروان به ما خیره شده بودند و ما در حالی که دست برایشان تکان می‌دادیم از مقابل نگاههای حیرت‌زده ایشان گذشتیم.

اما هنوز خطر کاملاً نگذشته بود. خیلی احتمال داشت که راهزنان تاریکی شب را برای اجرای نقشه شوم خود مناسبتر تشخیص داده باشند ولی به هر صورت ما از اولین مرحله خطر گذشته بودیم و دیگر نمی‌خواستیم فکر خود را به مسائل ناراحت کننده مشغول کنیم.

هنوز کاملاً آرامش مطبوع بعد از نگرانی را مزه مزه نکرده بودیم که بار دیگر صدای تیز احمد بلند شد:

— همه پیاده شوید! فوراً همه پیاده شوید.

دیگر چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا این دفعه واقعاً سروکله راهزنان پیدا شده بود؟ نمی‌خواستیم چنین چیزی را قبول کنیم. به قدری خسته بودیم که به هیچ قیمتی نمی‌خواستیم از دلیجان پیاده شویم.

احمد همچنان فرمان خود را تکرار می‌کرد. ناچار اسلحه به دست پیاده شدیم. اما خبری از دزدان نبود. بلکه به چنان سربالایی تندی رسیده بودیم که درشکه‌چی برای پیمودن آن صلاح دانسته بود دلیجان را سبک کنیم و ما هم که هنوز خاطره تلخ خطری را که صبح از سرمان گذشته بود در سر داشتیم ترجیح دادیم سربالایی را پیاده طی کنیم و يك بار دیگر جان خود را به خطر نیندازیم.

از آن پس سه چهار مرتبه دیگر نیز به اجبار پیاده شدیم. اما خوشبختانه هیچ جا خبری از راهزنان نبود و حدود ساعت ۷/۵ بود که به توقفگاه بعدی رسیدیم.

از متصدی چاپارخانه سراغ سواران را گرفتیم. اما سواری از آن حدود نگذشته بود. بنابراین راهی که در پیش داشتیم امن و بیخطر بود و چون در چاپارخانه هم جای

مناسبی برای استراحت وجود نداشت ترجیح دادیم به راه خود ادامه بدهیم.

ولی راهزنان کجا رفته بودند؟ و آیا اصولاً سوارانی که دیده بودیم گروهی راهزن مسلح بودند؟ کسی نمی‌دانست.

من ماجرا را همان گونه که روی داده بود حکایت کردم. ده دوازده مرد مسلح، هنگام استراحت ما امامزاده سلطان ابراهیم را ترك کرده بودند. یکی از آنها برای مراقبت از ما مانده بود و وقتی دید آماده عزیمت هستیم چهارنعل دور شده بود.

بیش از این درباره این ماجرا چیزی نمی‌دانم. آیا واقعاً سواران مسلح قصد بدی نداشتند و پیشاپیش برای رسیدن به کاروانی که در وسط راه دیده بودیم حرکت کرده بودند؟ یا برعکس نقشه شومی برای ما کشیده بودند و بعد به علتی که بر ما معلوم نشد از نقشه خود منصرف شده بودند؟

واقعیت هرچه می‌خواهد باشد حقیقت این است که ما چند ساعتی را در وحشت و اضطرابی هولناک گذراندیم.

*

در چاپارخانه، در هوای آزاد چای خوردیم و استراحت کوتاهی کردیم.

احمد با قاطعیت به ما اطمینان داد که در چاپارخانه بعدی می‌توانیم خواب خوبی بکنیم. این وعده، راست یا دروغ و علی‌رغم خستگی مفرطی که آن روز همه ما را از پا درآورده بود، قوت قلبی به ما می‌داد و مخصوصاً فکر این که به زودی سفر مشقت‌بارمان به پایان خواهد رسید همت و نیروی تازه‌ای به ما می‌بخشید. بیش از ۱۰۰ کیلومتر با اصفهان فاصله نداشتیم و اگر هم مرده ما به اصفهان می‌رسید چندان مهم نبود. چون به هر صورت به اصفهان رسیده بودیم.

برای دومین شب در دلیجان ماندیم. باد خنکی می‌وزید. در ارتفاع ۱۸۰۰ متری بودیم و اگر روز قبل از گرما کباب شده بودیم اکنون از شدت سرما دندانهایمان به هم می‌خورد و روکش مندرس و پاره پاره دلیجان قدرت محافظت ما را از سوز و سرما نداشت.

حدود ساعت ۱۱ شب، خسته و کوفته به چاپارخانه رسیدیم. اما در اینجا هم هیچ وسیله‌ای برای خواب و استراحت نبود. مثل سایر چاپارخانه‌های بین راه، فقط رواقی بود و پشت آن هیچ!

تعویض اسبها يك ساعت طول کشید. طی این مدت برای گرم شدن مقداری راه رفتیم و دویدیم. خانمها هم در حالی که به بازوی ما تکیه داده بودند می‌دویدند. فقط امانوئل بیسکو بود که پای دیوار دراز کشید و فوراً خوابش برد.

نیمه شب مجدداً حرکت کردیم. اکنون دیگر برای گرم کردن خود تلاش نمی‌کردیم. بدن‌ها از درد و کوفتگی کرخ شده بود و باد و سرما بیداد می‌کرد. حتی توانایی نالیدن و شکوه کردن نداشتیم. دل‌بجان در واقع شش جسد بی‌حس و حرکت را با خود حمل می‌کرد.

احمد در کنار درشکه‌چی به خواب عمیقی فرو رفته بود. برای او این مطبوع‌ترین و خوشترین سفرهای عمرش بود.

ساعت ۳ بعد از نیمه شب به مورچه خورت رسیدیم. در این محل جاده دیگری که از طریق کوهستانهای بختیاری به قم می‌رفت به جاده‌ای که ما پیموده بودیم می‌پیوست. می‌بایست به هر قیمتی شده در اینجا پیاده شویم و چند ساعتی بخوابیم. ولو مجبور می‌شدیم روی زمین برهنه و سرد دراز بکشیم.

از زیر رواق ورودی چاپارخانه گذشتیم و ما را به دخمه‌مانندی که دو پله پایینتر از سطح زمین قرار داشت راهنمایی کردند. این در حقیقت جایگاه يك کوره قدیمی بود که دیوارهای آن از دود سیاه شده بود و فقط به وسیله سوراخی که در سقف گنبدی شکل آن تعبیه شده بود مختصر نور و هوایی می‌گرفت. در کنار آن نیز تعدادی مرغ و خروس آرمیده بودند.

مرغ و خروسها را بسختی گرفتیم و به حیاط انداختیم. احمد بسرعت یکی از آنها را سر برید.

وسعت زیرزمین به اندازه‌ای بود که فقط توانستیم شش تخت سفری خود را بر کف ناهموار آن در کنار هم قرار بدهیم. پایین آوردن چمدانها و آماده کردن بسترهای خواب يك ساعت وقت گرفت و حدود ساعت ۴ صبح بود که خوابیدیم. قرار گذاشتیم فردا صبح ساعت ۸ حرکت کنیم که قبل از فرا رسیدن شب به اصفهان برسیم. (انشاءالله).

*

روز ششم - جمعه ۲۶ مه - در ساعت ۸ صبح، احمد و متصدی چاپارخانه بیدارمان کردند. با وجود سنگینی هوای داخل دخمه، به علت خستگی زیاد، به خواب

عمیقی فرو رفته بودیم. اگر عشق دیدار اصفهان و فکر نزدیک شدن به آن نبود به این آسانی قدرت خارج شدن از دخمه را نداشتیم.

احمد مرغی را که شب قبل سر بریده بود پخته بود. گوشتش مثل چرم سفت بود. طبق عادت روزهای اخیر، در جوی آب دست و رویی شستیم و ساعت ۱۰ حرکت کردیم. قصد داشتیم تا اصفهان که بیش از ۵۴ کیلومتر یا ۹ فرسخی ایرانی با آن فاصله نداشتیم یکسره برانیم و در هیچ جا توقف نکنیم.

راه از میان دشتی وسیع می‌گذشت. گرما شدید بود و هوا در نزدیکی زمین موجی محسوس داشت. بار دیگر به هر طرف نگاه می‌کردیم سرابی می‌دیدیم. درختان سرسبز، رودخانه‌ها و دریاچه‌های پر آب، چمنزارهای سبز و خرم همراه نوازش نسیم. اما همه اینها روّیا و خیالی بیش نبود و دلیجان تلوتلوخوران در جاده‌ای ناهموار و پردستان‌انداز پیش می‌رفت و پیرامون ما تا چشم کار می‌کرد بیابان خشک و سوزان گسترده بود. از یک چاپارخانه و یک کاروانسرای قدیمی مخروبه گذشتیم و چند مسافر الاغ سوار را پشت سر گذاشتیم. حس می‌کردیم به شهری نزدیک می‌شویم.

سرانجام، حدود ساعت یک بعدازظهر یک ردیف درخت در افق نمایان شد. احمد از جایگاه خود فریاد زد:

— اصفهان! بالاخره رسیدیم، اصفهان!

آیا چنین چیزی حقیقت داشت؟ آیا واقعاً به اصفهان رسیده بودیم؟

دلیجان با تائی پیش می‌رفت و چند دقیقه بعد از میان درختان، گنبد مسجدها را دیدیم... یکی از آنها که از همه بلندتر بود و رنگ آبی دلفریبی داشت گنبد عظیم مسجد شاه بود.

در آخرین توقفگاه، درشکه‌ای چهار اسبه منتظر ما بود. وقتی نزدیکتر رفتیم مردی با سرداری سیاه‌رنگ پیاده شد و نامه‌ای از ظل‌السلطان، برادر شاه و حاکم اصفهان به ما داد که در آن ما را به یکی از کاخهای خود دعوت کرده بود و یکی از درشکه‌های خود را نیز به استقبال ما فرستاده بود.

درشکه را قبول کردیم اما دعوت را چون در کنسولگری روسیه منتظرمان بودند، نپذیرفتیم.

بقیه راه را با درشکه حکومتی پیمودیم. پیرامون ما همه جا مزارع سرسبز شقایق با

گل‌های سفید شاداب گسترده بود و هر چند قدم به چند قدم جویبارهایی که برای آبیاری کشتزارها کشیده بودند جاده را قطع می‌کرد.

همه بشدت فرسوده و رنگ پریده بودیم. با وجود این سعی می‌کردیم خود را کاملاً سرحال و بانشاط نشان بدهیم. چون به هر صورت به اصفهان نزدیک می‌شدیم. سرانجام به دروازه شهر رسیدیم. یک ژنرال با صد قزاق سرخپوش منتظر ما بودند. کارگزار، یا شهردار اصفهان نیز به استقبال آمده بود.

شاید با سر وضعی که ما داشتیم و آشفتگی و خاک‌آلودگی شش روز سفر سراپایمان را فرا گرفته بود مناسبتر بود که با همان دلیجان مضحک خود وارد شهر بشویم. ولی رد کردن دعوت حاکم مقتدر اصفهان نیز به مصلحت نبود و گارد احترامی هم که به استقبال ما فرستاده بودند نمی‌توانستند در جلو و عقب دلیجان قراضه ما حرکت کنند. بدین ترتیب در حالی که نیمی از قزاقها در جلو و بقیه در عقب حرکت می‌کردند از کوچه‌ها و بازارهای شهر گذشتیم. دلیجان نیز تلوتلوخوران به دنبال ما می‌آمد.

هنگام عبور از یکی از کوچه‌ها اتفاق ناراحت کننده دیگری افتاد. می‌بایست از زیر طاق کوتاهی عبور کنیم و سقف پارچه‌ای دلیجان با زیر سقف تماس یافت و در نتیجه چهار کلاه آفتابی چوب پنبه‌ای که آنها رار وی چمدانها بسته بودیم بکلی له شد. اما مهم نبود. به اصفهان رسیده بودیم.

سپس از چند کوچه باریک دیگر که دو طرف آن دیوارهای گلی کشیده بودند و در جویبارهای آن آب جاری بود گذشتیم. همه جا پر از درخت و سبزه بود و هر چه جلوتر می‌رفتیم بر ازدحام مردم کنجکاوی که برای تماشای اروپائیان آمده بودند افزوده می‌شد... اما قطعاً آنچه می‌دیدند کاملاً خلاف انتظارشان بود. چون در میان گرد و غبار غلیظی که بر اثر حرکت سواران قزاق برخاسته بود، به جای موجوداتی مرتب و آراسته، زنان و مردان خاک‌آلود و پریشانی را می‌دیدند که رنگ به صورت نداشتند و کثافت و خستگی از سر و رویشان می‌بارید.

ولی ما، علی‌رغم خستگی توانفرسای خویش، در اعماق وجود خود احساس شادمانی و پیروزی بی‌سابقه‌ای می‌کردیم. چون بالاخره به اصفهان رسیده بودیم.

فصل هشتم

یک هفته در اصفهان

جمعه ۲۶ مه - ساعت ۴ بعدازظهر - اکنون در اصفهان هستیم! بعد از عبور از چند کوچه و بازار وارد کنسولگری امپراتوری روسیه شدیم. باغی بزرگ با درختان انبوه میوه و بوته‌های فراوان گل سرخ و چهار دستگاه ساختمان. در دو طرف خیابانی که به ساختمان اصلی کنسولگری منتهی می‌شد قزاقان ورزیده و مو بور با شمشیرهای برهنه صف کشیده بودند. گارد احترام! لحظه‌ای بعد آقای چیر کین، کاردار کنسولگری، با دسته گلی به استقبال آمدو به ما خوش آمد گفت.

سر تا پای همه غرق در خاک بود. با وجود این سعی می‌کردیم وقار خود را حفظ کنیم و رفتاری شایسته داشته باشیم. روزگار نشستن روی زمین و دراز کشیدن در سایه چرخهای دلیجان و دیوارهای مخروبه چاپارخانه‌ها سپری شده بود و از این به بعد روی مبلهای راحت می‌نشستیم و بر تختخوابهای فنردار استراحت می‌کردیم.

ما را به تالار بزرگی راهنمایی کردند که کف آن با قالیهای خوش‌نقش و نگار ایرانی فرش شده بود و در هر گوشه‌اش میزها و صندلیها و نیمکتهای متعدد گذاشته بودند. آخرین استراحتگاه ما يك كوره قدیمی گچ بود و اینك در این تالار آراسته يك بار دیگر معنی واقعی «راحتی» را درك می‌کردیم.

صندلی! نشیمنگاهی مرکب از چهارپایه و يك تکیه‌گاه و محلی که روی آن قرار بگیرند. اختراعی خیلی ساده و پیش‌پا افتاده که در اروپا به خود جرئت می‌دهند آن را به يك مهمان محترم تعارف کنند و معمولاً فقط در موقع صرف غذا روی آن می‌نشینند و یا متهمان را برای اقرار بر آن می‌نشانند. و تازه حالا ما متوجه می‌شدیم که برای ساختن

همین وسیله ساده و استفاده کردن از آن چه زمان درازی وقت صرف کرده‌اند و نسلیها طول کشیده است تا مردم را به استفاده از آن عادت داده‌اند و آنگاه احساس می‌کردیم که همین وسیله بظاهر معمولی را باید به عنوان یکی از پیروزیها و دستاوردهای بزرگ تمدن به شمار آورد و با تکریم و عزت بدان نگریست.

طی مدت شش روز غیر از گوشت کنسرو نیمه گرم که در آفتاب بیات شده بود چیزی نخورده بودیم. فهمیده بودیم که ساردین روغن‌دار در زیر حرارت چهل‌درجه آفتاب بیابان چه مزه‌ای می‌دهد. در این مدت هر کسی خودش کارهای خود را انجام داده بود و در عین خستگی شدید شخصاً ظرف غذای خود را شسته بود. و اکنون در این تالار بزرگ و راحت، می‌پنداشتیم به دنیای دیگر قدم گذاشته‌ایم. دنیایی که در آن پیشخدمتهای تمیز و مؤدب به ما چای معطر همراه قطعات بریده لیمو تعارف می‌کردند و بعد از مدتها چشمان به یخ می‌افتاد!

در اتاقهایی که برای استراحت ما اختصاص داده بودند دستشویی و آب وجود داشت. علاوه بر آن می‌توانستیم از حمامهای اختصاصی تمیز با آب گرم فراوان استفاده کنیم. يك استخر آب سرد و يك استخر آب گرم نیز در اختیار همه بود.

تکانهای شدید و بلاانقطاع دلجان، همه را کوفته و له کرده بود. طی مدت سه روز بیش از شش ساعت نخوابیده بودیم. و حالا بعد از استحمامی مطبوع، اودکلن زده و خوشبو و با لباسهای تمیز و مرتب می‌توانستیم زیر درختان باغ دراز بکشیم و عطر واقعی همه گل‌های سرخ اصفهان را که ظاهراً آخرین روزهای عمر خود را می‌گذراندند، استشمام کنیم.

بعد از پشت سر گذاشتن راهی دراز، اینك به بهشت دست یافته بودیم.

*

شب فرا رسیده بود. در زیر درختان تنومند باغ هوا لطافتی دلنشین و عطری مطبوع داشت. سگهای بزرگ نگهبان کنسولگری در باغ می‌دویدند ولی ما چنان از خستگی و سرخوشی سرمست بودیم که اصلاً احساس وحشی نمی‌کردیم.

زود خوابیدیم و برای خواب از تختهای سفری خود استفاده کردیم چون متأسفانه کنسولگری روس در اصفهان تخت اضافی برای استفاده مهمان نداشت. ولی مهم نبود. از اولین لحظه مسافرت خود را برای چنین مواردی آماده کرده بودیم. يك جا در کتاب

مقدس از قول حضرت مسیح نوشته‌اند که روزی به یکی از حواریون خود گفته بود: «بسترت را بردار و راه بیفت!» و ما هم همین دستور را به کار بسته بودیم و بدون بستر خود جایی نمی‌رفتیم.

*

شنبه ۲۶ مه - از قدیم گفته‌اند: «عالیترین لذتها این است که هر وقت هر کاری دلت خواست بکنی،» ما هم تصمیم گرفته بودیم همین دستور را به کار ببندیم و بیجهت خود را به انجام کاری که در آن لحظه خوشایندمان نیست مجبور نکنیم. پیش از ظهر آن روز را به استراحت گذراندیم و خوشبختانه باغ کنسولگری نیز چندان وسیع بود که برای گردش و هواخوری احساس کمبودی نمی‌کردیم. به جای گردش در شهر، ساعتی در خیابانهای پرسایه باغ قدم زدیم. هوا لطافتی داشت و عطر گل‌های سرخ در فضا پراکنده بود. در دو طرف خیابانهای باغ، در سایه درختان پرشاخ و برگ که تنه‌های قطور آنها حکایت از عمر دراز آنها داشت، جویبارهای کوچک زمزمه کنان می‌گذشت و گلبرگ گل سرخ‌هایی را که عمرشان به سر رسیده بود با خود می‌برد.

هنوز خستگی شش روزه کاملاً از تن ما به در نرفته بود. احساس سرگیجه ملایمی می‌کردیم. میل آن داشتیم که ساعتها روی صندلیهای پارچه‌ای راحت در سایه درختان دراز بکشیم، هیچ حرکتی نکنیم، عطر گلها را بیویم و زیر لب بگوییم: «من در اصفهان هستم!»

در آن لحظات فقط همین کلمات خیال‌انگیز، برایمان کافی بود. خود من در حالی که روی مبلی دراز کشیده بودم و از خلال شاخ و برگ درختان خیابان قطعات فیروزه‌ای رنگ آسمان را تماشا می‌کردم بارها و بارها این کلمات را تکرار می‌کردم و هر بار لذتی سراپایم را فرا می‌گرفت.

هوای اصفهان، به خصوص در شب و صبحگاهان، خنکتر و لطیفتر از تهران است. تصور می‌کنم ارتفاع این شهر از سطح دریا چیزی در حدود ارتفاع سن موریتس باشد.

همه‌جا را سکوتی دلپذیر فرا گرفته بود. از بیرون و از هیاهوی شهر چیزی به گوش نمی‌رسید. فقط صدای دویدن سگها در لابه لای درختان و آمد و رفت خدمتگزاران ایرانی سکوت را برهم می‌زد. نگهبان پیری که متصدی گرم کردن حمام بود چند کنده هیزم در بغل گرفته بود و برای تابیدن کوره می‌رفت و اندکی دورتر

باغبانها سرگرم چیدن ته مانده گل‌های پژمرده بود.

در باغ کنسولگری مجموعه‌ای از انواع گل رز گرد آمده بود: رزهای درشت با غنچه‌های کشیده و رزهای ریز با شاخه‌های رونده. از ارغوانی و سرخ و صورتی گرفته تا سیاه و سفید... اما بدبختانه در آن ایام، روزگار شکفتگی و شادابی بهاری آنها به سر رسیده بود و تا يك هفته دیگر اثری از رز در این باغ باصفا باقی نمی‌ماند.

*

احمد بیش از همه ما قدر مهمان‌نوازی و آسایشی را که به چنگ آورده است می‌داند. صبح به من گفت:

— آقا! دیشب هم چای خوردم هم شراب. هم غذای فراوان و هم بستنی. بعد هم زیر یکی از میزها خوابیدم.

لباس ژنده و عجیب و غریبش در باغ زیبای کنسولگری چون وصله زشت و ناجوری به نظر می‌رسید. سرداری سیاهرنگش که در موقع عزیمت از تهران نیز سوراخهای بسیار داشت در طی سفر دشوار، مندرستر و رنگ و رو رفته‌تر شده است. یکی از آستینهای آن تقریباً در حال جدا شدن از سرشانه است و یقه سرداری نیز که باید در زیر گلو راست بایستد بکلی حالت اصلی خود را از دست داده است. زیر پیراهن رکابی او نیز دست کمی از سرداری ندارد و بزحمت قسمتهایی از بدن نحیف و زردرنگ او را می‌پوشاند. شلوار نخی او چنان فرسوده است که نه فقط زانوها بلکه قسمتی از رانهای لاغر او را نیز نشان می‌دهد. احمد هرگز جوراب نمی‌پوشد و فقط دو شیتی عجیب و غریب زردرنگی به پا می‌کند که به قیاس و قرینه می‌توان حدس زد روزگاری پوتین بوده است و اکنون فقط به وسیله بندهای رنگارنگی به پاهایش بند شده است. یکی از شستهای پا از سوراخ رویه بیرون زده و کف بکلی از رویه جدا گشته است. تازه يك لنگه از همین پاپوش عتیقه نیز در شنهای بیابان جا مانده و اکنون احمد فقط يك لنگه کفش به پا دارد و پای دیگر برهنه است. در مجموع حالت گدایی را دارد که دور از چشم نگهبان دزدکی وارد قصر شده باشد.

در چنین شرایطی برای همه ما شرم‌آور بود که او را به عنوان مستخدم خود به مهماندارمان معرفی کنیم. او را به شهر فرستادیم تا از بازار برای خود سرداری و شلوار و زیرپیراهنی و يك جفت گیوه دوخت اصفهان خریداری کند. در طول راه احمد پیوسته از

استحکام و خوبی جنس گیوه‌های اصفهان تعریف می‌کرد و پوشیدن آن را بزرگترین نشانه تشخیص و برازندگی يك مرد می‌دانست.

ساعتی بعد احمد با يك بسته بزرگ و يك صورت حساب بالا بلند برگشت. اما صبح روز بعد او را دیدیم که با همان لباس ژنده و زنده روز پیش، با يك انگه کفش و يك پای برهنه در باغ می‌گشت. او را صدا زدیم و به تندى گفتم فوراً برو و لباسش را عوض کند. حرفی نزد و غیب شد و آن روز دیگر او را ندیدیم. روز بعد باز با همان لباس قدیمی سر و کله‌اش پیدا شد. پس‌فردا و روزهای بعد نیز همین داستان تکرار شد. خلاصه به هیچ قیمتی حاضر نشد لباسهای کهنه‌اش را دور بریزد و سر و وضع خود را عوض کند. ناچار ما هم که می‌دیدیم اصرار بی‌نتیجه است او را به حال خودش گذاشتیم و فقط سفارش کردیم تا آنجا که ممکن است با آن سر و وضع و لباس در حضور میزبانان ما حاضر نشود.

در آخرین روز اقامتمان در اصفهان، در لحظه حرکت او را به گوشه‌ای بردم و گفتم:

— حالا که گذشت. ولی خواهشی که از او تو دارم این است که به من بگویی به چه علتی لباسهای تازه‌ای را که برایت خریده بودیم نپوشیدی؟
با صدای تیز خود جواب داد:

— چه فایده‌ای داشت در شهری که هیچ کس مرا نمی‌شناخت لباس نو بپوشم. آنها را گذاشتم در تهران که همه می‌شناسندم بپوشم!

*

بعد از ظهر، با تشریفات کامل برای تقدیم احترامات به حضور حاکم اصفهان، شاهزاده ظل‌السلطان (سایه پادشاه) که روز قبل با چنان مراسم مجللی ما را وارد شهر کرده بود، رفتیم.

ظل‌السلطان برادر بزرگ شاه ایران است که چون فرزند یکی از زنان عقدی شاه نبوده به جانشینی پدر انتخاب نشده است به نظر من عدم انتخاب او به جانشینی شاه قبلی، سخت به ضرر ایران تمام شده چون وی برخلاف برادرش، شاه فعلی ایران، مردی بسیار فهمیده و با اطلاع و در عین حال فعال است. بسیاری از حالات و خصوصیات جباران ایتالیایی قرون وسطی را دارد و از طرفداران جدی اتحاد و دوستی ایران با انگلیسهاست

زیرا عقیده دارد انگلیسیها برای ایران کم خطرتر از روسها هستند. روزنامه تایمز لندن و تان فرانسه را آبونه است و پسرانش که مربی فرانسوی داشته‌اند و رفتاری مؤدبانه و محبت‌آمیز دارند مطالب مهم آنها را برایش ترجمه می‌کنند.

در آن ایام حاکم مقتدر اصفهان در کاخ تابستانی خود اقامت داشت و در همان جا ما را به حضور پذیرفت. دو طرف خیابان ورودی باغ را درختان جوانی که به فاصله‌ای اندک در کنار هم کاشته بودند، پوشانده بود. در وسط خیابان آب‌نمای درازی قرار داشت که به حوض بزرگی که اطرافش مملو از بوته‌های زنبق بود منتهی می‌شد و همه اینها منظره‌ای بسیار مطبوع و دلنشین به وجود می‌آورد. کاردار کنسولگری ما را معرفی کرد و آنگاه به صورت نیمدایره در تالاری دراز و باریک در مقابل حضرت والا روی صندلی نشستیم. پنجره‌های بلند تالار در هر دو طرف باز بود و نسیم ملایمی از باغ به درون می‌وزید. اتاق به سبک اروپایی مبله شده بود.

شاهزادگان جوان، بهرام‌میرزا و اکبر‌میرزا، پسران ارشد ظل‌السلطان، مترجمی ما را به عهده گرفتند. بعد از تبادل تعارفات متداول، حرفهای عادیتر و مطبوعتری به میان آمد و مجلس حالت خودمانی‌تری یافت. حضرت والا که تا آن تاریخ هرگز ایران را ترك نکرده بود (وی بعد از مراجعت ما به فرانسه در زمستان همان سال سفری به پاریس کرد) کاملاً در جریان اوضاع و سیاستهای اروپا قرار داشت. خوب می‌دانست که ما چه مبالغه‌نگفتی به دولت روسیه قرض داده‌ایم و از مردمان سیاسی ما نیز لطیفه‌هایی نقل می‌کرد و حتی از خصوصیات رئیس‌جمهور وقت فرانسه نیز داستانهایی می‌دانست. تا آن لحظه هرگز فکر نمی‌کردیم که شهرت آقای کومب، رئیس‌جمهور فرانسه، تا اقصی نقاط عالم و حتی ایران رسیده باشد.

البته در این مورد بخصوص، علت اصلی شهرت آقای کومب در ایران به خاطر روشهایی بود که در زمینه جدایی سیاست از دین به کار بسته بود: چون در ایران نیز، تنها نیرویی که در مقابل قدرت اسمی مطلقه شاه وجود داشت نفوذ کلمه و قدرت معنوی روحانیان و ملاها بود. ما از اولین روزهای اقامت خود در ایران به این قدرت و نفوذ کلام پی برده بودیم. درست است که شاه بظاهر مطلق‌العنان بود و هر کاری می‌خواست می‌کرد. اما آنچه مردم واقعاً به آن اعتقاد داشتند و عمل می‌کردند دستورهایی بود که از طرف روحانیان و ملاها صادر می‌شد. خود من چندین بار از ایرانیان آگاه‌تر و روشنفکر

شنیده بودم که می‌گفتند: «مذهب ما به ما دستور داده است باینها را بکشیم». و این حرف از دهان کسانی درمی‌آمد که چه بسا در اروپا درس خوانده و تربیت غربی یافته بودند. در مقابل وجود چنین قدرت معنوی، حکومت نیز ناچار بود اقتدار فرمانروایی خود را با ملاها تقسیم کند و حتی آخرین باری که شاه می‌خواست مبلغی از روسها قرض کند تا روحانیان اجازه ندادند و با آن موافقت نکردند و به این کار اقدام نکرد. در صورت بروز بلوا نیز روحانیان بودند که رهبری مردم را به دست می‌گرفتند و سیاستمداران باهوش نیز هرگز با ملاها در نمی‌افتادند.

بعد ظل‌السلطان مثل اینکه از آرزویی دست نیافتنی حرف بزند درباره اشتیاق خود به سفری به فرانسه صحبت کرد و اظهار امیدواری کرد که در زمستان آینده موفق به انجام این سفر بشود. طبعاً ما نیز مؤدبانه اظهار امیدواری کردیم و از اینکه مزاحم شده و اوقات گرانبهای او را گرفته‌ایم عذر خواستیم. در جواب گفت:

— ما ایرانیها مثلی داریم و به مهمان می‌گوییم: قدم شما روی چشم!

نگاهی رد و بدل کردیم و بزحمت جلوی خنده‌ای را که از شنیدن این حرف به ما دست داده بود گرفتیم. من بی‌اختیار نگاهی به کفشهایم انداختم. يك جفت پوتین سنگین آمریکایی که هبیتی عظیم با تختی دولا و آج‌دار داشت و وزن هر لنگه آن بیش از يك کیلو گرم بود. وقتی که برای اولین بار هنگام عزیمت از بخارست آنها را پوشیدم دوستانم مدتی مسخرگی کردند و حتی یکی از آنها به شوخی گفت که ممکن است پلیس مجارستان، به خاطر صدمه‌ای که کفشهایم به پیاده‌روهای شهر می‌زند، مرا جلب کند. اما وقتی به زمینهای ناهموار و پر از شیار بسارابی رسیدیم یا تا قوزك در گل و لای غلیظ شهر «مینگرلی» فرو رفتیم و بالاخره در خیابانهای پر از چاله چوله قفقاز و سنگلاخهای ایران، قدر پوتینهای عظیم و مهیب من معلوم شد چون فقط همین کفشها بود که از همه آن موانع جان سالم به در برد و پوتینهای ظریف و کفشهای آخرین مد پاریسی دیگران در همان منزل اول از حیز انتفاع افتاد. و اکنون نیز همان پوتینهای جان سخت آمریکایی، با تمام استحکام و عظمت خلل‌ناپذیر خود روی قالبهای گرانبهای ظل‌السلطان قرار گرفته بود ولی تصور گذاشتن آنها روی صورت شاهانه، چیزی بود که همه ما را که چنان سوابقی از این کفشها داشتیم بی‌اختیار به خنده می‌انداخت و چند لحظه‌ای وقار و ابهت مجلس را به هم زد.

بعد چای و بستنی و قهوه آوردند و ساعتی بعد به وسیله کالسکه مخصوص قصر حاکم را ترك کردیم.

*

از خیابانی که به پل بسیار عالی و زیبایی می‌رسید گذشتیم. این پل در عهد شاه‌عباس صفوی توسط یکی از ژنرال‌های او ساخته شده بود و در اطراف آن درختان کهنسال تنومند و نیز گلزارهای گل سرخ و کشتزارهای یونجه و چاودار دیده می‌شد. می‌گفتند که در زمان شاه‌عباس و جانشینهای او، در اطراف پل ساختمانهای متعدد سلطنتی قرار داشته است. ولی اکنون اثری از آن ساختمانها نبود و به جای آنها گل و گیاه روییده بود و باغهای پیرامون قصرهای سابق را به صورت مزرعه شدر و یونجه درآورده بودند.

عده‌ای از مردان سوار بر اسبهای تمیز و سرحال می‌گذشتند. اکثر آنها کمربندهایی به رنگهای زنده و خیره کننده، زیر لباده‌های گشاد خود بر کمر بسته بودند. گروهی نیز سوار خر بودند و الاغهای کوچک بارکشی نیز در میان گرد و غبار انبوه این طرف و آن طرف می‌رفتند. زنها در چادرهای سیاه خود با روی بسته دستهای بچه‌ها را گرفته بودند و با حالتی خسته آنها را به دنبال خود می‌کشیدند و ظاهراً بعد از گردش عصر به خانه‌های خویش بازمی‌گشتند. در افق، کوههای خشک، در پرتو طلایی رنگ غروب آفتاب، زیبایی باشکوهی داشت.

اندکی بعد به مدرسه چهارباغ رسیدیم. این مدرسه که در حقیقت یکی از آخرین مسجدهای دوران صفوی است سابقاً به عنوان مدرسه علوم دینی مورد استفاده قرار می‌گرفته و اکنون به صورت یکی از گردشگاههای اصفهانها درآمده است. به نظر من در جهان چیزی دلپذیرتر از این نیست که يك محصل علوم دینی، در فضایی چنین زیبا و خیال‌انگیز، در صحنی چنین باشکوه و خوش‌ترکیب، به بحث فلسفی درباره زندگی و مرگ بپردازد و راز خلقت و نیستی را در سایه درختان کهن و انبوه بوته‌های گل سرخ بجوید.

از در بزرگی که روی دو لنگه آن نقش اصیل برجسته‌ای از نقره کوبیده بودند گذشتیم و بعد از پیمودن راهروی کوتاهی وارد صحن باغ مدرسه شدیم. در اطراف باغ که ابعاد بسیار شکیل و متناسب داشت ساختمانهای یکسان و یکنواختی بنا شده بود و در دو

طرف نهر وسیعی که از وسط صحن می‌گذشت درختان تنومند با تنه‌های صاف و بی‌شاخ و برگ به آسمان قد برافراشته بود و فقط در بالاترین قسمتهای آن شاخه‌های پربرگی دیده می‌شد. همه اینها درختان چناری بود که می‌گویند در اصفهان بهتر از هر شهر دیگری می‌روید و چنین معمول است که شاخه‌های پایین آن را می‌زنند و فقط در بالای آن چند شاخه‌ای باقی می‌گذارند. اینجا و آنجا نارونه‌های تنومندی که هر کدام بیش از یک قرن عمر داشت کاشته شده بود و نسترهای غرق در گل‌های سفید چون گلوله‌های بزرگ سفید و معطر می‌نمود.

سطح آب نهر، چند پله‌ای از کف مدرسه پایینتر بود و آبی که به آرامی در آن جریان داشت مثل آبهای جاری در همه نهرها و جویبارهای شهر، سبز رنگ و تیره بود. یکی از خاطرات فراموش نشدنی ما از شهر تاریخی اصفهان همین رنگ خاص آب نهرهای آن است.

ساختمانهای مدرسه قدیمی که از چهار طرف باغ را احاطه کرده دو طبقه است و جلوی هر اتاق یا حجره ایوان کوچکی قرار داد. طاق ایوانها و بالای درها قوسی شکل است و سقف را به صورت برآمده و فرورفته‌ای گچ‌بری و برآمدگیها را با ظرافت تمام خط کشی کرده‌اند. ستون حد فاصل میان دو غرفه کاشیکاری است و به طور کلی رنگهایی که در کاشیکاری این ستونها و سقف و دیوارهای دالان ورودی مدرسه به کار رفته با رنگهای سنتی کاشیکاری اصفهان تفاوت فاحشی دارد و نشان می‌دهد که هنرمندانی که این کاشیکاری را طراحی و رنگ‌آمیزی کرده‌اند از جسارت خاصی برخوردار بوده و شاید بتوان گفت نوعی مدرنیسم در این هنر به وجود آورده‌اند.

مدرسه در سال ۱۷۱۰ بنا شده و سابقاً شاگردان در هر يك از حجره‌های اطراف که ما اکنون فقط ایوان آنها را می‌دیدیم منزل می‌کرده‌اند. اکنون در آنجا مدرسه‌ای نیست و مسجدی هم که درست راست حیاط بنا شده به صورت متروکی درآمده است. با وجود این به ما اجازه داخل شدن به مسجد را ندادند و ما فقط از بیرون و فاصله زیاد موفق به تماشای قسمت داخلی گنبد شدیم و با وجود تاریکی فضای داخل مسجد توانستیم از تماشای نقش و نگار سقف و دیوارها و بخصوص درخشش کاشیهای آبی رنگ آنها لذت ببریم.

از محوطه باغ، دو مناره خوش‌ترکیب که به آسمان قد برافراشته بود و گنبد

مسجد که بسیار متناسب و زیبا ساخته شده بود پیدا بود. نمای مناره‌ها و گنبد از آجرهای لعابدار با رنگ‌ها و طرح‌های عالی پوشیده شده بود اما افسوس که اینجا و آنجا تعداد زیادی از کاشیها از جای خود کنده شده و فرو ریخته بود. درست مثل موجودی که دچار مرضی شده باشد و قطعه قطعه گوشت و پوستش از تن جدا شود و بریزد. و بدبختانه این آفتی است که به جان همه بناهای تاریخی و باارزش اصفهان افتاده است. همه کم و بیش دچار این پوسیدگی و عوارض آن شده‌اند و به هر جا قدم بگذارید کاشیهای زیادی را می‌بینید که از جای خود درآمده و فرو ریخته و به جای آن مقداری گل باقی مانده است و ظاهراً هیچ کس هم در اندیشه آن نیست که وقتی يك کاشی یا آجر لعابداری می‌افتد آن را بردارد و به جای خود نصب کند یا تمهیدی بیندیشد که از ویرانی و فرو ریختن بقیه قسمت‌ها جلوگیری شود.

لکه‌های زشت و بدنمایی که بر اثر فرو ریختن کاشیها بر دیوارها و سقف‌ها و گنبد‌های مسجد‌های زیبا و پرارزش پدید آمده سال به سال گسترده‌تر و زنده‌تر می‌شود و من نمی‌دانم اگر این وضع ادامه یابد تا چند سال دیگر از این نماهای خوشرنگ و خوش‌نقش و نگار که از خلال شاخسار درختان چشم را می‌نوازد چه باقی خواهد ماند؟ ما چند قطعه از کاشیهای نقشداری را که از دیوارها فرو ریخته و بر زمین افتاده بود و کسی توجهی به آنها نشان نمی‌داد برداشتیم تا به یادگار بازدید خود از مدرسه چهارباغ که قشنگترین نمونه هنر ایرانی در آغاز قرن ۱۸ است نگاه داریم.

بعد برای گردش و تماشا به بام مدرسه رفتیم. سقف همه اتاق‌ها گنبدی شکل و برآمده بود و پوششی از آجر داشت. از چند حجره و همچنین اقامتگاه سابق رئیس مدرسه نیز بازدید کردیم. کسی در آنها منزل نداشت. از روی بام عظمت گنبد و تناسب اندازه‌ها و زیبایی و درخشش طرح‌ها و کاشیهای آن بیشتر نمایان بود و البته ویرانی و ریختگیهای متعدد آن نیز به صورت زنده‌تر و تأسفانگیزتری به چشم می‌خورد. وقتی به حیاط مدرسه برگشتیم برای ما شربت آوردند و جمعیت بیشتری که همگی مرد بودند گرد آمده بود.

کم کم هجوم مردم به سوی ما بیشتر می‌شد چون ما نه فقط خارجی و مسیحی بودیم بلکه دو زن نیز همراه ما بودند که چهره‌های خود را نبوشانده بودند و صورتهای جوان اروپایی آنها بی‌حجاب و پرده‌ای در معرض تماشا قرار داشت. قزاق‌های کنسولگری،

بدون ابراز خشونت، مردم کنجکاوی را که هر لحظه جلوتر می آمدند و حلقه محاصره را تنگتر می کردند عقب می رانند.

چون دیگر در مدرسه کاری نداشتیم تفریح کنان به طرف رودخانه راه افتادیم. گروه مردان نیز صحبت کنان ما را دنبال می کردند و البته بسیاری از ایشان نیز در واقع گردش روزانه خود را انجام می دادند و چون راهشان با ما یکی بود چنین به نظر می آمد که دنبال ما راه افتاده اند. این خیابان و ساحل رودخانه تفرجگاه عمومی مردم شهر است. هنگام غروب آفتاب مردان دسته دسته در هر گوشه و کنار جمع می شوند، صحبت می کنند، در سایه نسترهای پرگل به استراحت می پردازند و همراه استکانی چای یا قهوه قلیانی دود می کنند.

*

۲۸ مه — امروز صبح عده ای از فروشندگان اشیاء عتیقه که از ورود ما باخبر شده اند به دیدار ما آمدند. یکی از آنها چندنامه از پیرلوتی و مورگان و سایر جهانگردان اروپایی که به اصفهان سفر کرده بودند به ما نشان داد. اما تقریباً تمامی چیزهای باارزشی که او داشت منحصر به همین چند نامه بود و از آن پس طی هشت روزی که در اصفهان بودیم هرگز نتوانست شیئی جالب دیگری به ما عرضه کند.

یکی از جالبترین و گاه هیجان انگیزترین صحنه های زندگی روزانه ما ملاقات با فروشندگان و دلالتها بود. تعدادشان ۶ تا ۸ نفر بود و معمولاً از ساعت هفت صبح پشت در باغ کنسولگری اجتماع می کردند. خود من هم معمولاً صبح زود از خواب برمی خاستم به این امید و اشتیاق که شاید واقعاً چیز جالب و باارزشی آورده باشند و من بتوانم قبل از دیگران آن را خریداری کنم.

چیزهایی که من در طلبش بودم گلدانهای کوچکی متعلق به قرن سیزدهم بود که روی آنها لعاب فلزی داده بودند، یا برنزه های قدیمی کار اصفهان، یا قالی یا قالیچه ای با نقش شکارگاه شاه عباس و یا مینیاتورهای قرن شانزدهم. به همه دلالتها هم تأکید کرده بودم که طالب این قبیل چیزها هستم و نمی دانید با چه اشتیاق تب آلودی بسته های آنها را می گشودم و جیها و خورجینهای بزرگ و پایان ناپذیر آنها را خالی می کردم.

یکی از آنها با حالتی اسرارآمیز بسته ای از جیب درمی آورد و در نهایت دقت و احتیاط پارچه هایی را که به آن بسته بود باز می کرد و می گفت:

— خیلی قشنگ! خیلی آنتیک! شاه‌عباس!

و دیگری برای بهتر نشان دادن تحسین و اعجاب خویش، سر را به سوی آسمان بلند می‌کرد، گردنش را می‌کشید، چشمها را می‌بست و صدایی شبیه قدقد مرغی پیر از گلو درمی‌آورد.

من جواب می‌دادم: «نیست آنتیک» و با دست گلدان برنزی را که دو سه سال پیش در بازار اصفهان ساخته شده بود و می‌خواستند به عنوان عتیقه چند قرن پیش به من قالب کنند عقب می‌راندم.

بعد روی قالیچه‌ای که سوگند می‌خوردند متعلق به پانصد سال پیش است و حداکثر بیش از پنجاه سال نداشت مجموعه‌ای از اشیایی را که برای فروش آورده بودند در کنار هم می‌چیدند: خنجرهایی با دسته عاج کنده کاری شده، تفنگهای مرصع، سپرهای قلمزده، قابها و صندوقچه‌های منبت کاری، قلیانهای مزین، قلمدانها و آینه‌هایی که قاب آنها از چندین لا پارچه آهار زده و فشرده ساخته شده بود و روی آنها را نقاشی کرده و لاک زده بودند و معمولاً نقش و نگاری از چند بلبل و چند شاخه گل داشت، جامهای کوچک کنده کاری شده کار کاشان و جامهای نقره کار شیراز و مجسمه حیوانات عجیب و غریب آهنی که روی آنها با نقره نقاشی کرده بودند، انواع کوزه‌ها و گلدانهای بلور و چینی و بدل چینی، اقسام پارچه‌ها و برودریهای کار اصفهان...

در هوای خنک و خشک صبحگاهی، زیر یکی از درختان چنار باغ کنسولگری صبحانه می‌خوردم و در همان حال به معاینه اشیایی که به عنوان ساخته‌های قدیمی و عتیقه آورده بودند می‌پرداختم و بعد از نگاهی کوتاه آنها را رد می‌کردم چون همه آنها تازه ساخت و در حد معمولی و متوسط بود. فقط گاهی از میان آن توده انبوه يك قطعه شال کشمیر قدیمی یا پارچه رنگ و رو رفته‌ای که روی آن دسته گلی گلدوزی کرده بودند یا يك روسری ابریشمی با تار و پود نقره یا قطعه مخملی که در جهات مختلف نور رنگ عوض می‌کرد و روی آن با تارهای کهنه طلا نقشی دوخته بودند انتخاب می‌کردم و بی‌آنکه قیمت آنها را بیرسم کنار می‌گذاشتم.

يك بار فروشنده در مقابل نگاه تعجب‌زده من، مثل شعبده‌بازان، از جیب تهی ناشدنی یا آستین گشاد لباده خود يك فنجان كوچك قشنگ و ظریف قهوه‌خوری و به دنبال آن فنجانهای دیگر با همان ساخت درآورد و در کنار هم چید. بر همه این

فنجانه‌های قدیمی طرح‌های ساده اما در منتهای ظرافت و سلیقه نقش بسته بود که بعضی از آنها با زیباترین و گرانبهاترین چینی‌های ساخت سور رقابت می‌کرد.

از مشاهده این مجموعه ضربان قلبم شدت یافت. بعد در حالی که سعی می‌کردم خود را کاملاً بی‌اعتنا نشان بدهم پرسیدم:

— چند؟

فروشنده پنج انگشت حنا بسته خود را در مقابل چشمانم از هم گشود و گفت:

— یکی پنج قران!

سری تکان دادم و گفتم:

— پنج قران؟ یکی از دوستانم بعد از معامله با یکی از فروشندگان لنگه همین

فنجانه‌ها را به عنوان «کادو» از او گرفت. چیزهای بی‌ارزشی است. من حاضرم بابت هر کدام يك قران بدهم.

بعد از چانه مختصری معامله سر گرفت به این شرط که هر چه از این فنجانه‌ها در اصفهان پیدا می‌شود پیدا کند و برایم بیاورد.

افسوس! تعداد زیادی از آن فنجانه‌ها پیدا نشد و من موفق شدم فقط دو دوجین از آنها را به چنگ بیاورم. دوستانم نیز هر کدام تعدادی خریدند.

من اکنون در مجموعه اشیاء عتیقه خود پارچه‌ای ابریشمی دارم که روی آن يك طوطی با پرهای رنگارنگ گلدوزی شده و این طوطی بر شاخساری قرار گرفته که گل‌های سرخ آتشی که هرگز نظیر آن را در طبیعت ندیده‌ام بر آن شکفته است. و فیل زیبایی دارم که از چینی سفید رنگ در نهایت ظرافت ساخته شده است. و تعدادی فنجان و دو قطعه برودری دوزی شده کار اصفهان و تنگی که تذهیب فوق‌العاده عالی دارد و همه اینها یادگارهای پرارزشی است که از اصفهان با خود آورده‌ام.

اما تصور نکنید خرید این اشیاء براحتی صورت گرفته است. برای معامله هر قطعه مدتها با فروشنده چانه زده و قهر و آشتی کرده‌ام. من شیئی مورد نظر خود را انتخاب می‌کردم و با بی‌اعتنایی و از سر سیری می‌پرسیدم: چند؟

او می‌گفت: ده تومان.

من می‌گفتم: يك تومان!

آنگاه او با ناراحتی و بی‌آنکه چیزی بگوید شیئی مورد معامله را برمی‌داشت و در

جیب یا کیسه خود می گذاشت. نیم ساعت بعد مجدداً آن را عرضه می کرد و همان قیافه مرغ در حال قدق کردن را به خود می گرفت. بعد می پرسید: نمی خواهید؟ — چرا. فقط همان يك تومان!

چند لحظه قیافه مرددی به خود می گرفت. زیر لب حرفهایی می زد و بعد می گفت: حالا شما تا فردا این را نگاه دارید. بعد راجع به قیمت صحبت می کنیم. و فردا مجدداً همان بازی بود تا اینکه بالاخره فروشنده تسلیم می شد و ادعا می کرد که چون امروز خلقتش سر جاست یا از من خوش آمده حاضر است شئی مورد نظر را به من هدیه کند. و بدین ترتیب بود که قبل از ظهرهای ما به خوشی می گذشت.

*

امروز، ۲۸ مه، سالگرد تولد من است. هرگز تصورش را هم نمی کردم که تولد خود را در اصفهان جشن بگیرم.

از صبح متوجه شده بودم که همسفرانم رفتار مشکوکی دارند و گویی در تدارك چیزی هستند. هنگام ظهر، خانمهای جوان مرا صدا زدند و باشکوه تمام تاجی را که از گل‌های سرخ اصفهان درست کرده بودند بر سرم گذاشتند و بعد پرنسس بیسکو شعری را که به افتخار من سروده و در آن همه خاطرات دردناك سفر اصفهان — این بهشت دوردست را گنجانده بود برایم خواند.

*

چهار بعدازظهر با کالسکه به بازدید قصرهایی که در همان محله مدرسه بنا شده است رفتیم.

ابتدا از کاخ هشت بهشت بازدید کردیم. يك کلاه فرنگی که در قرن ۱۷ و در وسط باغ بزرگی ساخته شده است واز نقطه نظر ساختمانی چیز جالبی نیست. اما باغ بسیار وسیع آن زیبایی فریبنده‌ای دارد. ردیفهای منظم درختان چنار که به رسم اصفهان شاخه‌های پایین آن را بریده‌اند و تنه سفید درخت با گره‌های برجسته راست و سربلند قد برافراشته و در بالا انبوه شاخسارها به یکدیگر پیوسته است. همین ردیف درختان تنومند و قد بلند در کنار هم، منظره بسیار جالبی پدید می آورد. در گوشه و کنار باغ تعدادی حوض و باغچه‌ای پر از زنبق نیز دیده می شد.

باغ هشت بهشت از پشت به باغ یکی دیگر از قصرهای اصفهان یعنی کاخ چهلستون وصل می‌شود که قرار گذاشتیم روز دیگری به تماشای آن برویم. آن روز عصر تصمیم گرفتیم میدان شاه را تماشا کنیم. برای رسیدن به آن از بازاری گذشتیم که با آنکه ساعتی تا فرا رسیدن شب مانده بود چراغها را روشن کرده بودند. بازار به میدان شاه منتهی می‌شد.

میدان شاه اصفهان یکی از معروفترین و در عین حال بزرگترین میدانهای جهان است که طرح بنای آن در اواخر قرن شانزدهم، در دوران سلطنت شاه عباس — سلطانی که فضاهای وسیع و بناهای عظیم و قرینه‌سازی شده را دوست می‌داشت — ریخته شده است. میدانی است به شکل مربع مستطیل که دور تا درو آن ساختمانهای یکنواخت و قرینه دو طبقه ساخته‌اند. طبقه تحتانی را با آجر به شکل هلالی نعل اسب طاق زده‌اند و طبقه فوقانی قوسی شکل با گچ ساخته شده است. در هر يك از دهانه‌های طبقه تحتانی در کوچکی وجود دارد که به دالان دراز و باریکی که در سرتاسر میدان ادامه دارد باز می‌شود.

دور تا دور میدان پیاده‌رویی کشیده شده و در امتداد آن جوی پهنی ساخته‌اند که از همان آبهای بدرنگ و غلیظ اصفهان در آن جاری است. بعد قسمت خاکی عریضی است که بر آن درختکاری کرده‌اند و سپس جوی پر آب دیگری دور میدان می‌گردد. بقیه سطح میدان خاکی و برهنه است.

در عرض جنوبی میدان دهانه بازار اصلی اصفهان قرار دارد که از جنوب به شمال کشیده شده است و در وسط طول غربی میدان کاخ عالی‌قاپو سربرافراشته است. عالی‌قاپو به نسبت بناهایی که در اصفهان وجود دارد ساختمان رفیعی است که در قسمت جلوی آن در طبقه فوقانی، رو به میدان، ایوان وسیعی با ستونهای بلند چوبی ساخته‌اند که شاه عباس صفوی در مراسم رسمی سفرای خارجی را در آن به حضور می‌پذیرفت و یا در مواقعی که مراسمی در میدان شاه برپا می‌گشت یا سواران در وسط میدان به بازی چوگان می‌پرداختند در آنجا به تماشا می‌نشست.

در آن سوی میدان، روبه روی کاخ عالی‌قاپو، مسجدی است که برخلاف آنچه پیرلوتی به اشتباه در کتاب خود نوشته مسجد جمعه نیست، بلکه مسجد شیخ لطف‌الله است. در میان بناهای قدیمی اصفهان، فقط گنبد خوش ترکیب و زیبای این مسجد است که زمینه‌ای از آجر ساده دارد و روی آن نقش و نگار اسلیمی با کاشیهای لعابدار سیاه‌رنگ

کار کرده‌اند.

در ضلع شمالی میدان، رودر روی دهانه بازار، مسجد شاه قرار دارد که گنبد عظیم آبی رنگ و مناره‌های بلند آن سر به آسمان کشیده است. مسجد شاه قشنگ‌ترین بناهای تاریخ اصفهان و نیز یکی از دیدنی‌ترین آثار جهان اسلام است. سردر عظیم آن که به میدان باز می‌شود در حقیقت مجموعه‌ای از زیباترین کاشیکاریهای جهان است که دلفریب‌ترین و متناسب‌ترین نقشها و طرحها و نوشته‌ها در رنگهای مختلف، به صورت کاشیهای موزاییک و یا آجرهای چهارگوش در آن به کار رفته است. زمینه اصلی همه این کاشیها آبی‌رنگ است و کاشیهای دیگری که به رنگهای تیره یا روشن در تریب آن به کار رفته با زمینه اصلی هماهنگی دلپذیری شبیه يك سمفونی عالی پدید آورده است. دیوارهای صحن عظیم مسجد که ما فقط از لای در اصلی موفق به تماشای آن شدیم تماماً از کاشیهای چهارگوش لعابدار و خوش نقش و نگار پوشیده شده است و گنبد و مناره‌های آن نیز که هر کدام در نوع خود شاهکاری است منظره‌ای از بدیع‌ترین و چشم‌نوازترین طرحهای سیال اسلیمیهای منحنی و منظم را در مقابل نگاههای پر از تحسین و اعجاب بینندگان قرار می‌دهد. در آن لحظه که غرق تماشای این شاهکار بمانند بودیم خورشید در افق فرو می‌نشست و آخرین پرتوهای روز، بر درخشش خیره کننده کاشیکاریهای این گنبد عظیم می‌افزود.

جرتی به خود دادیم و به طرف در مسجد رفتیم. هنگامی بود که مؤذنها بر بالای گلدسته‌ها مسلمانان را به عبادت شامگاهی می‌خواندند. وقتی مردم متوجه حرکت ما شدند جلوی در مسجد اجتماع کردند و در مقابل ما سدی به وجود آوردند. از نظر بسیاری از آنها، حتی نگاههای ما توهین به مقدسات به شمار می‌رفت و طبعاً هیچ مسیحی حق نداشت از آن حد قدم فراتر بگذارد و به داخل صحن مسجد برود.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد. در میان گرد و غباری غلیظ، از میان بازاری که چراغهایش را روشن کرده بودند گذشتیم و به کنسولگری مراجعت کردیم.

*

۲۹ مه - فروشنده‌گان قالی و قالیچه‌های زیبا آورده‌اند. البته همه ادعا می‌کنند بسیار قدیمی است. اما در حقیقت هیچ يك بیش از پنجاه سال قدمت ندارد. در ایران هیچ چیز به اندازه مصنوعات قرن شانزدهم نایاب نیست.

اصفهان همیشه به خاطر قالی و قالیچه‌هایش شهرتی داشته است. یکی از قالیچه‌هایی که به من نشان دادند با ظرافت فوق‌العاده‌ای بافته شده بود. زمینه‌ای پر با یکی از طرحهای اصیل ایرانی و حاشیه‌ای به رنگ زرد متمایل به نارنجی داشت و در مجموع در طرح و نقشه و رنگ‌آمیزی آن چنان استادی به کار رفته بود که گفتم قالیچه را نه از تار و پود پشم و ابریشم، بلکه از امواج نور بافته‌اند.

بهایی که فروشنده پیشنهاد می‌کرد چندان بالا بود که به نظر می‌رسید هرگز با هم به توافقی نخواهیم رسید. طبق معمول قرار گذاشتیم فردا درباره‌اش صحبت کنیم. فروشنده دیگری آمد و قالیچه چهار گوشه عرضه کرد که طرح آن کاملاً از روی یک طرح فرنگی اواسط قرن هیجدهم کپی شده بود. رنگهایی که در آن به کار رفته بود در زمینه سیاه و آبی و صورتی بود که همه را با مهارتی تحسین‌برانگیز ترکیب کرده و خود قالیچه را نیز در منتهای ظرافت بافته بودند. اما درباره قیمت آن هم به توافق نرسیدیم و دنباله مذاکره به فردا موکول شد.

بعد قالیچه‌های دیگری نشان دادند که با اصرار و سماجتی غریب سعی می‌کردند به ما بقبولانند که خیلی قدیمی است. اما در بافت و طرح و رنگ‌آمیزی همه آنها بی‌سلیقه‌گی بسیار به کار رفته بود و نشان می‌داد که جدید و تقلیدی نفرت‌انگیز از قالیچه‌های کمیاب و باارزش قدیمی است. بدتر از همه اینکه برای رنگ کردن الیاف آن نیز از رنگهای غیرثابت شیمیایی استفاده کرده بودند و این بلایی است که بزودی صنعت قالیبافی ایران را که بیشتر شهرتش به خاطر ثابت بودن رنگهای اصیل گیاهی آن بوده به نابودی خواهد کشاند. قسمتی از رنگها در اثر تابش نور خورشید تغییر یافته بود و تمام سطح قالیچه از قشر ضخیمی از گرد و خاک پوشیده شده بود. فروشندگان تصور می‌کردند با این تمهید می‌توانند ثابت کنند که قالیچه به علت قدمت چنین خاک‌آلود و رنگ و رو رفته شده است و اگر آن را جارو بزنند و بشویند مثل جواهری خواهد درخشید. ولی فقط کافی بود نگاهی به تار و پود پشت آن بیندازیم تا معلوم شود آفتاب رنگ آن را برده است و اگر قطره‌ای آب به قالیچه برسد تمام رنگهای جوهری آن درهم می‌دود.

بالاخره امروز يك قطعه پارچه برودری دوزی شده قدیمی، چند فنجان كوچك و يك قطعه نقاشی روی لاک متعلق به قرن هجدهم که ظاهری رنگ و رو رفته ولی نقشی بسیار زیبا داشت خریدم. اما هنوز چیزهای کمیاب و نفیسی را که بیصبرانه در انتظارش

هستم نیافته‌ام.

*

روزها به شدت گرم شده است. از ساعت ۱۰ صبح به بعد نمی‌شود در آفتاب ماند. معمولاً يك ساعت بعد از ظهر ناهار می‌خوریم و بعد در سالن بزرگی که پنجره و کرکره‌های آن بسته است به استراحتی طولانی می‌پردازیم. بعضی سیگار می‌کشند، بعضی پیانو می‌نوازند. بعضی صحبت می‌کنند و بعضی در مبل‌های راحت چرت می‌زنند. در ساعت چهار بعد از ظهر کالسکه‌ای که از طرف ظل‌السلطان در اختیار ما گذاشته شده آماده است. قرار است امروز به تماشای چند باغ و نیز محله ارمنی‌نشین اصفهان — جلفا — که در آن سوی رودخانه قرار دارد برویم.

گداها در بیرون کنسولگری منتظرند و ما را تعقیب می‌کنند. یکی از آنها، جوانی تقریباً شانزده ساله، ظاهراً کور است. عصایی به يك دست گرفته و دست دیگرش را بر شانه طفلی که همراه دارد تکیه داده است. به شیوه کور‌هایی که بروگل در یکی از تابلوهای خود که اکنون در موزه لوور است نقاشی کرده سرش را بلند می‌کند. لحظه‌ای بعد کالسکه به راه می‌افتد اما جوان کور و همراهش نیز در کوچه پس کوچه‌های پر از چاله و برآمدگی و فرو رفتگی ما را تعقیب می‌کنند و هر جا که کالسکه توقف می‌کند به ما می‌رسند. به هر گوشه‌ای می‌رویم، و در مقابل در هر باغی که پیاده می‌شویم او هم حاضر است و با لحنی استرحام‌آمیز کمکی می‌طلبد. وقتی هم که برمی‌گردیم باز گدای کور، افغان و خیزان و در حالی که سرش را به طرف آسمان بالا برده دنبال ما می‌آید.

ابتدا به تماشای قصر چهلستون می‌رویم. این بنا هم در عصر شاه‌عباس ساخته شده و در داخل آن چند نقاشی بزرگ دیواری از دوران این شاه بزرگ به یادگار مانده است. یکی از این نقاشیها يك مجلس بزم، دیگری يك صحنه شکار و سومی يك میدان بازی را نشان می‌دهد. در بیرون تالار بزرگی که این نقاشیها بر دیوارهای آن کشیده شده ایوان وسیعی است که چهلستون^۱ بلند چوبی سقف پر نقش و نگار و اکنون مخروبه آن را نگاه می‌دارد.

این تالار و ایوان بزرگ جلوی آن در واقع سالن تشریفات و بار عام شاه‌عباس بوده و در آنجا مردمی را که به حضورش می‌آمدند می‌پذیرفته است. ایوان شباهت زیادی به آنچه از دوران داریوش در کاخهای آپادانای شوش باقی مانده است دارد.

۱ - نویسنده اشتباه کرده است. به‌طوری که همه می‌دانند چهلستون فقط بیست ستون دارد.

به نظر من یکی از خصوصیات جالب معماری ایران، همین تداومی است که در آثار تاریخی اعصار مختلف حیات این ملت کهنسال وجود دارد. البته معماریهای دورانهای مختلف از حیث ظاهر تفاوتهایی با هم دارد اما وقتی خوب دقت کنیم به این نتیجه می‌رسیم که همه آنها از اصولی واحد یا بسیار مشابه سرچشمه گرفته است. در حالی که در سایر کشورها و از جمله در فرانسه چنین نیست و هر دورانی سبکی خاص خود دارد که بکلی با سبکهای قبلی متفاوت است. کافی است شما به قسمت قدیمی پاریس قدم بگذارید و يك بنای سبك گوتيك را در کنار يك ساختمان نئو کلاسیك تماشا کنید و به این تفاوت فاحش پی ببرید.

در مقابل ایوان وسیع کاخ چهلستون، استخر بزرگ مستطیل شکلی بنا شده است که در آبهای تیره سبز رنگ آن انعکاس ستونهای بلند ایوان، منظره جالبی پدید می‌آورد. در چهار گوشه استخر چهار مجسمه از سنگ مرمر ساخته‌اند و درختان تنومند باغ، ساختمان قصر را در میان گرفته‌اند. صف مستقیم این درختان، تا چنارهای برهنه و بلند هشت بهشت ادامه می‌یابد.

بعد از تماشای چهلستون در امتداد خیابان عریض و پردرخت چهارباغ که در واقع شانزله‌لیزه اصفهان است به راه افتادیم و در انتهای آن به پل قدیمی و معروفی که بر رودخانه زاینده‌رود بنا شده و یکی از سرداران شاه‌عباس به نام الله‌وردیخان آن را ساخته است رسیدیم. پل دارای دو طبقه است. در طبقه فوقانی آن که سواره رو و محل عبور درشکه و کالسکه است جایی نیز برای عبور پیاده در نظر گرفته شده و در طبقه تحتانی نیز محلی برای آمد و رفت پیاده‌ها هست. پل زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد و در قدیم محله چهارباغ در ساحل شمالی زاینده‌رود را، که مدرسه و هشت بهشت و چهلستون جز آن است، به خیابان دیگری در ساحل جنوبی زاینده رود که محله مسکونی شاهزادگان و سایر بزرگان دربار سلطنتی بوده، وصل می‌کرده است.

اما امروز دیگر از خیابان ساحل جنوب زاینده‌رود که در قدیم ادامه چهارباغ شمالی بود اثری نیست.

اصفهان در سال ۱۷۲۲ مورد هجوم وحشتناك افغانها قرار گرفته و تقریباً تمام آن ویران شده است. از بناهایی که قبل از آن در ساحل شمالی وجود داشته، اکنون فقط تعدادی باغ با درختان کهن چنار و کاج و بوته‌های انبوه و وحشی گل سرخ و

ویرانه‌های متروکی که سابقاً قصری یا بنای رفیعی بوده به جای مانده است و قسمتهای دیگری از آن نیز به صورت کشتزارهای شقایق سفید و چاودار و یونجه درآمده که با کوهسار خشکی که تا کرانه افق ادامه می‌یابد یکی از غم‌انگیزترین و در عین حال زیباترین مناظر را به وجود آورده است.

فکر اینکه ما اکنون در میان ویرانه‌هایی ایستاده‌ایم که روزگاری محله‌ای آباد بوده است و درختان و بوته‌های گلی را لمس می‌کنیم که سالها پیش همه شاداب و سرسبز بوده‌اند و اکنون نیمه جان به حیات خود ادامه می‌دهند، ما را به اندیشه‌ای ژرف فرو می‌برد. اندیشه مرگ و زندگی... اندیشه حیات امروزی که در مقیاس زمان لحظه‌ای بیش نیست و مرگ فردا که به ابدیت می‌پیوندد. فکر اینکه ما هم فردا به گرد و خاک جاودانه قرون، که از آن برآمده‌ایم، خواهیم پیوست و همه شور و حرکت امروزی ما به نیستی و سکوت مطلق تبدیل خواهد شد و بالاخره فکر کوتاهی و ناپایداری حیات گلوی همه را می‌فشارد و ما را در سکوت فرو می‌برد و در این سکوت اندوهبار، از میان دیوارهای فرو ریخته‌ای که در قدیم قلب زندگی در میان آنها می‌تپید و اکنون فقط یادآور دورانهای عظمت و زیبایی و آبادانی این شهر کهن است عبور می‌کنیم.

در آنجا، در سمت راست جاده، جلفا، محله ارمنی‌نشین اصفهان با کوچه‌های تنگ و پیچ درپیچ و درهای کوتاه و محکم خود آرمیده است. این کوچه‌ها و درهای مستحکم را به این منظور ساخته‌اند که ساکنان محله را از هجومهای متعدد همسایگان متعصبشان محافظت کنند.

شاه‌عباس، در اواسط سالهای سلطنت پراقتدار خویش، دست به اقدام شگفتی زد و چندین هزار خانواده ارمنی را، از مسکن نیاکان خویش در کنار رود ارس، به قلب ایران و در جوار پایتخت خود کوچ داد و متصل به اصفهان، محل جلفا را برای سکونت ایشان اختصاص داد و بسیاری از کارهای تجاری خود را به تنی چند از سران ایشان سپرد. طی سالها بعد، جمعیت آرامنه ساکن جلفا تا سی هزار نفر نیز رسید ولی بتدریج و به علت زجر و آزارهایی که این مردم در طول دوران تحمل کردند، تعدادشان کاهش یافت به گونه‌ای که اکنون، در شهر نیمه مرده جلفا، تعداد مسیحیان ارمنی به حدود دو هزار نفر رسیده است و مسافر بیگانه‌ای که برای نخستین‌بار به اصفهان قدم می‌گذارد و هنوز چشم و گوشش انباشته از مناظر این شهر است، وقتی به جلفا می‌آید ناگهان خود را با دنیای

دیگری روبه رو می‌بیند. حیرت‌زده بر آستانه درهای خانه‌ها دختران جوانی را مشاهده می‌کند که به شیوه گرجیان قفقاز لباس پوشیده‌اند و بی‌حجاب، گیسوان بافته خود را بر شانه‌ها فرو ریخته‌اند و به بازیهای کودکانه که برای ما غریبها عادی است سرگرمند.

کلیسای بزرگ جلفا در قرن هفدهم ساخته شده و بنایی غنی و پرارزش است. انواع موزاییکها و نقاشیهای بزرگ دیواری و صفحه‌های میناکاری در هر گوشه آن به چشم می‌خورد. نمای آن ترکیبی از سبک ظریف معماری دوران شاه‌عباس با یادگارهایی از هنر بیزانس است که اولین آرامنه همراه با بسیاری از سنتهای قدیمی و از یاد رفته اجدادی خویش به همراه آورده‌اند. اسقف کلیسا، تعداد زیادی دست‌نوشته‌های تاریخی و باارزشی را که موزه کلیسا از آن انباشته است به ما نشان داد.

در نور ملایم و دلپذیر شامگاه ناپایدار و زودگذر مشرق زمین، به عجله کلیسا را ترک کردیم و به اصفهان برگشتیم تا خود را برای شرکت در ضیافت شام شاهزاده ظل‌السلطان آماده کنیم.

*

خداوندا! برای حضور در مهمانی شام حاکم چه لباسی بپوشیم؟

در تنها چمدانی که هر کدام با خود آورده بودیم غیر از چند لباس زیر و پیراهن و لوازم اصلاح و یک جفت پوتین اضافی چیزی جا نمی‌گرفت و وضع خانمها هم بهتر از ما نبود. خوشبختانه احمد از فرصت استفاده کرده و بلوزهای سفید خانمها را اتو زده بود و هر کدام با گل سرخ درشتی که به سینه بلوز نصب کرده بودند سر و وضع جذاب و آبرومندی داشتند.

از میان مردان دو نفر کت سیاه داشتند که خود نعمتی بود. یک نفر فقط یک پیراهن ابریشمی داشت. همان را پوشید و به جای کراوات دستمال گردن پهن سیاهی که تمامی جلو سینه و مقداری از یقه کت شکاریش را می‌پوشاند به گردن بست. شلوارش خاکستری رنگ و بسیار فرسوده و بی‌اتو بود و کفشهای تنیس پاره به پا داشت. خود من نیز کت مضحك چهارخانه‌ای که کمربندی روی آن بسته می‌شد پوشیده بودم و شلوار و کفشم چنان بود که گفتمی عازم کوهنوردی هستم اما در عوض یقه پیراهن و سردست آستینم کاملاً آراسته و بی‌عیب بود!

در حالی که سعی می‌کردیم زشتی و ناهنجاری لباس را با متانت و وقار رفتارمان

جبران کنیم از مقابل گارد احترام قصر حاکم عبور کردیم و به حضور حضرت والا رسیدیم. از مناظری که هرگز فراموش نخواهم کرد یکی تعظیم مؤدبانه خانمهای همراهم با لباس کوتاه سفر در مقابل حاکم بود و دیگر فیروزه خوشرنگی به اندازه يك تخم مرغ که دور آن دانه‌های درخشان برلیان نصب کرده بودند و ظل‌السلطان آن را به سینه زده بود.

در طول شام ارکستر کوچکی در زیر درختان باغ نغمه‌های غم‌انگیز می‌نواخت و از خلال آن نوای يك شیپور، مثل آهی که از سینه عاشق هجران کشیده‌ای برآید، به گوش می‌رسید.

۳۰ مه — امروز دو تن از پسران ظل‌السلطان ما را به تماشای منارهای جنبان يك مسجد متروك بردند. برخلاف تعریفهایی که قبلاً شنیده بودم چیز جالبی در آنها ندیدم. مردی از یکی از منارها بالا رفت و شروع به تکان دادن آن کرد. منار که ساختمانی آجری و محقر و قدی کوتاه داشت جنبید و منار دیگر نیز که به همان اندازه و کیفیت بود تکان خورد. به رغم شایعاتی که درباره چگونگی ساختمان این منارها به عنوان يك شاهکار مهندسی و معماری رواج داشت چنین به نظر می‌رسید که به مرور ایام، گل و سیمانی که برای ساختن منارها به کار برده‌اند سست شده و قسمت اعظم آن فرو ریخته و در نتیجه منار تکان می‌خورد. اطمینان دارم يك روز منار با مردی که آن را تکان می‌دهد فرو خواهد ریخت.

در مسجد متروکی که این منارها در دو طرف در آن بنا شده اکنون يك مدرسه کودکانه دایر است.

معلم مدرسه که مرد بسیار جوانی بود چوپ بلندی به دست گرفته بود و پیرامون او به صورت نیمدایره اطفال ۸ تا ۱۰ ساله روی زمین نشسته بودند. هر يك از آنها ورقی از قرآن مجید مقابل خود داشت و درسش را از روی آن می‌خواند و مرتباً تنه‌اش را به جلو و عقب خم می‌کرد. به من گفتند که این حرکت یادآور تکانهایی است که هنگام شترسواری می‌خورند.

منظره بچه‌هایی که آن طور تکان می‌خوردند و از بیخ گلوی خود صدای مخصوصی درمی‌آوردند بسیار جالب و در عین حال خنده‌آور بود. اگر یکی از آنها در موقع پس دادن درس اشتباهی می‌کرد یا حرکت یکنواخت بالاتنه خود را از یاد می‌برد

معلم که در صدر مجلس قرار گرفته بود با چوب خود ضربه‌ای به کف دست او می‌نواخت. اما البته نه خیلی محکم و بیشتر به منظور آگاهی نه تنبیه.

عبور از محلات قدیمی و نیمه ویرانه اصفهان با کالسکه غیرممکن است. به همین جهت تصمیم گرفتیم در کوچه‌های باریک و پرپیچ و خمی که دو طرفش دیوارهای بلند گلی بنا شده بود پیاده گردش کنیم. در وسط بسیاری از کوچه‌ها جویباری جاری بود که دو طرف آن درخت کاشته بودند و شاخه‌های بلند آنها به شاخه درختانی که از باغچه خانه‌های دو طرف کوچه سربر کشیده بود می‌پیوست. بعد از پیمودن چند کوچه، سرانجام به يك اقامتگاه تابستانی مخصوص شاهزادگان رسیدیم و در آنجا به ما شربتهای سرد و گوارا دادند. یکی از پسران ظل‌السلطان مدام از سفر آینده خود به اروپا حرف می‌زد و می‌گفت:

— وقتی اسم پاریس را می‌شنوم قلبم از شادی می‌لرزد.

*

بعد از ناهار، فروشندگان چند قطعه کاشی قدیمی برایم آوردند. جنس اصلی آنها آجر پخته بود که روی آن لعاب داده و به شیوه‌ای خاص با ترکیبی از فلزات بر آن طرحهای اسلیمی و گل و بوته و نوشته‌هایی نقش کرده بودند.

کاشیها را روی قالی چیدند و من محو تماشای آنها شدم. پیدا بود که همه در زمان اولیه ساخت، شاهکاری از ظرافت و دقت بوده است و به خصوص نقشهای برجسته و شفاف فلزی روی آنها درخشش خیره کننده‌ای داشت. اما افسوس که حتی يك قطعه آنها هم سالم نبود. با وجود این من تعدادی از آنها را از قرار هر قطعه يك قران خریدم و از فروشنده تمنا کردم به هر قیمتی شده يك قطعه کامل و بی‌عیب که دارای تصویری از يك گل و یا يك ستاره و امثال آن باشد بیاورد.

فروشندگان نگاهی رد و بدل کردند و گفتند که می‌دانند مطلوب مرا در کجا بیابند و قول دادند که روز بعد برایم بیاورند.

*

امروز همه ما افسرده‌ایم چون قرار است خانم و آقای فرکید ما را ترك کنند. فرکید مجبور است در تاریخ معینی در رومانی باشد و چون با مسائل و مشکلات غیرمترقبه سفرهای بیابانی آشنا شده است احتیاطاً چندین روز زودتر حرکت می‌کند تا در

صورت بروز هر پیش‌آمدی، برای رسیدن به موقع، فرصت کافی داشته باشد. قرار است در تاریخ ۱۱ ژوئن يك كشتی از انزلی حرکت کند و فرکید مصمم است خود را به آن برساند. به همین جهت قرار گذاشته‌اند عصر امروز عزیمت کنند.

ولی ما هنوز برای بازگشت خود تاریخی معین نکرده‌ایم. راستش نمی‌خواهیم شهری را که با آن همه مرارت و مشقت به آن رسیده‌ایم به این زودی ترك کنیم. می‌خواهیم هرچه بیشتر از لذت سکرآور اقامت در این شهر بهره‌مند شویم و مخصوصاً فکر سفر بازگشت و رنج‌هایی که دوباره تحمل خواهیم کرد، تصمیم ما را برای بیشتر ماندن راسختر می‌سازد. با این حال بالاخره ما هم باید یکی از همین روزها شهر گل سرخ را ترك کنیم و بعد از مشورت زیاد سرانجام بعد از ظهر جمعه سوم ژوئن را در نظر می‌گیریم. ضمناً ژرژ بیسکو هم به کلر تلگراف زده که اتومبیل مرسدس را تا قم به پیشواز ما می‌آورد. به این ترتیب می‌توانیم آخرین ۱۵۰ کیلومتر راه میان اصفهان تا تهران را به جای تحمل شکنجه دلجان، با اتومبیل سریع‌السير راحتی طی کنیم.

*

پیش از حرکت دوستان، پیاده برای گردش بازار می‌رویم. هرچند که ممکن است چنین کاری خلاف اصول و تشریفات باشد.

بازارهای اصفهان طولانی و بی‌انتهاست. مجموع طول آنها به چهار کیلومتر بالغ می‌شود. قسمتی از آن را هنگام هجوم افغانها تخلیه و ترك کرده‌اند. اما بعداً همان رونق سابق را بازیافته و درازتر هم شده است.

میان جنب و جوش و تحرك بازار با آرامش و سکوت سایر کوچه‌های شهر تضاد چشمگیری وجود دارد. کوچه‌های اصفهان، که همه تقریباً يك شکل دارند، گذرگاه‌های کم‌عرضی است که دو طرف آن دیوارهای گلی بلند ساخته‌اند و جز درهای خانه‌ها، هیچ پنجره یا نورگیری در آنها تعبیه نشده است. درهای خانه‌ها که اغلب فاصله زیادی از یکدیگر دارند همه کوتاه و همیشه بسته است. قشر ضخیمی از خاك نرم زمین را پوشانده است که طبعاً در مواقع بارندگی تبدیل به گل و لای غلیظ و چسبناکی می‌شود. به ندرت کوچه‌ای به خط مستقیم کشیده شده است. همه پرپیچ و خم است و هیچ کدام هم اسم ندارد. انسان باید حس جهت‌یابی بسیار نیرومندی داشته باشد تا بتواند راه خود را از میان این پیچ و خم‌های متعدد و یکسان بیابد و به مقصد برسد. در وسط بسیاری از کوچه‌ها

جویباری روان است که گاه آب آن از حریم جوی تجاوز کرده تمام سطح کوچه را فرا می‌گیرد. از کوچه‌های نسبتاً عریضتر در نهایت احتیاط با درشکه یا کالسکه می‌توان گذشت چون دو طرف جویبارها که در بعضی جاها بسیار عریض و عمیق و پر آب هم هست هیچ نوع سنگ چین یا دیواره‌ای ساخته نشده و هر لحظه بیم آن می‌رود که بر اثر فشار چرخ درشکه فرو ریزد و درشکه و اسب و سرنشین را به اعماق نهر سرنگون کند.

اما تصور نمی‌کنم غیر از ما کسی به فکر کالسکه سواری در کوچه‌های اصفهان افتاده باشد. چون در هر کوچه‌ای هر قدر هم عریض و مستقیم باشد باز اثری از ویرانه‌است که راه را بند آورده باشد هست. اینجا دیواری فرو ریخته، آنجا خرابه‌های يك قصر قدیمی نیمه از راه را اشغال کرده و اندکی دورتر مسجد متروکی ویران شده و راه را سد کرده است. این وضع کنونی گذرگاههای اصفهان است که در روزگار شکوه و اقتدار شاهان صفوی يك میلیون جمعیت داشته و اکنون تعداد ساکنان آن به زحمت به صد هزار نفر می‌رسد.

فعالیّت خارق‌العاده و شدیدی در بازار اصفهان متمرکز شده است. بازارهای اصفهان نیز عموماً تنگ است و طاقهای قوسی شکل آن را پوشانده است. به همین جهت نیز وقتی يك خارجی برای اولین بار قدم به بازار اصفهان یا تهران یا هر بازار ایرانی دیگری می‌گذارد، قبل از هر چیز تاریکی فضای آن برایش ناخوشایند جلوه می‌کند. ولی چون چند دقیقه‌ای گذشت و کم‌کم چشمش به تاریکی عادت کرد، از فعالیتی که در همین فضای نیمه تاریک حکمفرماست دچار حیرت می‌شود. صنعتگران و هنرمندان فعال اصفهان در همین فضا سرگرم کارند.

در بازار آهنگرها و مسگرها، صدای ضربات چکش بر صفحات مسی و قطعات آهنی که انعکاس آن در زیر سقف کوتاه بازار صدا را تشدید می‌کند کر کننده است. می‌گویند احتیاج، خالق اعضا و دستگاههای بدن انسان است. من خیلی دلم می‌خواهد جامعه‌شناسان سری به اصفهان بزنند و میزان استقامت تارهای گیرنده صوتی مسگرهای این شهر را اندازه بگیرند. یقین دارم که بعد از این اندازه‌گیری به این نتیجه خواهند رسید که تارهای صوتی مسگرهای اصفهان لااقل چند دهم میلی‌متر از تارهای صوتی مردم عادی ضخیمتر است و در پرتو همین قدرت بیشتر است که این گونه با اطمینان خاطر و بدون احساس کوچکتزین ناراحتی از صبح تا شب صفحات مسی را با چکشهای خود می‌کوبند و

آنها را به اشکال مختلف درمی‌آورند.

به همراهی يك قزاق روسی و یکی از غلامهای کنسولگری در بازار گردش می‌کنیم. طاقهای گنبدی شکل در نوك خود سوراخ گردی دارند که از آن ستون باریك نوری به داخل بازار می‌تابد و ذرات فراوان گرد و غبار غلیظ و متراکم، مثل يك ستون شیشه‌ای نورانی، از سوراخ سقف تا کف بازار ادامه می‌یابد.

به تماشای بازار فرش فروشها می‌رویم که در هر گوشه آن، در داخل دکانها و کاروانسراهای دو طرف، صدها قطعه فرش کوچک و بزرگ بر روی هم انباشته است. بیشتر این فرشها را با کاروانهای شتر از ولایات و شهرهای دور و نزدیک آورده‌اند. از کرمان و یزد گرفته تا همدان و بلوچستان و حتی افغانستان.

بعد به بازار پارچه‌فروشها می‌رسیم که در آن نیز در کنار پارچه‌های نخی و پشمی انگلیسی، بافته‌های ابریشمی کاشان و مخملهای رشت و والهای نازک و گلداز کشمیر بر روی یکدیگر قرار دارد. در همین بازار کارگاههای پارچه‌بافی و قلمکار نیز فراوان است. پارچه‌های دستباف را از کارگاههای پارچه‌بافی می‌آورند و با قالبهای چوبی مخصوص بر آنها نقشهایی تقریباً یکسان و یکنواخت می‌زنند و بعضی از آنها را هم با دست و با قلم موهای مخصوصی که از موی گربه درست شده نقاشی می‌کنند. حسن بزرگ قلمکارهای اصفهان ثابت بودن رنگهای گیاهی نقشهای آن است. زیبایی کشمیرهای اصفهان و بخصوص برتری آنها نسبت به کشمیرهای تقلیدی اروپایی کاملاً محسوس و چشمگیر است.

در بازار دیگری کوزه‌گران مقابل کوزه‌های آبی‌رنگ خود بر زمین نشسته‌اند و آنها را نقاشی می‌کنند. رنگ آبی این کوزه‌ها خاطره آسمان صاف و گنبدهای مساجد بینظیر اصفهان را در ذهن زنده می‌سازد.

اکنون به بازار سراجها رسیده‌ایم. در اینجا انواع زین و برگ اسبان و همچنین زینهای کوچک مخصوص الاغ و دوستان عزیزم شتران را می‌سازند. بعد به بازار عطاران می‌رویم که در جلوی پیشخوان دکانهای آن قدحهای بزرگ و عالی قدیمی پر از انواع گل و گیاهها به رنگهای گوناگون، سفید و زرد و آبی و بنفش چیده‌اند. بعضی از این داروهای گیاهی ایرانی است و بعضی را از چین آورده‌اند. بوی عطر گیاهان با بوی تند ادویه هندی فضای بازار را انباشته و ترکیب این بوها با رایحه غذاهای محلی دکانهای

خوراکی‌های سرتاسر بازار، بوی نامطبوعی که تحملش برای ما دشوار است به وجود آورده و ما را ناگزیر به ترك آن قسمت می‌کند.

بقیه بازارها را سرعت و بی‌توقف طی می‌کنیم. فروشندگان که در مقابل یا کنار دکانهای خود چمباتمه زده‌اند توجهی به ما ندارند و ما را به خریدن کالاهای خود دعوت نمی‌کنند. شاید اعتبار و افتخار خود را در این میدانند که اصلاً وجود ما را نادیده بگیرند. به اعتقاد بسیاری از آنها، يك تاجر شرافتمند و مسلمان واقعی هرگز به يك نفر مسیحی نگاه هم نمی‌کند چه رسد به اینکه کالایی به او بفروشد. اما این طرز رفتار بی‌اعتنا، فقط مختص قشر قدیمی اصفهانیه‌های متعصب است و کسبه جزء بازار و شاگرد دکانها و کارگران معمولی و پسرچه‌ها و لوطیها که معمولاً افراد بیکار و ولگردی هستند چنین برخوردی ندارند. آنها پابه پا و شانه به شانه ما می‌آیند و حتی گاهی بازوی ما را هم می‌گیرند. در این مواقع قزاقی که همراه ماست آنها را کنار می‌زند و حتی خنجر خود را به آنها نشان می‌دهد. اما این کار هم چاره‌ساز نیست. همچنان کنجکاوانه ما را تعقیب می‌کنند و بعضی از آنها سنگریزه‌ای نیز به سوی ما پرتاب می‌کنند. ابتدا وقتی ضربه سنگی را بر پشت خود حس می‌کردیم می‌پنداشتیم قطعه گچی یا آجری از سقف جدا شده و بر ما فرو افتاده است. ولی بعد متوجه شدیم دارند به ما سنگ می‌پرانند. بر سرعت قدمها می‌افزایم و جمعیت هم که اکنون حالت خصمانه‌تری به خود گرفته در دنبال ما روان است.

خوشبختانه به انتهای گردش خود، به مسجد جامع یا مسجد جمعه رسیده‌ایم. بنای آن بسیار کهن و مربوط به قرن هشتم (میلادی) است اما از داخل بازار چیزی از عظمت آن پیدا نیست و فقط يك در معمولی که مطلقاً نمای جالبی ندارد دیده می‌شود. آنگاه غلام کنسولگری به ما می‌گوید که در پشت این در، یکی از جالبترین و دیدنیترین مجموعه‌های تاریخی اصفهان نهفته است و بعد بزحمت زیاد ساکنان یکی از کوچه‌های پیرامون مسجد را راضی می‌کند که به ما اجازه بدهد به بام خانه‌اش برویم و از آنجا نگاهی به داخل مسجد بیندازیم.

ما را به داخل حیاط کوچکی راهنمایی می‌کنند. در را پشت سرمان می‌بندند و سپس از پلکانی تنگ و تاریک و مارپیچ بالا می‌رویم و سرانجام به بامی می‌رسیم که از آنجا صحن عظیم مسجد بخوبی پیداست.

ابعاد مسجد بسیار متناسب و زیباست. در وسط آن حوض بزرگی قرار دارد که

مسلمانان قبل از ادای نماز دست و روی خود را در آن می‌شویند. مقابل ما صدف بزرگ مسجد قوسی شکل و بسیار با عظمت است. دیوارهای مسجد آجری همراه با کاشیهای قهوه‌ای رنگ است اما متأسفانه به علت فاصله زیاد، موفق به تشخیص جزئیات طرح و نقش کاشیها و آجرکاریهای محوطه مسجد نمی‌شویم.

وقتی از بام خانه پایین می‌آییم جمعیت در کوچه موج می‌زند. گویی مردم متعصب محله، از اینکه ما موفق به تماشای صحن مسجد شده‌ایم بیش از پیش خشمگین شده‌اند. سرعت حرکت می‌کنیم و مردم نیز به دنبالمان می‌آیند. بار دیگر باران سنگ بر سر و پشت ما می‌بارد. درنگ جایز نیست. باید هرچه زودتر و قبل از آنکه درگیری به وجود بیاید بگریزیم و خودمان را به کنسولگری برسانیم. قزاق روسی طپانچه عظیم خود را به دست گرفته و با تهدید، آنهایی را که جسورترند دور می‌کند. ما سعی می‌کنیم خود را آرام و متین نشان بدهیم ولی در عین حال بر سرعت قدمها می‌افزاییم تا هرچه زودتر خود را از این بازارهای پایان‌ناپذیر نجات بخشیم. هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم که از جانب مردمی که کنت گویینو در کتابهایش آنقدر از مهمان‌نوازی آنها صحبت کرده است با چنین برخورد خصمانه‌ای مواجه شویم.

باریدن سنگها ادامه دارد و یکی از دوستان ضربه چوبی را هم بر پشت خود احساس می‌کند.

عاقبت از بازار خارج می‌شویم و به کوچه‌ای که کنسولگری در آن است می‌رسیم.

نفس راحتی می‌کشیم. لحظات خطرناکی را گذرانده بودیم.

*

درشکه‌ای که قرار بود خانم و آقای فرکید را به قم برساند می‌بایست ساعت ۳ در کنسولگری آماده باشد. اما خبری از آن نبود.

سرانجام ساعت ۵ درشکه رسید و چمدانها را بار کردند. فقط قبل از حرکت، آقای فرکید احتیاطاً به بازدید درشکه پرداخت و متوجه شد که یکی از چرخهای عقب به وضع خطرناکی لنگ می‌زند. آن را با دو دست گرفت و تکان داد و بلافاصله چرخ از جای خود درآمد.

آتش خشم فرکید زبانه کشید. شلاقی برداشت و به طرف درشکه‌چی دوید و

ضربه‌ای بر شانه او نواخت و درشکه‌چی هم در نهایت آرامش، گویی اصولاً چنین اتفاقی باید بیفتد ضربه را تحمل کرد.

منظره زشت و ناراحت کننده‌ای بود. فرکید که هر لحظه خشمگینتر می‌شد پی درپی شلاق خود را بر سر و روی درشکه‌چی فرود می‌آورد و مرد نیز بی‌آنکه مقاومتی بکند یا بگریزد ایستاده بود و این وضع را تحمل می‌کرد و لب از لب برنمی‌داشت.

شال سبزی که به کمر بسته بود نشان می‌داد سید است. ولی مردمی هم که در آنجا گرد آمده بودند خیلی آرام و بی‌اعتنا این منظره را تماشا می‌کردند و هیچ کس برای نجات مردی که خود را از اولاد پیامبر می‌دانست اقدامی نمی‌کرد.

چون آتش خشم فرکید فرو نیست دنبال آهنگری فرستادند تا چرخ درشکه را در جای خود محکم کند و سرانجام حدود ساعت هفت درشکه برای حرکت آماده شد. همه خداحافظی مفصلی کردیم و دوستان سوار درشکه شدند و برای سفر بیابانی تازه‌ای حرکت کردند.

*

ساعت ۸ برای صرف شام سر میز نشستیم. طبعاً صحبت پیرامون دوستان غایب سفر کرده دور می‌زد. اکنون کجا هستند؟ با چه ماجرای تازه‌ای روبه رو شده‌اند؟ و بعد زن و شوهر را در حالی که مرتباً در درشکه تکان می‌خورند و بالا و پایین می‌رفتند مجسم می‌کردیم و هر کس به عنوان دلسوزی و همدردی چیزی می‌گفت. يك ربع مانده به ساعت ۹، که تقریباً شام به پایان رسیده بود، ناگهان در اتاق غذاخوری باز شد و مسافران عزیز ما بر آستانه ظاهر گشتند.

جریان از این قرار بود: حدود يك ساعت طول کشیده بود تا به دروازه اصفهان رسیده بودند و تازه در همان لحظه یکی دیگر از چرخهای درشکه از محور خارج شده بود. ناچار اسبهای درشکه را باز کرده و زن و شوهر بر آنها نشسته و سوار بر اسب خودشان را به کنسولگری رسانده بودند.

فرکید از این بابت نگران بود که به کشتی که در تاریخ ۱۱ ژوئن از انزلی حرکت می‌کرد نرسد. آقای چیرکین يك نفر را به چاپارخانه فرستاد و قول دادند سر ساعت ۵ صبح فردا درشکه دیگری بفرستند. با وجود این فرکید آرام نمی‌گرفت و مضطرب بود و طبعاً ما هم در این دلهره با او شريك بودیم. اما چون طی سفر خود در ایران، زیاد

با این قبیل ماجراها روبه رو شده بودیم چندان ابراز ناراحتی نمی‌کردیم.

*

اول ژوئن - امروز صبح يك لحظه به نظرم رسید هومر از خوابگاه ابدی خود برخاسته و به دیدار من آمده است.

هنگامی که طبق معمول هر روز سرگرم چانه زدن با فروشندگان و دلال‌ها بودم و آنها همان حرف‌های عادی خود را مبنی بر این که اشیاء نفیس و نایاب و عتیقه‌ای با خود آورده‌اند تکرار می‌کردند ناگهان در میان درختان باغ، چشمم به پیرمردی افتاد که آرام به سوی ما قدم برمی‌داشت. پیرمرد ریش بلند و سفیدی داشت که بر بعضی از تارهای آن اثری از حنا دیده می‌شد. کلاهی نم‌دی بر سر گذاشته بود که از دو طرف آن دو دسته موی سپید بلند تا روی گوش‌هایش می‌رسید. قد بلند و راست قامت بود و با متانت خاصی قدم برمی‌داشت و آنچه بیشتر بر شباهت او با تصویرهایی که از هومر دیده بودم می‌افزود چنگی بود که بیش از يك سیم نداشت و در حالی که آن را بر شانه خود تکیه داده بود به طرف ما می‌آمد.

من مبهوت تماشای این منظره شده بود. پیرمرد باوقاری شاهانه حرکت می‌کرد و سر بزرگ و سپید موی خود را راست گرفته بود و در نگاهش که به نقطه مجهولی دوخته شده بود اثری از گذشت قرون و اعصار موج می‌زد! آیا واقعاً خواب نمی‌دیدم؟... يك لحظه فکر کردم که هم اکنون دهان می‌گشاید و نغمه‌ای سر می‌دهد. اما به چه زبان؟ قطعاً به زبانی که ما نمی‌شناسیم و لابد آوازی که سر می‌دهد حکایتی از قهرمانی‌های رستم، پهلوان افسانه‌ای ایرانیان است.... جلوتر آمد. به يك قدمی ما رسید. ایستاد و ساکت ماند!

من از مترجم خواستم سوال کند به چه منظور آمده است و تازه آن وقت معلوم شد که این یادگار قرون گذشته پیرمرد حلاجی است که دیروز خواسته بودیم برای مرمت تشک‌ها و تخت‌های سفری ما بیاید. با همین وسیله‌ای که من آن را چنگی يك سیمه پنداشته بودم پنبه‌ها و پشمها را می‌زد.

*

یکی از کارکنان قسمت اقتصادی سفارت روسیه که به اصفهان آمده بود، چون اشتیاق مرا به خریداری کاشیهای قدیمی دید اظهار داشت که هنگام عبور از کاشان يك قطعه نمای کاشی برجسته تقریباً سالم به بهای صد تومان به او عرضه کرده‌اند. ولی او

نخریده است. با نشانیهایی که می‌داد این درست همان چیزی بود که من در حسرتش می‌سوختم چون می‌دانستم که در کاشان نیز مثل ورامین مسجدی از دوران مغول یعنی قرن سیزدهم باقی مانده است که نمای آن را با این نوع کاشیهای برجسته با لعاب فلزی ساخته‌اند.

من توسط فرکید که صبح زود اصفهان را ترك کرد نامه‌ای برای تلگرافچی انگلیسی کاشان فرستادم و خواهش کردم دنبال قطعه کاشی مورد نظر من بگردد و به هر قیمتی شده آن را بگیرد و نزد خود نگاه دارد تا یکشنبه آینده که به کاشان می‌رسیم آن را از او تحویل بگیریم.

سخت نگران بودم که مبدا قبل از رسیدنم به کاشان، آن را به دیگری فروخته باشند و در عین حال نیز به خود دلداری می‌دادم که به این آسانی کسی پیدا نمی‌شود که به کاشان برود و يك قطعه کاشی خریداری کند.

بعد از ناهار اتفاق ناراحت کننده‌ای روی داد. دلالی که قبلاً او را ندیده بودم حدود پنجاه قطعه مینیاتور قدیمی برایم آورده بود که من حدود چهل قطعه آن را بی‌ارزش تشخیص دادم و بعد از معاینه زیاد هشت قطعه را که واقعاً زیبایی و اصلتی داشت انتخاب کردم. چهار قطعه از این هشت تا متعلق به قرن شانزدهم بود و تمام خصوصیات هنر عالی دوران شاه‌عباس در آن دیده می‌شد.

بعد سر قیمت وارد صحبت شدیم. دلال قیافه‌ای جدی و چانه‌ای چهارگوش داشت که از اراده استوار و یکدندگی او حکایت می‌کرد. قیمتی که پیشنهاد کرد با مقایسه با سایر قیمتهای اصفهان خیلی زیاد به نظر می‌آمد. من نصف قیمت او را پیشنهاد کردم در حالی که معمولاً معاملات قبلی با يك دهم قیمت پیشنهادی فروشندگان سرگرفته بود. ولی او قبول نکرد. سایر فروشندگان و دلالان که حالا دیگر با من دوست شده بودند به پشتیبانی من برخاستند و سعی کردند او را به قبول پیشنهاد من راضی کنند. ولی مرد همچنان بر سر حرف خود ایستاده بود و عاقبت یکی از فروشندگان به من اشاره کرد بروم پول بیاورم و قول داد که فروشنده را به قبول قیمت من راضی کند.

من بی‌آنکه مینیاتورهای قیمتی را رها کنم به عمارت رفتم تا پول بیاورم ولی وقتی برگشتم مرد به همان حرف اول خود برگشت. کار به مشاجره کشید و سرانجام من در منتهای عصبانیت او را روانه کردم.

هنوز چند لحظه‌ای از عزیمت مرد نگذشته بود که من بشدت احساس پشیمانی کردم. فقط به علت عصبانیت و از روی لجبازی آثاری چنین هنرمندانه و باارزش را از دست داده بودم و وقتی برای اولین و شاید آخرین بار يك کار اصیل متعلق به قرن شانزدهم را برایم آورده بودند به جای این که فوراً آنها را خریداری کنم بر سر چند تومان چانه زده بودم... خوب می‌دانستم قیمت پیشنهادی فروشنده، يك سوم قیمت واقعی مینیاتورها هم نیست و با وجود این چنین فرصت گرانیها و بیماندی را از دست داده بودم. واقعاً که سزاوار هزار سرزنش و حتی کتک بودم!

از سایرین نشانی او را پرسیدم. خوشبختانه می‌دانستند و من در حالی که سعی می‌کردم خودم را بی‌اعتنا نشان بدهم گفتم:

— حالا که احتیاجی ندارم. اگر احتیاج پیدا کردم خودم به سراغش می‌روم.

*

امروز احمد سه بچه گربه برای ما آورده بود.

پرنسس بیسکو آنها را روی زانو نشانده بود و نوازش می‌کرد. هر سه بسیار زیبا بودند و پشمهای براق و بلند داشتند. یکی از آنها را که کاملاً مثل برف سفید بود شاه‌عباس نامیدیم. دیگری سرتا پا خاکستری بود و رفتاری شیطنت‌آمیزتر از دیگران داشت. به محض آنکه قطعه گوشتی نشانش دادیم پرید و آن را قاپید و به گوشه‌ای پناه برد و خرخرکنان به خوردن پرداخت. اسمش را خرس گذاشتیم. امانوئل بیسکو سومی را برداشت و نوازش کرد و در ذهن خود به جستجوی يك اسم انگلیسی پرداخت. خنده‌دار بود! يك اسم انگلیسی برای يك گربه اصیل ایرانی!

تصمیم گرفتیم بچه گربه‌ها را با خود به اروپا ببریم. با عزیمت فرکید و زنش طبعاً جای بیشتری داشتیم و به احمد مأموریت دادیم برای آنها قفسی فراهم کند.

*

گرمای هوا در ساعتهای وسط روز طاقت‌فرساست.

از ساعت ۱۱ صبح تا ۴ بعدازظهر در کنسولگری می‌مانیم و حرارت خورشید چنان شدید است که حتی در سایه درختان نیز احساس آرامش نمی‌کنیم و ناچار به سالن بزرگ ساختمان پناه می‌بریم. شبها پنجره‌های بلند هر دو سمت اتاق را باز می‌کنیم و در نسیم خنک و مطبوع شبانگاهی خواب راحتی داریم.

حدود ساعت ۵ بعدازظهر با کالسکه از کنسولگری خارج شدیم. قسمتی از بازار را سواره پیمودیم. جمعیت همچنان انبوه و فراوان است. از مقابل يك دكان نانوايي گذشتیم و طرز نان پختن ایرانیها را تماشا کردیم. در تنوری که به طور مورب ساخته بودند آتش زبانه می کشید. نانوا خمیری را که قبلاً پهن کرده بود به بدنه تنور می چسباند و شعله های آتش، زبانه های خود را بر سطح نان می مالید و بعضی جاها را می سوزاند و برشته می کرد. این نانهای ایرانی مطلقاً شباهتی با نانهای اروپایی ندارد. ضخامت آن حدود يك تا دو سانتی متر است. حالت نرمی دارد که به آسانی می توان آن را تا کرد یا به صورت لوله ای درآورد. وسط آن چیزی بین خمیر و کائوچوك است. عطری ندارد و بعد از جویدن قدری ترش مزه می شود. بعضی از ما آن را بی احساس لذتی می خورند و دیگران نمی توانند به آن لب بزنند.

بعد از عبور از میدان شاه، اقامتگاه زمستانی حاکم را پشت سر گذاشتیم و به کوچه هایی رسیدیم که در دو طرف آنها يك خانه سرپا نمانده بود و حتی دیوارهای بسیاری از آنها فرو غلتیده و اینجا و آنجا کوچه ناهموار و پر دست انداز را بند آورده بود. بعد از عبور از چند کوچه متروك و ویرانه به ساحل رودخانه رسیدیم و بعد از گذشتن از روی پل قشنگ و تاریخی اللهوردیخان چند کیلومتری در امتداد رودخانه راه پیمودیم. آب رودخانه، غلیظ و تیره رنگ در بستر شنی خود به آرامی در جریان بود و تصویر درختان دو طرف و باغهای کنار زاینده رود در آن انعکاسی دلپذیر داشت. مزارع گندم و جو و چاودار و در کنار آنها کشتزارهای شقایق سفید همه جا گسترده بود. برای من منظره این شقایقهای سفید از همه جالبتر بود. گفתי بر سر ساقه ای نازك و لرزان فنجان كوچك سفیدی قرار داده اند که در اثر نسیم به هر سو خم می شود ولی هرگز نمی افتد.

راه را ادامه دادیم تا به پل دیگری که اخیراً آن را مرمت کرده و قسمتهایی را از نو ساخته اند رسیدیم. ساختمان این پل به گونه ای است که آب در پشت آن جمع می شود و بعد به صورت گردابی خروشان از آن طرف بیرون می ریزد. هنگام نماز مغرب فرا رسیده بود و عده زیادی بعد از شستن دست و رو، در صفه های طبقه بالای پل مشغول نماز بودند. در پشت نمای پل آفتاب غروب می کرد و آسمان هزار رنگ به خود گرفته بود. به تماشای مردمی که مشغول عبادت بودند ایستادیم. گاه برپا می ایستادند و زمانی دو زانو بر

زمین نهاده می‌نشستند و بعد پیشانی خود را بر خاک می‌ساییدند و سپس از نو برمی‌خاستند و همان حرکات را از سر می‌گرفتند. همه قباهای بلند سیاه بر تن داشتند که چون برپا می‌ایستادند در زمینه آسمان خوشرنگ، منظره جالبی به وجود می‌آورد.

ناچار شدیم از کالسکه پیاده شویم، چون راهی که در امتداد رودخانه کشیده شده بود عرض کافی برای عبور کالسکه نداشت. قدری پیاده در کنار رودخانه قدم زدیم. بعد جاده‌ای را به ما نشان دادند که راه شیراز بود. شیراز تا اصفهان چیزی حدود اصفهان تا تهران فاصله دارد.

پرسپولیس، پایتخت شاهان هخامنشی در نزدیکی شیراز است. وصف ستونهای عظیم سنگی و مجسمه‌های باقی مانده از آن دوران پر عظمت تاریخ ایران را که اکنون در پرسپولیس است زیاد شنیده بودیم و به تماشای آنها علاقه زیادی داشتیم. اما فعلاً می‌بایست از این تماشا چشم‌پوشیم. فصل سفر به شیراز گذشته بود و هوا بزودی چنان گرم می‌شد که امکان ادامه سفر وجود نداشت.

چند نفر بیل به دست در کنار جویباری که آب رودخانه را به کشتزارها می‌رساند مشغول کار بودند.

نسیم خنک و ملایمی وزیدن گرفت. در اصفهان همان اندازه که روزها آفتابی و گرم است شبها بسرعت سرد می‌شود. سوار شدیم تا زودتر به شهر برگردیم. زنهای ایرانی، پیچیده در چادرهای سیاه نیز شتابان به خانه‌های خود مراجعت می‌کردند. يك مرد تنومند سوار بر الاغ كوچك خاکستری رنگ خویش چهار نعل می‌تاخت و گداهایی که به دیدارشان انس گرفته بودیم در هر طرف پراکنده بودند. دختران كوچك آشفته‌مو دست مردان کور را در دست داشتند و کوران سربلند کرده با چشمان خاموش خود به آسمان می‌نگریستند.

*

در کنسولگری خبر خوشی دریافت کردیم. یکی از میرزاهای کنسولگری اطلاع داد که ملای مسجد جمعه با بازدید ما از آن مکان مقدس موافقت کرده است. خبر خارق‌العاده‌ای بود. قبل از آن هرگز سابقه نداشت که به يك اروپایی اجازه ورود به مسجدی داده شده باشد و با آنکه میرزای کنسولگری همچنان بر گفته خود تأکید می‌کرد باز نمی‌توانستیم چنین چیزی را باور کنیم.

چنین به نظر می‌رسید که ملای مسجد جمعه باید مردی روشنفکر و دور از تعصب باشد. لابد فهمیده بود که ما از بازدید خود هرگز قصد اهانت به مقدسات مسلمانان را نداریم و منظورمان صرفاً تماشای مجموعه‌ای از آثار هنری قدیم ایران است. حتی خودش ضمانت کرده بود که جان ما را در محوطه داخل مسجد حفظ خواهد کرد. اما... بله، يك اما وجود داشت. می‌بایست ما قبلاً جریان را با حاکم اصفهان نیز در میان بگذاریم و از او تقاضا کنیم عده‌ای از سربازان خود را برای حفظ جان ما در خارج مسجد بگمارد چون مسلماً اهل بازار، بعد از بازدید ما بیش از پیش به خشم می‌آمدند و بسیار امکان داشت که متعصب‌ترینشان صدمه‌ای به ما بزنند.

موضوع را با کنسول در میان گذاشتیم و فوراً به این نتیجه رسیدیم که چنین کاری عملی نیست. حاکم اصفهان نمی‌خواست با چنین اقدامی خودش را با همه روحانیان و ملاها و مردم شهر طرف کند و اگر هم سربازانی برای حفظ جان ما می‌گماشت خود آنها اولین کسانی بودند که به ما تیراندازی می‌کردند. ناچار از تماشای مسجد جمعه چشم پوشیدیم.

*

بعد از شام قزاقان، نمی‌دانم به یادبود کدامیک از قدیسین، در باغ کنسولگری برای ما نمایشی کم‌دی اجرا کردند. یکی از آنها خودش را به شکل شترمرغی درآورده بود و عیناً حرکات او را در موقع راه رفتن و گردن تکان دادن تقلید می‌کرد. دیگری شاه شده بود و سومی لباس نوعروسی به تن کرده بود. همه آنها جوانان پرنشاط و خوش قریحه‌ای بودند که نقشهای خویش را با مهارت ایفا می‌کردند. آخرین قسمت نمایش، يك صحنه ماهیگیری توسط شترمرغ در حوض بزرگ سفارت بود که به افتادن و غرق شدن شترمرغ در آب منتهی شد.

پاسی از شب گذشته بود. میلیونها ستاره به صورت نقطه‌های نورانی در آسمان چشمک می‌زدند.

*

پنجمین شب دوم ژوئن - هر قدر منتظر ماندیم فروشنده مینیاتورهای قدیمی باز نیامد. چند پیاله کوچک دیگر خریدیم. بسیاری از آنها در قرن هفدهم و هجدهم در اصفهان، توسط نقاشان و چینی‌سازانی که شاه‌عباس از چین آورده بود ساخته و نقاشی شده بود. این

هنرمندان چینی تا چند نسل بعد از شاه‌عباس نیز در ایران مانده بودند. یکی از فروشندگان تعداد زیادی اسلحه که هیچ کدام ارزش خاصی نداشت به ما عرضه کرد. همه را رد کردم. بعد يك بشقاب قشنگ کار چین که نقش و نگار لطیفی داشت به اضافه يك قطعه لاک نقاشی شده کار قرن هجدهم خریدم.

*

قرار گذاشته بودیم پیش‌ازظهر به بازدید مدرسه آلیانس اسرائیلیان برویم. از هنگام ورود به اصفهان من در نهایت شگفتی متوجه این نکته شدم که زبان فرانسه در این کشور علاقه‌مندان و خواستاران فراوانی دارد. در تهران اگر در کوچه و بازار، در برخورد با يك فروشنده یا يك درشکه‌چی مشکلی پیش می‌آمد حتماً در میان جمعیت سر و کله يك نفر که زبان فرانسه بداند و بتواند مترجمی ما را به عهده بگیرد پیدا می‌شد. در کتابفروشیهای تهران من تعداد زیادی کتاب گرامر زبان فرانسه دیدم و به یاد رنجهایی که در مدرسه از بابت این درس مشکل تحمل می‌کردیم افتادم. بعد بی‌اختیار آنها را ورق زدم و متوجه شدم که بسیاری از قواعد گرامر را فراموش کرده‌ام... يك لحظه به یاد روزهای تحصیل بر خود لرزیدم اما فوراً به یاد آمد که خوشبختانه آن ایام سپری شده است و من اکنون در ایران هستم و با فرانسه هزار فرسنگ فاصله دارم!

راهنمای ما در تهران، پسر بچه‌ای از پادوهای سفارت فرانسه، فرانسه حرف می‌زد. او به من گفت که زبان فرانسه را در مدرسه آلیانس اسرائیلیها آموخته است و تعریفهایی که از آن مدرسه کرد اشتیاق مرا به دیدن آن برانگیخت. اما روزهای اقامت ما در تهران گذشت و موفق به بازدید مدرسه آلیانس نشدیم. بعد که به اصفهان آمديم و من اطلاع یافتم در این شهر نیز مدرسه آلیانسی مشابه تهران وجود دارد، از مدیر آن، آقای لاهانا، تقاضا کردم اجازه بدهد روزی به بازدید مدرسه برویم.

در بسیاری از شهرهای ایران، جمعیتی از اسرائیلیان وجود دارد که همه نیز برای خود محله‌ای جداگانه دارند. اصل آنها به قرن‌ها قبل برمی‌گردد و فی‌المثل، یهودیان شهر همدان، اکباتان قدیم، از روزگار تسخیر بابل در آنجا اقامت گزیده‌اند. بنابراین و با توجه به این اصل که یهودیان هرگز با دیگران نمی‌آمیزند و وصلتی برقرار نمی‌کنند، می‌توان بااطمینان گفت که یهودیان همدان اصیلترین و قدیمیترین اسرائیلیهای ایران هستند. آن گونه که من تشخیص دادم یهودیان اصفهان، در میان مردم متعصب این شهر،

زندگی بدی دارند. مردم با حالتی خصمانه با ایشان برخورد می کنند و به همین جهت نیز تعداد ایشان روز به روز کاهش می یابد و اکنون به انتها درجه ذلت نزول یافته اند. بسیاری از مشاغل برای ایشان ممنوع است و اگر به چیزی دست بزنند آن را ناپاک می کنند. هرگز يك نفر یهودی نمی تواند در خانه يك مسلمان سکونت کند و همان عدالت بسیار ناچیزی هم که برای مردم عادی وجود دارد برای ایشان رعایت نمی شود. هیچ حقی برای ایشان شناخته نشده است و هیچ کس به خود اجازه نمی دهد در هیچ موردی جانب ایشان را بگیرد. همه در فقر وحشتناکی به سر می برند و خواری اخلاقی و جسمی ایشان تصورناپذیر است.

رشته های خانوادگی ایشان ضعیف و ناپایدار است. ازدواجهای زودرس بنیان خانواده ها را متزلزل می سازد. دختر بچه ها بین ۸ تا ۱۰ سالگی شوهر می کنند و در ۱۱ — ۱۲ سالگی پثرمرده و شکسته می شوند. هنگام عبور از کوچه های آنها، دخترهای کم سن و سالی را می بینید که نوزادی به همان فلاکت خودشان در بغل دارند. برای من داستان خاخام کهنسالی را حکایت کردند که تصمیم گرفت سرمای پیری را با گرمای موجودی جوانتر جبران کند و در ۶۵ سالگی با دختری ۸ ساله ازدواج کرد. البته این مورد استثنایی است ولی در شرایط عادی، معمولاً مردان در حدود ۱۸ سالگی زن می گیرند. وقتی زن ۱۵ ساله می شود موجود از کارافتاده و فرسوده ای است که مرد حاضر به ادامه زندگی با او نیست. آنگاه یا طلاق می گیرد و یا مرد، بی آنکه اولی را ترك کند زن تازه ای می گیرد.

معمولاً از درس و مدرسه خبری نیست. گاه خاخامی ۳۰ — ۴۰ کودک را دور خود جمع می کند و در حدی بسیار ابتدایی به ایشان خواندن و احیاناً نوشتن می آموزد. و تازه این خواندن نیز از حد چند دستور مذهبی تجاوز نمی کند.

سازمان جهانی آلیانس، که تقریباً در همه کشورها فعالیت دارد، از سالها قبل برای بهبود وضع دردناک و غم انگیز اسرائیلیهای ایران دست به اقداماتی زده است و ما قرار گذاشته بودیم به تماشای فعالیتهای آن در اصفهان برویم.

به اتفاق سر کنسول با کالسکه به طرف مدرسه آلیانس رهسپار شدیم. بعد از مناقشات فراوانی که در سالهای اخیر میان اقوام غیرمسلمان ایران در گرفته محافظت از منافع یهودیان اصفهان به عهده کنسولگری روسیه در این شهر واگذار شده است و به همین

جهت وقتی ما گفتیم به بازدید مدرسه آلیانس می‌رویم کنسول هم اظهار علاقه کرد که با ما در این بازدید شرکت کند.

از بازار گذاشتیم و به محله یهودیان شهر رسیدیم. کوچه‌های این محله از سایر کوچه‌های اصفهان هم تنگتر و پریچ و خم‌تراست. همه جا مردان و زنان و بچه‌های قد و نیم‌قد در هم می‌لولیدند و ازدحام و پریشانی از اندازه بیرون بود. کوچه‌ها به اندازه‌ای به یکدیگر شباهت داشت که حتی قزاق‌های همراه ما نیز با آنکه خودشان چندین بار به آنجا رفته بودند راه را گم می‌کردند و سرانجام نیز به زحمت زیاد کوچه‌ای را که به مدرسه منتهی می‌شد یافتند.

غیر از عده بیشماری که در کوچه‌ها بودند پیرمردان و پیرزنان و بچه‌های کوچک نیز بر آستانه در خانه‌های محقر خود ایستاده بودند و حیرت‌زده ما را تماشا می‌کردند. همه آنها بسیار لاغر بودند و بینی‌های بزرگ و برگشته و پلک‌های سنگین و فرو افتاده داشتند. لباسشان ژنده بود و اقامتگاهشان از چهار دیوار گلی و يك اتاق بی‌پنجره و اثاث تشکیل می‌شد. همه اطلاع یافته بودند که ما به بازدید مدرسه می‌رویم و از اینکه قزاق‌ها و کنسول روس را همراه ما می‌دیدند حالت غرور آمیزی به خود می‌گرفتند. می‌دانستند که همان روز در شهر و بازار اصفهان راجع به این بازدید صحبت خواهد شد و حیثیت ناچیز یهودیان شهر، اندکی افزایش خواهد یافت.

ساختمان مدرسه، مثل همه بناهای ایران، در پشت دیوارهای بلند و قطور پنهان شده بود. وقتی از آستانه در گذشتیم يك سری ساختمان يك طبقه که به صورتی غیرمنظم در اطراف سه چهار حیاط جداگانه ساخته شده بود مشاهده کردیم. به ما گفتند که در مدرسه ۳۵۰ پسر و ۲۰۰ دختر درس می‌خوانند.

ابتدا به کلاسهای دختران رفتیم. دختر بچه‌های هفت ساله قصه‌های کودکانه لافوتن را برای ما از حفظ خواندند. عده‌ای دیگر تاریخ و ریاضی می‌خواندند. از بعضی آنها سوالاتی کردم و همه به فرانسه که با لهجه مخصوصی ادا می‌شد جواب دادند. چند کلاس نیز به کارهای دستی از قبیل برودری‌دوزی و خیاطی اختصاص داشت.

پسر بچه‌هایی که دیدیم موهای از ته زده و چشمان درخشان داشتند و قیافه‌هایشان کوچکترین شباهتی به یهودیانی که ما در اروپا دیده بودیم نداشت. از آنها درباره انقلاب فرانسه و آزادی موعود اسرائیلیان سوالاتی کردیم. از یکی دو نفرشان که

باهوش‌تر از دیگران می‌نمودند پرسیدم:

— بعد از پایان تحصیل چه خواهی کرد؟

— می‌خواهم به پاریس بروم و بیشتر درس بخوانم و معلم بشوم.

مدرسه تعدادی کارگاه هم داشت که در آنها به بچه‌ها کاری که بتوانند با آن معاش خود را تأمین کنند یاد می‌دادند. هیچ مسلمانی رضایت نمی‌دهد يك يهودی را به شاگردی خود انتخاب کند و کاری به او یاد بدهد. به همین جهت نیز مسئولان مدرسه برای یافتن استادکاری که بتواند به مدرسه بیاید و حرفه‌ای به شاگردان بیاموزد با مشکلات فراوانی مواجه شده بود. ملای بزرگ شهر هرگز چنین اجازه‌ای را به هیچ مسلمانی نمی‌داد و با این حال بدشواری بسیار کارگاه‌ها را برپا کرده بودند. در یکی از آنها پسر بچه‌هایی را دیدم که گیوه‌های ظریف درست کرده و کفشهای چرمی باب سلیقه مردم اصفهان دوخته بودند. عده‌ای آهنگری و گروهی مبل‌سازی می‌کردند. هرچه در کارگاه‌ها درست می‌شود متعلق به مدرسه است که با فروش آنها قسمتی از مخارج کارگاه را تأمین می‌کنند. بدین ترتیب نسل جوان اسراییلیهای اصفهان حرفه آبرومندانه‌ای می‌آموزند و دختران نیز می‌توانند مخارج زندگی خود را تأمین کنند.

تهیدستی خانواده‌های بچه‌ها به حدی است که مدرسه ناچار است ناهاری به آنها بدهد و لباسی بر تنشان بپوشاند. مدرسه کتابخانه‌ای هم داشت که شاگردان می‌توانستند کتابهای آن را به امانت بگیرند و بعد از مطالعه پس بدهند. در قلب اصفهان در این محله ویران و فقیر، بسیاری از آثار ویکتور هوگو و الکساندر دوما، با نظم و ترتیب در قفسه‌ها چیده شده بود.

بعد از بازدید برای استراحت به دفتر كوچك آقای لاهانا رفتیم و او هم که فرصتی یافته بود به تفصیل به شرح تجربیات خود در ایران و ماجراهایی که بر او گذشته بود پرداخت. آقای مدیر با غرور خاصی حرف می‌زد و ادعا می‌کرد که از روز تأسیس مدرسه، در یهودیان اصفهان این احساس به وجود آمده که بالاخره يك نفر را که از حقوق ایشان دفاع کنند یافته‌اند، چون فقط اوست که به خاطر مقامش می‌تواند به کنسولگریها سری بزند یا به حضور حاکم شهر باریابد. می‌گفت که حالا دیگر یهودیان شهر، يك گله بی‌چوپان و سرپرست نیستند و اکنون محیط مدرسه به صورت پناهگاه امنی درآمده است که یهودیان اگر مشکلی برایشان پیش آید بدان پناه می‌برند.

از قیافه بچه‌ها پیدا بود که مدرسه را دوست دارند. حق داشتند. در اینجا در شرایط مادی به مراتب برتر از زندگی عادی خود به سر می‌بردند. از نقطه نظر اخلاقی نیز محیط مدرسه با محیطی که در آن می‌زیستند مقایسه کردنی نبود. در اینجا ارزشهای واقعی همه چیز را به ایشان می‌آموختند. یادشان می‌دادند که تمیز باشند و زندگی و شخصیت خود را سرسری نگیرند. لباس و ظاهر خود را مرتب نگاه دارند و به کار منظم عادت کنند. همچنین مدرسه از آغاز تأسیس، با رسم زشت و خلاف طبیعت و اخلاق ازدواج دختران خردسال به مبارزه برخاسته و سرانجام موفق شده بود بکلی جلوی ازدواج دختران ۸ - ۹ ساله را بگیرد. اکنون دخترها را تا ۱۴ - ۱۵ سالگی در مدرسه نگاه می‌داشتند و چون از مدرسه خارج می‌شدند هر کدام حرفه مفیدی آموخته بودند و طبعاً خودشان نیز دیگر تن به ازدواجهای زودس نمی‌دادند.

برتری مدارس اسرائیلی نسبت به مدارس محلی به حدی است که علی‌رغم ممانعت‌های شدید مذهبی و نفرتی که از یهودیها وجود دارد تعدادی از بهترین خانواده‌های مسلمان شهر نیز بچه‌های خود را برای آموختن زبان فرانسه به مدرسه آلیانس می‌فرستند و جنجال‌های ملایان از این بابت راهم به چیزی نمی‌گیرند.

گروه اصلی اداره کنندگان این مدارس فرانسویها هستند. تعلیمات لازم برای نحوه اداره مدارس به زبان فرانسه ابلاغ می‌شود و بنابراین می‌شود ادعا کرد که با این اقدام اندکی از تمدن و تفکر ما به قلب بسته ایران نفوذ می‌یابد.

*

بعد از ناهار فروشد مینیاتورها باز آمد. این بار قیمتی را که او پیشنهاد کرد پرداختم و مینیاتورهای گرانبها را با دقت تمام پیچیدم و در چمدان گذاشتم و در آن را قفل کردم. از آن پس چندین بار به سراغ آنها رفتم، از لای پارچه درآوردم و بعد از مدتی تماشا دوباره سر جای خود گذاشتم و در چمدان را بستم. یقین دارم هیچ کاشفی به این اندازه از کشف خود احساس شادمانی و پیروزی نکرده است. اگر قطعه کاشی دوران مغول را هم در کاشان به دست می‌آوردم شادمانیم کامل می‌شد.

*

ساعت ۴ بعد از ظهر به تماشای عالی‌قاپو باز گشتیم. قصر قدیمی شاه عباس، اینک تبدیل به بیغوله‌ای شده است که بسیاری از نقاشیهای عالی دیواری آن را با گچ پوشانده‌اند

و فقط گوشه‌هایی از آن را می‌توان دید. در طبقه اول ساختمان، در اتاق میانی دو نقاشی قرن شانزده تقریباً سالم مانده است. هر يك از این نقاشیها تصویر زن قد بلند و باریک اندامی را نشان می‌دهد که لباس ساده و گشادی بر تن دارد و منتهای هنر و دقت و ظرافت در ترسیم و رنگ‌آمیزی آنها به کار رفته است.

یکی از مینیاتورهای عزیز من هم که زنی را در حال بازی با میمونی نشان می‌دهد عیناً به همین سبك و مسلماً متعلق به قرن شانزده است.

به طبقه بالا رفتیم و از ایوان وسیع جلوی کاخ به نظاره میدان شاه و شهر اصفهان پرداختیم. مردانی سوار بر اسبهای سفید و گروهی نیز سوار بر الاغهای کوچک خاکستری رنگ خویش در آمد و رفت بودند. بعضی نیز چند الاغ بارکش را جلو انداخته بودند و آنها را می‌رانند. در طرف راست گنبد با شکوه و آبی رنگ مسجد شاه عظمت خاصی داشت و در سمت چپ سر در بازار از دور پیدا بود و در مقابل ما گنبد مسجد شیخ لطف‌الله با زمینه آجری کرم رنگ و نقشهای کاشی سیاه و آبی می‌درخشید. غیر از اینها تا چشم کار می‌کرد دیوارهای گلی و چینه‌ای، پشت‌بامهای خاکی و گنبدهای کوچک سقف بازار و حمامها گسترده بود. تقریباً در حیاط همه خانه‌ها یا در وسط کوچه‌ها درختان خوش‌ترکیب تبریزی و چنار سرسبزی و طراوت دلپذیری داشت. در آخرین نقطه چشم‌انداز ما، ویرانه‌های اصفهان قدیم که اکنون به صورت مزارع گندم و جو درآمده بود دیده می‌شد. کرانه افق را کوههای برهنه و دندان‌دندانه‌ای که پیرامون اصفهان را احاطه کرده است بسته بود. خورشید با پرتوهای طلایی خویش دیوارهای ویرانه و بامهای خانه‌ها را نوازش می‌کرد و ایوانهای سفیدکاری شده بعضی خانه‌ها در کنار سبزی دلپذیر درختان حیاطها منظره بدیعی به وجود آورده بود.

بار دیگر برای خداحافظی به مدرسه چهارباغ رفتیم. نسترها هنوز غرق در گل بود و آب غلیظ سبز رنگ در جویبار عریض وسط محوطه آرام به راه خود می‌رفت. برای آخرین بار به دیوارها و غرفه‌های گچی و درهای مشبك مدرسه خیره شدیم و بار دیگر از این که چنین بنای قشنگ و پرازشی را به حال خود رها کرده‌اند و کوچکترین توجهی برای مرمت و نگهداری آن به خرج نمی‌دهند افسوس خوردیم. قرار گذاشته بودیم فردا حرکت کنیم و می‌خواستیم این آثار زیبا و بیماند را که شاید دیگر هیچ وقت موفق به بازدیدن آنها نمی‌شدیم سیر تماشا کنیم.

بعد من به تنهایی سوار کالسکه شدم و به طرف پل‌اللهوردیخان حرکت کردم. رودخانه در مسیر شنی خود به آرامی جریان داشت و عکس درختان بید دو طرف ساحل، در امواج آب می‌رقصید. به درشکه‌چی گفتم به طرف جلفا برود و هنوز مسافتی پیش نرفته بودیم که به کالسکه‌های حکومتی برخوردیم. در پشت کالسکه‌ها که حامل شاهزادگان بودند، بانوان حرم حرکت می‌کردند. هر يك بر قاطری نشسته بودند و غلام سیاهی دهنه قاطر را می‌کشید. ناگهان یکی از قاطر‌ها از شنیدن صدایی رم کرد و نهیب غلام سیاه نیز برای آرام کردن آن مؤثر نیفتاد. بانویی که سوار قاطر بود يك لحظه چنان دچار وحشت شد که از نگهداری حجاب خود غافل ماند. روپندی که بر رخسار داشت کنار رفت و من موفق شدم فقط برای يك لحظه چشمان زیبا و قوس سیاه ابروانش را ببینم.

دیوارهای جلفا در سمت راست من قرار داشت و مزارع شقایق سفید در کنار کشتزارهای جو و یونجه و شبدر در دو طرف جاده گسترده بود. باد ملایمی می‌وزید و شقایق‌های سفید را به هر سو خم می‌کرد.

در اصفهان مرسوم است که درختان تبریزی را به ردیف و با فاصله‌های کم در کنار هم می‌کارند به صورتی که بعد از رشد درختان، يك قطعه زمین به شکل جنگل درمی‌آید که خودشان آن را بیشه می‌خوانند. معمولاً این بیشه‌ها گردشگاه جوانان اصفهانی است که هنگام عصر و غروب آفتاب دو به دو در حالیکه دست همدیگر را گرفته‌اند در سایه درختان تبریزی قدم می‌زنند.

خورشید در افق مغرب فرو می‌نشست و آخرین اشعه گرم خود را بر سبزه‌زارها و بیشه‌ها می‌افشاند. قبل از سفر اصفهان من همه جا فقط وصف آفتاب درخشان رم را شنیده بودم اما اکنون به این نتیجه می‌رسیدم که درخشش آفتاب رم در مقابل تابش خیره کننده خورشید اصفهان هیچ است. تالوئ این اشعه تابان و تموج آفتاب شامگاهی اصفهان که گویی می‌توان امواج آن را در هوا لمس کرد با هیچ بیان و قلمی توصیف‌پذیر نیست. سایه‌های بنفش درازتر می‌شد و کوه‌ها رنگ مخمل صورتی تیره به خود می‌گرفت و کاشیهای آبی و شفاف گنبد‌ها و مناره‌ها در سینه آسمان که هر لحظه به رنگی درمی‌آمد درخششی خیره کننده و وصف‌ناپذیر داشت.

*

جمعه سوم ژوئن - باید عزیمت کرد. اندوه دوری از اصفهان چند روز است قلب

ما را می‌فشارد. چگونه می‌شود از جایی که با آن رنج و سختی بدان دست یافته‌ایم به این آسانی دل برکند؟ و چگونه می‌توان ساعتهای پرآرامش و دلپذیر صبحگاهی فضای پرگل و درخت کنسولگری را از یاد برد؟ و استراحتهای بعدازظهر در زیر سایه درختان یا تالار بزرگ کنسولگری که هوایی چنان خنک داشت و آفتاب بیرون پوست را می‌سوزاند؟ و گردشهای عصر و غروب در باغهای قدیمی و متروک که هر کدام از روزگاران عظمت و افتخار ایران خاطره‌ها داشت و اکنون در باقیمانده کاخهای نیمه ویرانش شاهزاده‌ای نمی‌خفت و در زیر سقفهای بلند اتاقهای خالیش صدای قدمها می‌پیچید؟ و بالاخره شبهای خنک و آسمان پرستاره که کوچکترین نقطه درخشانش هزار بار پر نورتر از زهره بود؟ و اندوهبارتر از اندیشه پشت سر گذاشتن همه این خاطرات، وحشت پیمودن راه اصفهان تا قم بود. هنوز يك هفته از مشقتهایی که در این راه تحمل کرده بودیم نمی‌گذشت که می‌بایست بار دیگر همان راه را طی کنیم. با این تفاوت که اکنون هوا هم به مراتب گرمتر شده بود.

اما جز این چاره‌ای نبود. خواه و ناخواه می‌بایست خود را برای تحمل همه سختیهای راه آماده کنیم. گرمای طاقتفرسا در دلجان رو بسته، گرد و غباری که لحظه‌ای تمام نمی‌شد، غذاهای نامطبوع و اندک در زیر سایه نامطمئن يك درخت یا در پلیدی يك طویله، شبهای بدون خواب، چرت زدن در انباری انباشته از موش، عصبانیت انتظار در هر چاپارخانه وسط راه و جدال با درشکه‌چی‌ها و متصدیان چاپارخانه‌ها و بدتر از همه این که دلخوشی تماشای دیدنی تازه‌ای هم نداشتیم. در راه تهران به اصفهان همه مرارتها را به امید و اشتیاق تماشای این شهر تحمل کرده بودیم. اما در بازگشت چه شوق و امیدی داشتیم؟ هیچ! فقط می‌توانستیم دل خود را به این خوش کنیم که بزودی به وطن خویش برمی‌گردیم و بار دیگر همه آن چیزهایی را که يك عمر دیده‌ایم باز می‌بینیم.

با وجود همه این حرفها می‌بایست برویم. آخرین خریدهای خود را پیش از ظهر انجام دادیم و بعد نجاری آمد و همه آنها را بسته‌بندی کرد.

در ساعت چهار بعدازظهر دو درشکه‌ای که قبلاً سفارش داده بودیم آمدند. تشکهایی را که هومر پیر آماده کرده بود بر صندلیهای آن قرار دادیم تا جای نرمتر و راحتتری داشته باشیم.

آقای چیرکین که مدت هشت روز با آن همه لطف و محبت از ما پذیرایی کرده

بود سوار بر اسب به اتفاق کلیه قزاقان خود تا دروازه شهر ما را بدرقه کرد. نایب کنسول انگلستان هم با ۸ سوار هندی از هنگ تیراندازان بنگال به او پیوست. ظاهراً روسیه و انگلستان حتی در بدرقه چند جهانگرد خارجی هم با یکدیگر رقابت داشتند!

برای آخرین بار از بازار پرجنب و جوش و کوچه‌های خلوت و کم آمد و رفت اصفهان گذشتیم. در چند کیلومتری شهر بدرقه کنندگان خداحافظی کردند و برگشتند.

برای آخرین بار نگاهی به سوی این شهر قشنگ فراموش نشدنی انداختیم. از خلال شاخ و برگ درختان همچنان گنبد عظیم مسجد شاه قدبرافراشته بود و گفتی گنبد آسمان را به مبارزه می‌خواند.

اسبها با یورتمه‌ای آرام درشکه‌ها را می‌کشیدند و ما از اصفهان، شهری که اطمینان داشتیم دیگر هیچ وقت موفق به دیدنش نخواهیم شد، دور می‌شدیم و به سمت شمال، به طرف تهران و اروپا پیش می‌رفتیم.

فصل نهم

بازگشت

۴ ژوئن - روز و شب به آرامی در دشت شنزار و کوهساران عربان پیش می‌رویم. تقریباً در هیچ جا توقف نمی‌کنیم. از کنار چشم‌اندازهای مرده و بی‌آب و علف می‌گذاریم بی‌آنکه کمترین توجهی به آنها بکنیم. قبلاً همه را تماشا کرده‌ایم.

روزها کروک درشکه را می‌کشیم و شبها آن را عقب می‌زنیم. تشک‌هایی که در اصفهان درست کرده‌ایم به ما مجال استراحت بیشتری می‌دهد و تکانهای شدید درشکه‌های بی‌فنر را کمتر احساس می‌کنیم. حالا می‌توان روی این تشک‌های نرم چرتی زد و احياناً ساعتی خوابید. معمولاً جز در چارپاخانه‌های بین راه درجایی توقف نمی‌کنیم. البته این توقف هم از روی ناچاری و به خاطر تعویض اسب‌هاست و هر بار دو سه ساعت وقت ما را بیهوده تلف می‌کند. در یکی از چارپاخانه‌ها اطلاع دادند که خانهای جوان بختیاری، قدری جلوتر، اسبها را می‌گیرند و تصاحب می‌کنند.

در دومین شب بازگشت هستیم. من در درشکه‌ای که سقفش را برداشته‌ایم در حالتی میان خواب و بیداری هستم. بالای سرم گنبد سیاه آسمان با هزاران نقطه نورانی عظمتی دارد. نوازش دلپذیر نسیم شب را بر صورت خود احساس می‌کنم. آرام آرام به خواب خوشی فرو می‌روم. بدن کوفته‌ام به این خواب احتیاج دارد.

هنگامی که چشم می‌گشایم، آسمان نیلگون شده است. تعداد ستارگان کمتر است و کم‌کم صبح فرا می‌رسد. در همین لحظه صدای آواز غمناکی از دور به گوش می‌خورد. خوب گوش می‌دهم. اشتباه نکرده‌ام. يك نفر در فاصله‌ای زیاد نغمه سر داده و يك آهنگ محلی را که طنین غم‌انگیزی دارد به آواز می‌خواند. ولی این خواننده نیمه شب کیست؟

چه کسی در این بیابان برهوت حال و حوصله آواز خواندن دارد؟ لحظه‌ای گوش می‌دهم و باز پلک‌هایم سنگین می‌شود. می‌پندارم خواب دیده‌ام و دوباره خواب می‌برد. از خواب می‌پریم. این بار دیگر مسلماً خواب نمی‌بینم. صدای مجادله‌ای بلند شده است. مثل اینکه چند نفر بشدت بگومگو و کتک کاری می‌کنند. نمی‌دانم از درشکه پیاده بشوم یا نه؟

منگی مخصوصی احساس می‌کنم. درست مثل اینکه مقدار زیادی حشیش مصرف کرده باشم. در همین لحظه احمد می‌رسد و جریان را تعریف می‌کند. مردی که آواز می‌خوانده يك درشکه‌چی بوده که چند اسب تازه نفس را به چاپارخانه بعدی می‌برده است. در راه به ما می‌رسد و درشکه‌چی‌های ما که ۵۰ کیلومتر مسافت را با اسبهای فرسوده و خسته خود پیموده‌اند از او می‌خواهند اسبهای تازه نفس خود را به درشکه‌ها ببندد و اسبهای خسته ما را همراه ببرد. اما درشکه‌چی دیگر رضایت نمی‌دهد. احمد هم او را به باد کتک می‌گیرد.

در ایران از این قبیل ماجراها زیاد پیش می‌آید.
بار دیگر خواب ناتمام خود را از سر می‌گیرم.

*

در یکی از چاپارخانه‌ها باخبر شدیم که طی راه برای دوستانمان، آقا و خانم فرکید، حادثه‌ای پیش آمده است. در وسط بیابان یکی از چرخهای درشکه ایشان می‌شکند و زن و شوهر ناچار می‌شوند ۶ کیلومتر فاصله میان محل حادثه تا چاپارخانه بعدی را پیاده در وسط بیابان شتار طی کنند و بعد از آن هم ۳۶ ساعت در آن چاپارخانه منتظر می‌مانند تا چرخ درشکه را در نزدیکترین شهر یعنی نطنز که تا چاپارخانه سی کیلومتر فاصله داشته تعمیر کنند. به این ترتیب به رغم شتابی که برای زودتر رسیدن به مقصد داشتند اکنون فقط يك روز از ما جلوتر بودند.

*

ساعت ۸ صبح روز یکشنبه ۸ ژوئن به گز که آخرین منزل قبل از کاشان است رسیدیم. فاصله گز تا کاشان حدود ۲۵ کیلومتر است که از میان شنزارهای بی‌انتها می‌گذرد و انسان با هر وسیله‌ای که این راه را طی کند هنگام رسیدن به مقصد چنین به نظر می‌رسد که سرتا پای او را چندین بار در ماسه و شن غلتانده‌اند.

در گز اثری از اسب نبود. با وجود اعتراض و اتمام حجت شدید درشکه‌چی تصمیم گرفتیم با همان اسبهایی که دیشب بعد از کتک‌کاری احمد گرفته بودیم به راه ادامه دهیم. عاقبت درشکه‌چی تسلیم شد. قرق‌کنان اسبهای زیان‌بسته و از پا درآمده را از درشکه‌ها باز کرد تا آب و جویی به آنها بدهد و ساعتی خستگی بگیرند.

ما هم از فرصت استفاده کردیم و در جویباری که چند صد متری با چاپارخانه فاصله داشت سر و رویی شستیم.

هنگامی که ما سرگرم شست و شو بودیم هر يك از درشکه‌چی‌ها سوار اسبی شده بودند و با بقیه اسبها راه بیابان را در پیش گرفته بودند. چون مراجعت کردیم فقط دو درشکه بی‌اسب به جا مانده بود و اثری از اسبان و درشکه‌چیها نبود.

خشم ما وصف نکردنی است. اما جز اینکه به انتظار بنشینیم تا اسبهای تازه‌نفس از کاشان برسند کاری از ما ساخته نبود. اما این اسبها کی می‌رسند؟ کسی نمی‌دانست. ممکن بود تا يك ساعت دیگر و ممکن بود فردا صبح.

نگاه نگران و پرالتهاپ خود را به افق دوختیم. اما از اسب اثری نبود. گاهی در دوردست نقطه‌ای می‌دیدیم و اندکی امیدوار می‌شدیم. اما این امید خیلی زود مبدل به یأس می‌شد. نقطه‌ای که دیده بودیم سرابی بیش نبود. باز به افق خیره می‌شدیم و بالاخره هنگامی رسید که نقطه‌های سیاه جلوتر و جلوتر آمد و چند دقیقه بعد تشخیص دادیم که این بار واقعاً کاروانی نزدیک می‌شود.

چند دقیقه بعد کاروان رسید. مردی بود که به اتفاق زن‌ها و نوکرانش سفر می‌کرد. همه سوار قاطرهای کوچک و الاغهای آرام خاکستری رنگ بودند. شوهر مردی کوتاه قد و ورزیده بود که قیافه‌ای جدی و خشک و ریش تویی داشت و از شال سبزی که به کمر بسته بود معلوم می‌شد از سادات است. بی‌آنکه کمترین توجهی به ما بکند به راه خود ادامه داد و زن‌ها و نوکرها نیز به دنبال او رفتند. عاقبت کاروان به فاصله کمی از ما در کنار جویباری توقف کرد. همه پیاده شدند و در سایه درخت بیدی فرش گستراند. اما هنوز چند لحظه‌ای نرسیده بود که صدای ضجه یکی از زن‌ها بلند شد.

خیلی دلمان می‌خواست بدانیم علت این فریاد چیست؟

جریان خیلی ساده بود. به محض پیاده شدن، شوهر به علتی که البته بر ما مجهول بود یکی از زنان را به باد کتک گرفته بود.

در ایران این قبیل ماجراها خیلی عادی است.

*

عاقبت در ساعت ده، ۸ اسب وارد چاپارخانه شد. هوا بشدت گرم بود. با وجود این ناچار شدیم يك ساعت صبر كنيم تا اسبها جو بخورند و آب بنوشند. سپس به سوی کاشان عزیمت کردیم.

تا آن روز هرگز چنان گرمایی نخورده بودیم. اسبها نفس‌زنان و عرق‌ریزان درشکه‌ها را از میان شنه‌ای نرم و سوزان می‌کشیدند و ما خیس عرق در درشکه‌های خود تقریباً از حال رفته بودیم و بزحمت نفس می‌کشیدیم. ساعت يك بعدازظهر به کاشان رسیدیم.

*

اولین نومیدی! تلگرافچی ارمنی برای شکار به کوهستان رفته بود و زودتر از غروب برنمی‌گشت. خوشبختانه یادداشتی هم برای من گذاشته و در آن مژده داده بود که کاشیهای مورد نظرم را به دست آورده است. بعد نوشته بود که حدود ساعت ۶ برمی‌گردد و اگر ما تصمیم داریم زودتر حرکت کنیم یکی از مستخدمان تلگرافخانه را با اسب به سراغش بفرستیم.

ساعت شش دقیقاً همان ساعتی بود که ما قصد عزیمت داشتیم. بنابراین در حالی که احمد سرگرم فراهم کردن ناهار بود به مستخدم تلگرافخانه گفتم به سراغ اربابش به شکارگاه برو و او را خبر کند.

بعد از ناهار تخته‌های سفری را که مدت دو روز اصلاً از آنها استفاده نکرده بودیم باز کردیم و در دو اتاق به استراحتی طولانی که واقعاً به آن احتیاج داشتیم، پرداختیم. اما ظاهراً مگسها تصمیم گرفته بودند نگذارند چشمان به هم برسد. هر لحظه يك فوج مگس به سوی ما هجوم می‌آورد و هنوز گروهی را نرانده بودیم که گروهی تازه حمله‌ور می‌شد. خسته و عصبی روی تخته‌های خود این دنده به آن دنده می‌شدیم و سعی می‌کردیم لحظه‌ای بخوابیم ولی خواب از چشمها می‌گریخت.

عاقبت من که از این مبارزه خسته شده بودم از جابر خاستم تا ببینم مستخدم مراجعت کرده است یا نه؟ اما مستخدم در ایوان ایستاده بود و وقتی سراغ اربابش را گرفتم جواب داد که در کاشان اسبی پیدا نکرده تا با آن برای خبر کردن اربابش برود.

از قیافه‌اش آشکار بود که دروغ می‌گوید. ولی کاری از دست ما برنمی‌آمد. ناچار می‌بایست تا ساعت ۶ به انتظار بمانیم. تا آن لحظه همه کارهای ما با تأخیر انجام گرفته بود. این یکی هم روی آنها!

با وجود این فکر اینکه کاشیهای محبوب و مورد علاقه‌ام پیدا شده و اکنون در جایی در همین منزل پنهان است راحت و آرامش را از من سلب می‌کرد. نمی‌توانستم لحظه‌ای در يك جا بنشینم و عاقبت تصمیم گرفتم دست به کار بی‌ادبانه‌ای بزنم و به جست و جوی کاشیها بپردازیم. ولی متأسفانه تمام درها قفل شده بود.

ساعت ۶ فرا رسید. دوستانم که برخلاف من توانسته بودند استراحتی بکنند با چهره‌های آشفته و خواب‌آلود از اتاق خارج شدند. احمد به آماده کردن شام، که مثل ناهار عبارت از تخم‌مرغ و کنسرو و نخودفرنگی و بیسکویت و مربا بود، پرداخت. ساعت ۷ شام به پایان رسیده بود و ما چای پشت چای می‌خوردیم. تلگرافچی برنگشته بود.

ساعت ۷/۵ شب فرا رسیده بود. احمد به جمع کردن لوازم و بستن چمدانها پرداخت. ولی باز هم از تلگرافچی خبری نبود.

قلبم از یأس و تلخکامی فشرده می‌شد. چگونه می‌توانستم بعد از آن همه امید و انتظار دست خالی کاشان را ترك کنم؟ کاشیهای قشنگی که می‌توانست متعلق به من باشد آنجا در نزدیکی من بود و من دسترسی به آنها نداشتم. مثل خوابگردها در راهروها این طرف و آن طرف می‌رفتم. از ساختمان خارج می‌شدم و در حیاط می‌گشتم و دوباره به عمارت می‌آمدم و از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتم. ولی بی‌نتیجه، همه درها بسته بود.

عاقبت در انتهای اتاقی که در آن به استراحت پرداخته بودیم چشمم به دری افتاد که خیلی محکم به نظر نمی‌رسید. جلو رفتم و آن را فشار دادم و در بعد از اندك مقاومتی تسلیم و باز شد و این بار خودم را در اتاق كوچك تاریکی یافتیم. کبریتی کشیدم و در پرتو آن پنج شش قطعه کاشی در اندازه‌های مختلف مشاهده کردم که مرتب در کنار هم به دیوار تکیه داده شده بود. جلوتر رفتم و کبریت دیگری روشن کردم و ضربان قلبم شدت یافت. یقین دارم هرگز هیچ خسیس طماعی از یافتن گنجی به اندازه من در آن لحظه احساس خوشبختی و شادمانی نکرده است.

چون شادمانی اولیه فرو نشست یادم آمد که هنرمندان ایرانی در تقلید آثار قدیمی استادند و با توجه به ارزش فوق‌العاده‌ای که این قبیل کاشیها دارد بسیاری از

هنرمندان به ساختن نمونه‌های بدلی آنها پرداخته‌اند. بنابراین می‌بایست با دقت کامل و از نزدیک و در نور کافی به معاینه تك تك كاشیها پرداخت، در حالی که من جز کبریت وسیله‌ای برای روشنایی نداشتم.

بعد از چند لحظه تردید، سرانجام مقابل کاشیها بر زمین زانو زدم و در نور کبریت به معاینه آنها مشغول شدم. یکی از آنها قطعه‌ای بود تقریباً به اندازه يك پای مربع با زمینه‌ای از طرحهای درهم پیچیده همراه پرندگان، که همه در نهایت ظرافت رسم شده بود و بر زمینه اخراهی رنگ آن خط برجسته‌ای به رنگ آبی نوشته بودند. با دقت بیشتری به آن نگریستم و کلیه مشخصات و خصوصیات غالبترین نمونه‌های هنر دوران مغول را در آن یافتم. این درست همان چیزی بود که من در اشتیاقش می‌سوختم و چون احساس کردم که معشوقه گمشده خود را بازیافته‌ام بی‌اختیار از شدت شادی فریادی زدم.

چنان محو تماشای این اثر بدیع شده بودم که کبریت دستم را سوزاند. مهم نبود. کبریت دیگری روشن کردم و در نور لرزان آن به معاینه و ارزیابی نوع مینا و لعاب فلزی روی خطوط برجسته پرداختم. ارزش واقعی و اصالت این قبیل کاشیها به نوع و جنس مینای آن بستگی دارد و معاینه دقیق باید در نور روز انجام گیرد. ولی من نمی‌توانستم تا فردا صبر کنم. در همین چند دقیقه چنان دلبستگی به کاشیها پیدا کرده بودم که احساس می‌کردم لحظه‌ای جدایی از آنها برایم میسر نیست.

سه قطعه کاشی دیگر که ابعادی بزرگتر داشت به نوبه خود هر کدام شاهکاری به شمار می‌رفت. بر آنها نیز خطوط برجسته‌ای نوشته شده بود و رنگ آبی فیروزه‌ای آنها بینظیر می‌نمود. البته به نظر نمی‌رسید این قطعات هم مربوط به دوره مغول باشد. ولی متعلق به هر دوره‌ای بود من به هیچ قیمتی حاضر نبودم آنها را در کاشان بگذارم و همراه ببرم. علاوه بر اینها دو ستاره کاشی بود که از همان لعابهای درخشان فلزی عالی داشت و بالاخره قطعه کاشی کوچک دیگری متعلق به قرن چهاردهم. خوشبختی من در آن لحظه اندازه نداشت. به اوج رؤیاهای خود دست یافته بودم.

همچنان خبری از تلگرافچی نبود. ساعت از ۹ گذشته بود و می‌بایست حرکت کرد. ناچار در نامه‌ای برایش نوشتم که کاشیها را با خود می‌برم و فقط کافی است قیمت آنها را به تهران تلگراف کنندو اگر در آن مورد به توافقی نرسیدیم قطعات کاشی را به خرج خودم به کاشان برمی‌گردانم.

بعد در نهایت احتیاط گنجینه گرانبهای خود را به داخل درشکه بردم و با دقت در زیر تشکچه‌ای که روی آن می‌نشستم قرار دادم. می‌خواستم از هر جهت مطمئن باشم که آنها را از دست نخواهم داد.

درست در همین لحظه تلگرافچی از راه رسید و ما بلافاصله وارد معامله شدیم. قیمتی را که از طرف فروشنده پیشنهاد شده بود گفت و تذکر داد که فروشنده مرد یکدنده‌ای است و حاضر نیست دیناری کمتر بگیرد و جای بحث و چانه زدن نبود. بالاخره روی مبلغ صد و پنجاه تومان به توافق رسیدیم و اکنون دیگر جز پرداختن وجه کاری نداشتیم.

باز مشکل تازه‌ای روی داد. آیا جمعاً صد و پنجاه تومان همراه داشتیم؟ کیفهای بغلی و کیسه‌های چرمی پول خود را خالی کردیم. بعد همه پولها را اعم از سکه‌های خرد و درشت و اسکناسهای يك تومانی و دو تومانی در کنار هم چیدیم و به شمارش آنها پرداختیم و سرانجام بزحمت صد و پنجاه تومان را جور کردیم. بعد تلگرافچی صندوقچه چوبه محکمی که مخصوص حمل لوازم تلگرافخانه بود به ما داد. قطعات کاشی را از زیر تشکچه درآوردیم و با دقت لای پارچه و پنبه پیچیدیم و در صندوقچه قرار دادیم و آن را محکم به پشت درشکه بستیم. بالاخره در ساعت ده و نیم شب با بیش از چهار ساعت تأخیر کاشان را ترك کردیم.

اما این ساعتهای تأخیر ارزش آنچه را در مقابلش به دست آورده بودیم داشت. درشکه آرام به حرکت یکنواخت و پرافت و خیز خود ادامه می‌داد و من غرق در رؤیای شیرین خویش، دیدگانم را که خواب از آنها گریخته بود به آسمان صاف و پرستاره دوخته بودم. تا نزدیک سپیده‌دم بیدار بودم.

*

دوشنبه ۶ ژوئن — در آخرین چاپارخانه قبل از قم جدال تازه‌ای درمی‌گیرد. ما ۸ اسب بسیار خسته داریم که متصدی چاپارخانه حاضر نمی‌شود آنها را با اسبهای تازه‌نفس تعویض کند و اصرار دارد که با همین اسبهای فرسوده خود را به قم برسانیم. ابتدا سعی کردیم با زبان خوش قانعش کنیم که از سماجت دست بردارد. ولی او همچنان پافشاری می‌کرد. ناچار کار به جدال و زد و خورد کشید و سرانجام با زور اسبهای تازه نفس را گرفتیم و به درشکه‌ها بستیم. می‌خواستیم هرچه زودتر خودمان را به

قم برسانیم. در آنجا کلر و مرسدس منتظر ما بودند و بعد از چند ساعت می‌توانستیم در تختخوابهای هتل تهران استراحت جانانه‌ای بکنیم.

می‌بایست همراه با اسبان درشکه‌چها را هم عوض کرد. اما در چاپارخانه فقط يك درشکه‌چی حضور داشت. ناچار یکی از مهرهای چاپارخانه را به جای درشکه‌چی نشان‌دیم و احمد هم که عاشق این قبیل ماجراجوییها بود در کنار او نشست و مهار اسبان را به دست گرفت. بالاخره بزرگترین پیروزی یعنی هدایت يك درشکه چهاراسبه نصیبش شده بود.

حرکت کردیم. احمد شلاق خود را در هوا تاب داد و زمزمه‌ای در فضا پیچید. ظاهراً در هدایت درشکه دست کمی از سورچیهای باتجربه و قدیمی نداشت. راه بدون حادثه‌ای طی شد. وقتی از آخرین گردنه گذشتیم به جلگه مسطحی رسیدیم که برای استراحتی کوتاه جای مناسبی به نظر می‌رسید. پیاده شدیم. سواد شهر قم از دور پیدا بود و گنبد طلایی حضرت معصومه (س) از خلال شاخ و برگ درختان می‌درخشید.

در حالی که ما سرگرم تماشای این منظره بدیع بودیم ناگهان درشکه‌چی درشکه اولی از جایگاه خود به زیر جست و به مهر درشکه دوم چیزی گفت که بلافاصله او هم پیاده شد و آنگاه دو مرد با قدمهای سریع در بیابان به راه افتادند.

این حرکت چه معنی داشت؟ چرا در آخرین دقایق ما را ترك کرده بودند؟ شاید اگر موقع دیگری بود آنها را به حال خودشان رها می‌کردیم و خودمان هدایت درشکه را به عهده می‌گرفتیم. اما در آن موقع در چند قدمی شهر شلوغ قم بودیم و هدایت درشکه در چنین شهری از ما برنمی‌آمد. به علاوه از میان راههای ورودی شهر فقط يك راه وجود داشت که تا حدی بهتر از دیگران بود و تازه آن هم از جویبارهای متعدد و پلهای فرو ریخته و نیمه ویران می‌گذشت که عبور از آنها نیازمند تجربه و مهارتی بود. می‌بایست به هر صورتی شده درشکه‌چی و مهر را برگردانیم.

سوار درشکه‌ها شدیم و در جهتی که درشکه‌چی و رفیقش گریخته بودند حرکت کردیم. خوشبختانه زود به آنها رسیدیم و از درشکه پیاده شدیم و از آنها خواستیم فوراً سر جای خود برگردند. اما درشکه‌چی به شدت سربچی کرد و تهدیدها و تقاضاهای ما هم اثر نداشت. عاقبت ژرژ بیسکو که به انتها درجه عصبانیت رسیده بود مشت جانانه‌ای به

چانه او نواخت. مرد بر زمین افتاد. بعد روی شنها زانو زد و دندانها را بر هم سایید و شروع به فریاد کشیدن کرد و در همان حال و با وضعی نومیدانه موهای سر خود را کند. حیرت زده به او خیره شده بودیم. واقعاً این حرکات چه معنی داشت؟ آیا ناگهان دیوانگی به سرش زده بود؟

من جلو رفتم و پشت گردنش را گرفتم و به ملایمت او را از زمین بلند کردم و به طرف درشکه کشیدم. بعد به کمک یکی از دوستانم او را سر جایش نشاندیم. آنگاه من شلاقش را برداشتم و در حالی که به شهر اشاره می کردم شلاق را هم با وضعی تهدیدآمیز حرکت دادم و خواستم به او بفهمانم که اگر حاضر نشود ما را به شهر برساند سر و کارش با شلاق خواهد بود. خودم هم پشت سرش نشستم. این بار متوجه شد که شوخی نمی کنیم. فقط خواهش کرد شلاقش را به او رد کنم. البته هرگز از آن استفاده نمی کرد فقط به نظرش می آمد که اگر شلاق در دست نداشته باشد چیزی از عظمت مقامش کاسته می شود و اسبها گوش به فرمانش نخواهند داد. شلاق را به او پس دادم. در صورت احتیاج، مشتھایم برای مطیع ساختن او کفایت می کرد. حرکت کردیم.

در درشکه دومی نیز ژرژ بیسکو مهتر را قانع کرده بود که سرکشی بیهوده است. بزودی داخل شهر شدیم. ظهر بود که از بازار تنگ قم گذشتیم و ساعتی بعد از ظهر به باغ قشنگ چاپارخانه رسیدیم. درختان انار همه غرق در گلهای باطراوت سرخ رنگ بود و از همه دل انگیزتر کمر نیز با مرسدس انتظار ما را می کشید.

*

از قم تا تهران با اتومبیل - پیش از آن هرگز اتومبیلی به قم نرسیده بود. تصمیم گرفتیم قبل از عزیمت، به یادگار این واقعه تاریخی، چند عکس بگیریم و برای این منظور کرانه رودخانه خشک را انتخاب کردیم تا در زمینه آن نمای صحن مقدس نیز زینت بخش عکس یادگاری ما باشد. هرچند ممکن بود این عمل ما از جانب متعصبین شهر نوعی توهین به مقدسات تلقی شود.

احمد را با چمدانها در قم گذاشتیم و قرار شد بعد از حرکت ما به تهران عزیمت کند. قول داده بود که بیست و چهار ساعته به تهران خواهد رسید. سپس با اتومبیل رهسپار تهران شدیم.

چگونه می توانم سرمستی حاصل از سوار شدن در يك اتومبیل عالی را بیان کنم؟

اتومبیلی با فنرهای نرم و صندلیهای راحت و آن هم در جاده‌های ناهموار و پردستان‌انداز که دو هفته قبل همان را در يك دلیجان قراضه وحشتناك بیست و چهار ساعته پیموده و به صورت مجموعه‌ای از استخوانهای کوفته و عضلات له شده به منزل رسیده بودیم.

جاده سخت و پر از پستی و بلندی و در قسمتهایی بشدت سنگلاخ بود. هوا فوق‌العاده گرم بود. سقف پارچه‌ای اتومبیل را بالا زده بودیم و باد داغ به صورتمان سیلی می‌زد. عرق، همچون دوش آب گرم از سر و روی همه جاری بود و ژرژ بیسکو که از باز یافتن اتومبیل ذوق و نشاطی تازه یافته بود با حداکثر سرعت می‌راند و در هر دست‌اندازی به هوا می‌پریدیم. هربار که اتومبیل به دست‌انداز عمیقی می‌رسید از دل فرها و شاسی آن نیز ناله‌ای برمی‌خاست و با سر و صدای بالا و پایین افتادن ما درهم می‌آمیخت. دست‌اندازها از اندازه فزون بود و به همین جهت نیز ما لحظه‌ای در جای خود آرام و قرار نداشتیم. اما چه باک؟ با این سرعت مسافت صد و پنجاه کیلومتر فاصله میان قم و تهران را پنج ساعته طی می‌کردیم و تا اوایل شب به تهران می‌رسیدیم. آنگاه می‌توانستیم با خاطر آسوده به استراحت بپردازیم و با يك شب خواب عمیق و راحت همه خستگی و کوفتگی راه را از تن بیرون کنیم. و به دلخوشی همین استراحت بود که همه بالا و پایین پردن‌ها را تحمل می‌کردیم و دم نمی‌زدیم.

در كوشك نصرت، که نخستین شب سفر با دلیجان خود را گذرانده بودیم توقف کردیم تا فنجانی چای بنوشیم.

اندکی بعد از كوشك نصرت، هنگامی که اتومبیل از جاده کوهستانی می‌گذشت به چهار اسب که آنها را به چاپارخانه بعدی می‌بردند برخوردیم. اسبها از مشاهده اتومبیل وحش‌زده رم کردند و پیشاپیش ما شروع به دویدن کردند. یقین دارم که هرگز هیچ يك از اسبهای چاپارخانه‌های ایران به این سرعت ندویده بودند. عاقبت یکی از آنها از جاده منحرف شد و به طرف سبزه‌زاری دوید و دیگران نیز به دنبال او رفتند. راه باز شده بود و می‌توانستیم با سرعت بیشتری حرکت کنیم.

لحظه به لحظه آسمان تیره‌تر می‌شد. کوههای البرز در پرده‌ای از ابر پوشیده شده بود و دیگر قله دماوند پیدا نبود. می‌شد حدس زد که در تهران هوا طوفانی است چون بادی که از آن سمت می‌وزید داغتر شده بود و واقعاً صورت را می‌سوزاند. شنه‌ای سطح بیابان به هوا برمی‌خاست و در دامنه کوهستان لوله می‌شد و چون ستونی به آسمان

می‌رفت. وقتی به بالای گردنه‌ای رسیدیم گردبادی ما را در خود پیچاند. گرد و غبار چنان متراکم و غلیظ بود که يك متر جلوتر را نمی‌شد دید و پیش رفتن امکان نداشت. می‌بایست همان جا بایستیم و موتور را خاموش کنیم. اکنون شنهای ریز به قطعات درشت ریگ و سنگ مبدل شده بود و چنان مثل شلاق به سر و صورت ما می‌خورد که ناچار شدیم بر کف اتومبیل زانو بزنیم و سر را به پایین خم کنیم. همه چشمها را بسته بودیم و چهره خود را با دستها پوشانده بودیم. نفس تنگی می‌کرد و نوعی حالت خفگی به همه دست داده بود. احساس هراس‌انگیزی همه را فرا گرفته بود و می‌پنداشتیم در مجموعه گرفتاریها و سختیهای سفر پرماجرایی خویش از این یکی جان به‌در نخواهیم برد. اکنون به صورت جهانگردان ماجراجویی درآمده بودیم که در طلب تجربه‌های تازه خود را به آب و آتش می‌زنند و چه بسا در یکی از این آزمایشها جان خویش را از دست می‌دهند.

خوشبختانه گردباد بیش از پنج دقیقه طول نکشید.

اما در این تندباد وحشتناک بر سر موتور اتومبیل چه آمده بود؟ آیا ذرات ریز ماسه و شن صدمه‌ای به اجزای ظریف آن نزده بود؟ آیا بار دیگر روشن می‌شد؟ پیروزی بزرگ! موتور روشن شد و اتومبیل به حرکت درآمد و بار دیگر بسرعت راه تهران را در پیش گرفتیم.

شب فرا می‌رسید. از گردنه‌ها گذشتیم و به دشتی هموار رسیدیم. جاده همچنان ناهموار و پر از پستی و بلندی بود و اتومبیل که بسرعت حرکت می‌کرد چون پر کاهی ما را بالا و پایین می‌پراند.

تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. چشم جایی را نمی‌دید و فقط چراغهای اتومبیل چون دو نوار سفید قسمتی از جاده را روشن می‌کرد. و در همین لحظه بود که ناگهان در گودالی افتادیم، صدای خشکی به گوش رسید و موتور خاموش شد.

دقایق پراضطرابی بود. آیا اتومبیل عیبی کرده بود؟ آن هم در يك ساعتی تهران و در فاصله‌ای که با درشکه يك شبه طی می‌شد؟ خدایا! چه بدبختی!

کلر برای امتحان ماشین پیاده شد. ابتدا به معاینه گودالی که در آن افتاده بودیم پرداخت. اما آن چه ما گودال پنداشته بودیم در واقع آبراهی بود که در وسط آن پل کوچکی ساخته بودند و به مرور زمان پل نیمه ویران شده بود و صدایی که ما شنیده بودیم در نتیجه برخورد قسمت زیرین اتومبیل با برآمدگی باقیمانده پل ایجاد شده بود.

قاعدتاً می‌بایست بر اثر این ضربه شدید قسمت جلوی اتومبیل صدمه دیده باشد. اما خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاده بود و اتومبیل صحیح و سالم بود. کلاً موتور را روشن کرد و همه ما از شنیدن نفیر يك نواخت آن شادمانه فریاد کشیدیم. در آن لحظه هیچ نغمه دلکشی نمی‌توانست ما را چنین خوشحال و سرمست کند.

در ساعت ۸/۵ در میان طوفانی که هنوز بند نیامده بود به دروازه تهران رسیدیم. راهی را که دو هفته قبل به وسیله يك چهارچرخه عذاب و شکنجه در ۲۵ ساعت طی کرده بودیم اینک با اتومبیل در پنج ساعت و نیم پیموده بودیم.

*

تهران، ۷ و ۸ ژوئن - روزهای پرمشغله‌ای داشتیم. می‌بایست با دوستان خداحافظی کنیم و قسمتی از اثاث و لوازم و بسته‌های خود را با پست به انزلی بفرستیم و در آنجا آنها را از پست بگیریم. خوشبختانه در نتیجه سازماندهی بلژیک‌ها، پست ایران سر و صورتی یافته و می‌توانیم با اطمینان خاطر گنجینه‌های گرانبهای خود را به آن بسپاریم. آقا و خانم فرکید را فقط چند دقیقه‌ای ملاقات کردیم. همین اندازه فرصت کردند که به اختصار ماجراهای سفرشان را تعریف کنند و بعد بسرعت به طرف رشت حرکت کردند.

به قلهك که از توابع شمیران و یکی از ییلاقهای نزدیک تهران است رفتیم. سفارت روسیه و انگلستان در گرمای تابستان به باغهای بزرگ ییلاقی خود در این منطقه می‌روند. شمیران که در دامنه کوهستانهای شمال تهران واقع شده درختان کهنسال سرسبز فراوان دارد و در باغهای بزرگ سفارت روسیه و انگلستان جویهای آب زلال جاری است. حتی در نیمروزهای گرم اواسط تابستان نیز هوای آنها لطیف و خنک و دلپذیر است.

بالاخره کارهایی را که در تهران داشتیم انجام دادیم و روز پنجشنبه ۸ ژوئن با اتومبیل به طرف رشت و دریای خزر به راه افتادیم.

*

از تهران تا رشت با اتومبیل - برای تهیه بنزین با اشکال فراوان مواجه شدیم و سرانجام به زحمتی مقداری بنزین که ما را تا رشت برساند فراهم کردیم. بابت هر لیتر بنزین حدود سه فرانک پرداختیم.

فاصله تهران تا رشت نزدیک ۳۵۰ کیلومتر است که قاعدتاً می‌بایست آن را

دوازده ساعته طی کنیم. البته با درنظر گرفتن توقف کوتاهی برای ناهار. مسلماً با این سرعت خسته و کوفته به رشت می‌رسیدیم اما لااقل شب را در راه نمی‌ماندیم.

هنگام آمدن به تهران تقریباً در هر صد متر به آبراهی برخوردیم و بنابراین به حساب دقیق ۳۵۰۰ آبراه در فاصله میان تهران تا رشت وجود داشت. ناگفته پیداست که نمی‌توان ۳۵۰۰ بار از سرعت اتومبیل کاست و هر آبراه را آهسته و با احتیاط پیمود و به همین جهت نیز از روی آبراهها با همان سرعت معمولی می‌گذشتیم. ژرژ بیسکو از استحکام و قدرت فنرهای اتومبیل اطمینان داشت فقط همه ما نگران مهره‌های پشت و ستون فقرات خود بودیم و اطمینان نداشتیم که بعد از عبور از ۳۵۰۰ جویبار چیزی از آنها سالم به مقصد خواهد رسید یا نه؟ کسی نمی‌توانست به این سوال جواب درستی بدهد. اینها از مسائلی است که فقط با تجربه می‌توان آموخت.

قبلاً قرار گذشته بودیم طوری حرکت کنیم که ساعت ۸ صبح از دروازه تهران خارج شویم. اما وقتی به آنجا رسیدیم ساعت ۹ بود و بلافاصله اولین آبراه را پشت سر گذاشتیم.

بیش از سه ربع ساعت از آغاز حرکت نگذشته بود که لاستیک طرف راست اتومبیل ترکید. کلر و ژرژ دست به کار تعویض لاستیک شدند و ما از شر آفتاب سوزان به سایه بیدی که در کنار جویباری قد برافراشته بود پناه بردیم.

بعد از ۲۰ دقیقه دوباره حرکت کردیم. اما هنوز مسافت زیادی نرفته بودیم که صدای ترکیدن چرخ دیگری سکوت را درهم شکست. این بار لاستیک تویی و رویی چرخ عقب ترکید. این بار من نیز دست به کار شدم و به کمک ژرژ و کلر شتافتم. می‌بایست لاستیک را تعمیر و باد کرد و این کار نیم ساعت طول کشید. هوا بشدت گرم شده بود و عرق از سر و روی همه می‌ریخت.

حرکت مجدد! این بار پس از طی مسافتی به رودخانه‌ای که پل خراب و عبورناپذیری داشت رسیدیم. از اتومبیل پیاده شدیم و در قهوه‌خانه مجاور استکانی چای نوشیدیم. آنگاه همه پیاده به آب زدیم و ژرژ اتومبیل خالی و سبکبار را از عرض رودخانه که کم‌آبتر از يك ماه قبل به نظر می‌رسید رد کرد.

منزل بعدی قزوین بود که هنوز با آن ۸۰ کیلومتر فاصله داشتیم و طبق برنامه قبلی می‌بایست در آنجا ناهار بخوریم. چیزی به ظهر نمانده بود و اگر پنجری دیگری

پیش نمی‌آمد زودتر از دو ساعت بعد از ظهر به شهر نمی‌رسیدیم. حالا دیگر مسلم شده بود که شیبه‌ای تند کوهستان گیلان را باید در تاریکی شب طی کنیم.

یک ربع ساعت پس از عبور از رودخانه لاستیک عقب سمت چپ پنچر شد. تعمیر مجدد در زیر آفتاب کشنده‌ای که مغز استخوان را می‌گذاخت پیاده کردن و باز کردن جعبه لوازم مکانیکی، از جا درآوردن چرخ پنچر شده و لاستیک سوراخ و چسباندن و از همه کشنده‌تر تلمبه زدن و باد کردن آن. کلامی برای توصیف خستگی ناشی از این کارها وجود ندارد. باید همه این کارها را عرق‌ریزان در زیر خورشید سوزان نیمروز وسط بیابان آن هم در نیمه ماه ژوئن تجربه کرد تا به مفهوم واقعی خستگی پی برد.

از پا افتاده و نالان سوار شدیم و حرکت کردیم. اکنون همه دست به دعا برداشته بودیم که خداوند ترحم خود را شامل حال ما کند و لاستیک‌های اتومبیل را در پناه مرحمت خویش نگاه دارد.

اما گویی خداوند به استغاثه ما توجهی نداشت. چون هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که بار دیگر همان لاستیکی که آنقدر برای تعمیرش تلاش کرده بودیم پنچر شد. خوشبختانه این اتفاق در کنار دهکده‌ای روی داد و در یک چشم برهمزدن تمام اهالی دهکده پیرامون ما گرد آمدند. یکی از آنها را که نیرومندتر از دیگران می‌نمود به کار گرفتیم و بخصوص کار توانفرسای تلمبه زدن را به او سپردیم و در حالی که سرگرم تلمبه‌زدن بود من به یادگار عکسی از او برداشتم.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. خدا می‌داند با چند ساعت تأخیر به رشت می‌رسیدیم و اگر این وضع ادامه می‌یافت آیا تیوب‌های یدکی و چسب و وصله‌هایی که همراه داشتیم برای رساندن ما به آن شهر کفایت می‌کرد؟

حدود ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که بدون پیش‌آمد تازه‌ای وارد چاپارخانه تاریخی و باشکوه قزوین شدیم. از گرسنگی به حال مرگ افتاده بودیم و مهره‌های پشت ما هزار و چهار صد بار، به تعداد آبراه‌هایی که پشت سر گذاشته بودیم ضربه خورده بود.

پیاده شدیم و غذا خواستیم. ما را به اتاق بزرگی که قاعدتاً می‌بایست سالن غذاخوری چاپارخانه باشد راهنمایی کردند و بعد از مدتی تأخیر سرو کله‌مردی پیدا شد و کاغذی به دست ما داد. صورت غذاهایی بود که تهیه‌اش امکان داشت و اسامی هر کدام را علاوه بر فارسی به فرانسه و انگلیسی هم نوشته بودند. قیمت هر غذا نیز مقابل آن ذکر

شده بود.

همه کباب سفارش دادند و ضمناً قوری و سماور هم برای تهیه چای خواستیم. مرد رفت و مفقودالآثر شد. مدت درازی به انتظار نشستم و چون خبری از او نیامد از مرد دیگری که از آنجا می‌گذشت خواهش کردیم به فریاد ما برسد و این بار او هم رفت و گم شد.

سرانجام بعد از يك ساعت و نیم معطلی کبابها و سماور و قوری آمد. واقعاً همه کارکنان چاپارخانه خونسردی و آرامشی تحسین کردنی داشتند.

در ساعت پنج بعدازظهر، هنگامی که آماده حرکت شده بودیم طوفانی آسمان را سیاه کرد و از هر گوشه گردباد شن به هوا برخاست.

گرد و خاکی که در فضا پیچیده بود چشم را کور می‌کرد. ناچار در خیابان اصلی شهر، در نزدیکی قصر حاکم توقف کردیم تا طوفان بگذرد. بعد رگباری شدید باریدن گرفت و چند لحظه نگذشته بود که تندباد و رگبار فرو نشست و بار دیگر خورشید درخشید. حرکت کردیم.

بزودی به قسمت کوهستانی راه سیدیم. بدون بروز سانحه جدیدی پیش می‌رفتیم و احساس می‌کردیم دوران گرفتاریها به سر رسیده است. حدود ۴۰۰ متری با بالاترین نقطه دره فاصله داشتیم. بعد از آن از ارتفاع ۱۶۰۰ متری، سرازیر می‌شدیم و می‌بایست در ظلمت شب جاده پرشیب خطرناکی را طی کنیم.

اما هنوز دردسرهای لاستیکی ما به پایان نرسیده بود. به محض آنکه سرازیری شروع شد لاستیک جلو طرف چپ ترکید. باز ۲۵ دقیقه وقت تلف شد. و تازه این کار دنباله داشت. قبل از فرا رسیدن شب ناچار شدیم لاستیک رویی و تویی چرخ جلو سمت راست را هم تعویض کنیم. هرگز این همه بدبختی پشت سر هم نصیب کسی نشده بود.

با آنکه در ارتفاع ۱۵۰۰ متری بودیم و آفتاب هم غروب کرده بود هوا بشدت گرم بود. بدون جلیقه و کت، يك تا پیراهن در اتومبیل نشسته بودیم و عرق می‌ریختم.

کوهستان و مناظر اطراف آن عظمت خاصی داشت. شب فرا می‌رسید و ستارگان بتدریج در آسمان صاف بی‌ابر ظاهر می‌شدند. چند دقیقه بعد هوا بکلی تاریک شد و توانستیم کلیه صورتهای فلکی را که در مدرسه فقط نام آنها را شنیده بودیم و تصویر خیالی آنها را در کتابها دیده بودیم بالای سر خود تماشا کنیم.

چراغهای اتومبیل روشن بود و ما با حداکثر سرعت ممکن راه می‌پیمودیم تا زودتر به منجیل برسیم چون در آنجا در قهوه‌خانه دوستان پلوی خوشمزه‌ای در انتظارمان بود. به علاوه بعد از این همه تکان و خستگی که همه را تقریباً به حال مرگ انداخته بود احتیاج شدیدی به استراحت داشتیم.

ساعت ده بود که به منجیل رسیدیم و مقابل قهوه‌خانه دوستان پیاده شدیم. صاحب قهوه‌خانه با روی گشاده به استقبال ما شتافت ولی همه ما چنان خسته بودیم که حتی جواب سلام و لبخند او را هم به زحمت دادیم. يك استکان چای داغ اندکی حال همه را جا آورد.

در تمام مدتی که در آنجا بودیم از بیرون صدای یکنواخت و خیال‌انگیز زنگ شترها را که در جاده حرکت می‌کردند می‌شنیدیم. اینها کاروانهایی بودند که معمولاً شها حرکت می‌کردند و روز را به استراحت می‌گذراندند.

بالاخره از منجیل حرکت کردیم. باقی مانده راهی که در پیش داشتیم حدود ۹۰ کیلومتر بود که نمی‌بایست پیمودن آن حداکثر بیش از سه ساعت طول بکشد.

بزودی متوجه اشتباه حساب خود شدیم. در شب هرگز نمی‌توان ساعتی سی کیلومتر راه پیمود. هر چند صد متری که پیش می‌رفتیم به کاروانی که از طرف مقابل می‌آمد یا به طرف مقصد ما روانه بود برمی‌خوردیم و تا کاروانی را پشت سر بگذاریم مدتی طول می‌کشید. شترها به محض مشاهده نور چراغهای اتومبیل دچار وحشت می‌شدند و از شدت ترس دست و پای خود را گم می‌کردند. بعضی از آنها به طرف بیابان می‌دویدند و برخی حیرت‌زده وسط جاده می‌ایستادند و یا دسته جمعی به دور هم حلقه می‌زدند و ما در نور چراغ آشکارا دست و پای لرزان و نگاه نگران آنها را مشاهده می‌کردیم. من طبق دستوری که قبلاً به کار بسته بودم فریاد می‌زدم: «خبردار! خبردار!» اما آن هم اثری نداشت و چیزی از وحشت شتران نمی‌کاست. ساربانها سراسیمه به هر طرف می‌دویدند تا شاید حیوانات خود را آرام کنند. اما صف شتران چنان به هم ریخته بود که تلاش آنها به جایی نمی‌رسید. طنابهایی که شتران را به یکدیگر می‌پیوست به هم تاب می‌خورد و ما جز این چاره‌ای نداشتیم که چراغها را خاموش کنیم و به انتظار بمانیم تا ساربانها این گره کور را باز کنند و شتران را به جای اول خود برگردانند و جاده را برای عبور ما باز بگذارند. اما الاغها در مقابل نور چراغهای اتومبیل عکس‌العمل دیگری

داشتند. آنها مثل اینکه هیپنوتیسم شده باشند بیحرکت در وسط جاده می ایستادند و به اتومبیل خیره می ماندند و از جای خود تکان نمی خوردند. آنها را با زحمت به کنار جاده می راندند.

شاید به بیش از بیست کاروان شتر و همین تعداد قافله الاغ و قاطر برخوردیم. و هر بار بین پنج تا ده دقیقه طول می کشید تا کاروان عبور کند یا ما از آن سبقت بگیریم و به راه خود ادامه بدهیم.

عاقبت به جنگل رسیدیم. هوا طراوت مطبوعی داشت. در نور چراغها درختان زیتون صد ساله را دیدیم. سایر درختان تنومند جنگلی با شاخ و برگهای انبوه و به هم پیوسته از دور چون گنبد عظیمی به نظر می رسید. در دو طرف جاده گیاهان رونده سرسبز درهم پیچیده و زمین را پوشانده بود و صدای ریزش آبشارهای کوچک از هر طرف به گوش می رسید. در تاریکی شب همه چیز حالتی رؤیایی و شاعرانه و خیال انگیز داشت. با اشتیاق هوای خنک و مرطوب شبانگهی را تنفس می کردیم و با گوش دادن به زمزمه جویباران و آبشارها تا اندازه ای خستگی طاقت فرسای خود را به فراموشی می سپردیم. همه بشدت خواب آلوده بودیم و بسختی چشمان خود را باز نگاه می داشتیم. اما از طرفی تکانهای شدید و مداوم اتومبیل نیز مجال خوابیدن به کسی نمی داد. به محض آنکه پلکی روی هم قرار می گرفت يك تکان شدید آنها را از هم جدا می کرد. چندین بار به شغالیهای برخوردیم که سرعت از وسط جاده می گذشتند یا مسافتی را وحشتزده جلوی اتومبیل می دویدند. ژرژ بیسکو همچنان پشت رل بود.

يك توقف جدید. باز يك لاستيك پنچر! بیش از يك تیوب یدکی باقی نمانده بود که با احتیاط آن را نگاه داشتیم و لاستيك پاره را تعمیر کردیم. کاری که مدتی طول کشید و طی آن ما به داخل جنگل رفتیم و به جست و جوی رودخانه ای که فقط صدای آن را می شنیدیم پرداختیم. در زیر درختان ظلمت محض همه جا را فرا گرفته بود و چشم جایی را نمی دید. با وجود این چندان پیش رفتیم تا به رودخانه که در حقیقت جوی عریض و پرآبی بود رسیدیم. فوراً کفش و جوراب را درآوردیم و پاها را با آب بسیار سرد شستیم. از خلال شاخ و برگ درختان، آسمان پرستاره جلوه دیگری داشت.

باز راه افتادیم. بیش از ۳ ساعت از نیمه شب گذشته و خستگی همه به نهایت رسیده بود. ۱۹ ساعت از آغاز سفر می گذشت و در این مدت لحظه ای نخوابیده و استراحت واقعی

نکرده بودیم. بار دیگر لاستیکی که تازه تعمیر کرده بودیم پنجر شد. مجدداً آن را چسباندیم و راه افتادیم. در دو طرف ما مردابها و علفزارها گسترده بود. کم‌کم هوا شروع به روشن شدن کرد. اکنون در نور کمرنگ سپیده‌دم درختان را با وضوح بیشتری می‌دیدیم. پیرامون ما بخاری سبک، مثل آخرین نفس‌های شبی که در حال رفتن باشد، بر سطح زمین پخش شده بود. آسمان خاکستری رنگ و مه‌آلود بود و بزحمت می‌شد چند قدم جلوتر را دید.

با وجود این راننده، که پیدا بود واقعاً حوصله‌اش سر رفته و خونسردیش به پایان رسیده است هر لحظه بر سرعت اتومبیل می‌افزود. قسمتهای کوهستانی را پشت سر گذاشته و به دشت هموار رسیده بودیم. در جایگاه عقب اتومبیل پرنس بیسکو، پسر عموش و من چنان خسته بودیم که قدرت حرف زدن نداشتیم. مثل اینکه به آخرین حد توان خویش رسیده بودیم و اگر يك لحظه دیگر می‌گذشت هوش و حواس خود را از دست می‌دادیم. در اعضای کوفته بدن خود نوعی کرخی دردناک و در عین حال مطبوع حس می‌کردیم. سرانجام به چهارراهی رسیدیم. طاق نصرتی که در آنجا زده بودند نشان می‌داد که بتازگی شاه ایران از آن محل عبور کرده است. توقف کردیم. نمی‌دانستیم به کدام جهت برویم. راست؟ چپ؟ مستقیم؟ سرانجام راه راست را که در دو طرف آن خانه‌هایی ساخته بودند انتخاب کردیم بدون آنکه مطمئن باشیم به مقصد می‌رسیم یا سر از جای ناشناخته‌ای درمی‌آوریم.

جاده تا اندازه‌ای هموارتر شده بود و ژرژ نیز بر سرعت افزوده بود. اکنون با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت پیش می‌رفتیم و امیدوار بودیم قبل از طلوع آفتاب به مقصد برسیم.

ناگهان سه نفری که در عقب اتومبیل نشسته بودیم به هوا پریدیم. این يك پرواز واقعی بود و نمی‌توانم حدس بزنم چند متر از زمین فاصله گرفته بودیم. این اندازه به یاد دارم که احساس می‌کردم اتومبیل از زیر پای ما می‌گذرد و چون بر زمین برمی‌گردیم به جای فرود آمدن در اتومبیل، بر سطح زمین خواهیم نشست. ولی نگرانی ما بیهوده بود. دوباره به جایگاه خود در اتومبیل برگشتیم و اتومبیل که بر اثر برخورد با يك برآمدگی وسط جاده ما را با آن شدت به آسمان پرانده بود بی‌آنکه خودش آسیبی دیده باشد به راه خویش ادامه می‌داد. فقط این پرواز کوتاه در هوا باعث شده بود که یکبارہ خواب از

چشمان ما ببرد و اکنون وحشترده و حیران به اطراف نگاه می کردیم. به نقطه بسیار آرامی رسیده بودیم. پیرامون جاده با آنچه قبلاً دیده بودیم شباهتی نداشت و این حالت غیرمنتظره، هم ما را نگران می ساخت و هم خوشحال می کرد. به جای جاده پرستانداز، از راه باریک و مستقیمی که با ریگهای یکدست و نرم پوشیده شده بود می گذشتیم و در دو طرف ما شالیزارهای وسیع سبزی مخصوصی و دیده نوازی داشت. در انتهای شالیزار، صف درختان انبوه و سربلند کرانه افق را می پوشاند. سکوت خیال انگیز بر همه جا سایه گسترده بود و حتی آواز پرندهای آن را به هم نمی زد. در فاصله های نامرتب کلبه های کوچکی ساخته شده بود که هر یک بر روی چند پایه از سطح زمین بالاتر قرار گرفته بود و سقف آنها را با پوشال و ساقه گیاهان پوشانده بودند. جلوی هر یک از این کلبه ها مهتابی کوچکی قرار داشت که کشاورزان روی زیراندازی از حصیر یا بافته شده از الیاف ساقه برنج بر آنها خفته بودند. در کنار بسیاری از کلبه ها چند قطعه زغال گذاخته زیر توده های خاکستر نگاهداری می شد و بر همه اینها سکوتی سنگین و پرشکوه حکمفرما بود که انسان را بی اختیار به یاد محیط جادویی داستان «زیبای خفته» می انداخت. ژرژ اندکی از سرعت اتومبیل کاسته بود و ما می توانستیم در روشنایی ملایم نخستین ساعات بامدادی با چشمان خواب آلود این مناظر آرامش بخش را تماشا کنیم. نمی دانستیم در خواب هستیم یا بیداریم و از ترس این که مبادا با حرفهای خود این سکوت دلپذیر را به هم بزنیم و از رؤیای شیرین خود بیدار شویم، لب به سخن نمی گشودیم.

*

در ساعت ۶ صبح به کنسولگری رسیدیم. ۲۲ ساعت در راه بودیم و چنان قیافه های خسته و خاک آلوده ای داشتیم که یکدیگر را نمی شناختیم. بزرگترین آرزوی همه چند ساعت خواب راحت بود. اما پشه ها چنین فرصتی به کسی نمی دادند. ساعت ۱۰ صبح خانم و آقای فرکید نیز رسیدند. اتومبیل آنها هم در طی راه دچار سانحه های گوناگون شده بود. در ۳۰ کیلومتری مقصد یکی از چرخها شکسته بود و سی کیلومتر راه را در گاری بدون فنر پست پیموده بودند.

*

عصر درشکه ای گرفتیم و به باغ بزرگی که پرنس بیسکو می خواست به ما نشان بدهد رفتیم. تعدادی اسب جلوی در باغ به درختان و پایه هایی که به این منظور نصب شده

بود بسته بودند. ما هم درشکه را همان جا گذاشتیم و پیاده شدیم تا قدم‌زنان در باغ که درختان کهن و سرسبز داشت گردش کنیم. عده زیادی از مردم شهر نیز برای گردش آمده بودند و دو به دو در زیر درختان، در کنار باغچه‌های پرگل و روی چمنزارها قدم می‌زدند. همه جا پر از گل و سبزه و درخت بود و هوا لطافت دلپذیری داشت. با فرا رسیدن شب، پارک منظره دلفریبی یافت.

گردش‌کنان به محلی که با نرده‌ای آهنی از سایر قسمتهای پارک جدا شده بود رسیدیم. در پشت نرده‌ها، در تاریکی باغچه‌های پر از گل زنبق تشخیص داده می‌شد و اندکی دورتر يك كلاه فرنگی گرد که دور تا دور آن ایوانی کشیده بودند قرار داشت. در سرتاسر ایوان فانوسهای روشن آویخته بود. دری یافتیم و داخل این محوطه شدیم و بعد از عبور از کنار باغچه‌های زنبق و مارگریت تا نزدیکی کلاه‌فرنگی پیش رفتیم. هوا مرطوب و عطر آگین بود و احساس سرمستی دل‌انگیزی به همه دست داده بود. در همین موقع در یکی از خیابانهای باغ مردی ایرانی را دیدیم که به سوی ما می‌آمد. صاحب باغ بود که با لحنی مؤدب و مهربان از اینکه به خانه او قدم گذاشته‌ایم از ما تشکر کرد. بعد همه را به طرف محوطه‌ای که چند صندلی در آن چیده بودند راهنمایی کرد. سپس شربت و چای و بستنی لیمو آوردند. آنگاه دوست صاحبخانه که پیرمردی خوشرو بود از جیب خود کیسه‌ای درآورد و با احتیاط آن را گشود و به ما تعارف کرد. در تاریکی تشخیص محتوای کیسه امکان نداشت. ابتدا فکر کردیم توتون است ولی وقتی قدری از آن را از کیسه درآوردیم به اشتباه خود پی بردیم. این مقداری گل معطر پیچ امین‌الدوله بود که خشک و پودر کرده بودند و مرد کهنسال ایرانی با آن دقت در جیب گذاشته بود تا به ما هدیه کند.

این مناظر دلپذیر صبح و شب، شیرین‌ترین خاطراتی بود که از رشت همراه بردیم.

*

۱۰ ژوئن - ایران را ترك کرده‌ایم.

کشتی در مقابل بندرگاه لنکران لنگر انداخت. ژرژ بیسکو، پزشک کشتی و من لباسها را کندیم و به آب زدیم. آب دریای خزر نیمگرم و دلچسب بود و شنا لذتی داشت.

۱۱ ژوئن - از شهر باکو عبور می‌کنیم و برای رفتن به تفلیس سوار قطار

می‌شویم، دیگر در جایی توقف نخواهیم کرد.

۱۲ ژوئن - در تفلیس هستیم. اما همه مغازه‌های شهر بسته‌اند. در هتل لندن، لئونیدا را که از دو روز قبل در آنجاست باز می‌یابیم و او ماجراهای خطرناک سفرش را برای ما تعریف می‌کند ماجرای که چندان جالب هست که بتوان فصلی را به آن اختصاص داد.

فصل دهم

از تفلیس تا تبریز و زنجان

یا ماجراهای قهرمانانه لئونیدا و یک مرشدس در کوهستانهای ایران

بعد از آن که دوستان لئونیدا را در تفلیس گذاشتیم و خودمان به ادامه سفر پرداختیم او که تصمیم داشت به هر قیمتی شده دنباله سفر را با اتومبیل ادامه بدهد، ابتدا به کسب اطلاعاتی درباره تبریز پرداخت و بعد مقدمات سفر خود را فراهم ساخت. قبل از هر چیز اتومبیل را طوری آماده کرد که بتواند ۳۵۰ کیلو بنزین بردارد. سپس مترجمی پیدا کرد و آن گاه به اتفاق مکانیسین و دوست وفادارش ژرژری به مقصد «آکستافا» سوار ترن شدند و بدین گونه بود که سفر پرماجرایی ایشان با اتومبیل آغاز گشت.

سابقاً بین تفلیس و آکستافا جاده‌ای وجود داشته است. اما از ۲۵ سال قبل که راه آهن کشیده شده، حکومت روسیه تعمداً جاده را خراب کرده تا مسافران مجبور باشند از قطار استفاده کنند. این راه حل سهل و ساده‌ای است که کمپانیهای راه‌آهنی که ضرر می‌دهند می‌توانند آن را به کار بندند!

از آکستافا سفر اتومبیل و ماجراهای لئونیدا شروع شد. این ماجراها آن قدر متنوع و متعدد است که تصور می‌کنم بهترین طریقه حکایت آنها، نقل عین یادداشتهای روزانه کوتاه و بلندی است که خود لئونیدا روزبه روز در دفتر بغلی خویش نوشته است. با مطالعه این یادداشتها بهتر از هر وسیله‌ای می‌توان به انرژی خارق‌العاده و سماجت تقریباً جنون‌آمیزی که او برای انجام نقشه خویش به خرج داده است پی برد و به این نتیجه رسید که کاری که او کرده بیش از آنکه يك مسافرت باشد مبارزه‌ای توانفرسا و آن هم با شرایط نامساوی میان يك انسان با کوهستانها و آبگیرها و دست و پنجه نرم کردن با انواع و اقسام موانع طبیعی و انسانی است. مبارزه‌ای که نه فقط لئونیدا و اتومبیلش و

دوستش، بلکه تمام مردم آن سرزمین از آرامنه گرفته تا تاتارها در گیر آن بوده‌اند و در طی آن چه بسیار خونهای ناحق به دست راهزنانی که فرمانروای مطلق جاده‌ها بوده‌اند ریخته شده است. همچنین در ضمن این یادداشتها به چگونگی بدشانسی هولناکی که در نتیجه يك اشتباه بزرگ ژرژى به لئونیدا روی آورده است پی خواهیم برد و يك بار دیگر بر پشتکار سماجت آمیز و خستگی‌ناپذیر لئونیدا که به رغم همه خطرات و دشواریها، او را موفق ساخته در تهران به ما ملحق شود آفرین خواهیم گفت.

بهرتر است رشته کلام را به لئونیدا بسپاریم.

*

یکشنبه ۷ مه - ظهر به آکستافا رسیدم. باران می‌بارید. فاصله میان ایستگاه راه‌آهن تا جاده بیش از يك کیلومتر نیست. ولی زمین چنان پرگل و لای بود که پیمودن این مسافت يك ساعت طول کشید. تازه وقتی خواستم به طرف تفلیس حرکت کنم قزاقها جلوی اتومبیل را گرفتند و به این عنوان که راهزنان مسلح راه را بند آورده‌اند مانع حرکت شدند. سرانجام بعد از آنکه نامه حاکم تفلیس را نشان دادم اجازه حرکت دادند.

جاده خوب بود. چیزی نگذشت که به کوهستان رسیدم. در اثر باران در همه جا سیل سرازیر شده بود. عبور از یکی از آنها که بیش از يك متر عمق داشت مدت زیادی وقت گرفت. بسختی این اولین مشکل را پشت سر گذاشتم.

چون تصمیم گرفته بودم که از هیچ مشکلی نهراسم به راه ادامه دادم. ساعت ۴ بعدازظهر به دلیجان که دهکده‌ای در پای کوه بود رسیدیم. همه نصیحتم کردند که از پیش رفتن منصرف شوم و از همان جا برگردم. ولی من تصمیم داشتم به هر قیمتی شده این سفر را انجام بدهم. بلافاصله بعد از خروج از دهکده سربالایی شدیدی شروع شد. شیب جاده چنان تند بود که سرتاسر آن را با دنده يك حرکت کردم. کم‌کم موتور اتومبیل به شدت داغ می‌شد. برای خنك کردن آن از برفهای کنار جاده استفاده کردم چون از ساعتی قبل باران تبدیل به برف شده بود. در ارتفاع ۲۰۰۰ متری از سطح دریا چنان باد سردی می‌وزید که احساس می‌کردم تا مغز استخوان منجمد خواهد شد. پس از آن از قله سرازیر شدم و بعد از پیمودن سراسیبیهای بسیار تند بدون حادثه‌ای به النوکا که در

نزدیکی دریاچه گوکچا قرار دارد رسیدیم. تا ایروان بیش از ۹۰ کیلومتر راه نیست. ساعت ۶/۵ بعدازظهر به رغم هشدارهای اهل محل به طرف ایروان حرکت کردیم. این قسمت از جاده خوب و هموار بود و چراغهای اتومبیل بخوبی جاده را روشن می‌کرد. قبل از ساعت ۱۰ به ایروان رسیدیم. چون نمی‌شد اتومبیل را به داخل محوطه هتل برد آن را در وسط خیابان گذاشتم و مراقبت از آن را به قزاقها سپردم.

دوشنبه ۸ مه - حاکم شهر تلگرافی به مسئولان دولتی بین راه اطلاع و دستور داد که در صورت لزوم از مساعدت به من دریغ نکنند. بعد از آن که تا سرحد امکان بنزین تهیه کردم حدود دو ساعت و نیم بعدازظهر از شهر خارج شدم. بعد از خروج از شهر در حدود ۵ کیلومتر از راه بشدت خراب بود. از جاده شوسه قدیم فقط اسمی باقی مانده بود. عمق بعضی از چاله‌های وسط راه تا یک متر می‌رسید و همه جا پر از گل و لای بود. بعد جاده کمی بهتر شد. ولی باز هم راه پر از برآمدگیها و فرو رفتگیهای متعدد و عمیق بود. خیلی دل و جرئت می‌خواست که بتوان بیش از ساعتی ۱۴ کیلومتر رانندگی کرد.

بعد از پیمودن حدود ۱۵ کیلومتر ناگهان متوجه شدم که اتومبیل پیش نمی‌رود. مدتور منظم کار می‌کرد ولی ماشین در جا ایستاده بود. پیاده شدم و کلیه قسمتهای مربوط به حرکت اتومبیل را معاینه کردم و بالاخره متوجه شدم که جعبه دنده در جا می‌چرخد ولی به علت شل شدن پیچها حرکت را به محور چرخها منتقل نمی‌کند. مشکل بزرگی بود.

با زحمات بسیار پیچهای جعبه دنده را در محل اتصال به محور چرخها محکم کردم. اما این چاره‌ای موقتی بود. فقط ممکن بود اتومبیل را مسافت کوتاهی پیش ببرد. سوار شدم و موتور را روشن کردم. اتومبیل به زحمت پیش می‌رفت. به طرف ایروان برگشتم. اما اتومبیل ناتوانتر و جاده خرابتر از آن بود که بتوان امیدی به رسیدن به ایروان داشت. ساعت ۹ به دهکده‌ای رسیدم ولی در آنجا هم کسی حاضر نمی‌شد مرا پناه بدهد. ناچار شدم نامه حاکم را نشان بدهم تا اجازه بدهند شب را در مسافر خانه کوچک دهکده بگذرانم. تا صبح هر پنج دقیقه یکبار به صدای افراد گارد مراقبت از دهکده که یکدیگر را صدا می‌زدند از خواب می‌پریدم.

سه‌شنبه ۹ مه - ساعت ۵ صبح از رختخواب سفری خود خارج شدم. اتومبیل هنوز راه می‌رفت. حرکت کردم. به نظرم آمد که جاده از روز قبل هم ناهموارتر و گل‌آلودتر شده است. بیش از ۳ کیلومتر نرفته بودم که اتومبیل در چاله عمیق پر از گل و لایی فرو رفت. گل تا زیر درها می‌رسید و بدبختانه این بار ضربه چنان شدید بود که جعبه دنده بکلی شکست.

چهار گاو اتومبیل را از چاله بیرون کشیدند. سه ساعت طول کشید تا موفق شدم چند اسبی پیدا کنم که اتومبیل را تا ایروان بکشند. در دو طرف جاده صدها روستایی که دیروز شاهد عبور من بودند اکنون دور هم جمع شده بودند و مرا به یکدیگر نشان می‌دادند و مسخرگی می‌کردند.

چقدر از تبریز دور بودم!

ساعت ۳/۵ بعدازظهر به ایروان رسیدیم. تصمیم گرفته بودم اتومبیل را که دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد و به صورت وسیله مزاحمی درآمده بود با قطار به تفریس بفرستم. ولی به علت ریزش کوه در وسط راه، قطار حرکت نمی‌کرد. این پیشامد باعث تغییر تصمیم من شد. فکر کردم بهتر است حتی‌الامکان اتومبیل را تعمیر کنیم و یک بار دیگر شانس خود را بیازمایم.

مکانیسی برایم پیدا کردند. مردی فهمیده و روشنفکر بود و ریاست حزب انقلابی ایروان را به عهده داشت. مترجم را رد کردم چون وقتی از ما ۱۰ روبل می‌خواستند او بیست روبل ترجمه می‌کرد و ده روبل اضافی را خودش به جیب می‌زد. از این به بعد می‌بایست به کمک یک دفترچه راهنمای زبان برای جهانگردان مشکلات خود را رفع کنم.

چهارشنبه ۱۰ مه - تعمیرات کلی انجام دادیم. هر دو محور ماشین تعویض شد. ترمز پایی شکسته بود و می‌بایست از این به بعد کمتر از آن استفاده کرد. یک لای دیگر به فترها اضافه کردم. اکنون تعداد فترها به یازده لا رسیده بود در حالی که هنگام حرکت از رومانی فتر پنج لایی بود!

پنجشنبه ۱۱ مه - تعمیرات همچنان ادامه یافت. در ساعت ۱۰ شب شروع به سوار کردن موتور کردیم.

جمعه ۱۲ مه - ساعت یازده حرکت کردم. همه چیز عالی بود. راه کمی بهتر شده بود. گل‌ها خشک شده بود ولی اگر بارانی می‌بارید باز هم مشکلات پیش می‌آمد. ساعت ۲ بعدازظهر در ۶۶ کیلومتری ایروان ناهار خوردم. منزل بعدی نخجوان بود که جاده به نسبت خوبی داشت و فقط از یک کوهستان می‌بایست گذشت. ساعت ۷ به نخجوان رسیدیم و همه جا را پر از سرباز یافتیم. بار دیگر قزاق‌ها می‌خواستند مانع عزیمت من به جلفا بشوند. می‌گفتند راه پر از راهزنان مسلح است. خوشبختانه باز هم نامه حاکم به دادم رسید و با وجود ممنوعیت شدید فقط به من اجازه عزیمت دادند. ابتدا در مقابل نگاهبای حیرت‌زده هزار نفری که در ساحل اجتماع کرده بودند از وسط رودخانه نخجوان گذشتم. در بعضی جاها رودخانه چنان عمیق بود که آب تا درهای اتومبیل می‌رسید و از برخورد آن با بدنه ماشین آب به سر و رویم می‌پاشید. خوشبختانه موتور، عالی کار می‌کرد و من در مقابل چشمان پر از حیرت و تحسین نظاره‌کنندگان به آن سوی رود رسیدم.

یک بار دیگر به جاده‌ای خراب و صعب‌العبور و کوهستانی رسیدم و اندکی بعد رودخانه کوچک دیگری پیدا شد که مسیر پیچ‌درپیچ داشت و مجبور بودم چهار مرتبه از عرض آن عبور کنم. رودخانه بسیار بد و نفرت‌انگیز بود. سواحل بریده بریده داشت و در وسط آن تخته سنگهای عظیم زیر آب پنهان بود. از همه موانع بدون آنکه شکستگی تازه‌ای پیش بیاید گذشتم. بعد از پشت سر گذاشتن رودخانه جاده ناهمواری آغاز شد که مملو از چاله و تخته سنگ و گل‌های محکم و زرد رنگ بود. اتومبیل بدشواری پیش می‌رفت و در همان حال بود که در تاریکی غروب آفتاب چشم به پنج مرد افتاد که در وسط جاده ایستاده بودند و راه را بند آورده بودند.

همه تفنگ در دست داشتند. بدون شک همان سارقان مسلحی بودند که قزاق‌ها به علت حضور ایشان مانع عزیمت من می‌شدند. امکان بازگشت وجود نداشت. تنها راه چاره این بود که به سرعت از مقابل ایشان بگذرم و غافلگیرشان کنم. خوشبختانه هرچه نزدیکتر می‌شدم جاده بهتر و هموارتر می‌شد. سرعتم ساعت ۳۰ کیلومتر بود. وقتی نزدیکتر رسیدم با دست علامت دادند که توقف کنم. ولی من در حالی که سعی می‌کردم بر سرعت ماشین بیفزایم مستقیم به طرف ایشان پیش راندم به قسمی که وقتی کاملاً نزدیک شدم خودشان را از وسط جاده کنار کشیدند و من بسرعت از آنها

گذشتم. اما هنوز صد متری نرفته بود که صدای تیراندازی بلند شد. گلوله‌ها صفیرزان از نزدیکی ما می‌گذشت ولی هیچ کدام به ما اصابت نمی‌کرد و بزودی از تیررس ایشان خارج شدیم.

نفس راحتی کشیدیم. خطر بزرگی را از سر گذرانده بودیم. اما بیش از ۸ کیلومتر از محل خطر دور نشده بودیم که اتومبیل به گل نشست. می‌دانستم که در این قبیل موارد گاز دادن موجب می‌شود که اتومبیل بیشتر در گل فرو برود. پیاده شدیم و به اتفاق ژرژری طاقباز زیر اتومبیل خوابیدیم و با تمام نیرویی که در خود سراغ داشتیم محور عقب را بلند کردیم و اتومبیل را به جلو راندیم.

وقتی مطمئن شدیم که می‌توانیم به راه خود ادامه بدهیم درحالی که سر تا پای هردومان غرق در گل بود به طرف اتومبیل رفتیم اما درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم سوار بشویم یک نفر تاتار که نمی‌دانم از کجا سبز شده بود جلوی ما را گرفت. من بی‌معطلی مشت محکمی به صورتش کوفتم به طوری که از ضربه آن گیج شد و بر زمین افتاد. آنگاه به اتفاق ژرژری با طنابی که همراه داشتیم دست و پایش را بستیم و او را به صورت یک سوسیس بزرگ درآوردیم و چون مطمئن شدیم نمی‌تواند خود را از بند خلاص کند او را در اتومبیل انداختیم و به طرف جلفا که منزلگاه بعدی بود حرکت کردیم. خوشبختانه سانحه دیگری پیش نیامد و حدود ۱۱ شب به جلفا رسیدیم. فاصله ۳۰ کیلومتر نخجوان تا جلفا را پنج ساعته پیمودیم.

تاتار را به فرمانده نظامی جلفا تحویل دادیم. بعد سعی کردیم درباره راه جلفا تا تبریز اطلاعاتی کسب کنیم. اما از هیچ کس جواب درستی نشنیدیم.

شنبه ۱۳ مه - به کرانه رود ارس رسیدیم اما قبل از ساعت ۹ عبور از آن غیرممکن بود. در قسمتی که می‌بایست از آن بگذریم رودخانه دوشاخه می‌شد که هر دو به علت بارانهای سیل‌آسای بهاری طغیان کرده بود و فقط از ساعت ۹ به بعد بود که آب اندکی پایین می‌رفت. روی اولین شاخه پل چوبی کوتاهی ساخته بودند که اکنون چون آب بیش از حد بالا آمده بود امکان رسیدن به آن وجود نداشت و ما به ناچار خودمان دست به کار شدیم و تعدادی تخته پاره را به هم بستیم و با آن يك پل موقتی که ساحل را به پل اصلی می‌پیوست ساختیم. البته این کار چندین ساعت از وقت ما را گرفت ولی

سرانجام به کمک آن توانستیم اتومبیل را به پل چوبی برسانیم و از شاخه اول رودخانه بگذریم.

در شاخه دوم می‌بایست اتومبیل را روی يك قایق تخته‌ای کوچک که بیش از ۳/۳ متر طول و ۱/۶ عرض نداشت بگذاریم و به این وسیله خود را به ساحل مقابل برسانیم. اما مقامات محلی با این کار مخالفت کردند.

بعد از اصرار و تقاضای فراوان بالاخره موافقت مقامات را جلب کردیم و با هزار زحمت موفق شدیم اتومبیل را روی قایق قرار بدهیم.

رودخانه سریع و خروشان می‌گذشت و هر لحظه بیم آن می‌رفت که قایق و اتومبیل و همه ما را با خود ببرد. اما خوشبختانه این خطر را هم بدون پیشامدی تازه‌ای از سر گذراندیم و سرانجام قدم بر خاک ایران گذاشتیم. عبور از دو شاخه ارس هفت ساعت از وقت ما را گرفته بود.

حرکت کردیم و بلافاصله به کوهستان رسیدیم. اما آنچه اکنون می‌پیمودیم راه و جاده نبود. چیزی بود که اسمی روی آن نمی‌توان گذاشت ولی به هر صورت جز پیمودن آن راهی وجود نداشت. هنوز بیش از ۵ کیلومتری پیش نرفته بودیم که بار دیگر محور اتومبیل شکست.

گرفتاری بزرگ! باز متوسل به گاوها شدیم و به وسیله آنها اتومبیل را به جلفا برگردانیدیم. اما در آنجا هم امکان تعمیر وجود نداشت.

چه باید کرد؟ آیا ناچار بودیم بار دیگر از رودخانه ارس بگذریم و به تفلیس برگردیم؟ نه، چنین کاری غیرممکن بود. بالاخره تصمیم گرفتیم چند اسب کرایه کنیم تا اتومبیل را به تبریز که تا آنجا ۱۰۰ کیلومتر فاصله داشت برسانند. مسلماً در آن شهر وسیله‌ای برای تعمیر پیدا می‌شد.

برای کرایه اسبها وارد مذاکره شدیم. ابتدا برای این کار ۲۰۰۰ فرانک می‌خواستند ولی سرانجام به واسطه متصدی گمرک که بلژیکی خوب و مهربانی بود در ۸۰۰ فرانک به توافق رسیدیم که آن هم مبلغ گزافی بود. اما غیر از آن چاره‌ای نداشتیم.

یکشنبه ۱۴ مه - با همه تلاشی که کردیم نتوانستیم زودتر از ۴ بعدازظهر حرکت کنیم. سرتاسر عصر و شب در راه بودیم. ۴ اسب چارخانه به مشقت فوق‌العاده‌ای

اتومبیل را در کوهستان می کشیدند.

اخیراً روسها مقداری از راه را تسطیح و خاکریزی کرده اند ولی خود همین کار عبور از جاده را دشوارتر ساخته است.

اولین ۲۰ کیلومتر راه بدون استراحت در ۱۲ ساعت طی شد. محور چرخهای جلو و فرمان اتومبیل نیز بر اثر تکانهای ناشی از حرکت اسبان صدمه دید.

در راه به کنسول اتریش که با اتومبیل از تبریز می آمد برخوردیم. او هم در یک سفر هر دو محور چرخهای اتومبیلش شکسته بود و گفت که من هم باید منتظر چنین سرنوشتی باشم.

دوشنبه ۱۵ مه - آرام و پرتائی به راه خود دامه می دهیم. نهرهای آبیاری از وسط جاده می گذرد. بعضی از آنها یک متر عرض و یک متر و نیم عمق داشت.

تقریباً بعد از پیمودن هر نیم کیلومتری به یکی از آنها می رسیم. برای عبور از آنها باید روی نهر با تخته پل بنیم که خود این کار طبعاً مدتی از وقت ما را تلف می کند.

در ساعت ۱۰ شب به مرند که دهکده بزرگی بود رسیدیم. با خستگی طاقتفرسایی که احساس می کنیم ادامه راه امکان ندارد. حاکم محل در خانه خود از ما پذیرایی می کند. بالاخره موفق می شویم چند ساعتی بخوابیم.

سه شنبه ۱۶ مه - صبح خیلی زود برخاستیم و محور اتومبیل را باز کردیم و من با درشکه عازم تبریز شدم. اما بدبختی دست بردار نبود. هنوز بیش از ۱۰ کیلومتر نرفته بودیم که یکی از چرخهای درشکه هم شکست. خلاصه وقتی به تبریز رسیدیم ساعت ۱۰ شب بود. ۵۰ کیلومتر فاصله میان مرند و تبریز را چهار ساعته پیموده ایم. در تنها هتل روسی شهر جا نبود. ناچار شب را در دخمه خوفناکی در زیر شیروانی هتل به روز آوردیم.

چهارشنبه ۱۷ مه - جمعیت اروپاییان مقیم تبریز با مهربانی بسیار مرا پذیرفتند. بعد به جستجوی قطعه فولادی که بتوان با آن محور تازه ای درست کرد پرداختم. اما یافتن فولادی که به درد این کار بخورد کار آسانی نبود. ناچار بودم سرتاسر بازار را

زیرپا بگذارم و همه آهن‌های قراضه‌ای را که در هر گوشه‌ای انباشته شده بود زیر و رو کنم. عاقبت قطعه فولادی که سابقاً نیز به عنوان محور وسیله نقلیه‌ای از آن استفاده می‌شده است یافتم.

پس از یافتن فولاد، مدت دو روز به اتفاق يك مکانيسين محلی، آن را روی يك چرخ تراش دستی که فقط ۸۰ سانتی‌متر طول داشت گردانیدیم. در عین حال به جستجوی بنزین نیز پرداختم ولی نتیجه‌ای عاید نشد.

سرانجام گفتند که شاهزاده ولیعهد که حاکم تبریز هم هست مقداری بنزین برای يك دستگاه نمایش فیلم وارد کرده است و چون دیگر دستگاه کار نمی‌کند ممکن است آن را به من بدهد.

بعد از مذاکره با پیشکار ولیعهد موافقت شد صدو شصت لیتر بنزین به قیمت تمام شده به من بدهند. بهای آن را لیتري ده فرانك تعیین کردند که برای اروپا خیلی گران بود اما برای مسافر گرفتاری مثل من ارزش داشت. بخصوص که برای حمل آن از ایروان به تبریز هم پول زیادی صرف شده بود.

پنجشنبه ۱۸ مه - شبانگاه به قصد مرند حرکت کردم و برای رسیدن به آنجا ۱۳ ساعت در راه بودم. دو روز بود پیوسته باران می‌بارید و هر چند صد متر راه درشکه به گل می‌نشست و من و درشکه‌چی ناچار بودیم آن را هل بدهیم. در چنین شرایطی مسلماً اتومبیل نیز دچار سوانح تازه‌ای می‌شد.

جمعه ۱۹ مه - محور جدید را روی اتومبیل سوار کردیم. کم‌کم احساس می‌کردم که حرفه اصلی من مکانیکی بوده و طی این سفر دوران تجربه و کارآموزی مفیدی را گذرانده‌ام.

ظهر عزیمت کردیم. در کوچه‌ها آب جاری بود و تمامی ۱۵ کیلومتر اول را با دنده يك پیمودیم. پس از آن به کوه‌های هولناکی رسیدیم و چون آن قسمت را پشت سر گذاشتیم جاده مسطحی آغاز شد که گل ضخیم و چسبناکی سطح آن را پوشانده بود. بار دیگر اتومبیل در گل فرو رفت و از حرکت بازماند و در نتیجه تلاشی که برای بیرون کشیدن آن از گل به خرج دادیم مجدداً محور شکست. این سومین مرتبه بود.

از شدت خشم و اندوه می‌خواستم گریه کنم.
چهار ساعت در جستجوی گاو گذشت. پنج گاو و بیست مرد تقلاً کردند تا موفق شدند ما را از چاله‌ای که در آن افتاده بودیم بیرون بکشند.
ساعت هشت شب بعد به تبریز رسیدیم. سی و شش ساعت تمام بدون يك دقیقه استراحت طول کشیده بود تا به این شهر رسیدیم.

یکشنبه ۲۱ مه - پیاده و سوار کردن محور ذو روز طول کشید. از بابت يك محور جدید ۵۰۰ فرانک پرداختم و ساختن و پرداختن آن نیز حدود ۴۸ ساعت وقت گرفت. از این فرصت برای بازدید شهر استفاده کردم. اروپاییهای مقیم تبریز به افتخارم جشنی برپا کردند.

سه‌شنبه ۲۳ مه - کارهای مربوط به سوار کردن ماشین به انجام رسید. حاکم شهر نامه‌ای به من داد که در آن به کلیه مأموران بین راه دستور داده شده بود که هر کمکی از دستشان برمی‌آید برایم انجام بدهند. ضمناً به موجب این نامه حق داشتم در صورت احتیاج هرچه لازم دارم تصاحب کنم!^۱

مردم شهر که قبل از آن هرگز اتومبیل ندیده بودند مبهوت و مضطرب در کوچه و بازار گرد آمده ما را تماشا می‌کردند.

يك ساعت و نیم بعد از ظهر در میان ابراز احساسات شدید اروپاییهای مقیم تبریز از شهر خارج شدیم. قبل از رسیدن به قسمت کوهستانی راه بسیار دشوار بود. می‌بایست از ۴۰ رودخانه بدون پل بگذریم و بعد به رشته کوههایی که پیرامون فلات ایران را فرا گرفته است رسیدیم. این کوهستانها که چون دیوار طبیعی عظیمی در شمال و غرب ایران کشیده شده قسمت مرکزی ایران را به صورت درّی ناگشودنی و تسخیرناپذیر درآورده است.

پس از پشت سر گذاشتن دشت به قسمت کوهستانی رسیدیم. تخته سنگهای بزرگ از بالای کوه فرو غلتیده و جاده را بند آورده بود. در بعضی جاها نیز اتومبیل به گل می‌نخست و به کمک تخته‌هایی که همراه داشتیم و با زحمات بسیار آن را از گل بیرون

۱ - اجازه مصادره اموال ایرانیان به خارجی‌ان نمونه‌ای از حالت تسلیم محض حکام سابق در برابر بیگانگان است. (م)

می‌کشیدیم. بعد سربالایه‌های سخت جاده شروع شد و از شیب تندى که گاه تا سی درجه می‌رسید بالا رفتیم. ناچار بودم تمام سربالایی را با دنده يك طی کنم و بدین ترتیب پیمودن ۲۰ کیلومتر اول نزدیک ۴ ساعت طول کشید. سرانجام به ارتفاع ۱۹۰۰ متری سطح دریا رسیدیم. ارتفاع تبریز ۱۱۰۰ متر است.

راه به اندازه‌ای دشوار بود که ناچار چند گاو همراه آورده بودیم که در موارد لازم به موتور کمک کنند. و در یکی از همین دفعات استفاده از نیروی گاوان بود که باردیگر محور اتومبیل شکست. این چهارمین دفعه بود! از شدت خستگی و غصه از پا درآمده بودم. باز با تحمل دشواریهای بسیار اتومبیل را به کاروانسرای رساندیم و خودم با اسب به اتفاق يك راهنمای ایرانی عازم تبریز شدم. يك ساعت بعد از نیمه‌شب به شهر رسیدیم. نمی‌توانم حالت غم‌انگیز شهر مرده را در تاریکی آن ساعت شب وصف کنم.

چهارشنبه ۲۴ مه - چند گاو به محل توقف اتومبیل فرستادم تا آن را به تبریز برگردانند. این بار دیگر جداً از ادامه سفر منصرف شده بودم. چهارمین مرتبه‌ای بود که محور ماشین را که اولین بار توسط ژرژى شکسته بود مرمت می‌کردیم. بیش از این امکان نداشت.

تصمیم گرفتم اتومبیل را قطعه قطعه پیاده کنم و قطعات آن را با شتر به ایروان بفرستم. با ساریانی وارد مذاکره شدم. ۴۰۰۰ فرانک می‌خواست. از شنیدن این پیشنهاد به قدری ناراحت و عصبانی شدم که مجدداً تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده محور تازه‌ای برای اتومبیل فراهم کنم و با اتومبیل به تفلیس برگردم. بار دیگر تلاش برای یافتن قطعه فولاد مناسبی آغاز شد و سرانجام موفق شدم با پرداخت صد و پنجاه فرانک فلز مورد نظر خود را به دست بیاورم. ناچار شدم صد فرانک هم به مکانیسین بپردازم.

پنجشنبه ۲۵ مه - گاوهایی که برای کشیدن و آوردن اتومبیل فرستاده بودم باز آمدند. اتومبیل را هم با خودشان آوردند!

از قفقاز خبرهای شومی رسیده است. در شهرهای اطراف ایروان حمام خون به راه افتاده است. ارتباط میان جلفا و ایروان قطع شده و بنابراین راه بازگشت هم بسته است. در چنین شرایطی چه باید کرد؟ ظاهراً غیر از رفتن به جلو چاره‌ای وجود ندارد. باید

تلاش کنم به هر صورتی شده خودم را به تهران برسانم و به دوستانم ملحق شوم. حتماً حال آنها خیلی بهتر از من است و در اصفهان، دور از همه این گرفتاریها و غوغاها روزهای خوشی را می‌گذرانند.

جمعه ۲۶ مه - اتومبیل را با محور جدیدی که روی آن نصب کرده‌ایم مورد آزمایش قرار دادم. غلام (مستخدم) تازمائی که سابقاً از خدمتگزاران شاهزاده ولیعهد بوده است استخدام کرده‌ام. عقیده دارد پیمودن مسافت میان تبریز و تهران با اتومبیل غیرممکن است.

با هم سوار اتومبیل شدیم و در اطراف شهر گردش کردیم. منظورم این بود که به او نشان بدهم از اتومبیل چه کارهایی برمی‌آید. بدبختانه در هیچ نقطه‌ای ۲۰۰ متر راه هموار پیدا نمی‌شود. نهرهایی که از وسط جاده می‌گذرد چنان پهن و عمیق است که باید برای عبور از هر يك مدتی وقت صرف کنیم و روی آنها پل بزنیم.

هنگام گذشتن از يك رودخانه اتومبیل در حفرةای افتاد و هر کاری کردیم نتوانستیم از آن خارج شویم. ناچار سرتاسر شب را روی صندلی اتومبیل گذراندم. آب از زیر پاهایم می‌گذشت و علاوه بر آن باران شدیدی هم می‌بارید.

حدود ساعت ۵ صبح بود که سر و کله یوزپلنگی پیدا شد. در فاصله‌ای نه چندان دور از من آب خورد و رفت.

شنبه ۲۷ مه - در ساعت ۱۰ گاوها ما را از رودخانه بیرون کشیدند. بازدید مفصل و کاملی از اتومبیل کردم. پیستونها را که خیس شده بود خشک کردیم و همه جا را روغن زدیم. بعد به تبریز برگشتیم تا خود را برای عزیمت آماده کنیم. بنابر راهنمایی غلام يك تبر، يك کلنگ، يك بیلچه و چند الوار به طول چهار متر برای عبور از روی نهرها و بریدگیهای جاده خریدم. همچنین غلام پنج محل را که به گاو احتیاج پیدا می‌کردیم مشخص کرد. بعد تعریف کرد که وقتی شاهزاده ولیعهد مسافرت می‌کند ۲۰۰۰ بیگاری، سه کالسکه و تعداد زیادی چرخ و فنی یدکی همراه برمی‌دارد.

یکشنبه ۲۸ مه - به اتفاق غلام عزیمت کردم. شرح دشواریهای راه کار ساده‌ای

نیست و در هر صورت از من بر نمی‌آید. بخصوص از هنگامی که روسها مشغول ساختن راهی بین تبریز و قزوین شده‌اند راه قدیمی به مراتب خرابتر و دشوارتر شده است. تعداد نهرها و جویارهایی که از وسط جاده می‌گذرد از حساب بیرون است و ما برای عبور از بسیاری از آنها ناچار بودیم با الوارهایی که همراه داشتیم پل بزنیم. ۷۸ کیلومتر راه را در ۱۸ ساعت طی کردیم که چیزی حدود ساعتی ۴ کیلومتر می‌شود.

دوشنبه ۲۹ مه - ساعت ۸ صبح از چاپارخانه‌ای که شب را در آن توقف کرده بودیم و من در اتومبیل خوابیده بودم حرکت کردیم. راه همچنان کوهستانی بود و به دشواری پیش می‌رفتیم. چند جا به سیلابهایی که بر اثر بارانهای شدید بهاری جاری شده بود برخوردیم و بزحمت از مهلکه جان دربرداختیم. از ترکمانچای گذشتیم و سرانجام به میانه رسیدیم. باز من در اتومبیل خوابیدم.

سه‌شنبه ۳۰ مه - بعد از طی مسافت کوتاهی به پای کوه بلندی رسیدیم که اگر می‌خواستیم آن را با اتومبیل طی کنیم مسلماً وسط راه می‌ماندیم. تمام روز را به جستجو گاوهایی که بتوانند اتومبیل را بالا بکشند گذراندیم. غروب بود که با دوازده گاو که به اتومبیل بسته بودیم رو به راه نهادیم و سرتاسر شب را به راهپیمایی ادامه دادیم. به این ترتیب در ۲۴ ساعت فقط ۱۸ کیلومتر پیش رفتیم. متأسفم که نتوانستم از اتومبیلی که توسط دوازده گاو کشیده می‌شد عکسی بگیرم.

چهارشنبه ۳۱ مه - باز هم يك روز خسته کننده و طاقتفرسای دیگر. نمی‌دانم من و ژرژ چگونه تاکنون در برابر این مشکلات مقاومت کرده‌ایم. در دهکده‌های بین راه هیچ خوردنی غیر از تخم‌مرغ پیدا نمی‌شود و تازه تهیه آن هم آسان نیست و گاه برای به دست آوردن چند تخم‌مرغ کار به زد و خورد می‌کشد. با وجود این روز موفقیت‌آمیزی را پشت سر گذاشته‌ایم و جمعاً ۷۲ کیلومتر پیشروی داشته‌ایم.

اول ژوئن - روزانه ۱۴ تا ۱۵ ساعت در حرکت هستیم. کم‌کم آفتاب سوزان می‌شود. اکنون به دشت به نسبت هموارتری رسیده‌ایم که تازه آن هم از سطح دریا ارتفاع

زیادی دارد. ولی باز هم قبل از رسیدن به سلطانیه باید چند رشته کوه را پشت سر بگذاریم. به طوری که غلام می‌گوید از سلطانیه به بعد راه هموارتر است و پس از سلطانیه به قزوین می‌رسیم که بر سر راه بزرگ رشت — تهران قرار دارد. و این همان جاده‌ای است که دوستانم سه هفته قبل از آن عبور کرده‌اند.

زنجان را پشت سر گذاشتیم و باز ارتفاعات جدیدی آغاز شد. اگر جاده هموار باشد ککش موتور عالی است. اما بدبختانه قسمت‌های هموار جاده انگشت‌شمار است. هنوز چند قدم نرفته‌ای که دست اندازهای هولناک آغاز می‌شود و چرخ‌ها ناله کنان در چاله‌ای می‌افتند. و در یکی از همین دست‌اندازهای عمیق بود که دو چرخ عقب در گودالی فرو نشست و وقتی به موتور فشار آوردم که شاید بدون احتیاج به گاو‌ها از آن مخمصه خلاص بشویم محور جعبه دنده شکست. این پنجمین بار بود و دیگر هیچ کاری هم از دستانم بر نمی‌آید.

به حدی خسته و فرسوده بودم که حتی رمق عصبانی یا نومید شدن نداشتم. يك نوع حالت کُرخی و بیحسی سراپایم را فرا گرفته بود. حالتی پیدا کرده بودم که به نظر می‌آمد هیچ يك از این اتفاقات برای من پیش نیامده است و شخصی دیگر، حوادثی را که بر او گذشته است برایم نقل می‌کند.

با وجود این باید دست به کار شد. باز باید به سراغ گاو رفت. و تازه حرکت با گاو هم چندان دست کمی از حرکت با موتور اتومبیل ندارد. وقتی گاو‌ها اتومبیل را می‌کشند سرعت پیشروی ما چندان کمتر از زمانی که با موتور اتومبیل حرکت می‌کنیم نیست.

بالاخره شش گاو پیدا می‌کنیم. البته بیشتر نامه حاکم به فریاد می‌رسد. گرچه حتی بعد از نشان دادن این نامه هم مردم بیشتر به زور و اکراه گاو‌شان را در اختیار ما می‌گذارند تا به دلخواه خود و به زبان خوش. بدبختانه ذخیره آذوقه ما نیز به پایان رسیده است. روستاییان حتی تخم‌مرغ هم ندارند. چند جا مجبور می‌شوم با هفت‌تیر تهدیدشان کنم غذاهایی را که مخفی کرده‌اند در اختیار ما بگذارند و در مقابل آنها هم پول گرافی مطالبه می‌کنند که ناچار می‌پردازیم.

مجدداً گاو‌ها ما را به جانب تبریز می‌کشند. و از آن پس يك هفته طول می‌کشد تا به تبریز برسیم. يك هفته که طی آن در اتومبیل معیوب خود تکان می‌خوریم و پایین و

بالا می‌شویم و گاوها آرام و با تأنی ما را به دنبال خود می‌کشند.
راهی را که در موقع آمدن پنج روز پیمودیم در بازگشت هفت روزه طی می‌کنیم. واقعاً اتومبیل در جاده‌های ایران وسیله بسیار سریع و مفیدی است! مسافتی را که با گاو هفت روزه طی می‌کنند با اتومبیل می‌توان پنج روزه پیمود. فقط دو روز زودتر!

چهارشنبه ۷ ژوئن — مجدداً در تبریز هستیم. گروه اروپایی‌های مقیم این شهر به گرمی از ما استقبال می‌کنند. کنسول‌های خارجی تصدیق می‌کنند که در این سرزمین هولناک دست به اقدامی تهورآمیز و غیرممکن زده‌ایم. چون قبلاً جریان را از زنجان تلگراف زده بودم در این فاصله محور تازه‌ای برای اتومبیل آماده ساخته‌اند. اکنون تنها هدفی که برای رسیدن بدان شتاب دارم این است که به هر قیمتی شده خودم را به تفلیس برسانم. ولو این کار به قیمت جانم تمام شود. اما آیا انجام چنین کاری با اتومبیلی که به این روز افتاده امکانپذیر است؟

پنجشنبه ۸ ژوئن — ساعت ۸ صبح حرکت کردیم. جاده مثل سابق نفرت‌انگیز و خطرناک است. تنها پیشرفتی که در این مدت حاصل شده این است که دیگر خبری از گل و لای نیست. باران نمی‌بارد و هوا خوب و آفتابی است و می‌توان بدون وحشت از فرو رفتن در گل، اما با احتیاط، پیش راند. رکورد تازه‌ای به دست می‌آورم و با پشت سر گذاشتن راه‌های کوهستانی و دره‌های عمیق در ساعت ۵ بعدازظهر به جلفا می‌رسیم. یکسره و بی‌توقف!

در جلفا به جای استراحت تصمیم می‌گیرم بلافاصله از رودخانه ارس عبور کنم. گذشتن از شاخه اول رودخانه به وسیله قایق چوبی بدون برخورد با مشکلی انجام می‌گیرد در شاخه دوم میان پل وسط آب و ساحل مقابل فاصله‌ای هست که باید به وسیله تخته روی آن پل زد. همین کار را می‌کنیم و با احتیاط اتومبیل را روی پل موقت می‌رانم و در آنجا ناگهان يك صدای شکستگی هولناک به گوش می‌رسد و پیش از آنکه بتوان کاری کرد تخته‌ها می‌شکند و اتومبیل در آب می‌افتد. البته رودخانه در آن نقطه که فاصله چندانی با ساحل ندارد زیاد عمیق نیست. آب تا بالای چرخ‌ها می‌رسد و یافتن اشخاصی هم که بتوانند کمک کنند و اتومبیل را از رودخانه بیرون بکشیم غیرممکن است.

باید تا صبح فردا که آب پایین‌تر می‌رود صبر کرد. ناچار تمام شب را در اتومبیل می‌گذاریم و آب رودخانه پیرامون ما به راه خود می‌رود.

جمعه ۹ ژوئن — تعدادی اسب و گاو ما را از رودخانه بیرون می‌کشند. بلافاصله حرکت می‌کنم. در اینجا باران شدید و مداومی باریده و عبور از جاده را ناممکن ساخته است. بعضی جاها از شدت گل و لای به صورت مردابی درآمده است. در یکی از آنها فرو می‌رویم.

ناچاریم زیر چرخهای جلوی اتومبیل تخته بگذاریم. چهار متر پیش می‌رویم و بعد تخته‌ها را که اکنون زیر چرخهای عقب قرار گرفته بیرون می‌کشیم و دوباره زیر چرخهای جلو می‌گذاریم. باز چهار متر پیش می‌رویم و همان عمل را تکرار می‌کنیم. عبور از این مرداب که بیش از چند کیلومتر نیست ساعتها طول می‌کشد.

اندکی دورتر به رودخانه کوچک دیگری می‌رسیم. برای یافتن محلی هموارتر و قابل عبورتر ۳ کیلومتر راه خود را دور می‌کنیم تا بالاخره به نقطه‌ای می‌رسیم که ساحل شیب ملایمتری دارد و احتمال سقوط در رودخانه کمتر است.

بعد از آن که مطمئن می‌شویم مناسبترین محل را برای عبور از رودخانه انتخاب کرده‌ایم به آب می‌زنیم. ولی باز هم گیر می‌کنیم و مجدداً به سراغ گاوها می‌رویم. ده ساعت و نیم طول می‌کشد تا مسافتی حدود ۳۰ کیلومتر را طی کنیم و در ساعت یازده شب به نزدیکی نخجوان می‌رسیم.

سرتاسر آن منطقه در آتش انقلاب می‌سوزد. اطراف دهکده را سنگربندی کرده‌اند و ما ناچار می‌شویم شب را در کنار جاده در اتومبیل به روز بیاوریم.

شنبه ۱۰ ژوئن — ساعت ۴/۵ صبح حرکت می‌کنیم و دهکده را پشت سر می‌گذاریم. ارامنه و تاتارها دست به قتل عام یکدیگر گشاده‌اند.

تا ده ارابه مملو از جسد مردگان شمردم. مردم از بام و ایوان خانه خویش به دشمنان تیراندازی می‌کنند. با وجود آشوب و خونریزی که در هر گوشه‌ای برپاست به من اجازه عبور می‌دهند. کسی قیافه خصمانه‌ای به ما نشان نمی‌دهد و به حرکتی که حاکی از تمایل به دستگیری، باشد بر نمی‌خوریم.

روغن موتور نداریم. ناچار مقداری روغن خوراکی می‌گیریم و در اتومبیل می‌ریزیم. جای توقف نیست. باید به هر ترتیبی شده خود را به نقطه امنی برسانیم. در همه دهکده‌هایی که پشت سر می‌گذاریم مردم به جان هم افتاده‌اند و در همه جا جوی خون جاری است. سربازان نیز همه جا پراکنده‌اند. بار دیگر شب را در نزدیکی ایروان در اتومبیل به روز می‌آوریم.

یکشنبه ۱۱ ژوئن — در ایروان نیز شعله‌های انقلاب زبانه می‌کشد. برای عبور از آن اجازه‌نامه سردهسته انقلابیون لازم است و این شخص همان مکانیسین خوبی است که هنگام رفتن محور اتومبیل مرا درست کرد. خودش همراه ما می‌آید تا کسی مزاحم نشود. موقع عبور از خیابانهای شهر ارامنه‌ای را مشاهده می‌کنم که به خانه‌های تاتارها بمب می‌اندازند و تاتارهایی را می‌بینم که ارامنه را تیرباران می‌کنند. به طرف دلیجان و آکستافا حرکت می‌کنم. وقتی به این شهر برسیم شکنجه‌ها تمام شده است و می‌توانیم بقیه راه را با ترن طی کنیم.

خوشبختانه در اینجا جاده خشک است. پیش می‌رویم. طی ۲۰ کیلومتر آخر، موتور آب نداشته است. چون در این حدود همه جا خشک است و قطره‌ای آب پیدا نمی‌شود. مهم نیست. هر بلایی می‌خواهد، سر موتور بیاید. تصمیم گرفته‌ام برسم. خوشبختانه موتور انگار که با آب خنک شده باشد، به خوبی کار می‌کند.

بالاخره به آکستافا می‌رسیم. قطار می‌گیرم و دوشنبه ۱۲ ژوئن به تفلیس می‌رسم. فردا صبح قرار است دوستانم از قطار باکو پیاده شوند... آنها تا اصفهان رفته‌اند. تا قلب ایران.

فصل یازدهم

آخرین منزل

تفلیس ۱۲ ژوئن - ساعت ۹ بعدازظهر - در سکوی ایستگاه راه آهن به انتظار حرکت قطار باتوم ایستاده‌ایم و بیصبرانه خود را برای ترك شهر تفلیس آماده می‌کنیم. از این که بزودی این شهر را پشت سر می‌گذاریم خوشحالیم چون در مدت توقف در اینجا غیر از حرف آشوب و انقلاب و قتل‌های سیاسی چیزی نشنیده‌ایم.

واگنها مالا مال از جمعیت است و در هر گوشه ایستگاه جنب وجوش شدیدی به چشم می‌خورد. کلنل تاماچف که نخواستہ تا آخرین لحظه عزیمت ما را تنها بگذارد همراه ما به ایستگاه آمده است. همچنان که در سکوی ایستگاه، جلوی واگن خویش، گرم صحبت بودیم ناگهان احساس کردم که يك نفر دامن لباسم را می‌کشد. حیرت زده برگشتم و چشمم به مردی افتاد که در کنار پای من بر زمین زانو زده بود و دامن لباسم را در دست گرفته بود. کت بلندی که چندان هم مستعمل و مندرس نبود بر تن داشت و کلاه به نسبت تمیز و آبرومندی بر سر گذاشته بود. قبل از آنکه من بتوانم ممانعتی بکنم دستم را گرفت و دوبار آن را بوسید. لبهای نرم و مرطوبش را بر پوست بدنم احساس کردم و از این تماس حالت چندشی به من دست داد و لرزشی سراپایم را فرا گرفت. به تندی دستم را کشیدم و متحیر بودم که چرا این مرد که سر و وضعش مثل خود من است با این اصرار دستم را می‌بوسد. از این که این چنین خود را حقیر می‌کرد چنان نفرتی به من دست داد که يك لحظه خواستم با کتک او را از خود برانم. ولی مرد از جای خود تکان نخورده بود و همچنان نگاه استغاثه آمیزش را به من دوخته بود و بعد دستش را به سویم دراز کرد. منظورش را دریافتم و در جیبهای خود به جستجو پرداختم. بعد چند سکه‌ای درآوردم و

به او دادم. آنگاه او بار دیگر دامن لباسم را گرفت و بوسید.

نمی‌توانم بیان کنم که همین حرکت چه آشوبی در من ایجاد کرد. خوب که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که در آن لحظه ترجیح می‌دادم به جای بوسیدن دست و دامنم، خنجر به دست خودش را روی من می‌انداخت و جیب و بغلم را خالی می‌کرد. هرگز چندشی را که از تماس لب‌های او با پشت دستم، احساس کردم فراموش نخواهم کرد.

باتوم ۱۳ ژوئن — در نخستین دقایق ورود به این شهر بزرگترین مشکلی که با آن مواجه شدیم یافتن ارباهرانی بود که صندوقها، چمدانها و بسته‌های محتوی اشیاء خریداری شده از ایران را از ایستگاه راه‌آهن به بندرگاه حمل کند. ابتدا تصور کردیم همه ارباهرانها و گاریچیهای شهر در اعتصابند ولی چنین نبود و سرانجام به هر زحمتی بود مطلوب خود را یافتیم و ساعتی بعد همه ائاث به کشتی «سیرکاسی» متعلق به شرکت پاکه انتقال یافت و خودمان نیز سوار کشتی شدیم.

در کشتی ناهار فرانسوی مفصلی خوردیم. کاپتین کشتی نیز از اهالی ماری بود و سفارش کرد تا موقع حرکت، لحظه‌ای کشتی را ترك نکنیم. اکنون از روی عرشه می‌توانستیم آنچه را در ساحل می‌گذشت بخوبی تماشا کنیم و از اینکه سرانجام به محیط امنی قدم گذاشته‌ایم نفس راحتی بکشیم.

در ساحل غوغایی برپا بود. کارگران اعتصابی با قیافه‌های خشمگین و مشت‌های گره کرده در کنار گشتیهای قزاق فریاد اعتراض سر داده بودند و جمع کثیری مردم بیکار از هر قوم و ملیتی در آمد و رفت بودند. سرزمین مقدس روسیه، درهم آشفته بود و در هر گوشه آن فتنه‌ای می‌جوشید و شعله خشمی زبانه می‌کشید. کشتار و غارت بیداد می‌کرد. و ما در ده قدمی این آشوب، به امنیت و آرامشی دلپذیر دست یافته بودیم و از همه مهمتر با سرنشینان کشتی به زبان مادری خود صحبت می‌کردیم. چه تسلائی خاطری!

هوا طوفانی شد و چند لحظه بعد باران شدیدی باریدن گرفت و چشم‌انداز کوهستانی پردرخت اطراف شهر از دیده پنهان شد. به ما گفتند که در باتوم سالی سیصد روز باران می‌بارد و ارتفاع بارندگی در سال به ۲/۶ متر می‌رسد. یعنی سه برابر منطقه پاریس!

ساعت شش لنگر برداشتیم. دریا آرام بود.

شهرهای آسیای صغیر - طرابوزان ۱۵ ژوئن - «سیرکاسی» برای ما به صورت يك كشتی تفریحی درآمده است. شب هنگام حرکت می‌کند و سپیده‌دم در بندرگاههای سواحل جنوبی دریای سیاه لنگر می‌اندازد. سفر دلپذیری است که طی آن مجال فراوان برای استراحت داریم و بتدریج تمام خستگی مسافرتهاى زمینی را از تن به در می‌کنیم. چشم‌اندازهای بدیع و متنوع سواحل مختلف، هر کدام لطف خاصی دارد.

شبانه‌روزی ده ساعت روی تخت‌خوابهای باریك كشتی می‌خوابیم و چون بیدار می‌شویم منظره تازه‌ای در برابر خود می‌یابیم. بسیاری از این مناظر کوهستانهایی است که با شیب تندى به جانب دریا سرازیر شده است و خانه‌هایی که بر دامنه آنها ساخته‌اند انگار با چشمان خود از دور به ما خیره شده‌اند. برخلاف کوهستانهای خشك ایران، اغلب این کوهها سرسبز و پر درخت است و بر دامنه آنها درختها و ساختمانها درهم آمیخته‌اند. گاه در بالاترین نقطه کوهساران قلعه‌ای که شاید روزگاری صومعه‌ای غیرقابل ورود بوده است به چشم می‌خورد و اندکی دورتر چند مناره باریك و سفید قد برافراشته است. در دامنه تپه‌ای سبزه‌زاری است که به احتمال زیاد می‌تواند يك گورستان قدیمی باشد و سروهای کهن پیرامون آن تابلوهای نقاشی منظره‌سازان قدیم را در نظر مجسم می‌سازد. چند دیوار قطور و فرو ریخته، تنها یادگارهایی است که از يك قلعه جنگی مستحکم قدیمی باقی مانده است و هنوز گذشت سالها خندقی را که پیرامون آن حفر کرده‌اند پر نکرده است.

در نزدیکی دریا بر روی ساختمانهای گمرک پرچمهای قرمز با هلال طلایی در اهتزازست. بار دیگر در آسیا هستیم و شهری که در مقابل ما قرار دارد شهر دیگری از شرق افسانه‌ای است و طرابوزان نام دارد.

قایق‌رانان ساحلی به كشتی هجوم می‌آورند. اما هیچ کدام حاضر نیستند ما را با خود به ساحل ببرند. همه آنها سبزی و میوه با خود حمل می‌کنند و ما هر قدر بخواهیم می‌توانیم از آنها خرید کنیم. اما حمل مسافر به ساحل اکیداً ممنوع اعلام شده است و اگر یکی از آنها مسافری را با خود به ساحل ببرد فوراً قایق‌رانان مخصوص حمل و نقل مسافران از او شکایت می‌کنند و بلافاصله او را به زندان می‌اندازند. بردن و آوردن مسافران كشتی‌ها در انحصار يك گروه خاص است و به دیگران چنین اجازه‌ای داده نشده است. از این بابت می‌توان گفت که طرابوزان با شیکاگو ی آمریکا رقابت می‌کند.

عاقبت به وسیله یکی از قایقهای نجات كشتی که کاپیتان در اختیارمان گذاشت

خود را به ساحل رساندیم.

درشک‌های گرفتیم و از میان اشخاصی که خود را به عنوان راهنما و مترجم معرفی می‌کردند یکی را انتخاب کردیم. مردی بور با ظاهری آراسته و مؤدب و لباس اروپایی که از شرقی بودن فقط فینه قرمز رنگی بر سر داشت. بعد عازم تماشای شهر شدیم.

طرابوزان در اصل روی سه تپه و در ته دو دره بنا شده که همه آنها، دره و تپه با شیب تندی به دریا منتهی می‌شود. خانه‌های آن به طور کلی کوچک اما مستحکم است. کوچه‌ها به مناسبت موقعیت شهر شیب تند اما سنگفرشی محکم و هموار دارد و پلهایی که بر جویبارها بسته‌اند همگی سنگی و پاکیزه است. در مجموع طرابوزان شهری غنی و پر فعالیت است. ترک‌هایی که در آن اقامت دارند همه از نژادی سالم و نیرومندند که گویی برای تصرف و تسلط ساخته شده است. پیرمردان فراوانی را دیدم که صورتهای ظریف و زیبا داشتند و فروشندگان کالاها مردمی باهوش و آگاه به نظر می‌رسیدند و کارگران با چنان پشتکار و نیرویی کار می‌کردند که گفتی اصلاً خستگی نمی‌شناسند.

بازارهای طرابوزان پوشیده نیست و از این بابت شباهت به کوچه‌های ایران دارد. مدتی در کوچه‌های پریچ و خم و باریک گردش کردیم و به تماشای صنعتگران و هنرمندان ایستادیم. همه طبق عادت کارگران شرقی روی زمین سرپا نشسته بودند و چرم‌سازی و درودگری یا نقره‌کاری و جواهرسازی می‌کردند. در وسط بازار از يك سرای مربع قدیمی گذشتیم که در قرن پانزدهم توسط بازرگانان شهر جنووا ایتالیا که در آن زمان تجارت مشرق زمین را در اختیار و انحصار داشتند ساخته شده بود. درهای عظیم آهنی و دیوارهای قطور سنگی آن هنوز سالم برجا بود. برآستی مشاهده يك بنای کاخ مانند ایتالیایی دوران رنسانس اول، در وسط يك شهر آسیایی فوق‌العاده هیجان‌انگیز بود.

در مجموع طرابوزان یکی از جالبترین شهرهایی است که من دیده‌ام. تصور نمی‌کنم کسی به سیرتاریخ و مطالعه در آثار و بقایای آن علاقه‌مند باشد و مجذوب این شهر نشود. زیباترین آثار هنری و معماری دورانه‌های سلطه اقوام و تمدنهای مختلف در این شهر در کنار هم قرار دارد.

در ابتدا این شهر نیز قسمتی از امپراتوری بیزانس بود و رومیها در آن کلیساهایی که هنوز پابرجاست بنا کردند. بعد کومن‌ها که زنان و دخترانشان به زیبایی شهره آفاق بودند در کاخهای رفیع و مجلل آن به فرمانروایی پرداختند. سرانجام ترکان عثمانی

تحت فرمان سلطان محمد ثانی آمدند و شهر را گرفتند اما استحکامات کومنها و دیوارهای قطور و محکم کاخهای سلطنتی آنها هنوز باقی است. يك چند نیز مردم شهر در دیواره خندقهای پیرامون شهر خانه‌های حفره مانند ساختند و لابه لای تخته سنگها درخت کاشتند که اکنون از آن خانه‌ها جز حفره‌ای به جا نمانده است ولی درختان تنومند و سرسبز بر جای ایستاده‌اند و گذشت قرون سنگها را ساییده است.

به بازدید کلیساهای بیزانس رفتیم. بسیاری از آنها ویران شده است اما بر دیوارهای به جا مانده بعضی، آثاری از نقاشیهای دیواری قدیم باقی است و سردرها و کتیبه‌های بالای درها و سکوهای مخصوص مطالعه کتاب مقدس و قطعاتی از مجسمه‌های زیبای تزئینی را در گوشه و کنار آنها می‌توان یافت. تعدادی از کلیساهای قدیمی نیز اکنون تبدیل به مسجد شده است که با نهایت تعجب از ورود ما به آنها ممانعتی نکردند فقط به این شرط که قبل از ورود کفشهای خود را درآوریم و پابرهنه به این مکان پاك و مقدس قدم بگذریم. اما به طور کلی هیچ يك از این مسجدها چیز تماشایی و جالبی نداشت و در هنگام تماشای آنها بار دیگر به یاد زنان پوشیده در حجاب و مسجدهای باشکوه ایران که هر دو نمادی از رمز و راز مشرق زمینند افتادیم.

ضمن گردش در شهر اتفاقاً به گورستانی قدیمی و عالی برخوردیم که علفهای فراوان میان سنگهای آن روییده بود و سروهای کهن بر سنگهای حجاری شده سایه افکنده بود. این گورستانها که تعدادشان کم هم نیست غالباً در وسط شهر قرار گرفته و به صورت تفرجگاههای زیبا و در عین حال غم‌انگیز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

سپس از تپه‌ای بالا رفتیم و به صومعه‌ای یونانی که در مرتفعترین نقطه تپه بنا شده بود رسیدیم. قسمتی از راه با درشکه طی شد ولی برای پیمودن آخرین قسمت راه ناچار پیاده از پلکانی سنگی که از میان چمنزاری انبوه و درهم می‌گذشت استفاده کردیم. بعد از عبور از دروازه‌ای عظیم به محوطه دیر قدم گذاشتیم که حالت عادی همه صومعه‌ها را داشت و دور تا دور آن بنای شگفت آور دو طبقه‌ای جلب توجه می‌کرد. جلو اتاقها ایوانی کشیده شده بود که دختران تارك دنیا روی آن نشسته بودند و با چرخهای قدیمی که آنها نیز شکلهای غربی داشت پشم‌ریسی می‌کردند. صومعه کلیسا و نمازخانه کوچکی هم داشت که در دل صخره‌ای بنا شده بود. آنگاه به راهنمایی کشیشی با ریش سفید به بازدید تعدادی از اتاقها پرداختیم. در هر يك از آنها خواهر تارك دنیایی سرگرم ریسندگی

یا بافندگی بود.

از ایوان طبقه بالای صومعه، دورنمای شهر که زیر پای ما گسترده بود منظره جالبی داشت. ارتفاعی که بر آن قرار گرفته بودیم چنان بر همه شهر مسلط بود که از آنجا تپه‌ها و دره‌هایی که شهر را بر آن بنا کرده بودند هم سطح به نظر می‌رسید. همچنین از آنجا ویرانه‌های قصرهای کومن‌ها که همه دیوارهایش به مرور ایام سیاه شده بود به خوبی دیده می‌شد. خانه‌های شهر را تقریباً چسبیده به هم ساخته بودند و سقف همه با سفال قرمز رنگی پوشیده شده بود که از دور چون سفره عظیمی به نظر می‌رسید که اینجا و آنجا مناره‌های باریک و سفید از لابه‌لای آن سر بر کشیده بود و گورستانهای پوشیده از علف و سرو، لکه‌های سبز رنگی بر این زمینه سرخ رنگ پدید می‌آورد. در سه فرو رفتگی ساحل، امواج کف‌آلود دریا سینه بر ماسه‌ها و سنگلاخها می‌سایید و بازمی‌گشت و بسته به ساعت روز رنگ آبی یا زرنکاری به خود می‌گرفت.

بعد از تماشای صومعه و لذت بردن از مناظر شهر، در راه بازگشت به ساحل در کافه‌ای در هوای آزاد يك فنجان كوچك قهوه عالی همراه با چند قطعه راحت‌الحلقوم که با گل سرخ و وانیل معطر شده بود خوردیم.

فاتیزا^۱ ۱۶ ژوئن - شهری كوچك در منتهاالیه يك خليج. چیز تماشایی و جالبی نداشت و فقط هر کدام چندین کیسه فندق تازه خریدیم. قبل از آن شهر كوچك كرازوند قرار داشت که با وجود علاقه‌ای که به دیدنش داشتیم موفق به پیاده شدن و بارگیری نشدیم. علت عدم موفقیت در تماشای این شهر عجیب، غیرمنتظره و در عین حال شنیدنی است: قیمت تخم‌مرغ در بازارهای لندن و پاریس سقوط فاحشی کرده بود و مردم شهر که تلگرافی از این تنزل قیمت اطلاع یافته بودند از تحویل تخم‌مرغهای تازه خود به کشتیها امتناع می‌ورزیدند! تخم‌مرغ یکی از تولیدات عمده شهرهای ساحلی آسیای صغیر است و هر سال چند میلیون تخم‌مرغ از این شهرهای بندری به اروپا صادر می‌شود. جمع‌آوری هر محموله معمولاً يك هفته طول می‌کشد و تا به ماری برسد ده روز در راه است و فاصله بین ماری تا پاریس هم سه روزه طی می‌شود. بدین ترتیب حداقل سه هفته

طول می‌کشد تا آنچه به نام تخم‌مرغ تازه می‌فروشند به دست ما برسد! بعد از پی بردن به این ماجرا اعلام کردم که بعد از مراجعت به پاریس فقط مرغ و جوجه خواهم خرید!

اونی^۱ - اینجا، با وجود تنزل قیمت، چندین ده هزار تخم‌مرغ بار زدیم. آسمان پوشیده از ابر بود. باران ملایمی می‌بارید ولی دریا آرامشی دلپذیر داشت.

فرصت زیادی برای پیاده شدن نبود. در زیر باران مطبوع، بر عرشه کشتی روی صندلیهای راحت پارچه‌ای دراز کشیدیم و از دور به تماشای شهر و صحبت درباره روزهایی که پشت سر گذاشته بودیم پرداختیم.

هرگز از ادامه این صحبتها که بسیاری از آنها تکرار خاطرات روزهای گذشته بود خسته نمی‌شدیم و هر قدر پایان سفر را نزدیکتر می‌دیدیم بیشتر احساس اندوه می‌کردیم. چه روزها و شبهایی را با هم گذرانده بودیم. چه خستگیها، مرارتها و محرومیت‌هایی تحمل کرده بودیم. ساعاتی پر از اضطراب و هراس و در پی آن لحظاتی انباشته از سرمستی و شادمانی... و در مجموع خاطرات شیرین و لذتبخش چندان بر یادبودهای ناخوشایند و غم‌انگیز می‌چربید و در این مدت آن چنان با یکدیگر انس گرفته بودیم که نمی‌خواستیم حتی فکر جدایی را هم به مغز خود راه دهیم و چنین احساس می‌کردیم که باید بقیه عمر را به همین صورت در کنار هم بگذرانیم.

به کار مهمی که موفق به انجامش شده بودیم می‌اندیشیدم و در اعماق وجودم احساس غرور می‌کردم. و واقعاً کاری که به آن دست زده بودیم و آزمایشی که با موفقیت پشت سر گذاشته بودیم از هر کسی ساخته نبود.

در زندگی عادی روزمره، همه ما فقط با چهره‌های آراسته و ساختگی یکدیگر روبه رو می‌شویم. برای ملاقات با دیگران بهترین لباس خود را می‌پوشیم و چهره و روح خویش را به نقاب شایستگی و برازندگی می‌آراییم. چیزی از وجود واقعی خویش مایه نمی‌گذاریم و جز در موارد بسیار استثنایی حاضر به فداکاری در راه کسی نمی‌شویم. روزانه بیش از چند دقیقه و حداکثر چند ساعت از وقت خود را با دیگران نمی‌گذرانیم و تازه در این دقایق و ساعات هم واقعاً خودمان نیستیم. موجوداتی مصنوعی و به ظاهر آراسته‌ایم که

نباید از حدود مقررات از پیش تعیین شده جامعه قدم فراتر بگذاریم. اگر غم و اندوهی داریم در خانه جا می‌گذاریم، اگر خسته‌ایم لب‌خند می‌زنیم و اگر دلمان می‌خواهد گریه کنیم می‌رقصیم. این دستور جامعه است. و با چنین ظاهر ساختگی است که ما با هم روبه‌رو می‌شویم.

اما این سفر، این هم‌صحبتی و همدلی دست در دست لحظه به لحظه، این ضرورت تحمل شجاعانه همه مصیبت‌ها و گرفتاری‌ها، همراه با هزاران سختی راه، ناراحتی، خستگی، سرخوردگی، گرسنگی و صدها مشکل و تلخکامی دیگر، همه حصارهای اجتماعی را، که سال‌ها مقید به پذیرفتن و اجرای شروط و ضوابط آن بودیم فرو ریخت. ضرورت ایجاب می‌کرد که صبح تا شب و شب تا صبح با هم و در کنار هم باشیم. جدایی و تنهایی غیرممکن بود و مجالی برای نقاب بر چهره زدن و تظاهر به خوش آمدن وجود نداشت. آنچه در روح و فکر هر کدام می‌گذاشت فوراً بر چهره‌اش نقش می‌بست و دیگران شاهد و ناظر بودند و هر حرکت، هر کج‌خلقی، هر نرمی و هر تندی را ثبت و ضبط می‌کردند. همه چهره‌های واقعی خود را داشتند. کسی نقابی بر رخسار نداشت تا بر اثر يك لحظه غفلت فرو افتد و چهره حقیقی او آشکار شود. همه همان بودند که واقعاً بودند و این سفر برآستی آزمایشی دشوار، دقیق و کامل از حقیقت وجود و وجود حقیقی هر يك از ما بود. و طی آن نه فقط همه همدیگر را شناختند بلکه هر کسی خودش را با همه ظرفیت‌ها و توانایی‌ها یا کم ظرفیت‌ها و ناتوانی‌های خویش بازشناخت.

انس و الفتی که طی این سفر میان ما به وجود آمده بود چیزی ساختگی و مصلحتی نبود. به معنی کامل کلمه واقعی بود و اکنون که فکر می‌کردیم تا چند روز دیگر رشته این الفت خواهد گسست و هر کسی به زندگانی عادی خود بازخواهد گشت، قلب همه از حسرت و اندوه فشرده می‌شد و آرزوی این که کاش بار دیگر چنین روزهایی تجدید شود در دل‌ها ریشه می‌دواند.

سامسون ۱۷ ژوئن - وقتی از عرشه کشتی به این شهر نگاه کردیم آن را شهری کوچک و برهوت یافتیم ولی چون پیاده شدیم به اشتباه خود پی بردیم. کوچه‌های شهر همه پر درخت و باصفا بود و در میدان مرکزی آن جنب و جوش هیجان‌انگیزی جریان داشت. در میان انبوه درختان مسجد باشکوهی قد برافراشته بود و در کنار آن از

چشمه‌ساری مرمرین آب زلالی فرو می‌ریخت.

به تماشای کارخانه توتون و تنباکوی شهر رفتیم و از سیگارهای عالی آن مقداری خریدیم. سپس از شهر خارج شدیم و با درشکه چند کیلومتری به طرف یکی دیگر از شهرهای کوچک پیش رانیدیم. اما چون به کنار دره‌ای رسیدیم درشکه‌چی از رفتن امتناع ورزید و در حالی که با انگشت به اعماق دره اشاره می‌کرد ترسان و لرزان گفت که در آنجا تاتارها کمین کرده‌اند و سر هر کس را که به آن حدود قدم بگذارد گوش تا گوش می‌برند! البته ما از تاتارها وحشتی نداشتیم ولی درشکه‌چی به هیچ عنوان حاضر به قبول خطر نبود و از همان جا ما را به سامسون بازگرداند.

در کشتی لباس شنا پوشیدیم و مردانه در آب دریای سیاه آب تنی مفصلی کردیم.

۱۸ ژوئن - این آخرین توقفگاه ما قبل از قسطنطنیه بود. شهر شباهت زیادی به لوسرن سویس داشت. تپه‌هایی که شهر بر آن بنا شده بود تا لب آب ادامه می‌یافت. خانه‌ها به سبک قصرهای قدیمی اما در مقیاس بسیار کوچکتر ساخته شده بود. همه مهتابیهای چوبی داشت که سقفی وسیع بر آن سایه می‌انداخت.

یکی از مسافران يك دسته روزنامه به ما داد. مدتها بود از روزنامه خواندن محروم بودیم و به همین جهت با ولع بسیاری به بلعیدن آنها پرداختیم و زود هم دچار سوءهاضمه شدیم! تازه در آن لحظه به این حقیقت پی بردیم که روزنامه نخواندن چه نعمتی است! «سیر کاسی» همچنان به سیر خود در امتداد ساحل ادامه می‌داد و ما از عرشه به تماشای شهرها و آبادیهای کوچک کنار دریا مشغول بودیم. این کشور اگر مردمی تحصیل کرده و بافرهنگ می‌داشت می‌توانست یکی از غنی‌ترین و آبادترین نقاط جهان باشد. اما بدبختانه از همه وسایل پیشرفت و آبادانی محروم است. جاده ندارد و در بیرون شهر، ناامنی کامل حکمفرماست. در حال حاضر مهمترین تولیدات آن تخم‌مرغ، دام، جو، توتون و فندق به فراوانی است.

و اکنون داریم به بوسفور نزدیک می‌شویم. داشتیم کم‌کم به زندگی آرام و تن‌پرورانه روی دریا انس می‌گرفتیم و از آن لذت می‌بردیم. ولی اکنون ناچاریم دست از

آن همه تنبلی و بی‌قیدی برداریم و خود را برای روبه رو شدن با زندگی عادی آماده کنیم.

پرنس بیسکو، با طبع لطیف خویش، با چند شعر زیبا، عطر دل‌انگیز سفر دریای سیاه را به مشام جان رسانده است که آنها را در اینجا می‌آورم.

تأسف بی‌پایان

به باد سواحل آسیای صغیر

ای سرزمینی که دیدگان ما بار دیگر نباید تو را ببیند،
وای سرزمینی که فقط يك روز صدای ما را شنیدی،
و شهرهایی که ما به آنها رسیدیم و پشت سر گذاشتیم
در زمانی که فقط از شامگاهی تا غروبی دیگر بیش نبود.

ای بندرگاه‌هایی که به هنگام برآمدن هلال ماه ترک‌تان کردیم
آیا در قلب هزاران باغ خویش
گوشه‌ای نداشتید که سرنوشت ما را دگرگونه سازد،
و دری گشاده انتظار ما را به پایان برساند؟

چه شبهای شرقی خوشی با شما داشتیم،
ای شهرهایی که شفق گل‌رنگتان را دیدیم،
و از پله‌های سنگی کوچه‌های تنگ‌تان بالا رفتیم،
و بامها، پله‌ها و حیاط‌هایی را که در وسط آن چاهی عمیق بود تماشا کردیم!

ای باغهای جاودانه سبز در بهاران آسیا،
و گورستانهای پوشیده از نیلوفرها
با چه دروغ بی‌پایانی شما را پشت سر می‌گذاریم
و ای واحه‌های بیابانهای سوزان همیشه به بادتان خواهیم بود.

۱۹ ژوئن - به گذرگاه باریک بوسفور رسیده‌ایم. دیوارهای حصارها، قصرهای سلطنتی، جنگل‌های سرو و کاج و آسمان انباشته از بخارهای نورانی همچون تابلوهای دلاکروا از دور پیداست. همه چیز از یادگارهای دوران عظمت يك امپراتوری بزرگ حکایت می‌کند و در مه نقره‌فام صبحگاهی، شب قصرها، مسجدها، برج و باروها و خانه‌ها به یادمان می‌آورد که در زیباترین شهر دنیا هستیم: قسطنطنیه.

ضمیمه

چگونه می‌توان با اتومبیل به اصفهان رفت

تاکنون عده زیادی از من پرسیده‌اند که برای مسافرت با اتومبیل به اصفهان چه باید کرد؟ من در اینجا مقداری اطلاعات لازم برای کسانی را که قصد دارند با اتومبیل تا قلب ایران پیش بروند گرد آورده‌ام.

انتخاب اتومبیل - باید اتومبیل بزرگ و محکمی که حداقل سی اسب نیرو داشته باشد انتخاب کرد. استفاده از موتورهای قویتر از این بیفایده است چون جاده‌ای که بتوان در آن سرعت گرفت وجود ندارد.

اتومبیل باید کروکی داشته باشد که به آسانی بتوان آن را کشید یا عقب زد. آفتاب ایران تحمل‌ناپذیر است. شاسی کوتاه بر شاسیهای بلند ترجیح دارد. در يك اتومبیل پنج نفره بیش از سه نفر نمی‌توانند سفر کنند چون باید تخت یا رختخواب سفری به اضافه چمدانها و سایر نیازمندیهای زندگی را با خود حمل کنند و برخی اوقات هم ناگزیر می‌شوند در اتومبیل بخوابند.

همچنین باید علاوه بر چرخهای یدکی که معمولاً روی اتومبیل نصب است يك بسته بزرگ لاستيك تویی اضافی نیز همراه داشت. چراغهای اتومبیل باید عالی و پر نور باشد. تقریباً همه راههای ایران ناشناخته و ناهموار و صعب‌العبور است و غالباً شب هنگام باید از بیابانهای بی‌آب و علف گذشت.

در تهران باید چهار قطعه الوار پنج متری تهیه کرد و همراه برد. این چوبها باید به حد کافی محکم باشد و بتواند وزن اتومبیل را تحمل کند. معمولاً آنها را به دو طرف اتومبیل می‌بندند و بخصوص بعد از خروج از قم برای عبور از روی جویهای آب و بعد از کاشان جهت گذشتن از شزارها فوق‌العاده مفید واقع می‌شود.

اسباب سفر - چمدانهای بزرگ، با قطار و پس از آن به وسیله پست باید به تهران فرستاده شود. در اتومبیل يك چمدان محتوی چند دست لباس و مقداری لباسهای زیر و لوازم توالت کافی است. يك لگن یا تشت کائوچوئی برای شست و شو نیز ضروری است. آب همه جا پیدا می شود. روزهای آخر ماه مه ممکن است خیلی گرم بشود. در عوض شبهای کوهستان بسیار سرد است. در نتیجه باید پالتو و پتوهای سفری ضخیم همراه داشت. يك کلاه چوب پنبه ای لبه دار که سر را از تابش آفتاب حفظ کند ضروری است. این کلاه را در تهران می توان خرید.

بستر خواب تاشو لازم است. در هیچ يك از منزلگاههای وسط راه بستری برای خفتن وجود ندارد و در چاپارخانه های نادر میان رشت تا تهران هم که تختی در اختیار شما می گذارند ترجیح می دهید در تخت سفری خود بخوابید. تختهای تاشو راحت و سبك در تفلیس فراوان است و همه آنها استحکام فوق العاده ای دارند. اگر به اندازه کافی در اتومبیل جا داشته باشید و طالب آسایش بیشتری باشید می توانید تشکی هم که با لحافش لوله شود همراه بردارید. تشکهای بادی کائوچو کی را توصیه نمی کنم.

باید در فکر آذوقه هم بود. در موقع تدارك لوازم سفر این نکته مهم را در نظر داشته باشید که در بسیاری از توقفگاههای بین راه هیچ چیز - واقعاً هیچ چیز - پیدا نمی شود. يك سبد پيك نيك به اضافه مقداری زیادی قوطیهای کنسرو که می توانید قبل از عزیمت از تفلیس خریداری کنید از واجبات است. بنابر تجربه شخصی یادآوری می کنم که ساردین روغن دار در گرمای چهل درجه بیابانهای ایران چیز نفرت انگیزی می شود. حتی المقدور کنسرو گوشت و بیشتر سبزی با مربا و بیسکویت و لیمو و قند و چای و نمك و امثال آن همراه بردارید. تنم مرغ تقریباً همه جا هست.

یکی از توصیه های مهم همراه بردن اجاقهای الکلی قوی با محافظ شعله است. بخصوص محافظ شعله که نگذارد باد اجاق را خاموش کند خیلی مهم است. اجاقهای الکلی معمولی در اثر وزش نسیم خاموش می شود و آب جوش نمی آید و مسافر را سخت عصبانی می کند. البته هر قدر اجاق بزرگتر باشد بهتر است چون مصرف آب جوش چه برای تهیه چای و چه برای پختن سبزیها و سایر موارد بسیار زیاد است.

به عنوان نوشیدنی ما بیشتر از چای کمرنگ و لیمو استفاده می کردیم که بسیار خوب و لذتبخش بود. برای آب خوردن حتی الامکان باید از آب جوشیده استفاده کرد

که احتیاط عاقلانه‌ای است. همچنین در حرارت بالای هوا نیز نوشیدنیهای گرم برای فرو نشاندن عطش مفیدتر از آشامیدنیهای سرد است.

مقداری داروهای ضروری به اضافه مقدار زیادی پودرهای حشره کش حتماً همراه بردارید. فقط به کمک این پودرهاست که در جدال دایم با انواع حشرات می‌توان امیدی به پیروزی داشت.

فصل سفر - فقط دو فصل سال برای انجام این سفر مناسب است. یکی بین ۱۵ آوریل تا ۱۵ ژوئن (۲۶ فروردین تا ۲۵ خرداد) و دیگر از اوایل سپتامبر تا اواخر اکتبر (اواسط شهریور تا اوایل آبان). زمستان فلات ایران بسیار سخت و کشنده است، بارانهای سیل‌آسای بهاری و گرمای سوزان تابستان نیز تحمل‌ناپذیر است.

فقط از طریق قفقاز می‌توان با اتومبیل به ایران رسید. و همان‌گونه که در شرح تجربیات ما دیدید تصور عبور از گردنه‌های بلند قفقاز در ماه آوریل نیز غیرممکن است. اگر می‌خواهید سفر ایران و قفقاز را با هم انجام بدهید و در فصل بهار به این سفر اقدام کنید باید در باتوم اتومبیل را در قطار بگذارید و یکسره تا باکو بروید و ماه مه را در ایران بگذرانید و قفقاز را در مراجعت تماشا کنید. اما اگر در تابستان عزیمت کردید ابتدا از قفقاز شروع کنید و ماه اوت را در آنجا بگذرانید و اوایل سپتامبر به ایران بروید.

دو کمپانی مهم کشتیرانی، هر کدام مرتباً هر پانزده روز يك بار سفری به باتوم دارند. بدین ترتیب هر هفته يك کشتی مناسب که شما را از ماری به باتوم برساند در اختیار دارید. معمولاً پیمودن این مسیر ۱۵ روز طول می‌کشد. يك روز در قسطنطنیه توقف می‌کنید و توقفهای کوتاه در سواحل دریای سیاه نیز بر لطف سفر می‌افزاید.

در سرتاسر قفقاز بنزین فراوان است و بنابراین همراه بردن آن از فرانسه کار بیهوده‌ای است. سوار کردن اتومبیل به کشتی در ماری و پیاده کردن آن در باتوم سرعت و آسانی انجام می‌گیرد. اگر فصل بهار باشد و بخواهید مستقیماً به باکو بروید می‌توانید اتومبیل خود را با قطار به باکو بفرستید که سه چهار روزه می‌رسد و طی این مدت می‌توانید در تفلیس هم که سر راه است توققی داشته باشید.

يك کمپانی پستی در باکو بین آن شهر و انزلی سرویس مرتبی دارد. اما چون

کشتیهای آن نمی‌توانند در بندرگاه انزلی پهلو بگیرند و در فاصله زیادی از بندر لنگر می‌اندازند پیاده کردن اتومبیل از آن با مشکلات زیادی مواجه می‌شود. به همین جهت باید به سراغ کمپانی دیگری رفت که کشتیهای بخار کوچکتری با کف مسطح دارد و کاملاً به لنگرگاه انزلی می‌چسبد. کشتیهای این کمپانی حداقل هفته‌ای یک بار بین باکو و انزلی آمد و رفت می‌کنند.

در باکو باید ذخیره بنزین را تأمین کرد. بدین منظور حداقل چهار صندوق هر کدام محتوی شصت پیت کوچکی که جمعاً هزار و دویست کیلو بنزین می‌گیرد لازم است. مخصوصاً باید توجه کرد که صندوقها محکم و پیتها بدون سوراخ باشد. صندوقها را با کشتی تا انزلی بفرستید و از انزلی تا رشت با خود حمل کنید. در رشت سه صندوق را برای حمل به تهران به پست بسپارید و یک صندوق را در رشت بگذارید. ضمناً بد نیست قبلاً از مقامات بالای پست در تهران اجازه‌نامه‌ای جهت حمل صندوقهای بنزین با پست بگیرید. نماینده سیاسی کشورتان در دربار شاه ایران می‌تواند این اجازه‌نامه را فراهم کند. مخصوصاً توجه داشته باشید که محموله بنزین خود را به پست بسپارید چون با کاروانهای معمولی مدت زیادی طول می‌کشد تا به مقصد برسد در حالی که پست فاصله رشت تا تهران را ۵۰ ساعته طی می‌کند.

برای پول سفر حواله معتبری که در همه شهرهای بین راه قابل پرداخت باشد تهیه کنید. خود من از بانک ملی فرانسه حواله‌ای گرفتم که از هر جا گذشتم و حتی در اصفهان هر قدر خواستم در اختیارم گذاشتند. سایر همسفرانم حواله‌هایی داشتند که فقط در چند شهر معین می‌شد به پول نقد تبدیل شوند و به همین جهت به اشکال زیادی برخوردند. حواله من برای سرتاسر جهان صادر شده و معتبر بود.

در ایران اسکناسهایی که ناشر آن بانک شاهی ایران است رواج دارد. این اسکناسها یک تومانی، دو تومانی، پنج تومانی، بیست تومانی و صد تومانی است. اما داشتن مقداری سکه نقره یک یا دو قرانی هم ضروری است که سکه‌هایی سنگین و مزاحم است و برای حمل و نقل آنها باید کیسه چرمی کوچکی همراه داشت.

یکی دیگر از ضروریات سفر مستخدمی است که در عین حال مترجم هم باشد. در انزلی که بیشتر کارکنان آن بلژیکی هستند و در راه میان رشت و تهران که روسها جاده‌ای کشیده‌اند می‌شود بدون مترجم گذشت. اما در سایر نقاط ایران وضع چنین نیست.

نماینده سیاسی کشور شما در تهران می‌تواند مترجمی به شما معرفی کند. ضمناً برای قفقاز هم مترجمی لازم است که می‌توانید در تفلیس استخدام کنید.

فاصله میان رشت تا تهران ۳۴۰ کیلومتر است که اگر از بابت پنچری لاستیک‌ها مشکلی پیش نیاید می‌توان یک روزه آن را پیمود. اما حتماً باید صبح خیلی زود حرکت کرد چون جاده سخت و ناهموار است و مخصوصاً ۱۰۰ کیلومتر آن که پی‌درپی جویبارهایی آن را قطع می‌کند و جان راننده را به لب می‌رساند و ارتفاع قسمتهای کوهستانی آن تا ۱۶۰۰ متر می‌رسد. حتی در جاده مستقیم میان قزوین تا تهران هم نمی‌توان با سرعت راند. در مجموع بزحمت می‌توان از سرعت متوسط ۲۵ تا ۳۰ کیلومتر در ساعت تجاوز کرد. ناهار را معمولاً در چاپارخانه قزوین که ۱۵۰ کیلومتری تهران است می‌خورند.

در تهران من و امانوئل بیسکو در یک هتل متعلق به انگلیسی‌ها که اتفاقاً بسیار راحت هم بود اقامت کردیم. بقیه دوستان خانه‌ای را که حکومت ایران در اختیارمان گذاشته بود قبول کردند اما صبح‌ها برای استحمام ناچار بودند آب را به وسیله سماور گرم کنند!

به نظر من برای بازدید تهران و اطراف آن ۸ روز کافی است.

به محض رسیدن به تهران باید ترتیب ارسال دو صندوق بنزین با پست به طرف اصفهان داده شود. یکی از این صندوق‌ها باید با اجازه وزیرمختار انگلستان به رئیس تلگرافخانه هند و کاشان تحویل داده شود و دیگری به کنسولگری روسیه یا انگلستان در اصفهان. پست معمولاً هر هفته حرکت می‌کند و فاصله تهران تا اصفهان را چهار روزه می‌پیماید. مسئله اساسی و مهمی است که در کاشان دسترسی به بنزین داشته باشید. منزلگاههای اصلی میان تهران تا اصفهان از این قرار است:

قم در ۱۵۰ کیلومتری تهران که همان‌گونه که قبلاً تعریف کرده‌ام ما این مسافت را پنج ساعت و نیمه پیمودیم. راهی بسیار سخت ولی به هر حال قابل عبور است. بازار قم تنگ و پرپیچ و خم است و اتومبیلی با شاسی بلند برای عبور از آن با اشکال مواجه می‌شود. در قسمت خروجی از قم چند کیلومتری راه بسیار بد است و هرچند قدم به جویباری که برای آبیاری مزارع حفر کرده‌اند برمی‌خورید. بعضی از این جویبارها پلهایی هم دارد که اغلب فرو ریخته است. الوارهایی که از تهران همراه می‌برید برای عبور

از این نهرها بهترین وسیله است و روز بعد نیز برای گذشتن از شزارهای کاشان به درد می‌خورد.

راه میان قم و کاشان حدود ۱۰۰ کیلومتر و تماماً کوهستانی است.

البته آنچه من راه می‌نامم به معنای واقعی کلمه جاده نیست. فقط معبری است که اتومبیل پیوسته در آن بالا و پایین می‌پرد و مسافر را به شدت تکان می‌دهد. به طور کلی اگر شرایطی دارید که می‌توانید دشواریهای راههای طولانی را تحمل کنید بهتر است صبح خیلی زود از تهران حرکت کنید که تا حدود ساعت یازده ظهر به قم برسید. در آنجا می‌توان دو ساعتی در باغچه زیبای چاپارخانه به استراحت پرداخت و از دور گنبد طلایی و مناره‌های حرم مقدس را تماشا کرد و حداکثر دو بعدازظهر به طرف کاشان به راه افتاد. اگر شانس همراه باشد بین ساعت ۶ تا ۸ بعدازظهر به کاشان می‌رسید. در کاشان شب را نزد تلگرافچی هند به روز بیاورید (البته با اجازه قبلی نماینده سیاسی انگلستان). در آنجا بنزینهایی را که ۸ روز قبل با پست فرستاده‌اید تحویل می‌گیرید.

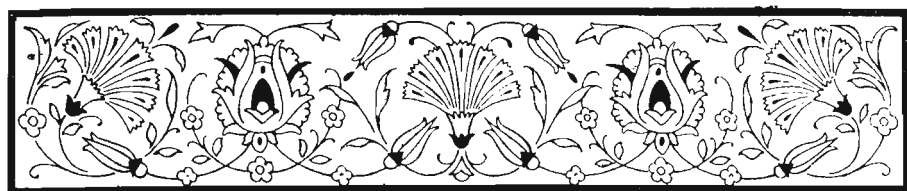
صبح روز بعد، باز هم خیلی زود، حرکت کنید. در این قسمت چاپارخانه‌ها از یکدیگر فاصله زیادی دارند و تا اصفهان هیچ شهری نمی‌بینید ۲۵ کیلومتر اول از بیابانی که ماسه‌های بسیار نرم دارد عبور می‌کنید. بعضی جاها این ماسه‌ها به قدری فراوان است که امکان فرو رفتن اتومبیل در آن وجود دارد. اگر در بستر رودخانه‌ای در شن فرو رفتید از الوارها استفاده کنید و به موتور فشار بیاورید. فکر نکنید موتور اتومبیل آنقدر قوی است که می‌تواند از هر مانعی بگذرد.

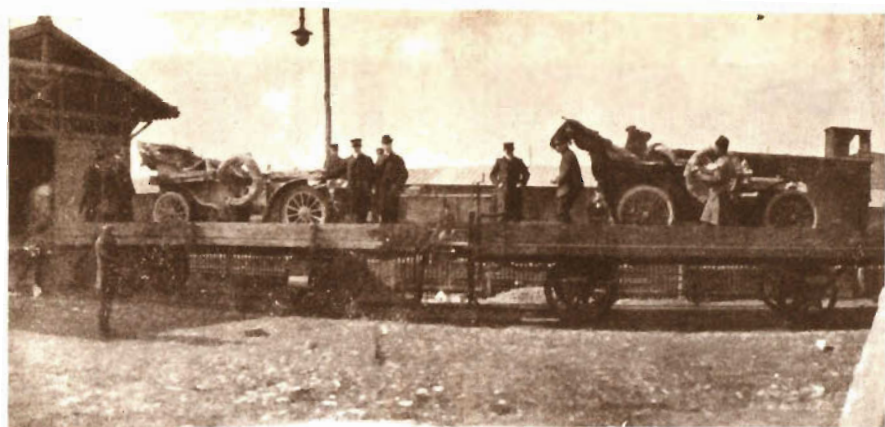
در این روز یافتن منزلگاهی مناسب کار دشواری است. بنابراین تا می‌توانید پیش بروید. باید ۵ توقفگاه را در وسط بیابان پشت سر گذاشت تا بتوان به منزلگاه مناسبتری در نزدیکی نطنز رسید. پس از آن ۵۰ کیلومتر راه کوهستانی در پیش دارید که باید در نهایت احتیاط از آن عبور کنید. آنگاه اگر خیلی خسته شدید می‌توانید در نقطه‌ای کوهستانی به نام امزاده سلطان ابراهیم شب را بگذرانید. در يك انبار کاه!

اما اگر باز هم نیرویی دارید و وضع هوا اجازه می‌دهد می‌توانید تا مورچه خورت برانید و شاید هم خودتان را به اصفهان برسانید. البته روز بسیار خسته کننده‌ای خواهد بود که باید در سپیده‌دم و حداکثر ساعت ۵ صبح آغاز کرده باشید. و به هر صورت اگر

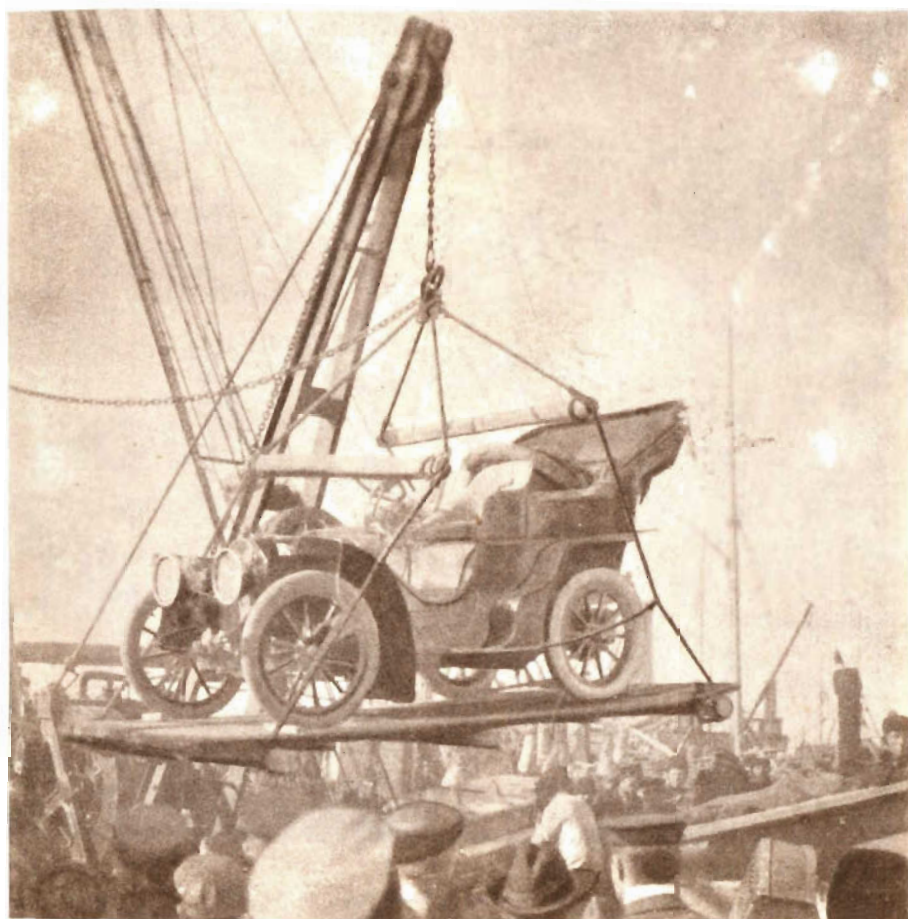
بخت یاری کند و از بابت لاستیک اشکالی پیش نیاید می‌توان فاصله ۲۰۰ کیلومتری کاشان تا اصفهان را با همه دست‌اندازها و ناهمواریهای دشت و کوهستانش دوازده تا سیزده ساعته پیمود. از کاشان زمان احتمالی ورود خود را به اصفهان، تلگرافی به میزبان خویش اطلاع بدهید. به خاطر داشته باشید که در اصفهان هتلی یا اقامتگاه مناسبی نخواهید یافت و باید دست حاجت به سوی کنسول روسیه یا انگلستان دراز کنید. در این صورت قزاقان روسی یا نیزه‌داران بنگالی را به استقبال شما به دروازه شهر خواهند فرستاد و آنها شما را از کوچه و بازار پرپیچ و خم عبور خواهند داد و در صورت لزوم از کنجکاوی مزاحمت‌آمیز مردم شهر محافظت خواهند کرد.

با اتومبیل نمی‌توان زیاد از اصفهان دور شد. البته ما خودمان همه راههای اطراف شهر را آزمایش نکردیم ولی چند کیلومتری را که من در مشرق اصفهان دیدم بسیار بد بود.





اتومبیلها بوسیله ترن به بخارست فرستاده می شوند



پیاده کردن اتومبیلها از واگنها



فرو رفتن ماشین در گِل در بسیاری



پاک کردن گِل‌های ماشین توسط یکی از کشاورزان



بسارابی - اولین توقفگاه - اتومبیلها در محوطه مهمانسرا



در یکی از خیابانهای قفقاز سوار بر درشکه



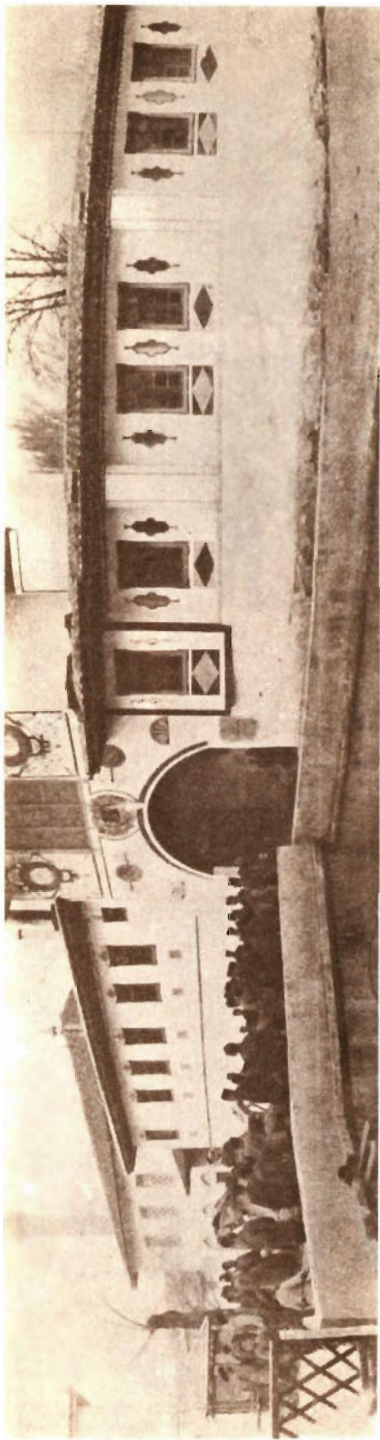
اودسا - بلوار مشرف به بندر



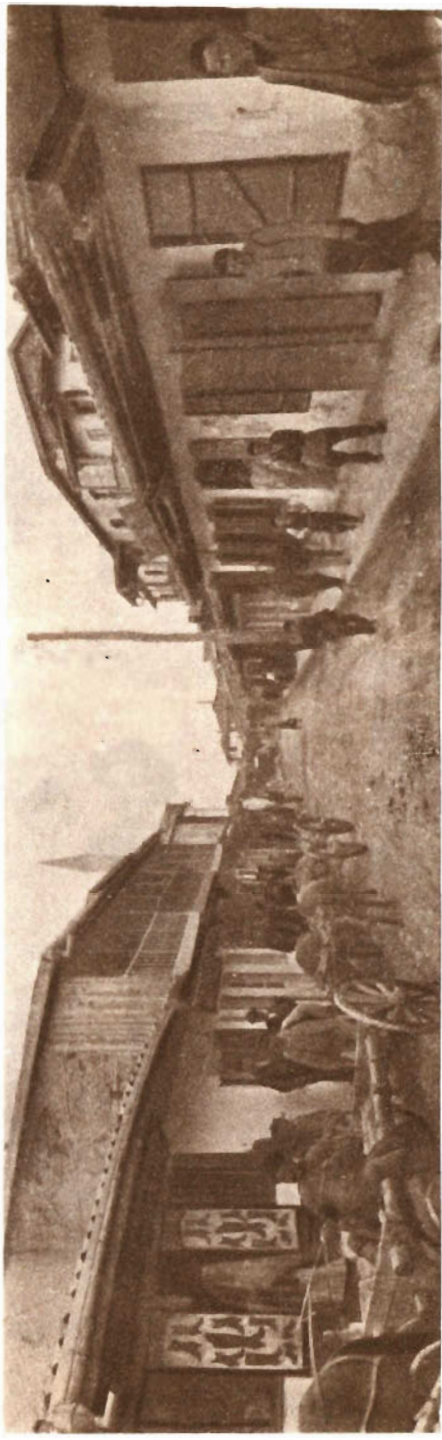
میدان اصلی سباستوپل



منظره‌ای از کریمه



ورودی قصر حاکم باچی سرای



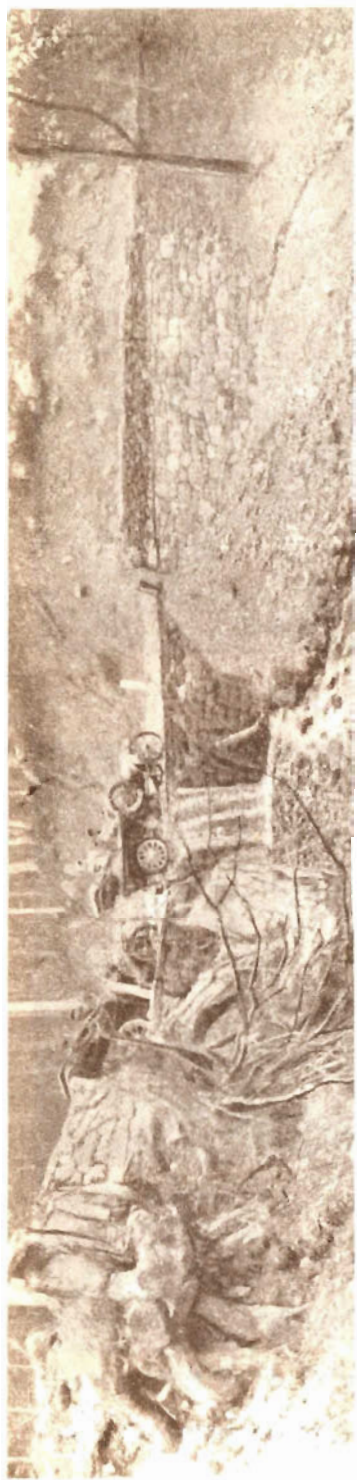
بزرگترین و تنها جاده باچی سرای



باغ قصر باچی سرای



ماکسیم گورکی، همسرش و کلود انه (نویسنده کتاب) در یالتا



محل عبور رودخانه در جنگلی نزدیک یالنا



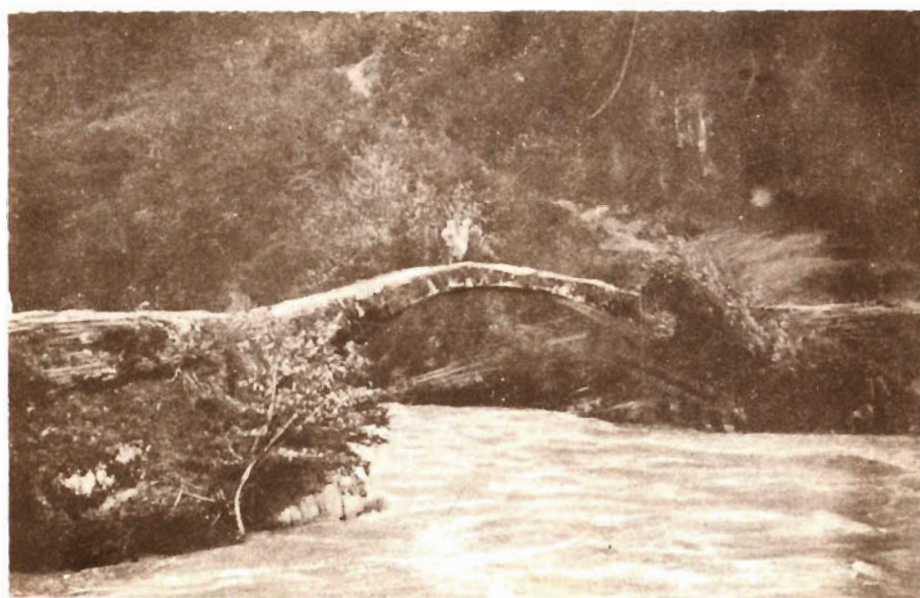
چگونگی عبور از راهبای قفقاز



مراقبت ماشینها توسط قزاقان در راهبای قفقاز



قفقاز - قزاقان و افسر فرمانده در اتومبیل ما



پلی بر رودخانه چُرک که طبق افسانه‌ها سازندگان آن برای تهیه گِل و لای آن بجای آب از خون برده‌ها استفاده کردند



بازار در کوتانیس



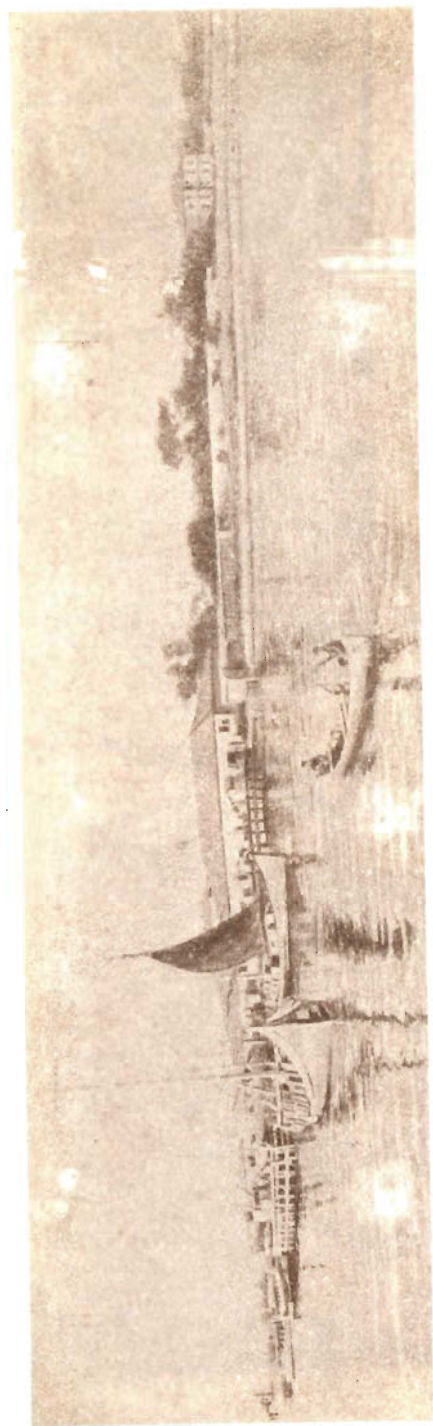
کاروانی در جاده‌های قفقاز



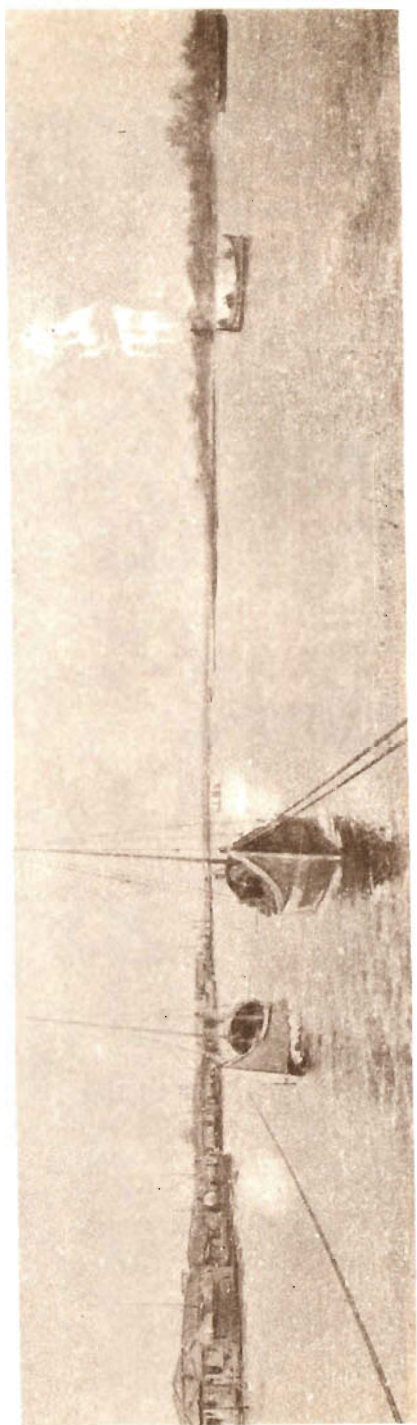
قصری در تفلیس



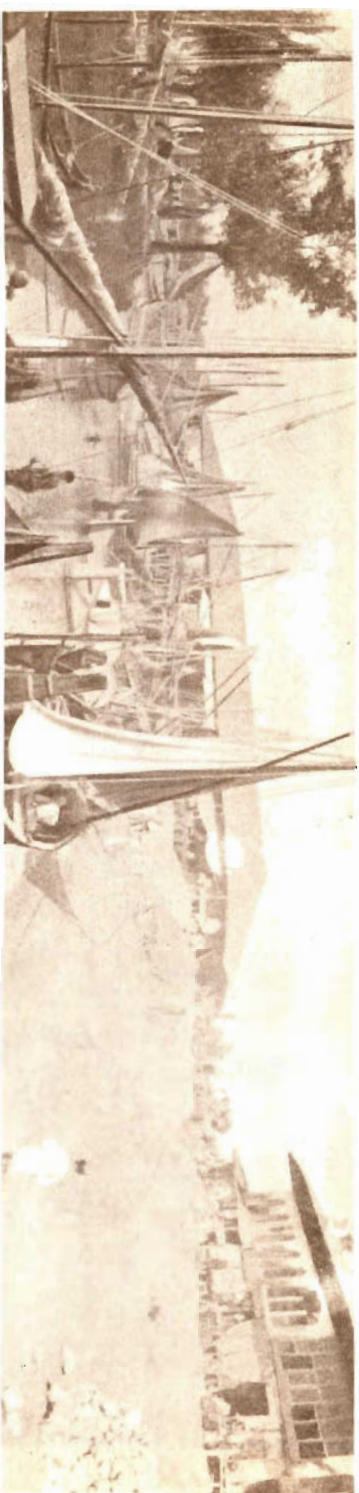
تپه‌ای مشرف به جنوب تفلیس



رسیدن به ایران - بندرگاه انزلی



قایق‌رانی در مرداب انزلی



پهلو گرفتن در پیربازار



عزیمت از پیربازار با درشکه



قایق بادبانی روی مرداب



بازار رشت



تعزیه در رشت



پل قدیمی در رشت



برخورد با یک کاروان شتر - سرنگونی درشکه در گودال



گدای روی جاده بین قزوین و تهران



کوه‌نشینان بین منجیل و قزوین



یکی از خیمه‌های سلطنتی به مناسبت ورود شاه به قزوین



حوالی قزوین - بامدادان - اردوی شاهانه برپا می‌شود



قزوین - خیابان سلطنتی - در انتظار ورود موبک شاهانه



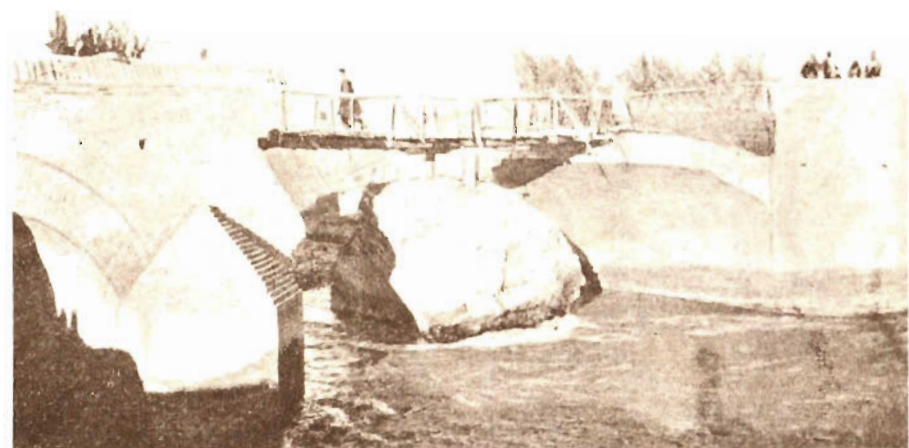
حاکم قزوین به استقبال موبک شاهانه می‌رود



اسباب سفر شاهانه بر پشت شتران - عبور آنها سه ساعت طول می‌کشد



ماشین جلو قصر حاکم قزوین



پل شکسته در جاده قزوین تهران



اتومبیل در رودخانه



تهران: با اتومبیل در بازار



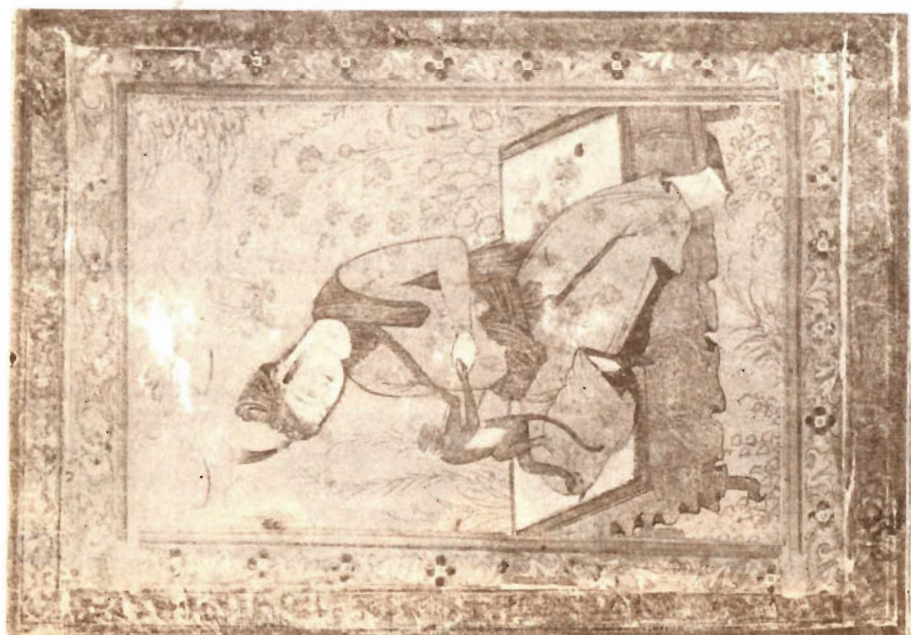
تهران: قصر عشرت آباد



در ایوان آقامتگاه ما فروشندگان کالاهای خود را عرضه می کنند



تهران - کاخ شمس‌العماره



مینیا تور قرن شانزدهم
(کلکسیون نویسنده)

مینیا تور ایرانی قرن شانزدهم
خریداری شده در اصفهان
(کلکسیون نویسنده)





کاسه‌های ایرانی قرن هیجدهم (کلکسیون نویسنده)



مینا کاری قرن سیزدهم دوره مغول که در کاشان پیدا شده (کلکسیون نویسنده)



کاسه‌های ایرانی قرن هیجدهم (کلکسیون نویسنده)



کویر میان قم و اصفهان - چهل درجه سانتی گراد در سایه!



در راه میان تهران و قم - لاشخور شکار شده



در راه میان تهران به اصفهان - سفر با یک دلیجان ایرانی



در یکی از توقفگاههای میان راه تهران به اصفهان - شستن پاها در جویبار



توقفگاهی میان کاشان و اصفهان



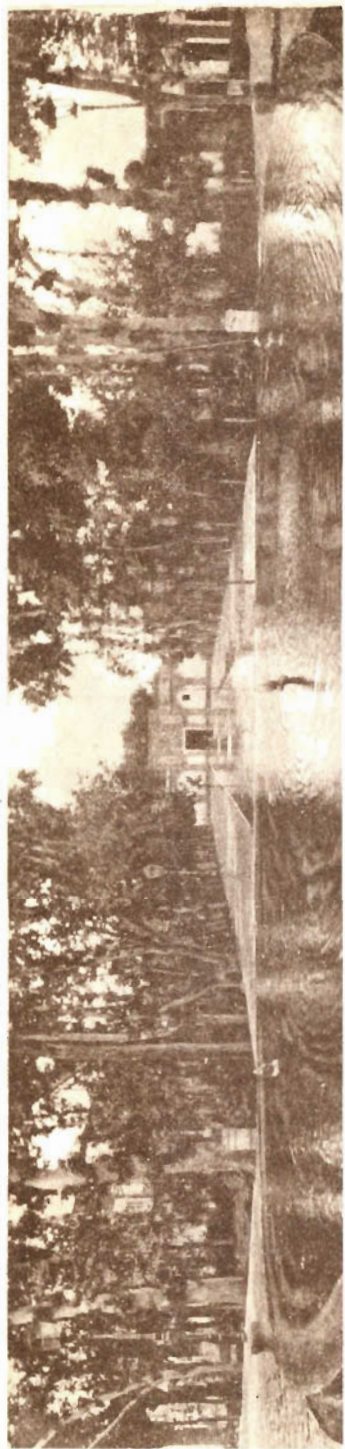
دهکده‌ای نزدیک نطنز



آخرین توقفگاه - عزیمت از مورچه خورت



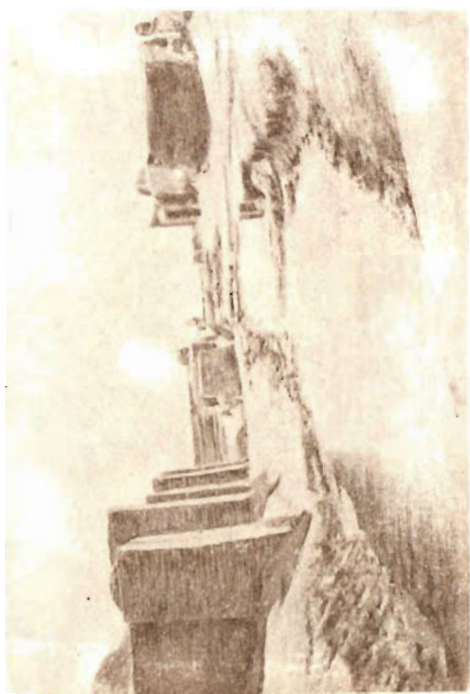
رسیدن به اصفهان - کالسکه حاکم و قزاقان روس به استقبال آمده‌اند



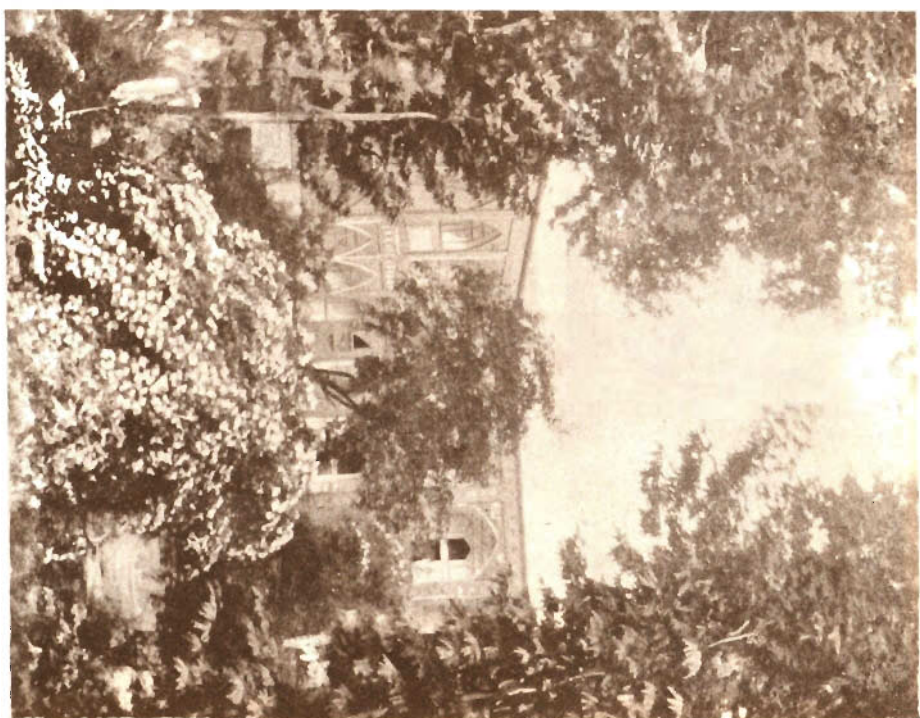
باغ و قصر چهارباغ در اصفهان



مزرعه پنبه در خارج از اصفهان



جاده خراب شده در اصفهان



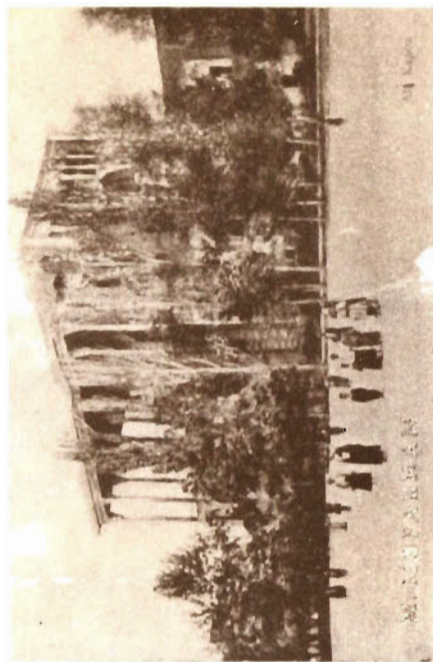
اصفهان - مدرسه چهارباغ



اصفهان - مقابل در بزرگ عالی قاپو



عکس یادگاری در مقابل استخر و کاخ چهلستون



عالی قاپو



بر بام مدرسه چهارباغ



پنجری هنگام ظهر در بیابان



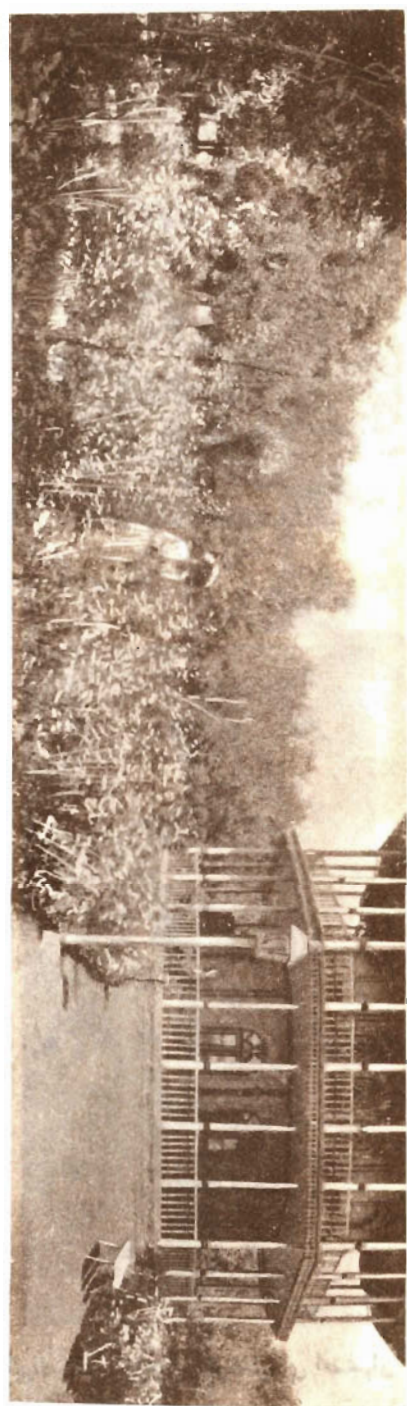
اتومبیل در مرکز ایران - مقابل حرم مطهر قم



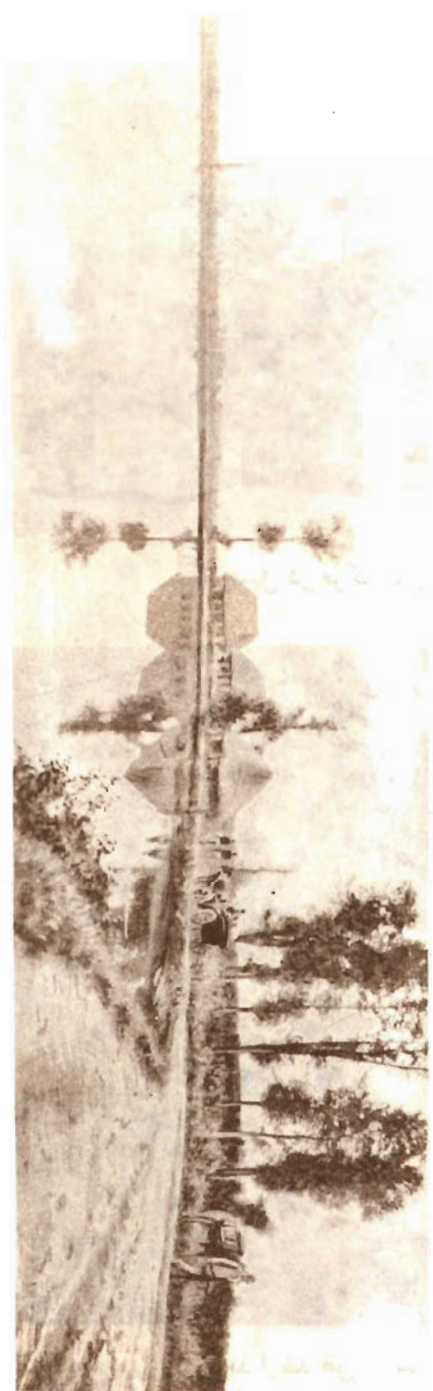
ظل السلطان قاجار - فرمانروای اصفهان



شاهزاده بهرام میرزا - فرزند ارشد ظل السلطان



باغ گل درشت



منظرهای در اطراف رشت



رشت



در سرمای جاده‌های دلیجان



شکستن محور ماشین



بارانداز جلفا



تخلیه ماشینها در دومین شاخه رود ارس



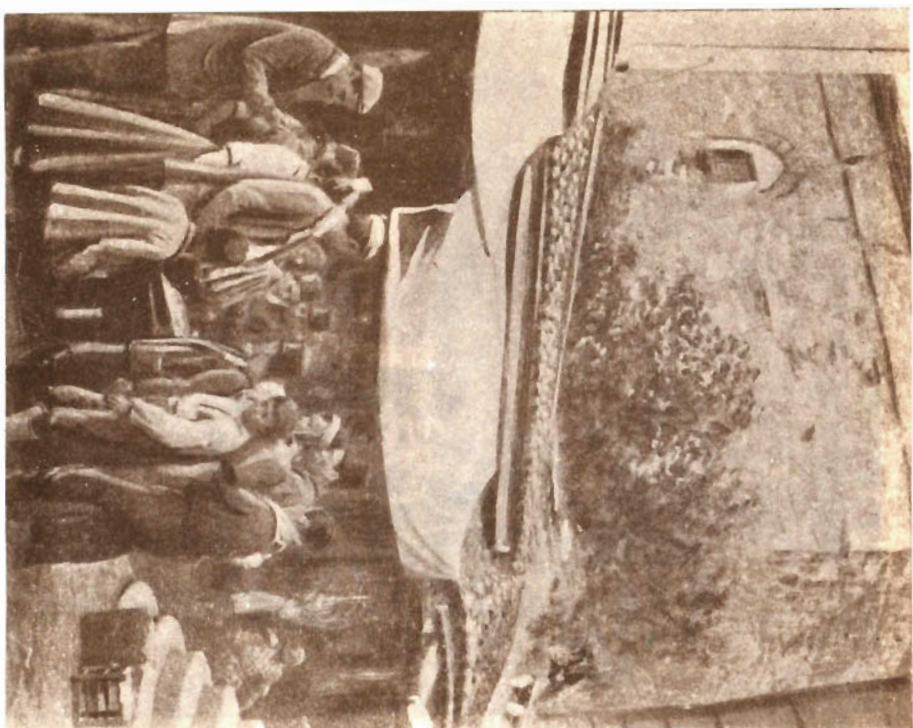
گذر از رودخانه نخجوان



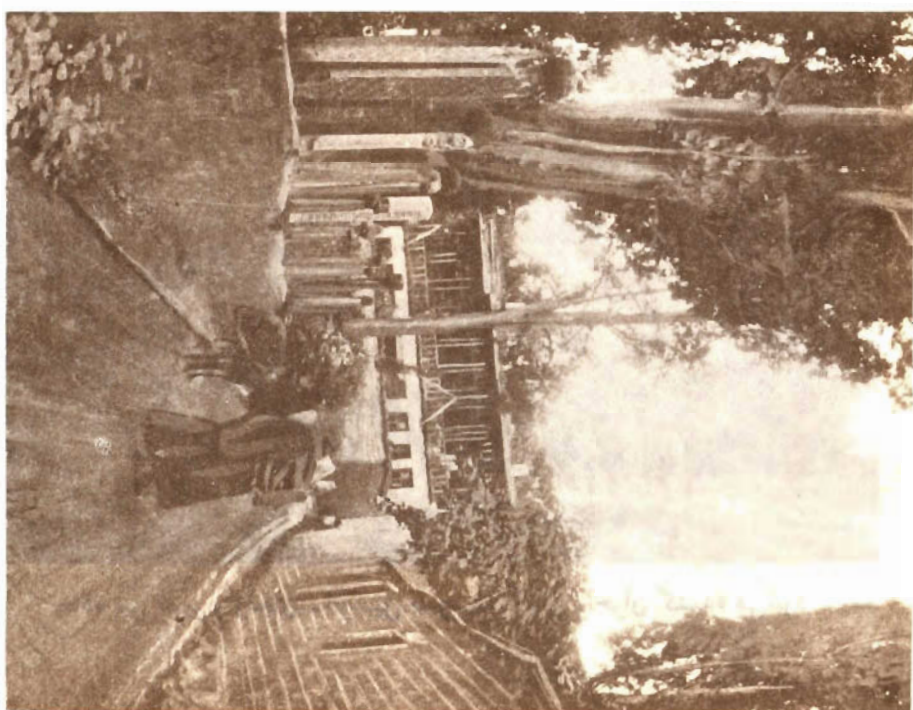
خیابانی در مرند



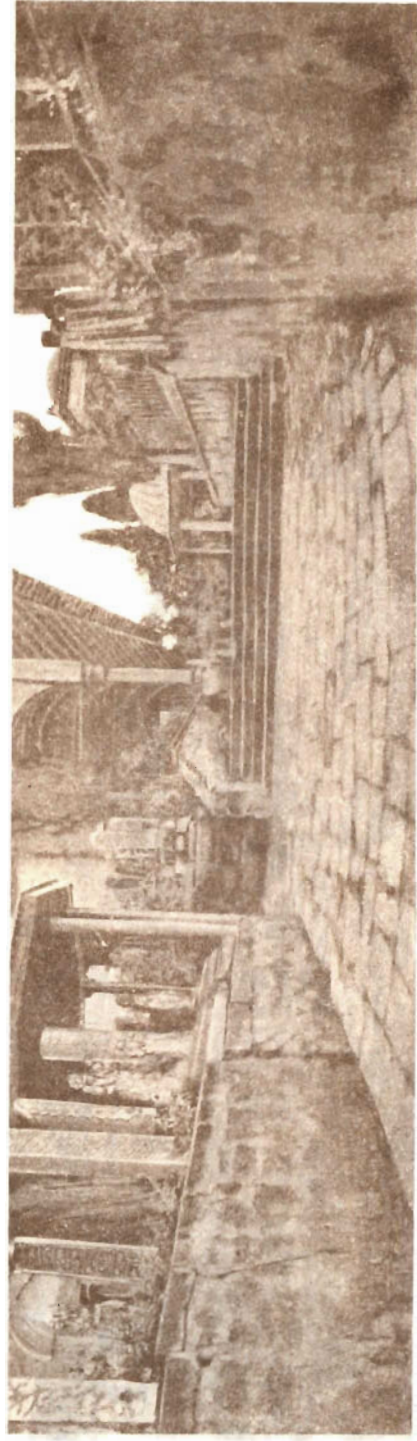
جاده بین تبریز و زنجان - اتومبیل به وسیله گاوان و خران کشیده می‌شود



میدان عمومی متعلق به قرن پانزدهم در طرابوزان



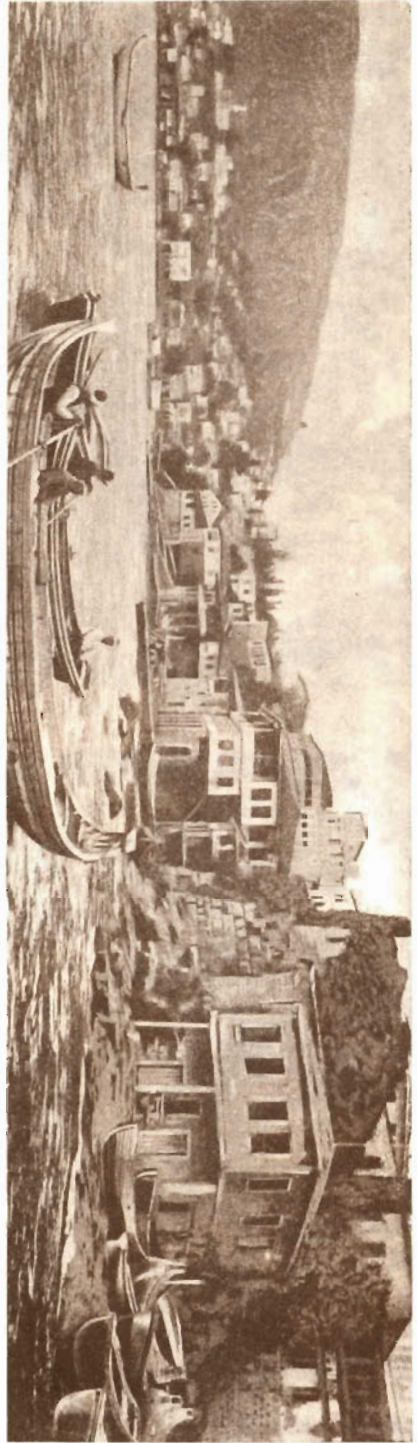
قبرستانی در طرابوزان



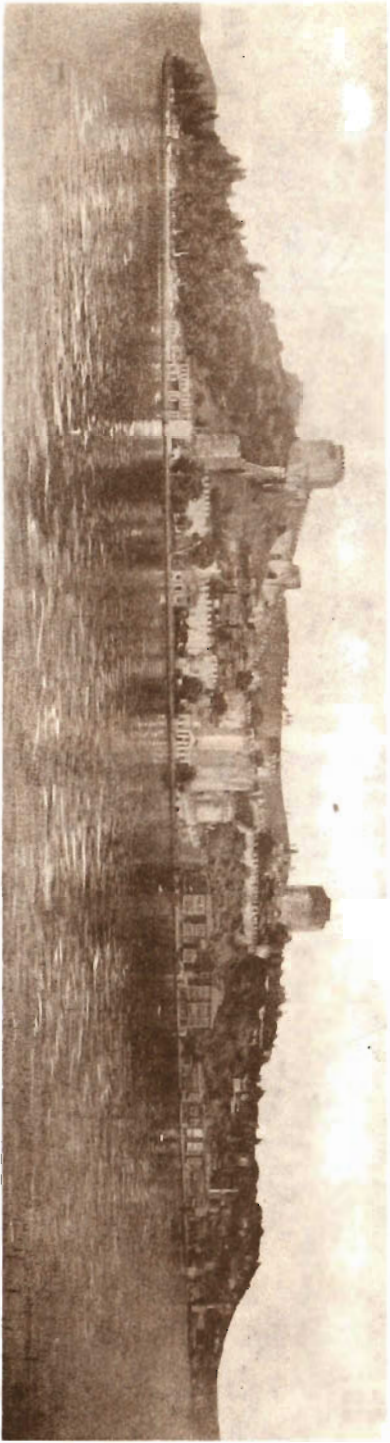
قبرستان مردمان ترک در طرابزون



رهبر اردوکس در طرابزون



منظره طرابوزان از دریا



بفر